# فرهنگ نوبهار

# بیان علامات و اشارات مستعمله در این کتاب؛

ب. بعد از لغتی که در واقع مرکب و لیکن در ظاهر مفرد و بهمین جهت در ضمن مفردات درج شبه اشاره بهمین مرکب بودن آن است

پ. پارسی چنانچه (ت) ترکی و (ع) عربی و (ی) یونانی و ترکیب اینها با یکدیگر بعد از لغات مرکبه هر ترتیب که باشد اشاره به اصل اجزای آنها است با همان ترتیب مثلا پ ع. یعنی جزو اولی پارسی و دویمی عربی است و ع پ. برعکس آن و هکذا

پپ. هردو جزو مرکب پارسی است

پپع. دو جزو اولی پارسی وسیمی عربی

پپعپ
پپپعپ
بقیاس پ پ ع

پ.ت. اولی پارسی و دویمی ترکی است

پ ع
پ ع پ
پ ع پ ع
پ ع ع
بقیاس پ پ ع

پ ی. اولی پارسی و دویمی یونانی است

ت. ترکی

ت ت. یعنی هر دو جزو لغت مرکب ترکی است

ر. مشهور الوزن که دیگر حاجت به بیان وزن نیست

س. سریانی

ضب. ماضی قریب

ضد. ماضی بعید

ع. عربی

ع پ
ع پ پ
ع پ پ ع
ع پ ع
ع ع
ع ع پ
ع ع پ پ
ع ع پ ع
ع ع ع

بقیاس پپ و پپع مانند آنها است

ف. معروف المعنی که دیگر حاجت به ترجمه نیست

ق. یعنی وزن وحرکهٔ لغت مجازی آن مثل لغت سابق برآن بوده وحاجت به تکرار نیست

ل. مجهول الوزن

م. بعد از لغت علامت (رومی) ودر ضمن تاریخ علامت میلادی است

مف. اسم مفعول

ند. لغت زند و پازند

ه. هجرت

ی. یونانی

یا. تردید درماقبل ومابعد آن است مثلا درمیان ع و پ تردید ما بین عربیت و فارسیت را بوده و در میان دو حرکه یا دو وزن اشاره بتردید ما بین آنها است





## تألیفات مؤلف :

# حیاض الزلائل فی ریاض المسائل

در شرح کتاب طهارت از ریاض آقا سیدعلی که معروف به شرح کبیر است

# كفاية المحصلين في تبصرة احكام الدين

در شرح مزجی تبصرهٔ علامهٔ حلی که هنوز ناتمام و در تحت تألیف است وفقنا الله لاتمامه

# قاموس المعارف

( در شش مجلد )

که موضوع آن بطور اجمال در دیباچهٔ همین کتاب « فرهنگ نوبهار » نگارش یافته

# دیوان المعصومین

که اسمش حاکی از مسمی و لفظش کاشف از معنی است

# فرهنگ نوبهار

( در دو مجلد )

# فرهنگ نوبهار

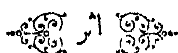
دارای «۱۹۴۴۳» لغت

(جلد اول)

## «آ ب پ ت ج چ خ د ر ز ژ»

دارای «۹۸۵۴» لغت

مفرد «۶۴۱۷» مرکب «۳۴۳۷»



اثر

## محمد علی تبریزی خیابانی

بسی می وزد مشگبو بادها که ما رفته باشیم از یادها

طبع اول

باجازهٔ ادارهٔ جلیلهٔ معارف آذربایجان


درمطبعهٔ الکتریك شرق بزیور طبع آراسته گردید و حق تجدید طبع بأی طریق کان مخصوص خود مؤلف و هر نسخه که بمهر دستی ایشان نرسد ضبط خواهد شد

(محل فروش)

بازار حرمخانه : کتابخانهٔ «نوبهار فیضی»

بازار شیشه گرخانه : کتابخانهٔ «سروش»

ایران — تبریز

۱۳۴۸ — ۱۳۰۸

بسم الله العزیز

# ( بسم الله الرحمن الرحیم )

بهترین کلمات مکنونه (۱) ستایش کردگاری استی که اسم سامی اش (۲) عالم آرا (۳) است و خوشترین مقالات (٤) نخروبه نیایش پروردگاری است که نام نامیش انجمن آرا (٥) است . صانعی که بصنع رسای خود ذرات خاکرا مخزن (٦) عنبر در (۷) و خزائن (۸) زواهر جواهر (۹) نموده . قادری که بقدرت کاملهٔ خود هیکل اصغر بشریرا برهان جامع (۱۰) عالم اکبر نموده حکیمی که بحکمت بالغهٔ خود ، اختلاف الوان و السنهٔ انسانرا برهان قاطع (۱۱) هستی خود فرموده

[۱] از ملا محسن فیض
[۲] از احمد ابن محمد ابن احمد میدانی
[۳] از اسکندر بیک ترکمان
[٤] از آقای آقا میرزا صادق آقا مجتهد تبریزی
[٥] نام فرهنگ رضاقلی خان هدایت
[٦] از میر محمد حسین طبیب
[۷] از سید مرتضی علم الهدی
[۸] از ملا احمد نراقی
[۹] از شیخ محمد حسن
[۱۰] از میرزا محمد کریم ابن مهدیقلی تبریزی
[۱۱] فرهنگ محمد حسین ابن خلف تبریزی

فیاضی که نور ثابت و سیار از بحار انوارش (۱) قطره ایست کنز علیمی که قوانین (۲) و مقاییس فنون (۳) فلاسفه از قاموس معارفش (٤) چکره ایست بستر

« خدای بلندی و پستی توئی »
« ندانم چهٔئی هرچه هستی توئی »

ودرود نامعدود برروان پاک زبدهٔ (٥) الکائنات و خلاصهٔ (٦) موجودات وعروة الوثقی (۷) حقیقت اوثق الوسایل (۸) معرفت ونورالانوار (۹) و کاشف الاسرار (۱۰) خاتم صحیفهٔ انبیا حضرت ( محمد المصطفی صلی الله علیه وآله وسلم )

[۱] از ملا محمد باقر مجلسی
[۲] از میرزا ابو القاسم قمی
[۳] از میرزا محمد ابن محمود آملی
[٤] از مؤلف حقیر
[٥] از شیخ بهائی دراصول
[٦] از شیخ بهائی در حساب
[۷] از آقای آقا سید کاظم آقا یزدی
[۸] از میرزا موسی تبریزی
[۹] از میرزا علی اصغر بروجردی
[۱۰] از ملا نظرعلی طالقانی

و دوازده اوصیای اصفیای او که حجت خدایاند
منان، وحیات قلوب (١) اهل ایمان ومدارك (٢)
شرایع (٣) و احکام ومسالك (٤) حقایق ابلاغ نموده
(و بعد) چنین گوید بندهٔ قاصر محمد علی تبریزی ابن
محمد طاهر (معروف به آقا بالا) طاب ثراه که
در اوقات تعطیل و فراغت از اشغال علمی وظیفهٔ
خود گاه گاهی بمطالعهٔ کتب ادبیه اشتغال می
جستم در آن اثنا دیدم که فرهنگ انجمن
آرای ناصری بیش از اندازه محل توجه ادبا و
ارباب معارف گردیده و به قیمت گزافی اش
خرید و فروش می نماید لکن اکثرشان
بواسطهٔ کمیابی نسخه و گرانی قیمت قدرت
تحصیل آن را نداشته و از منافع مقصوده اش
محروم بودند و لذا برخی از ساعات خود را به
تلخیص آن گماشته و بعبارات ساده خلاصه اش را
نگاشته و به (فرهنگ نوبهار) اش نامیده و
ارمغان احباب نمودم

امید کلی آنکه بنظر منصفانه نگریسته و
اصلاح سهو و خطای آنرا اگر واقف شوند
بخود زحمت نمایند که انسان مبتلای نسیان است
و بجهت تکثیر فایده هفت هزار و اندی خصوصاً
از لغاتیکه در آن کتاب مستطاب و اکثر
فرهنگهای متداوله معنون نبوده بدان افزودم
این است که دارای ١٩٤٤٣ لغت مفرد و مرکب
میباشد. چنانکه شمارهٔ فرهنگ ناصری از
دوازده هزار هم گذشته می باشد و هر کس زیاده
از این را طالب باشد به کتاب بزرگ ما
(قاموس المعارف) رجوع نماید که شمارهٔ لغات
آن در حوالی چهل و پنج هزار بوده و علاوه
بر استیفای لغات پارسی اکثر لغات عربیه و
پارهٔ لغات بیگانه را هم که معمول پارسی زبانان
عصر حاضر میباشند دارا و بلکه شرح اجمالی
از عقاید مذاهب مختلفه و اکثر اصطلاحات دینیه
و فنون متنوعهٔ نجومیه و حسابیه و عروضیه و
تاریخیه و غیر آنهارا هم مشتمل میباشد و چون
رشتهٔ سخن بدین جا انجامید یك چند سطری از
دیباچهٔ آن را که بر سبیل اجمال نقاب از روی
مقاصد آن برمیدارد در اینجا می نگارد

زبان وطنی پارسی امروزی ما مجموعی است
مجهول الطول و مرکب از اجزای بسیاری که
هر یکی متاع دیاری است گاهی بجهت غلبهٔ
عرب برایران و مخالطت عجم با ایشان کلمات
حجازی و عبارات تازی در میان پارسیان
شایع و اسب دوان بوده و بنیان زبان نژادی
ایشان منهدم و ویران گردید بحکم آنکه

با یار نواز غم کهن باید گفت
لابد بزبان او سخن باید گفت
لاتفعل وافعل نکند چندان سود
چون با عجمی کن و مکن باید گفت

و گاهی دیگر پیش از سلیست از این سوگواری
لغات ترکیه و مغولیه هم بواسطهٔ هجوم سلاطین
ترك و مغول بدانها آمیخته و یك معجون ملمعی
ترکیب یافت (گل بود بسبزه نیز آراسته شد)،

(١) از ملا محمد باقر مجلسی
(٢) از سید سند سید محمد
(٣) از شیخ ابوالقاسم محقق
(٤) از شیخ زین الدین شهید ثانی

تا آنکه در این اواخر بانگیزهٔ مراوده با دول خارجه و تعلیم و تعلم لغات ایشان و یاد گرفتن علوم و صنایع ایشان و استعمال اوانی و مناعشان لغات بیگانه هم از روسی و انکلیسی و فرانسوی و غیرها با لغات سه گانهٔ پارسی و عربی و ترکی صیغهٔ اخوت خوانده و آمیزش کلی نموده و یك معجون محیرالعقول غیرمتناهی الاجزائی تشکیل یافت که تشخیص آنها از یکدیگر خارج از عهدهٔ ارسطو و افلاطون است و عما قریب بحکم تشابه از مان این پارسی جزئی نیز متروك مانده و هم آغوش مردگان هزار ساله خواهد شد

﴿ حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد ﴾

﴿ علی الخصوص که پیرایهٔ بر او بستند ﴾

و علاوه بر اینها جولان و اسب دوانی اصطلاحات علمیهٔ طبیهٔ وتشریحیهٔ و هیأیهٔ و نجومیهٔ و تاریخیه و جغرافیهٔ و عروضیهٔ و غیر اینها مما لا یعد و لا یحصی مشهود کافهٔ و نصب العین عامه میباشد و پر واضح است که پارسی امروزی هم چنانی ما با این همه کتب مختلفهٔ علمیه و تاریخیه و دواوین و جراید متنوعه دارای کتاب لغتی وافی نیست که به تنهائی رفع حاجت کرده و به مجرد مراجعه بآن هم ترجمهٔ لغت مقصوده را بدست آورده و هم اصل و نژاد آن را مکشوف داریم که پارسی است یا دخیل و امروز اگر کسی لغتی درجائی دید باید معنی آن را از اهل فن متخصص استعلام نماید و الا استکشاف آن از کتاب لغت در غایت عسرت بوده و بلکه دربارهٔ اکثر اگر یکسر هم نباشد خارج از حیز امکان است زیرا که نخست باید نژاد آن را بداند که عربی است یا پارسی یا یکی دیگر از لغات بیگانه تا بکتاب لغتی مناسب آن رجوع نماید و بعد از دانستن آن هم کمتر کسی است که قوهٔ استکشاف معنی مقصود از این کتب مختلفه داشته و دارای مایهٔ علمی مؤدی برهمین نتیجه بوده باشد و قطع نظر از همهٔ اینها هیچ کدام از کتب لغت عهده دار بیان معانی اصطلاحیه نمی باشد بلکه خارج ازوظیفهٔ آنها است و اگر احیانا در پارهٔ موارد نادره عطف نظری باشد آن هم از راه استطراد خواهد شد پس در حکم امروزه وجود یك کتاب لغت فارسی الاسلوبی که دارای الفاظ مختلفه و لغات متنوعه و اصطلاحات متنوعهٔ مستعمله درمیان کنونی و محاورات امروزی ما باشد در اوّلین درجهٔ از وجوه و ادم وظائف علمیه بوده و نخستین خدمت بر عالم معارف میباشد اینك این بندهٔ حقیر در تعقیب همین مقصد عالی ترتیب تمامی الفاظ مستعملهٔ امروزی را منظور نظر داشته و ایراث اثر علمی را که از مهمترین وظائف اسلامیت و انسانیت است نصب العین نموده و اوراق چندی که حتی المقدور دارای مقاصد مذکوره باشد در سلك تحریر آورده و (قاموس المعارف) اش نامیدم امید آنکه در صفحهٔ روزگار یادگار این خاکسار گردد (انتهی موضع الحاجة ملخصاً)

باری اظهار حق را که از وظائف اولیهٔ میباشد منظور نظر داشته و پارهٔ اعتراضات بینهٔ وارده بر فرهنگ ناصری را که تلخیص آن در نظر است ثبت اوراق مینماید

(۱) هم مدعی است هم شاهد که در بسیار جاها بگفتهٔ خود از اشعار خودش استشهاد می نماید و این مطلب بهر کس که رجوع بدان نماید روشن و حاجت بذکر مثال نیست
(۲) اشعاری که از کلمات شعرای نامدار بشاهد مدّعا قرار داده در بیشتر موارد دلالت برمدّعا ندارند مثلاً بعد از ترجمهٔ غلفج به زنبور سرخ گوید شاعر گفته

چون زلب بوسم نمی بخشی بتا
همچو غلفج نیش بر جانم مزن

و حال آنکه منهای آنچه از این شعر مفهوم می شود چیز گزنده و نیش دار بودن غلفج است و بس و اما زنبور تنها و خصوصاً وسم سرخ آن خارج از مداول شعر است و امثال این در آن کتاب و فرهنگهای دیگر بسیار است
(۳) اغلب حوالجات آن که تحقیق لغتی را رجوع به محل دیگر کرده مجهول المحل بوده و معلوم نیست که به کجا حواله کرده و تحقیق آن در کجا نوشته مثلاً در ترجمهٔ تزاو گوید سابقاً مرقوم شد و در ترجمهٔ تزده گوید همان مزدی است که مرقوم شد و در ترجمه تز گوید و صعوه که مذکور شد و حال آنکه معلوم نیست که در کجا مرقوم شده و در چه جا مذکور گردیده گو که در تحت ترجمهٔ ترترك نامی از صعوه برده است لیکن این ترجمهٔ تز به صعوه بی فایده و لازم آن بود که لفظ تز را به ترترك ترجمه نماید تا اینکه ناظرین با (ت ر) رجوع نمایندوهم چنین خاوند گار را حواله به خداوند کرده و در (خ د) اثری از خداوند نیست ولو اینکه در ضمن خدا تحقیقش کرده لیکن ثمری ندارد و هکذا در (را) گوید راش مرادف جاش است که مرقوم شده و لفظ (راورا) را حواله به (ژ) پارسی نموده و رهوار را رجوع به راهوار نموده و هر بنگ را حواله به کالبنك کرده و ستنج را به زبل رجوع نموده و حال آنکه هیچ یك از جاش وژاورا و راهوار و کالبنك را در محل خودشان ننوشته و در ضمن زبل هم اشارتی به ستنج نرفته و امثال اینها بسیار است (به یك به صد هزارها)
[٤] در بسیاری از موارد بیش از ترجمهٔ مفردات لغات به شرح کنایات و ترکیبات آن پرداخته مثلاً [جوان مرد] را گفتن بدون ذکر لفظ جوان بهاو کنایات تیشه را شرح دادن بدون ترجمهٔ لفظ خود تیشه و هکذا در نظائره آنها خروج از حکم نظام طبیعی است
[٥] چنانچه سلیقهٔ خود ناصری است که ترکیبات و کنایات را از مفردات سوا کرده و در خاتمهٔ کتاب مستقلاً نوشته پس در این حال بعضی از آنها را از قبیل جامه در ان و جامه غوك و مانند آنها در ضمن مفردات نوشتن از قبیل یك بام دو هوا است وبدتر از این در دوجا نوشتن و مکرّر کردن بعضی

از آنها است مثل لفظ شیردل و مانند آن
که هم در ضمن ترکیبات نوشته و هم در
ضمن مفردات

(۶) در ترتیب انجمنها و نمایش ها که بمنزلهٔ
ابواب و فصول ان کتابند مسامحهٔ روشن شده
مثلا گوید انجمن هشتم در دال باالف پس می گوید
نمایش اول در دال باباي ابجدی و حال آنکه باید
به حکم وجدان صحیح و لا اقل بشهادت کتب
معموله چنین گوید که انجمن هشتم دردال
و در آن چند نمایش است نمایش اول دردال
باالف و نمایش دویم در فلان وهکذا و قطع
نظر ازاین در خود لغات هم ترتیب را که حسن
رعایت آن اولین وظیفهٔ لغوی است منظور
نداشته و فقط حرف اول ودویم را ملاحظه
کرده و پس و در حروف ما بعدی اصلا
ملاحظه ترتیب نکرده است مثلا جلویزرا پیش از
جلبیز نوشته و آن را پیش از جلنگ و آن
را پیش از جلم مذکور نموده بخیال اینکه
همهٔ آنها از (خ ل) هستند و در یك فصل
نوشتن بهر ترتیب که باشد درست و روا
باشد غافل از اینکه حسن ترتیب حروف ما
بعدی هم لازم و اولین وظیفهٔ لغوی است
و باید آن لغات چهارگانه بدین ترتیب باشد

جلبیز جلم جلنگ جلویز بلکه

در بعضی موارد ترتیب حرف اوّلی و
دویمی را هم ملاحظه نکرده مثلا ختنی
و خیابان را در (خ و) نوشته و تکریت را
در (ت ف) هم ذکر کرده و شوه را
در (ش ه) نثر نگاشته و در این دو
آخری علاوه بر سوء ترتیب محذور تکرار هم
هست و امثال اینها بسیار است باری این
گونه اعتراضات بینه از قبیل مسامحه در بیان
اوزان و ترجمهٔ لغتي را در ضمن لغتي دیگر
نوشته و در محل خود عنوان نکردن و مانند
آنها بسیار علی العجاله بهمین مقدار کفایت
کرده و پیش از شروع در مقاصد کتاب
بذکر چند فقرهٔ راجعه بدانها می پردازیم

(۱) چون منظور در این کتاب نهایت
اختصار بود و لذا بذکر شاهد و بینه نپرداختیم
و علاوه که اکثر شواهدي که در فرهنگ ها
نگاشته اند (چنانچه ازاعتراض دویم که مذکور
داشتیم روشن مي گردد) مخدوش و باید با
اصولی که در نظر است شاهدزیبای دیگری
بسیار است و شاهد نظمي هم لزوم
ندارد بلکه کلمات نثری فصحا و ارباب لسان
هم «شاهد» مدعا تواند بود

(۲) اینکه ندرتاً بترجمه پارهٔ الفاظ عربیه
هم پرداخت شده و حال آنکه منظور
نظر اصلی الفاظ پارسي است در اکثر موارد
محض از راه مقدمه بذکر معني کنائی آن
بوده مثلا لفظ عش را ذکر کردن مقدمهٔ
ذکر عیش پنج روزه است و به ترجمهٔ عنقا
پرداختن مقدمهٔ ذکر عنقای فرتوت است
و علاوه بر این تکثیر فایده را منظور
نظر داشته و در اغلب بذکر اسم پارسی
آن لفظ عربی هم پرداخته مثلا عنقا که
بعربی معروف است بپارسی سیمرغ گویند
وعب که بعربی معلوم است بپارسی آن
و اندا خوانند و عنکبوت که بعربی مشهور

است بپارسیو رند و انفست نامند و هکذا
(۳) پر واضح است که طالب ترجمهٔ
لغتی هرکس که باشد اول خود آن لغت
را دیده و بعداز آن جویای ترجمهٔ آن میباشد
این است که ما هم در افراد و ترکیب
لغات از معنی صرف نظر کرده وبجهت
تسهیل امر بر ناظرین جنبهٔ لفظ را منظور
داشته و هر لغتی را که لفظ آن در بدو
نظر مرکب بود در جزو ترکیبات نوشتیم
اگرچه‌به حسب معنی مفرد بود مثل (نای‌لوس)
(نای‌لوش) و مانند آنها و بالعکس هر آنچه
را که در بدو نظر لفظاً مفرد بود در
ضمن مفرداتش نوشتیم اگرچه در معنی‌مرکب
بود مثل (ناهارونا ویره) و مانند آنها
و بعضی الفاظ مرکبه را بجهت احتمال افراد
در بعضی انظار در طی مفردات هم عنوان
کردیم که جویای آنها اگر از کسانی
باشد که مفرد بودن آن در نظرش جلوه‌گر
باشد بی بهره نماند و لیکن در موارد هم
هم چنانی بجهت احتراز از تکرار دیگربه
ترجمه اش نپرداخته و حواله بترکیبات نمودیم
مثلا لفظ کهربا و کهندز را بجهت
مرکب بودن آنها در ضمن ترکیبات لفظ
(که و کهن) با ترجمهٔ آنها مذکور داشتیم
لیکن بملاحظهٔ اینکه شاید مرکب بودن
آنها در بعضی انظار مخفی بوده و ترجمهٔ آنها
را از مفردات جویا باشند مجدداً آنها
را در ضمن مفرداتهم عنوان کرده و ترجمهٔ
آنها را محول بترکیبات (که و کهن)
داشتیم و بهمین نکتهٔ اختلاف انظار که
در تشخیص مفرد و مرکب از همدیگر هست
گوئیم که اگر نظر کسی در شمارهٔ مفردات
و مرکبات به خلاف شمارهٔ ما باشد جای
اعتراض نخواهدشد که اختلاف افهام
ممکن است وعلاوه که در شمارهٔ مجموع
روی هم رفتهٔ آنها اصلا فرقی نمیکند
مثلا ما لفظ و خشور را بحکم نظر اولی
در ضمن مضرات نوشتیم لیکن اگر کسی
باقتضای نظر دقیق فلسفی مرکبش داند
باز هم صحیح است و لیکن حق اعتراض به
مفرد شمردن ما هم ندارد که این اقتضای
ظاهر است وآن مقتضای واقع ونیز پوشیده
نماند پارهٔ الفاظ مرکبه راکه از شدت
اختلاط اجزا یك کلمه محسوب شده و ترجمهٔ
آنرا از مفردات جویا میشدند اصلا درجزو
ترکیبات ننوشته وفقطدرضمن‌مفرداتنگاشته‌آمد
و لیکن باز هم بجهت تکثیر فایده مرکب الاصل
بودن آنرا بعلامت [ب] ابجدی گوش‌زد نمودیم
(٤) مخفی نماند که مقصود از کلماتی
که اوزان لغات باموازنه و سنجش انها بیان
شده تنها افادهٔ حرکه و سکون لغت است
و بس بخلاف کلماتی که بجهت بیان اوزان
الفاظ عربیه در کار است که درآنها علاوه بر
بیان سکون وحرکه اصلی و زاید بودن حروف
راهم منظور نظر دارند وزن هیچ کداماز
اکتساب و انصراف و احرارو مانند آنها را
به مقایسهٔ دیگری سن نتوان کرد اگر چه از
جهت‌سکون وحرکه‌یکی‌هستندو امادربیان‌اوزان
لغات پارسیه از سایر مزایا صرف نظر نموده و
بجهت اختصار فقط افادهٔ سکون و حرکه را

منظور داشتیم مثلا در بیان وزن سختن که به ضم" اول است یا فتح آن اکرچه برحسب ظاهر مقایسه به رفتن یا کشتن اولی و انسب و در نظر اقرب بود لکن پر واضح است که بنا بمراعات این جزئیات باید الفاظیرا که مثلا بفتح اول و ثالث و بروزن جعفر هستند درجایی بمقایسهٔ حیدر ودرجایی دیگر بمقایسهٔ اکبر ودرجایی دیگر بمقایسهٔ رونق و در جایی بمقایسهٔ رفتن ودر جایی بمقایسهٔ بدتر ودرجایی بمقایسهٔ مهوش [ وهکذا ] بیان شود و پر واضح است که چنانچه وزن اصل لغت مجهول بوده و محتاج به بیان ومقایسه بروشن تر از خودش است ممکن است در بارهٔ بعضی از ناظرین مطلب برعکس بوده و در حق دیگری هر دو مجهول باشد و اگر بالفرض در مثال مذکور وزن هر یك از حیدر و اکبر و رونق ورفتن و بدتر و مهوش و امثال آنها را هم با مقایسه به یکدیگر و یا با مقایسه بان لغتی که با اینها مقایسه شده بیان شود دور خواهد شد واگر در هر یکی سکون و حرکهٔ آنها ذکر شود البته بطول می انجامد و اگر وزن الفاظ بواسطهٔ حرکه دار نوشتن حروف آنها بیان شود باز هم بواسطهٔ سهل الحلل بودن حرکه ذاتاً یا محلا در کتابت یا طبع بمقصد نرسیم این است که کلماتی را که از برای بیان وزن مذکور داشتیم محدود کرده و اوزان لغات را بمقایسهٔ آنها بیان کردیم واز برای دفع محذور مذکور که شاید وزن خود آن کلمه هم در بعضی انظار معلوم نباشد در آخر کتاب اوزان کلمات هم چنانی را مصرحاً مذکور داشتیم مثلا از برای وزن کلماتی که بر وزن جعفر بودند لفظ اکبر و چندی دیگر را که در هر یکی متبادر در نظر بود میزان قرار دادیم و پرواضح است که در افادهٔ سکون و حرکه که منظور نظر ما همان است فرقی در میان اکبر ورفتن و بدتر نخواهد شد و اما وزن خود اکبر هم که نسبت به بعضی انظار محتمل الخفا است در آخر کتاب صریحاً مذکور داشتیم که بفتح اول و ثالث وسکون ثانی است

( ۵ ) باز هم بجهت اختصار در اغلب موارد بذکر مشتقات نپرداخته و فقط بترجمهٔ مصدر قناعت کردیم مثلا بعد از ذکر معنی کشیدن دگر حاجت بذکر معانی بکش و نکش و کشیده و کشنده و می کشد و مانند آنها نداریم زیرا که همهٔ آنها بعد از استکشاف معنی مصدر از روی قواعد دستوری که اغلب آنها مرکوز اذهان است معلوم می گردد باری همین کتابرا به دست و پنج بوستان قسمت کرده و هر یکی را به چندین گلشن آرایش دادیم



و علی العجاله در دیباچه
بهمین مقدار کفایت کرده و بگردش بوستانها میپردازیم

# بوستان ١

درحرف الف ودر آن (١٧) كلشن است

شمارهٔ لغات

(١٦٩٥)

| (مركب) | (مفرد) |
|---|---|
| ٤٥٢ | ١٢٤٣ |

# كلشن ١

در حروف الف با الف

شمارهٔ لغات

(٧١٤)

| (مركب) | (مفرد) |
|---|---|
| ٢٩٧ | ٤١٧ |

آ امر به آمدن است يعني بيا

آب طرز و روش و شيوه ورواج ورونق و طراوت و آبرو و عزت وقدر و قيمت و مانند آنها و هم بمعنى معروف و شعراي خراسان لفظ آب را در صورت اطلاق در رود جيحون استعمال نمايند و بزبان رومى نام ماه يازدهم سالهاى شمسي است

## تركيبات

آب آبستنى [ بكسر ب ]نطفه ومنى و باران و آبى كه سبب روييدن نباتات شود

آب آتش رنگ
آب آتش زاي
آب آتش زده
آب آتش سا
[ق] اشك خونين و شراب لعل فام و جوهر شراب كه عرق گويند

آب آتش شدن (بسكون ب) آشوب و فتنه بعد از امنيت

آب آتش نما
آب آتشين
آب ارغوانى
(بكسر ب) آب آتش زده

آب از جگر بخشيدن (سكون ب) عطا كردن بى منت

آب اندام (ق) معشوق سفيد و نرم اندام

آب باده رنگ (بكسر ب) اشك خونين

آب باران [ ق ] موضعى است از كابل در نواحي خواجه سه ياران كه تفرج گاه است

آب بر آتش ریختن } ( بسکون ب ) شراب خوردن و فتنه
آب بر آتش زدن } نشاندن

آب برن [ ق ] کنارهٔ رود که زیرش خالی بوده و هردم پارهٔ از آن بیرون ریزد

آب برهشتن [ ق ] فریبیدن

آب بسته ( بکسر ب ) شمشیر و خنجر و یخ و تگرگ و شیشه و ساغر بلوری و آئینه و آب ساکن یکجا ایستاده [ و سکون ب ] زمین مهیا کرده بجهت زراعت

آب پیکران [ بسکون ب ] کواکب

آب تاختن [ ق ] شاشیدن

آب تبرستان [ بکسر ب ] چشمه است بر کوهی که چون بانك بر آن زنند بایستد و بازروان گردد

آب تبریه [ ق ] آب تبرستان و یا چشمهٔ دیگری است که هفت سال روان و هفت سال خشك باشد

آب تلخ [ ق ] شراب و اشک عاشق

آب تیره شدن ( سکون ب ) بی عزت و بی آبرو شدن

آب جامه ق ظرف آب

آب چرا ق غدا و خوراك کمی که بجهت دفع ضرر آب در وقت گرسنگی می خورند

آب چین « ق » جامهٔ که تن را بعد از شستن بدان می خشکانند

آب خست « ق بفتح خ » جزیره خصوصا آنچه آبش کوفته و نرم و هموار کرده باشد و هندوانه و خربزه و خیاری که آب بسیاری بدانها رسیده و ترش و مالیده و پرچین شده باشند

آب خشك } « بکسر ب » آب بسته
آب خفته }

آب خو « بسکون ب وفتح خ » آب خست

آب خواره « ق » ظرف آب خوری

آب خور } ق آب خواره و نصیب و بهره و توقف کردن و اقامت
آب خورد }
نمودن و کنار تالاب و رود خانه که مردم از آنجا آب بردارند و گاهی بعد از حرف « ب » شین قرشت افزوده و آبشخور و آبشخورد گویند

آب خوست بروزن و معنی آب خست

آب خیز سکون ب موج آب و زمینی که هرطرف آن را بکند آب بر آید

آب دار ق گیاهی است شبیه به الف خرما و هرچیز پر آب و با طراوت خصوصا جواهر و شمشیر و خنجر و

مردم عزیز و باسامان و جمعیت و آبرو و ثروت

آب دان «ق» مثانه و تالاب وظرف آب

آب در جگر نداشتن «ق» مفلس شدن

آب در جوي آمدن «ق» به دولت رسیدن

آب در جوی داشتن «ق» جوانی و بقاي دولت و عزت

آب در چیزی کردن «ق» دغلي کردن در آن

آب در دیده نداشتن «ق» شرم نه کردن و بي ادب بودن

آب در شکر داشتن «ق» گداختن

آب در شیر داشتن «ق» خوش ظاهر و بد باطن بودن

آب در غربال نگاهداشتن } «ق» کار
آب در هاون سودن } ممتنع و بیفائده کردن

آب دست [ بکسر ب ] وضو و آبی که پس از طعام بدان دست شویند [ و بسکون آن ] زاهد مقدس و استادچابك دست

آب دستان ( بسکون ب )آفتابه

آب دندان «بسکون ب» حریف زبون و عاجز و نادان و احمق که زود فریب خورد و بکسر آن «انارکم هسته و نام حلوائی و نوعي از امرود نرم است

آب ده «بسکون ب» رونق دهنده

آب دهٔ دست «ق» حضرت رسالت پناهی و شخصي که بزرگ مجمع بوده و آرایش صدر باشد

آب رفتن «ق» بی عزت و بی رونق شدن

آب رفته بجوی آمدن «بکسر ب» باز برگشتن مال و آبرو و منصب بعداز پریشانی

آب رود «ق» نیل یا نیلوفر

آب روشن «ق» رواج و رونق و عزت

آب ریختن «بسکون ب» آب رفتن

آب ریز «ق» دلو و آفتابه وریزندهٔ آب و محل ریختن آب از بیت الخلا و محل غسل وگودي که آب در آن ریخته میشود

آب ریزان } «ق» جشني بوده در
آب ریزگان } تیر ماه قدیم که در آن روز آب و گلاب بریکدیگر می ریخته اند گویندوقتي بجهت قطع باران قحط شده وفیروز جدّ نوشیروان درهمین روز بطلب باران رفته و ابر بارید پس مردم بیر بریکدیگر آب میر یختند و این اثر هنوز در عجم پدیدار است

آب زدن «ق» آب پاشیدن

آب زر « بکسر ب » طلاي محلول و آب زعفران و شراب زرگون

آب زن [ بسکون ب ] ظرفي که از آب گرم پرکرده و دواهاي مناسب رفع مرض در آن ریخته و مریض را تا گردن در ان بنشانند و اسم فاعل از اب زدن هم هست

آب زه « بکسر ب » آبي که از چشمه و اطراف ان ترشح میکند

آب زیرکاه [ق] دوررو ومنافق بودن ومردم‌هم چنانکه گویا کاهش پنداری و چون پای بر ان نهی در اب غرق شوی

آب سال ( بسکون ب ) باغ

آب سالان ( ق ) باغ و جمع آن

آب سنج ( ق ) آب زن

آب سواران « ق » حباب روی آب

آب سیاه ( بکسر ب ) مرکب دوات و شراب تیره رنگ

آب سیاه از زمین برآمدن] حادثهٔ بزرك و امر خطر ناك چنانکه گاهي در زلزله هاي شدید و در بعضی مواضع نزدیك ریا زمین شکافته شده و لجن سیاه وئي بر آید

آب س (پ خ] بسکون ب) مرکب تندرو

آب س ( بکسر ب ) آب سیاه

آب شستن گاه ( بسکون ب ) بیت الخلا

آب شناس ( ق ) قاعده‌دان وحقیقت شناس و کشتیبان که کمي و فزونی هر جاي آب را بداند وشخصي که بالای تیر کشتی بر آمده و صلاح و فساد آب را خبر دهد

آب شنگ ( ق ) اب زن

آب شنگرفی ( بکسر ب ) اب آتش زده

آب فسرده ( ق ) آب بسته

آب کار ( بکسر ب ) نطفه و منی ( و بسکون آن ) سقا و ابیا رو می فروش و شراب خوار

آب کامه [ بسکون ب ] نانی که از خمیر ترش پخته و در سرکه کرده و بجای آچار و ترشی باطعام مي خورند

ب کبود [ بکسر ب ] آسمان و دریای چین

ب کرد ( ق ) آبی که بوی و رنگ و مزهٔ ان نگشته باشد

ب کند [بسکون ب ] زمیني که آبش کنده و گود کرده . شد

گاه « ق » نهي‌گاه و تالاب

، گرد ( بکسر ب و ) گرداب (و بفتح گ و سکون ب )نلك و مرکب

راهو ر

آب گردش (بسکون ب) ذلك و مرگب را هو

آب گردنده [بکسرب] فلك

آب کشاده (ق) شراب زبون کم کیف

آب گون [بکسو ن] ب آب رنگ

آب گون نی آب [ق با کسر نون] آسمان

آب کیر [ق) استخر و تالاب

آب کینه ق یخ و جواهر و آینه و بلور وشیشه خصوصا صراحي شراب وشیشهٔ صاف و شفاف که همهٔ اینها مانندهٔ آب هستند

آب مرغان بکسر ب ، سیرگاهي است در حوالی شیراز و نام جشمه ایست از کوهسار سمرم و قمشه از مضافات عراق که آب آنرا براي رفع ملخ بهر جا میبرند ومرغهاي سار نام از قفای آن میروند وچون آن آب را بمکان مقصود باشند سار بسیاري گرد آمده و ملخها را بدونیم کرده و آن مزارع را از شرّ ملخ ایمن گردانند وگویند شرط تاثیرش آنکه آن آب را بر زمین نگذ اشته و در وقت برداشتن بقفا ننگرند

آب مند [بسکون ب] صاحب آب بهر معني که باشد

آب نخوردن (ق) درنگ بکردن

﴿ انتهی ﴾

آباد] آبادان و آفرین و تحسین و یزدان پسند و یزدان پرست و نیك و پسندیده و خانهٔ مکهٔ معظمه و هم بزعم پارسیان نام پیغمبر اول یزدان است که از نژاد وي دانایان بسیاري آمده وره سپار دین و آیین او بوده‌اند وخانهٔ وی درمکه بوده و ذر هوشنگ و مه آباد ش هم گویند چنانچه امنان وپیروان او را آبادیان و آذریان و آذر هوشنگیان نامند و بروي صحیفهٔ دساتیر نامی از آسمان نازل شده بازبانی غیراز زبان خاکیان که پیروانش بدان عمل نمودندی وپس ازمه آباد سیزده تن بزرگان آن کیش و آیین تدریجاً بعالم آمده و برهمهٔ ایشان نامه‌های آسمانی فرود آمده واو پیش ازهوشنگ پیشدادی بوده است

آبادان] ر . ف

آبادانیدن] ستودن ووصف وستایش کردن وآفرین و آباد نمودن

آ.باده «ق» بلوکی است مشهور از فارس

آ.بادیان «ر» رجوع به آ.باد شود

آ.بار } آوار و آوازه
آ.باره

آ.بافته «بسکون ف» جامهٔ ستبر و کهنه

آبان ] نام فرشته ایست موکل برآهن و ماه آبان و روزآبان که عبارت از ماه هشتم سالهای شمسی و روز نهم ماههای شمسی است و همین است که پارسیان بنا بر قاعدهٔ مقرره في مابین خوشان که در تطابق نام روز و ماه جشن نمایند عید کرده و جشن نموده و مبارکش دانند

آبتین [ جو بادگیر و یا بکسر ب ] مردم کامل النفس و نیکوکار و خوب گفتار و هم نام پدر فریدون است که در دست ضحاک کشته شد

آبدان ( بفتح ب ) آبادان ( و بسکون آن ) رجوع بترکیبات آب نمایند

آبست ( جو بابند ) گوشت ترنج ( و بکسر ب ) آبستن

آبستان چو بادمجان } زن و حیوان بارور
آبستن چو دانستن } که در شکم بچه داشته باشد

آبسته «چو دانسته» آبستن و چو سازنده زمین مهیا کرده بجهت زراعت

آبسکون | بنوشتهٔ جهانگیری جزیرهٔ بوده درسه فرسخی شهر استرآباد که رود خانه آبگون از جانب خوارزم آمده و بدریای خزر میریخته است

ومحل اتصال آب رودخانه بدریا را آبسکون گویند زیرا که چون رود بدریا نزدیکتر میشد به آرام و سکون میرفت و چون آن جزیره هم در آنجا واقع است آنرا نیز آبسکون نامند و مخفی نماند که بنا بر این لفظ سکون عربی بوده و کاف آن هم کاف عربی میبا شد و نیز باید بضم سین خوانده شود و حال آنکه خودشان بکسر ب و سکون س و عجمی بودن کاف تصریح کرده اند ودر ناصری گوید ابسکون نام مدینه در یای خزراست و نیز رودي از خوارزم ببحر خزر نمی ایدو ابکون نام شنیده نشده

آبشت | جو با بند جاسوس و نهان شدن

آبشتن | بکسر ب نهفتن و جای نهان شدن خصوصاً بیت الخلا

آبشخور } بکسرب ] رجوع آب خور شود
آبشخورد

آبفت «چوپابند» آبافت

آبلك چومادر آبله وجیوه وهر چیزپر آب

آبگینه «ر» رجوع بترکیبات آب شود

آبلوج
آبلوك } چو خاکبوس ] قند

آبله ر] ف

## ترکیبات

آبله‌تن‌رزان] دانهای ابدار انگور

آبلهٔروز ] آفتاب

آبلهٔفرنگ ] رجوع به بلخیه شود

## انتهی

آبنوس (چوخا کبوس) درختي است سیاه رنگ معروف

آبنوسي ] هرچیز منسوب به آبنوس

آبنوسي شاخ ] نای سیاه رنگ آبنوسي

آبو (چو کاهو) نیلوفر

آبه (چوساده) دهي است از عراق عجم

آبهی (بکسرب) رود جیحون

آبي (چوراضي) میوهٔ بهي و رنگي است مشهور و قسمي است از انگور و کسي که آب بلد و محلهٔ را قسمت کرده وحق هرکس را بخودش برساند و او را

آبیار هم گویند و در مقام افادهٔ وحدت معانی آب ونسبت بان هم استعمال نمایند

آبی بر آمدن ] منفعتي حاصل شدن

آبیار [ ر ] رجوع به آبی نمایند

آبیدو چو کابین رنگ آبی

آتش چو مادر یافاسق معروف است

## ترکیبات

آتش آب پرور (بکسرشین) شمشیرآبدار

آتش آب پیکر (ق) سراب و شراب و لب معشوق و شمشیر آبدار

آتش ارزن فشان (ق) آتشی که شرارهٔ بسیار دارد

آتش افروز
آتش افروزه
آتش افزا } بسکون شین) مرغ ققنس و نام ماه یانزدهم سالهاي ملکی یزد جردی ودمهٔ معروف آهنگري

و غیره

آتش بجان (ق) شوق و شورش و غم

آتش بسته بکسرشین طلا و زر

آتش بهار [ق] گل ولاله و مانند انها

آتش بي باد
آتش بی دود
آتش بی زبانه } ق] لعل ویاقوت وعقیق سرخ وقهر و غضب و ظلم و ستم و شراب و افتاب

آتش پارسی (ق) تبخاله و مرضی است با

حدّت که ببدن جوشش آردو هم نام
آتشکدهٔ بوده در فارس که پیوسته روشن
بوده و درشب ولادت حضرت رسالت
مأبی خاموش گردید

آتش پاي [ بسکون شین ] جلد و جابك

آتش تر [ بکسر شین ] شراب سرخ

آتش خوار } بسکون شین ] رشوت‌خوار
آتش خواره } و حرام خوار و پادشاه ظالم

آتش دادن (ق) ترك کردن و بیقرار ساختن
و در غضب آوردن

آتش دان ق منقل معروف اتش

آتش دم [ق] آتش زبان

آتش دهقان } بکسر شین ] آتشي که
آتش دهگان } دهقان در گاه زند تا زمین
قوّت گیرد و یا چون باران بارد
گاه نو بر آید

آتش‌رز ق شراب

آتش‌رور (ق) آفتاب

آتش‌زبان « بسکون شین مردم تیز زبان و
گرم نفس و طعن کننده

آتش‌زدن « ق آتش دادن

آتش‌زر « بکسرشین» آتش بهار

آتش زنه « بسکون شین » چخماق معروف

آتش‌سخن «ق» آتش زبان

آتش‌سرد بکسرشین شراب سرخ و
لب سرخ معشوق

آتش‌سنگ ق لعل و یاقوت

آتش‌سیماب ق آفتاب

آتش‌شدن بسکون شین غضب کردن

آتش‌فارسی بکسرشین آتش پارسي

آتش‌کار بسکون شین آشپز و مطبخی
و بدکار و خشمگین و شتاب زده

آتش‌کاروان بکسر شین آتشي که در
منزل از کاروان باقي ماند

آتش‌کده ر ] ف که معبد پارسیان
قدیم بوده و در آنجا آتش افروخته و
پرستش میکرده اند و ایشان هفت آتش
کده بنانهاده و هر یکیرا بیکی ازسیارات
منسوب مداشده‌اند
١ آذر مهر ٢ آذر نوش
٣ آذر بهرام ٤ آذر آیین
آذر خرداد یا آذر خرین
که بنام بانی خود که یکی از موبدان و
دانشمندان است موسوم گردیده و بزعم
بعضی از ایشان نام ملکي است مامور
به محافظت آتشکده‌ها
٦ › اذر برزین که به برزین
نامی از خلفای دین زردشت که
بانی ان اتشگده هم بوده منسوب
است

(۷) آذر زردشت که بنوشتهٔ بعضی ان را خود زردشت در نوبهار بلخ میان بنا نهاده

آتش کدهٔ بهرام ] برج حمل که خانهٔ مریخ است

آتش گیره ] چوب پوسیده و رکوي سوخته و مانند انها که برروي سنگ چخماق نداشته و چخماق را بر ان می زنند تا آتش گیرد

آتش نشاندن ( ق )فرو نشاندن غم وغصه و و قهر و غضب

آتش و آب حالت زفاف و شمشیر و مانند ان و پیالهٔ بلور پر از شراب

آتش هفت خانه (بکسر شین) سیارات سبعه

آتش هندی [ق] شمشیر هندی

﴿ انتهی ﴾

آتشک ( چو باادب )کرم شب تاب و شب چراغ و رجوع به بلغیه هم شود

آتشین (ر) هر چیز منسوب به اتش

﴿ ترکیبات ﴾

آتشین آب[ بسکون نون] می سرخ و اشک خونین

آتشین اژدها ( ق) هر یك از سیارات

آتشین پل [ ق ] دوزخ و کرهٔ نار

آتشین پیکر [ ق ] اه گرم و زبانهٔ اتش وجنسی است از آتش بازی که بر هوا رفته ومنشق نشود و از ان شرر هائي بشکل مار ظاهر گردد

آتشین دم
اتشین زبان
اتشین سخن
} ( ق ) اتش زبان

﴿ انتهی ﴾

آتل (چو فاسق) نام رودی است بزرگ که به پهنائی یك فرسخ بوده و از کوههای روس و بلغار خیزد و بدریای خزر ریزد و درزمستان چنان یخ بندد که بعضی ازایلات برروی ان قشلاق کرده و بعداز چهار ماه حرکت نمایند و هفتاد نهر از ان جدا شود که اسب از انها بد شراری گذرد

اتون (چوکابوس) بچه‌دان وزن معلمهٔ دختران

آجدن (چوبا صفت) اجیدن

آجده [ چو حادنه ] آجیده

آجل [چو ناخن] اروغ

آجیدن ( جو سازیدن ) رجوع به اجیده شود

آجیده جو بازیچه درشیهای سوهان

ونا همواریهای چیزي و نوعي ازدوخت جامه که درزهای آن از یکدیگر دور باشند و نوعي از کفش هم هست که چرم ته آن را باریسمان تافته بدوزند که شبیه به آجیدهٔ سوهان است و آن را آژیده هم گویند و مصدر آنها آجیدن و آژیدن است

آچار ) زمین پست و بلند و امیزش وامیخته و ا چاریدن و امر و فاعل از آن و ترشیها و مربا ها را هم بواسطهٔ آنکه از چند چیز آمیخته شده‌اند آچار گویند و رجوع به ریچار هم شود

آچاریدن ) امیختن

آخ ) تحسین و افرین

آخال ) خاکروبه وهر چیز بیکاره و افگندنی مثل خس و خاشاك و پوست و دانهٔ میوها و مانند آنها

آختن « چو ساختن » کشیدن و بیرون آوردن

آخته « چو ساخته » مف ] ضد ] از آختن

آخر [ چو ناخن ] جای علف خوردن چاروایان و استخوان بالای سینه در زیر گردن

## ترکیبات

آخر چرب [ بسکون ر ] ثروت و دولت و عیش و عشرت و وسعت روزی و نعمت و جائی که آب وعلف بسیار باشد

آخر سالار (ق) میرآخور

آخر سنگین( ق ) ضدآخر چرب است

## انتهی

آخری ( بضم خ ) چاروا و هر چیز منسوب به آخر

آخریان « بضم خ و کسر را جمع آخری ( و بسکون خ ) متاع و کالا وقماش خوب گزیده

آخسمه ، جو شاه تره و یا بضم س بوزه و شراب حبوبات

آخسي
آخسیکت } ل ] شهري است از فرغانه که مولداثیرالدین‌شاعراست

آخش ( چو فاسق و مادر ) ارزش و قیمت و هم نام موبدی است که مادهٔ آخشیجانرا پروردگار میدانسته و پیروان اورا آخشیان گفته و هر یك از آحاد ایشان را آخشی نامند

آخشج (چو کاهکل) آخشیج

آخشمه] همان آخسمه با سین سعفص

آخشی
آخشیان } رجوع به آخش

آخشیج (چو باد گیر) ضد و مخالف و هر یك از عناصر اربعه که ضد یکدیگر هستند و جمع آن آخشیجان است

آخشیجان) جمع آخشیج

آخشیجی] عنصری و هر چیز منسوب به آخشیج

آخشیجي سرا] دنیا و عالم و عناصر

آخشید «چو با دگر» رجوع به شاه شود

آخشیگ «ق» آخشیج

آخشیگان] جمع آخشیگ

آخشیگی سرا] آخشجي سرا

آخمسه] بروزن و معنی آخسمه

آخور «چو کابوس» آخر

## ترکیبات

آخور چرب
آخور سالار
آخور سنگین } مثل ترکیبات لفظ آخر هستند

## انتهی

آخوند «ر» رجوع به خوند نمایند

آداك] جزیرهٔ میان دریا

آدخ «چو مادر» بلند و نیکو و مبارك

آدر «چو فاسق» نشتر (و چو مادر یا ناخن) رجوع به اذر نمایند

آدرام «چو کاردان» آدرم

آدرخش [چو کاربند] برق ودرخش

آدرم «چو کارگر» نمد زین خصوصاً آنکه چاکدار باشد و در فشیرا نیز گویند که نمد زین را بدان دوزند

آدرنگ «چو کاربند» محنت و آفت

آدم «ر» خلاصهٔ کلام فرهنك ناصري بدون اینکه عهده‌دار صحت تمامی اطراف آن باشیم آن است که این لفظ نام بشر اول است که اولین پیغمبر و بر همهٔ زبانها دانا و با هفتاد لغت معلم اولاد خود گردیده و بهمهٔ صنایع عالم بوده و اولاد بسیاری از وی بوجود آمده و سیاست ملك را به

کیومرس موکول داشته و ترویج شرایع رابه شیث محوّل فرمود اینك انبیا از نسل شیث بوجود آمده و سلاطین از کیومرس ظهور یافتند و لفظ آن سریانی یا پارسی بوده و عربی نبودن آن مسلم میباشد و وجوهی که در باب تسمیهٔ آن غلط و بر قیاس الفاظ عربیه میباشند و پارسیان قدیم آدم و حوارا میشي و میشا مینا میده اند

آدم پیرا ] نام نامی خدا یتعالی و کنایه از مردم کامل و معلم هم هست که تربیت آدمي کرده و از صفات ذمیمهٔاش بپیراید

آده « چو ساده » در الف بادال خواهد آمد

آدیش چو کابین » آتش و چوب استانه

آدین « ق » زینت

آدنده « ل » قوس قزح

آدینه « چو بازیچه » روز جمعه

آذر « چو مادر » نام ماه نهم سالهاي شمسي و روز نهم ماههای شمسي و هم ملکی است موکل بر ماه مذکور و روز مذکور

و هم بمعنی مشهور که اتش است لکن فرهنکیان بدین معنی بادال مضموم بی نقطهٔ ضبط کرده‌اند در جهانکیری کوید پیری از زردشتیان در هنکام تحقیق لغات مصاحب من بوده و زند و پا زند و وستا خوانده میشد و تمامی لغاتیرا که بر لفظ اذر مشتمل بودند با ضم دال بی نقطهٔ خوانده و میکفته که در این کتابها لفظ آذر باذال منقوط نیامده است و بعضي از شعرا در قوافی قصاید بافتحه قافیه کرده‌اند و مشهور شده و در ناصری هم کوید چون پارسیان در قدیم بر روی دال ابجدی نقطه مینهاده‌اند بدان واسطه منا حزین کمان کرده‌اند که ذال تخذ است

## ❊ ترکیبات ❊

آذر آباد | آذر آبادکان } [ بسکون را ] نام اتشکده تبریز که بجهت انتساب بباني خود موبداذرباد نامی بدین اسم اختصاص یافته و بهمین جهت آن نواحي را نیز بدین اسم مسمی دارند وتحقیق زاید رادر قاموس المعارف نکاشته‌ایم

آذر آئین ق اذر ایین

آذر آیین ق رجوع به اتش کده

شود

آذر افروز
آذر افروزه } ق ] آتش افروز
آذر افزا

آذرباد
آذربادگان } [ق] آذرآباد ورجوع بدانجا هم نمایند
آذربایگان

آذربرزین (ق) رجوع به آتش کده شود

آذربو } [ق] گل اشنان که زرد رنك بوده وبدان رخت ولباس شویند
آذربویه

آذربهرام (ق) رجوع به آتش کده شود

آذر پژوه (ق) نام حکیمی بوده فرزانه در عهد نوشیروان که از شاگردان بی واسطهٔ بوذرجمهر بوده و بخواهش آن پادشاه والاجاه شرحی بر رسالهٔ زورهٔ ابراهیم زردشت که بزبان پهلوی بوده نوشته است

آذرپیرا (ق) حافظ وخادم آتشکده

آذرخرداد } ق] رجوع به آتش کده شود
آذرخرین

آذرخش ] (حو بالهنك) مخفف آذررخش

آذررخش ] برق وصاعقه ونام روز نهم ماه آذر که بقاعدهٔ مذکوره درآبان روز جشن پارسیان است

آذررنگ [بسکون را] هرچیز نورانی و آتش رنگ

آذرزردشت [ق] رجوع به آتش کده شود

آذرشسب (ق بفتح ش) آذرگشسب

آذرشین (ق) سمندر

آذرکشسپ (ق) برق و صاعقه و آتش جهنده وملکی است تند تر از سایر ملائکه وموکل برآتش

آذرفروز
آذرفروزه } ق] آتش افروز
آذرفزا

آذرکیش ق] آتش پرست

آذرکیوان (ق) نام حکیمی بوده فاضل از اهل پارس از گروه آذربایجان که از استخر فارس باصفهان رفته و در آنجا تحصیل علوم کرده پس بهندوستان مسافرت نموده و جمعی بدو گرویدند و کتابی جام کیخسرو نامی برای پسر خود کیخسرو نگاشته و سیر و سلوك خود را در آن بیان کرده است و وی معاصر میرابوالقاسم فندرسکی بوده

آذرگون (ق) هرچیز آتش رنگ وآتش مانند ونوعی از لاله که کنارش سرخ ومیانش سیاه میباشد

آذرماه (ق) ماه نهم سالهای شمسی است

آذر مهر (ق) رجوع به آتش کده شود
آذرنشین (ق) سمندر
آذرنوش (ق) رجوع به آتش کده شود
آذرهوشنك (ق) رجوع به آباد نمایند

﴿ انتهى ﴾

آذرنگ (چو پالهنك) مخفف آذررنك
آذری (بفتح ذال) هر چیز منسوب به آذر خصوصاً آتش پرست
آذریان ] جمع آذری ورجوع به آباد هم شود
آذریون ] بروزن و معنی آذرگون
آذوقه (ر) رجوع به آزوقه شود
آذون (چوکابوس) بمعنی آن چنان چنانکه ایدون بمعنی این چنین است
آذیش (چوکابین) آتش و چوب آستانه
آذین (ق) زینت و آیین
آر ] امرو فاعل از آوردن
آرا ] امرو فاعل از آراستن
آراد ] نام روز ۲۵ ماههاي شمسي وهم ملکی است موکل بر آن روز
آرازش ] خیرات وصدقه
آراستن (ر) توانستن و زینت دادن ورجوع به پیراییدن هم شود
آرام ] سکون وطاقت وجای ومقام و باغی که درمیان شهر وقریه باشد وآنرا آرام بن هم گویند

﴿ ترکیبات ﴾

آرام بن (بسکون م و فتح ب) رجوع بترجمهٔ خود آرام شود
آرام سوز ] هر چیز مانع ازاستراحت
آرام هرمز (بکسر میم) رام هرمز

﴿ انتهى ﴾

آرامش ] بروزن ومعنی آسایش
آرامش داد (بسکون شین) اعتدال در مهام و نظام کل
آرامیدن (ر) آرام بودن و دست از کار برداشتن
آرایش (ر آ ف) و رسم و آیین و هم نوائی است ازموسیقی که آرایش خورشید هم گویند و آن اولین سی لحن باربدی است که در س ی خواهد آمد
آرایش خورشید (بکسر شین) رجوع به آرایش شود
آرت } چو مادر ] آرنج
آرج }

آرد (چو ماست) معروف (و چو مادر) آراد و فعل مضارع از آوردن است

آردتوله
آردوله } بسکون دال] نوعي از آش است

آردم (چو بادزن) نام گل آذریون

آردن (ق) کفگیر و ترشي پالاو و نام شهری و ولایتی هم بوده است

آرزو] ر] ف

آرزه (چو ساخته) کاهگل که بربام و دیوار مالند

آرزه گر] بنا و گلکار

آرستن (چو بابستن) آراستن

آرسته (چو سازنده) مف[ضد) از آراستن

آرش (چو فاسق و مادر) معني درمقابل لفظ چنانکه معنوی را آرشی گویند و هم نام پهلوانی است تیر انداز ایرانی که بنا بر مشهور در مصالحهٔ منوچهر و افراسیاب تیری از آمل مازندران بمرو خراسان افکند نظامي در صحت این معني گفته

از آن خوانند آرش را کمانگیر
که از آمل بمرو انداخت یک تیر

و در فرهنك ناصری گوید اصل این است که افراسیاب منوچهر را در قلعهٔ مور از مضافات شهر رویان محاصره کرده و پس از آنکه قرار صالح را بریك تیر پرتاب دادند آرش تیری بمرو افکند و اصل شعر این چنین است (که از رویان بمرو افکند یك تیز) و چون شهر رویان خراب شده و آمل معروف و معمور است چنین تبدیل کرده اند ونیز گوید که شعر مذکور هم ازنظامي نیست بلکه ازفخر الدین گرگانی است که از زبان وامق خطاب بعذرا نموده وبعد از آن است

تو اندازی بجان من ز کوراب
همي هر ساعتي صد تیر پر تاب

وکوراب جایی است از خراسان که عذرا درآنجا بوده است باري ابوریحان گوید بعد از کشیدن کمان از اعضای آرش خون روان گشته و بمرد

آرشی] معنوی رجوع به آرش شود

آرغده (بضم را) خشمگین و حریص در کارها

آرغیش (چو بادگیر) پوست بیخ درخت زرشك

آرم (چومادر) نام جایی بوده درمازندران و بربالای دربند کوه طاقي بزرك موسوم بکرکلي داشته و درب آن طاق از یك پارچه سنك بوده که آن را پانصد کس نهاده و پانصد کس برگرفتندی و چون

در بسته بودي راه آن طاق ودر بهيچ کس معلوم نگشتي وچون [اسپهبدخورشيد] حاكم مازندران از ابومنصور عباسي قطع خدمت كرده عيال خود را بدانجا فرستاد وبعد از آن مسكن دزدان شد و بنوشتهٔ بعضي همان دزدان كركيلي را بقانون زبان عربي جمع بسته و كراكله گويند

آرمان (چو كاردان) حسرت و آرزو

آرن (چو مادر) آرنج

آرنج } چو پابند] بمعني معروف كه
آرنگ } بعربي مرفق گويند ودويمي عالم لاهوترا هم گويند

آروغ (چو كابوس) بادي كه از امتلاى معده از دهان بر آيد

آروق (ق) بنوشتهٔ ناصرى معرّب آروغ است

آرون (ق) اخلاق خوب

آروين (چو بادگير) امتحان و تجربه

آريغ (چو كابين) نفرت وعداوت

آز] حرص وطمع

آزاد] قصبه ايست از نخجوان كه شرابش بخوبي معروف است و قسمي است از ماهي كه گوشت آن بسيار لذيذ بوده و به ازاد ماهي مشهور است و هم بمعني معروف كه ضد بنده و بعربي عتيق گويند وهم بمعني بسيط ضد مركب و درويشان وارسته و مردم بي عيب و نجات يافته و بى قيد و بي علاقه وشخص كاملي كه قطع تعلق از ما سوى الله كرده باشد و سرو و سوسن را هم بواسطهٔ انكه قيد ميوه نداشته و ثمر نيارند بازاد موصوف دارند وبالخصوص نام درختى است صاف وهموار در دار المرز مازندران كه همهٔ شاخهايش ببالا و تنه اش بى ساقه و به بلندى هفتاد ذراع است

## تركيبات

آزاد بهمن (بسكون دال) عقل اوّل

آزاد درخت
آزاد ماهي | ق] رجوع بنود ازادشود

آزادوار (ق) دهي است از اسفراين و صوتي است از موسيقي

﴿انتهي﴾

آزادي (ز.ف) و شكر و سپاس

آزار) ازر و رنج و محنت

آزخ) (چو مادر) رجوع به زخ شود

آزده [چو بامزه و ساخته] رنك كرده

آزر [چو مادر] نام پدر حضرت ابراهيم و يا عم او ونام ششمين ماههاى رومى

آزرد (چو پابند) رنك خصوصا قسم زردآن
آزرم (ق) شرم وحیا وخشم وغضب و نرمی
و ملایمت و راحت و سلامت و رحم و شفقت و بزرگی و غیرت و انصاف و عدالت
آزرمی «ر» باشرم وهرچیز منسوب به آزرم وبهمین جهت دختر پرویز را هم که چهار ماه با کمال استقلال درایران سلطنت رانده ووزارت احدیرا نپذیرفته (آزرمیدخت) گویند یعنی دختر باحیا و با وجود جمال بیمثال دارای غیرت کامله بوده است چنانکه فرّخ زاد که ازعهد خسرو پرویز درخراسان استقلال داشت پسر خود رستم را نایب خودکرده و بدرگاه شاه و عاشق ملکه گردیده و خواستار وصل گردید ملکه جواب داد که پادشاهانرا شوهر کردن ننگی عظیم است لیکن اگر در دوستی صادق هستی باید فلان شب بتنهائی حاضر قصر ما باشی فرخ زاد دلشاد شده و بحمام رفته و قدری مفرح یاقوتی که مقوی قوّت باه است خورده و در شب موعود حاضر قصر شده و آمدنش را بعرض ملکه رسانیدند پس فرمان داد که سرش را ازتن جدا کرده وتنش را بردر قصر افکندند و چون رستم پسر فرّخ زاد این خبر را شنید لشگر خراسان را بمداین کشیده و ملکه را هلاك کر

آزرمی دخت] رجوع بخود آزرمی

آزروان (چو مادرجان) ملکی است که بزعم پارسیان رب النوّع درخت سرو است .
آزفنداك (بسکون زا و فتح فا) قوس قزح
آزقه] رجوع به آزوقه شود
آزمند (ب چو کاربند) حریص و پرطمع
آزمون (چو خاکیوس) آزمایش
آزوان (چو کاردان) آزروان
آزور (ب چو کارگر) آزمند
آزوقه (چو پالوده) با اینکه درالسنه دایر ودر عبارات فصیحه درکار است عنوان آنرا در هیچ کدام از لغات عربیه و فارسیه معموله ندیدم (عدم وجدان دلیل عدم وجود نیست) لیکن درغیاث اللغات گوید کنایه از قوت قلیل است زیرا که در اصل آب زقه بوده با اضافهٔ بیانیه و زقه بر وزن جثه در عربی بمعنی آب و دانه ایست که مرغ از گلو برآورده و در دامن بچه اندازد و دوائی است که با شیر مادر در دهان طفل ریزند پس بجهت تخفیف حرف (ب) را حذف کردند چنانچه در آخور که دراصل

آب خور بوده و بعد از آن قاف را هم تخفیف داده و آزقه گفتند بمدّ اول و ضم زاي هوّز وگاهي بواسطهٔ اشباع ضمهٔ زا واوی نیز حادث شده و آزوقه گویند و بجهت علاقهٔ مشابهت در قلت غذای قلیل را گویند پس گوید بذال نخذ خواندن و لفظ آزقه را بفتح آن خواندن چنانکه مشهور است خطا است

آزیدن (چوسازیدن) طمع وتوقع کردن و قصد نمودن و دست به طرف چیزی دراز کردن

آزیغ (چوکابین) نفرت و عداوت

آزْ] آزیدن وامر وفاعل از آن

آزْخ (چو مادر) آزخ بازای هوّز

آزْدن (چوساختن) آجیدن

آزْده (چو ساخته) مف ضد] ازآزدن

آزْدها (ر) مار بزرك و لقب ضحاك

آزْغ (چو ناخن) لیف خرما و شاخ زیادتي که از درخت تاك می برند

آزْکهان
آزْکهن ل] کاهل وتنبل

آزّنده (چو سازنده) گل میان دوخشت و اسم فاعل از آزیدن

آزْنك (چو پابند) قطرهٔ باران وچین

و شکن صورت از پیری یاغضب

آزْیدن (چوسازیدن) آجیدن

آزْیده (چوبازیچه) آجیده

آزْیر (چو کابین) آبگیر وتالاب وزیرك و هشیار و مهیا وپرهیزکار

آزْیربدن] آزیر بودن و نمودن

آس] سنگي است مدوّر معروف که بدان غله را آرد کنند آنرا که بباد گردانند باد آس گفته و آنرا که به دست بگردانند دست آس خوانده و آن را که باخر بگردانند خر آس و آنرا که با آب بگردد آسیاب نامند که در اصل آس آب بوده و الف ثانی را قلب بیا کرده اند و گاه است که حرف بای آخر را هم مقلوب بواو نموده و آسیا وگویند وگاهی حرف آخري را بالمرّه انداخته و آسیا نامند وگردانندهٔ آس را هم آسبان و آسیابان و آسیاوان گویند

آسا] مثل و مانند و خمیازه و دهان دره و زیب و زینت و وقار و هیبت

آسا ل] بنیاد و بنا

آسام] ورم و آماس

آسان) ر . ف

آسبان (چو کاردان) رجوع به آس نمود.

آستان (ق) آستانه

﴿ترکیبات﴾

آستان بر خواستن (بسکون نون) جاه و دولت و بلندی و خراب بودن خانه و کاهیدن قوای آدمی

آستان دار (ق) صاحب مهمانخانه و دیوانخانه

آستان فنا (پ ع بکسر نون) دنیا

آستان گردون (ق) آسمان اول

﴿انتهي﴾

آستانه (ر) میان در خانه و بارگاه و در خانهٔ حکام و ملوك و بر پشت خوابیدن

﴿ترکیبات﴾

آستانه برخواستن
آستانه دار
آستانهٔ فنا
آستانهٔ گردون
} مثل ترکیبات لفظ آستان است

آستر (چو کار ر) معروف است

آستن (چو کاهگل) آستین

آسته (چو ساخته) هسته

آستیم (چو بادگیر) آستین

آستین] ق. ف.

﴿ترکیبات﴾

آستین افشاندن [بکسر نون] وجد و رقص اهل سماع و جماعت صوفیه و احسان و بخشش کردن و ترك و منع و انکار نمودن

آستین برچیدن
آستین برزدن
} ق] مهیای کاری شدن

آستین بر گناه کشیدن (ق) عفو و اغماض کردن

آستین برداشتن (ق) بسیار گریه کردن

آستین تیریز کردن [ق] دست کوتاه کردن و فضولی ننمودن

آستین فشاندن) آستین افشاندن

آستین مالیدن) آمادهٔ کاری شدن

﴿انتهی﴾

آستینه (جو کاردیده) تخم مرغ

آسگون (چو خاکبوس) نام دریای خزر

آسمان (ر) نام روز ۲۷ ماههای شمسی و ملکی است موکل بر آن روز و بمعنی معروف که بعربی سماء گویند یعنی مانندهٔ آس که گردش دوری میکند و سقف خانه را هم بمناسب بلندی آن آسمانه گویند

﴿ترکیبات﴾

آسمان اخشیج (بکسر نون) فلك قمر

آسمان از ریسمان ندانستن (سکون نون) عدم قوۀ ممیزه

آسمان از کجا ریسمان از کجا (ق) مثلی است معروف و درجایی گویند که شخصی در مقابل حرفی معقول سخنی نامعقول بگوید

آسمان برین (بکسر نون) فلك نهم

آسمان درخش (بسکون نون) برق

آسمان دره (ق) کاهکشان

آسمان دنیا [پ ع بکسر نون] فلك قمر

آسمان رند [بسکون نون] منجم

آسمان سنج [ق] منجم وساعت وقت شناسي معروف

آسمان سوراخ شدن [ق] وقوع حادثۀ بزرك

آسمان غرش
آسمان غریو } ق) رعد و صاعقه
آسمان کورش

﴿ انتهي ﴾

آسمانه [چو کارخانه] رجوع بآسمان شود

آسمند (ب] جو کاربند) منافق و کذاب

آسموغ [چو خاکبوس] دیوی است از اولاد ابلیس که غمازي و دروغ و فتنه بعهدۀ او است

آسه [چو ساده] آبسه

آسیا
آسیاب
آسیابان
آسیاو
آسیاوان
ر. ف) رجوع بترجمۀ آس نمایند

آسیب (چو کابین) کلفت و زحمت و صدمه و فرو کوفتن و دوش بر دوش زدن و پهلو بر پهلو خوردن بطوری که دردی و گرفتگی حاصل شود

آسیمه) چو بازیچه
آسیون) چو سازیدن } حیران و پریشان خاطر

آش) ر] ف

﴿ ترکیبات ﴾

آش بچکان [بکسر شین] خایۀ سك آبی

آش پختن (بسکون شین) از براي دیگري فتنه انگیختن

آش عاشورا [پ ع بکسر شین] رجوع به هفت داز نمایند

﴿ انتهی ﴾

آشام) قوت لایموت و امر و فاعل از آشامیدن

آشامیدن) خوردن و نوشیدن

آشتینه (چو کاردیده) تخم مرغ

آشفتن (بضم شین) پریشان شدن و بهم بر آمدن

آشفته (ق مف ضد) از آشفتن

آشکوب (چو خا کبوس) آسمان و آسمانه

آشنا
آشناب
آشناو
آشناه
ر . ف ] و شناوری و شنا کننده

آشو (چو کاهو) شور و آشوب

آشوردن
آشوریدن
آمیختن و خمیر کردن

آشوغ (چو کابوس) مردم ذلیل و غیر معروف

آشیان
آشیانه
ر ] سقف و خانهٔ مرغان

آغار ] آغاریدن و امر و فاعل از آن

آغاردن
آغاریدن
خیسیدن و خیسانیدن و سرشتن و آمیختن و برانگیختن و تحریك و تحریص نمودن و ناجاویده فرو بردن

آغاز ] ابتدا و اول و امر و فاعل از آغازیدن

آغازگاه ] مبدا و یزدان و فلك الافلاك

آغازنده ] اسم فاعل از غازیدن خصوصا خدایتعالي که آغاز موجودات بامر او است

آغازه ] افزاري است مر کفشدوزا را

آغازیدن ] قصد و اراده و ابتدا کردن و صوت و صدا نمودن

آغال ] آغار و آغل

آغال پشهّ ] پشه غال

آغالیدن ] آغاریدن

آغر (چو مادر) رودخانهٔ خشکی که بعداز گذشتن سیل در بعضی جاهای آن اندك آبي مانده باشد

آغستن (چو با بستن) سپوختن

آغسته (چوسازنده) مفـ . ضد ] از آغستن

آغشتن [ بضم غین ] آلوده کردن و زمین را آب دادن

آغشته (ق. مفـ. ضد) از آغشتن

آغل [ چو ناخن ] آغول

آغند [ جو پابند
آغنده [ چوسازنده
پر کرده

آغوز (چو کابوس) شیری که از زنان و گوسفندان نو زاییده گیرند وچون بر آتش نهند بجوشد و پنیر مایه گردد

آغوش ] ر . ف

آغوشیدن ] در آغوش گرفتن

آغول ] جای خواب گاو و گوسفند و زنبور و نشه و باگوشهٔ چشم از روی خشم نگریستن

آغیل (چو کابین) آغول

آف ] خورشید و آهوی مشك

آفت ] ع . ر . ف

آفت دیو ] (ع پ بکسر تا) مرض صرع

آفتاب ] (ب . ر . بسکون فا) تابش و نور خورشید ودرخود خورشید استعمال کردن آن مجاز است

﴿ ترکیبات ﴾

آفتاب بر دیوار رفتن
آفتاب برسردیوار رفتن } بسکون با ] زوال عمر و دولت

آفتاب بگل اندودن (ق) پنهانیدن امر ظاهر

آفتاب پرست (ق) آفتاب گردان و پرستش کنندهٔ آفتاب

آفتاب سر دیوار
آفتاب سر کوه } بکسر با | زوال عمر و دولت

آفتاب سوار (بسکون با) صبح خیز

آفتاب فرو کوه (بکسر با) زوال عمر و دولت

آفتاب گردان
آفتاب گردش
آفتاب گردك | بسکون با | گل [illegible] و یا گلی است [illegible] همیشه رو [illegible]

﴿ انتهی ﴾

آفرازه (چو کارخانه) [illegible]

آفرندیدن (ل) آراستن

آفرنگان (ل) [illegible] یکی از اسمهای کتاب زند

آفروزه (چو آزموده) [illegible] و [illegible] و آتش گیره

آفروشه (ن) نوعی از حلوا است [illegible] از آرد و روغن و [illegible] سازند

آفریدن | ر . ف

آفریدون | فریدون

آفرین | ر . ف | کلمه تحسین و [illegible] و دعای [illegible] و اسم فاعل از آفریدن است

آفرین خونه ( بسکون نون ) خانهٔ که در آن نماز و طاعت وعبادت کرده وشکر گذاری کنند

آفرینش (ز) اصل و آفریدگان ومخلوقات و اسم مصدر از آفریدن

آفسانه
آفکامه
آفکانه
آفگامه
آفگانه
چو کارخانه ] بدون الف اول هم مستعمل ودرحرف فا خواهند آمد

آفند (چو پابند) خال ونقطه

آفنداك (چو مادرجان) قوس قزح

آفندیدن ( بفتح فا ) جنگ و خصومت

آك | عیب و عار و آفت و کلمهٔ نسبت

آکب (جو مادر یا ناخن) درون دهان وگردا گرد آن

آکج (چو مادر) چوبی است که برسر آن قلابي کرده و بدان یخ در یخچال اندازند واهل کشتي دردریا بسوی کشتی خصم انداخته وسوی خود کشند ودرجنك نیز بکار آید

آکنج (ق) جلاّب

آکو (چو کاهو) مرغ جغد و بوم

آگیش (کابین) دراز کرده و درآویخته و جنگ در چیزی زده

آگده (چو بامزه) مخفف آگنده

آگر (چو مادر) سرین و کفل

آگس (چو ناخن) قلم آهنین سنگ تراشان

آگستد (چو سازنده) تر کرده وآ اویخته و آمیخته (و بکسر کاف) محکم شده

آگسه (چو بامزه) آگیش

آگش چو ناخن) آغوش

آگشته ] بر وزن و معنی آگسته

آگفت (چو پابند) رنج وآسیب وآفت

آگند (ق) آگنده و (صنب) از آگندن

آگندن (چو پابستن) پر بودن وممو انباشتن خصوصا پر کردن نمد درمیان جامه و غیره

آگنده (حو سازنده [ مف. ضد ) از آکندن

آگندیدن (بفتح کاف) آگندن

آگندیده (ق) آگنده

آگنش ] اسم مصدر از آگندن

آ گنه | آ گنیدن | بفتح گاف ] آ گندن
آ گور (چو کابوس ) خشت پخته
آ گوش ( ق ) آغوش
آ گون [ ق ] سرنگون
آ گهج [ چو با ادب ] جلاّب
آ گیش [ چو کابین ] آ کیش با کاف عربی
آ گین [ ق ] برو مالامال و آ غشته و انباشته
آ ل ] سرخ نیم رنگ و نام مرضی است که زنان نوزاییده را از کثرت رفتن خون عارض گردد و عوام گمان کنند که جنی است آ ل نام که مزاحم آ ن زن میشود و نیز نام مهر سلاطین ترك است که آن را بسرخي آ غشته و میزده اند وآن را آل تمغا گویند

## ﴿ ترکیبات ﴾

آ ل تمغا [ بسکون لام ] رجوع بهآل شود
آ ل غونه | آ ل گونه | ق ] گلگونه و غازهٔ زنان
آ ل لاله [ ق ] لالهٔ سرخ و بیشتر تخفیف داده و آلاله گویند

آ ل وند [ ق ] نام کوهی است درهمدان که چون دربهار گلهای سرخ مانند لاله و امثال ان درانجا بسیار میروید ان را بدین نام نامیده اند یعنی سرخ مانند که لفظ وند حرف اشباه است و غالبا از راه تخفیف الف را بی مد گویند چنانکه بعضا بحرب داده و اروند گویند وآن چشمهٔ بسیاری دارد

## ﴿ انتهي ﴾

آ لا ] سرخ نیم رنگ
آ لاس ] زغال
آ لاله ] رجوع به آ ل لاله شود
آ لان ] نام ولایتی است ازجبال گردستان که نمدآن ممتازوملوك ان را کردندا ج گویند
آ لاو | آ لاوه | اتش شعله دار وشعلهٔ آتش
آ لر ) چو مادر | آ لست ) چوپابند | سربن و کفل
آ لغده ( بضم لام ) خشمگین وقهر آ لوده
آ لغونه ( ب چو آزموده ) رجوع بترکیبات آ ل شود
آ لفتن ) بروزن ومعنی آشفتن

آلفته ] بروزن ومعني آشفته

آلك ( چو مادر ) سنبل الطيب ومصغر آل

آلگونه ] رجوع بترکیبات آل شود

آلنج ( چو پابند ) آلوچه

آلنگ (ق) گوی وخندق اطراف قلعه

آلو ( چو کاهو ) آلوده و میوهٔ معروف و ( بفتح لام ) مخفف آلاو است

آلود ( چو کابوس ) آلوده و (صب) از آلودن

آلودن ] ر . ف

آلوده ] ر . ف که [مف . ضد] از آلودن است

آلوده‌دامن ] فاسق وفاجر و گناهکار و شرابخوار

آلوند ( چو کارىند ) رجوع به ترکیبات آل شود

آلوه ( چو کابوس ) مرغ عقاب

آله ( چو ناخن ) آلوه و ( چو ساده ) سنبل الطيب

آليز ( چو کابين ) لگد و جفته و امر و فاعل از آليزيدن

آليزيدن ] بر جستن و جفته انداختن

آماج ] تخت وسرير ونشانهٔ تير ويك تير پرتاب را يك آماج گويند .
و نيز يك حصه از بيست و چهار حصهٔ فرسنگ است چنانکه هر فرسنگی سه ميل وهر ميلی دو ندا و هر ندا چهار آماج است

آمادن ] مهيا شدن وساختن وپرداختن و پر شدن و آراستن

آماده ( ر . ف ) و مف . ضد ) ازآمادن

آمار } حساب و دفتر حساب و استقصا
آماره } ونهايت تفتيش وطلب

آماس } ورم وبر آمدگی اعضا
آماه }

آمای ] پر کننده وآماده کننده

آمختن ( بضم ميم ) آموختن

آمخته (ق) آموخته

آمد ( چو مادر ) ( ضب ) از آمدن و چو ( فاسق ) شهري است درديار ربيعه که دار الملك ديار بكر بوده وقلعهٔ بلندي دارد که دجله بر آن محيط است و چون آن را از سنگ سياه ساخته اند در زبان ترکان به ( قرا

آمد) استهار يافته و رجوع به مردار خانه هم شود

آمدن] ر. ف

آمده (ر) بديهه ومخفف آماده و (مف. ضد) ازآمدن

آمرغ (چو يا بضم و يا بضم ميم) چيز اندك و شأن و قدر وقيمت و مايه و ذخيره و نفع و فايده و بهره وحصه

آمل [چوناخن] شهر مازندران وياشهري است ديگراز انسامان ودرآنموضعي است كه شراب خوب دارد

آمله (بضم ميم) دوائيست معروف

آمنه (چو بامزه) پشته و پشتوارهٔ هيزم بسته و توده و خرمن هيزم شكافته و بعربي نام نامي والدهٔ معظمهٔ حضرت رسالت پناهي است

آمو (چو كاهو) نام دهي بوده دركنار رود جيحون كه آمون و آمويه نيز گفتندي بهمين جهت آن رود را نيز بهمين اسامي مسمى داشته اند

آموتيا (ند) كنيز وپرستار و خدمتكار

آموختگان (ر) جمع آموخته

آموختگان ازل (ب ع) انبيا واوليا و ارباب مكاشفه واصحاب علم لدني

آموختن] ر. ف

آموخته] ر. ف

آمود (چو كابوس) ضب] از آمودن

آمودن (چو پالودن) كردن وآميختن و آراستن و پر كردن و بررشته كشيدن جواهر و غيره

آموز (چو كابوس) امر و فاعل از آموختن

آموزگار] استاد و معلم

آموزگار و خشوران] لقب هوشنگ ابن سيامك بوده كه در فن حكمت نامهاي خرد پسند تأليف نموده يعني معلم انبيا

آمون [چو كابوس } رجوع به آمو شود
آمويه [چو پالوده }

آمه (چو ساده) دوات و پشتهٔ هيزم

آميختن] ر. ف. وجماع كردن

آميز (چو كابين) آميختن وامر وفاعل از آن

آميزش (ر) آميختن و اسم مصدر آن

آميزه (چو بازيچه) هر چيز مركب و آميخته وچند چيز مخلوط شده و مزاج وضعيت و مرد دو مويه كه موي ريش وي سياه وسفيد باشد

آمیغ | چو کابین } حقیقت و آمیزه
آمیغه | چو بازیچه }

آمیغی | حقیقی مقابل مجازی

آن ) اشاره بچیز دور و در نزدیك این گویند وتشخص وتعین وهویت چیزي را هم باشد و دراین حال ضمیر است نه اسم اشاره و اگر آن چز وآن اشاره شده انسان باشد درجمع آن آنان گفته درغیرانسان آنها گویند ونیز بمعنی وقت وزمان و دیگر کیفیتي است ذوقي و معنوی در حسن خوبرویان که قلب و ذوق درکش کرده و به تقریر و بیان نیاید

آنان ) رجوع به آن شود

آنت ( چو ماست ) آفرین وترجمهٔ ( آن ترا) است و بدین معنی بفتح نون هم صحیح است

آنج ( چو فاسق ) میوه ایست که بترکی یمیشان گویند

آندون (چوخا کبوس) آنجاوآنجان وآن زمان

آنستان ( چو بادمجان ) محل ومکان هویات و تعینات

آنسته ( چو سازنده ) بیخ گیاه سعد

آنک ( چو مادر ) مصغر آن

آنگندن ) آگندن

آنین ( چو کابین ) نهره و چوبی است که بدان ماست را برهم زنند تا روغن از دوغ جدا شود

آو ) آب

آوا ) آواز

آواخ ) واخ

آوار ) آواره

آوارجه }
آوارچه } بسکون را ] حساب ودفتر حساب

آواره (ر) ظلم و خراب وحساب کننده و از خانمان دور افتاده وریزهٔ آهني که از سوراخ نعل بیرون آورند

آواز ) بانك و صدا وگفتار وحرف زدن بلند وشهرت یافتن وبزبانها افتادن

آوازه ) آواز و هم چند نغمه ایست از موسیقي که به سلمك و نوروز و شهناز وگوشت و مایه وکردانیه معروفند و دیگر شهر و قلعه ایست خاص پرموده خاقان پسر ساوه شاه ترکستاني چینی که چون بهرام چوبینه پدر اورا درحوالي

شهر هري بکشت او گنجهاي پدر
خود را بدان قلعه فرستاده و خود
برزم آمد و پس از شکست خوردن در
انجا محصور ومحصون بماند

آوخ (جو داور) آواخ

آور (ق) فلك هفتم وزشت وقبيح وتحقيق
وقطع ويقين واز اين رو صاحب قطع
ويقين را آوري گويند وديگر بمعني
خداوند وصاحب جيزي استکه بدان اضافه
شده (نام آور)

آورجه / آورچه } جو سازنده] آوارجه

آورد (جو پابند) جنگ وحمله و(ضب)
از آوردن

آوردگاه] معرکه ومحل جنگ وحمله

آوردن (بفتح واو) جنگيدن و بمعني
معروف

آورند (بچو کاربند) مکر وحيله و نام
دجلهٔ بغداد

آوروه (ب چو شاهتره) رهگذر آب

آوري (بفتح واو) فعل مضارع مخاطب
از آوردن ورجوع به آور هم شود

آوشن (چو بادزن) کاکوتي وسعتر

آون (چو داور) آوند وآونك

آوند (چو پابند) ظرف ودليل وبرهان
وآويخته وقمار وريسماني که خوشهاي
انگور وغير آنرا درآن آويزند

آونگ (ق) آويخته وريسمان آوند

آوه (چو داور) آه وافسوس و(چوساوه)
آواخ وصدا وندا وتودهٔ خشت پزي
وشهري است نزديك بساوه وزنجيرهٔ نقا-
شان ودوزندگان که بر کنار جيزها
بکشند

آويج (جو کابين) آويز

آويختن) ر. ف

آويز (ر) ستيزه وآويختن وامر وفاعل
از ان

آويزگن) گداي مبرمکه بهمهکس دراويزد
وجيزي خواهد ولجاجت کند

آويزه (چوبازيچه) گوشواره وهرجيزي
که مياويزند از بلور وغيره

آويژ (چو کابين) ويژه

آويزگان [بفتح ز] جمع آويزه

آويژه [چوبازيچه] ويژه

آويشن (چوسازيدن / آويشه (چو بازيچه } آوشن

**آه** ] صداي نفسی که بانالہ ازسینه برآید و کلمه ایست که در مقام افسوس و حسرت برزبان رانند .

**آهار** ] نوعی از پولاد و هم بمعنی خورش و خوراك وآشي که بر کاغذ وجامه دهند که سبب قوت آنها است چنانکه خورش سبب قوت بدن است و بمناسبت همین معنی خورش مردم گرسنه و کسی را که چیزی نخورده ناآهار گفته و بیشتر الف ممدوده را هم انداخته و ناهار گویند و اکنون بخلاف اصل لغت چیز خوردن مخصوص را گویند

**آهازیدن** ] آختن

**آهازیده** ] عمارت طولانی و (مف. ضد) از آهازیدن

**آهتن** (چو ساختن) آختن

**آهته** (چوساخته) آخته

**آهختن** (بکسر ها) آهیختن

**آهرامن** (چو یا کدامن)
**آهرمن** (چو بادزدن)
**آهرن** (چو بادزن)
**آهریمن** (چو کاردیدن)
**آهریمه** (چو کاردیده)
دیو و شیطان که باعتقاد ثنویه ومانویه رهنماي بدیها بوده وفاعل تمامی شرور و مفاسد است به خلاف یزدان مثل رحمان و شیطان در لغت عرب

**آهن** ] ر. ف.

## ﴿ ترکیبات ﴾

**آهن جان** ( بسکون نون ) مردم دلاور و محنت کش وبي رحم و متحمل شدائد

**آهن جفت** ( بکسر نون ) گاو آهن

**آهن جگر** ( بسکون نون ) آهن جان

**آهن خاي** (ق) اسب سرکش وباقوت

**آهن ربا** (ق) معروف است

**آهن رگ** (ق) آهن خای

**آهن سرد کوفتن** (بکسر نون) کاربیفایده کردن

**آهن کرسی** ( پ ع بسکون نون ) سندان

## ﴿ انتهی ﴾

**آهنج** ( چو پابند ) آهنگ

**آهنجه** (چو سازنده) پهلوکش جولآهان که در وقت بافتن جامه بر پهنای آن استوارکنند وبر هردوسر آن آهني نصب کرده‌اند و آنرا در وقت بافندگي بردو کنار جامه بند کنند

آهنگ (ر) کشش و کشیدن وقصد واراده و کنار حوض و برکه و سقف و پوشش خرپشته وطرز وروش و صفت وصف مردمان وجانوران وخمیدگی طاق وایوان وآوازي که دراول خوانندگي بر میارند

آهنگیدن (ر) کشیدن و آهنك کردن

آهنه (چو بامزه) رجوع به آین شود

آهو (چو کاهو) تنگی نفس وخطا وغلط وعیب و منقصت وجانوري است معروف

﴿ ترکیبات ﴾

آهو پاي] دنیا و روزگار و تند رونده و خانهٔ که درآن صورتهائی بشکل پای آهو کشیده باشند

آهوي خاوری } آفتاب
آهوی ختن }

آهوی زرین ] آفتاب وصراحي طلا

آهوی سیمین ] ماه وساقی سیمین تن و سفید چهره

آهوی شیر افکن } چشم معشوق
آهوی شیر گیر }

آهوی مانده گرفتن ] نا انصافي کردن و بعاجز رحم نکردن

آهوی مشکین ) چشم سیاه معشوق

﴿ انتهی ﴾

آهوری (بضم ها) خردل

آهون ( چوکابوس ) نقب ومنفذ و رخنه

آهون بر ] نقب زن

آهی ( چو راضي ) آهو

آهیانه ( چو ماهیانه ) استخوان بالاي دماغ وسر

آهیختن ( چو آمیختن ) بر کشیدن و بر آوردن و ادب کردن

آیا ] کلمهٔ استفهام واستخبار که درمقام تمنی استعمال کنند ( آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند )

آیاز ] نام غلام ترك سلطان محمود غزنوي که با عقل وفطانت معروف و با رشادت وملاحت موصوف بوده و بعداز سلطان ملازم خدمت پسرش سلطان مسعود نیز بوده و امارت لشگر یافته و بجهت فتحي شایان که از وی سر زد محل توجه سلطان مسعود بوده وخطهٔ بست وقزداد را باپك خروار زر سکه دار بدو بخشید و همین آیاز است که ملازمت خدمت سلطان ابراهیم ابن مسعود را نیز داشته

و اینکه بعضی از ارباب سیر آیاز سلطان ابراهیم را غیر از آیاز پدر و جدش دانند خطا است باری بیشتر الف آن را بی مد گویند چنانکه گاهی حرف آخرشرا مبدل به سین بي نقطه نموده و آیاس گویند و مخفی نماند برقع و نقاب سیاه وشبکه داري که زنان بر روی کشیده و بیشتر از موی دم اسب بافند بنوشتهٔ رشیدي از اختراعات همین آیاز است این است که آن را آیازي و آیاسي گویند

آیازی ] هر چیز منسوب به آیاز ورجوع بدان هم شود

آیاس ] رجوع به آیاز شود

آیاسی ] آیازي

آیان ] آینده و بدیهه وهرچیز واضح و بدیهی که محتاج به فکر نباشد

آیشتنه (بکسر یا) جاسوس و چاپلوس

آیشم (چونارنج) ماهتاب و پرتو ماه

آیشنه چودانسته } جاسوس و چاپلوس
آیشه چو فایده }

آیفت (چو نارنج) حاجت

آین ] بر وزن و معني آهن وچون اول بار آهن را صیقلي کرده اند آنرا آینه و آهنه خواندند و بعد از آن از پولاد ساخته و بتدریج از بلور و شیشه ترتیب دادند که صور اشیأ در آن کما کان مصور و نمایان گردد و بنوشتهٔ ناصری چون اسکندر آنرا تکمیل کرده بهمان جهت بدو منسوب داشته وآینهٔ اسکندر گویند وظاهر این جمله آنکه مطلق آینهِ را آینهٔ اسکندری گویند و حال آنکه مخالف کلماتي است که ارباب سیر در باب آینهٔ اسکندر نگاشته اند چنانچه معروف است و تفصیل آن خارج از وضع کتاب است

آینه (چو بامزه یا فایده) رجوع به آین شود

## ﴿ ترکیبات ﴾

آینهٔ آسمان ] آفتاب

آینهٔ اسکندر ] آفتاب و رجوع به آین هم شود

آینهٔ چرخ ) آینهٔ آسمان

آینهٔ چیني ) آینه ایست که از تال وبرنج سازند

آینهٔ خاوری ) آفتاب

آینه دار ) حجام وسر تراش و پیشخدمت بزرگان که مخصوص این کار و خدمت باشد

آینهٔ سپهر ) آفتاب

آینهٔ سکندر ) آینهٔ اسکندر

آینهٔ شش سو ) ارباب مکاشفه و مشاهده و دل اصحاب کهف وحضرت رسالت صم

آینهٔ فلك (پ ع } آفتاب
آینهٔ گردون

﴿ انتهی ﴾

آیدرْ ( چوکابین } شرارهٔ آتش
آیدرك ( چوبازیگر

آیین ( چو کابین ) کیش ومذهب و طرز و روش وقانون ومثل ومانند وآرایشي که در عید و هنگام مژدهٔ فتح یاسور و سرور در شهرها و بازار ها میکنند و هم نام دهي است درنزدیکی غاري که مومیائی از آن بدست آید وبهمین جهت آنرا مومآئین گفته و از کثرت استعمال مومیائی گردیده است

﴿ ترکیبات ﴾

ﺁیین بندي ( بسکون نون ) رجوع بشهرآرای

آیین پرستي ( ق ) خدمت و فروتنی

آیین داد ( بکسر نون ) نام کتابي بوده از از تهمورس دیو بند که درقواعد عدل و داد نگاشته

آیین جمشید ( ق ) رجوع به سي لحن شود

﴿ انتهي ﴾

## گلشن دویم

## درحرف الف باباي ابجدی وپای پارسي وجیم ابجدی

شمارهٔ لغات

﴿٤٤﴾

| مرکب | مفرد |
|---|---|
| ٨ | ٣٦ |

ابا ( چوعصا ) با

ابار » چوکنار } آباره بمد الف
اباره » چوکناره

اباش » چو شمار | مجمعي که از همه گونه
اباشه » چو شماره | مردمان مخلف وگو-
ناگو ن درآن گرد آیند

ابخاز (چو سردار) نام یکی از ولایات روسیه

ابدان (ق) دودمان وسزاوار

ابدود (چو گلگون) نمد هردو سوی زین

ابر (چوقمر) بمعانی بر (وچو صبر) بمعنی معروف و نام یکی از دهات بسطام که چمنی باصفا دارد

﴿ ترکیبات ﴾

ابردست (بسکون را) مردم سخی وجوانمرد

ابرکهن } بکسر را ] کف دریا ویا گیاهی
ابرمرده } است دریائی ویاحیوانی است

که چون دست بدو کنند خود را میکشد و چون از دریا بر آمده و خشك شود مانند پارهٔ نمد گردد وچون درآب اندازند آن را برچینند و گاهي درحمام بدان بدن را شویند

﴿ انتهی ﴾

ابرخیده (چو برستبده) کلام صریح و روشن

ابرش (چو اکبر) اسب خالدار ابلق

ابرش خورشد (بکسر شین) آسمان

ابرقوه (چو پرستوك) معرب ابرکوه

ابرك (چو اکبر) رجوع به تلك شود

ابرکار (چو قلمدان) حیران و سرگردان

ابرکوه (چو پرستوك) شهرکی است بر بالاي کوه و قریب باصفهان

ابرنجن [ چوافکندن } حلقهٔ طلا و
ابرنجین [ چوفروردین } نقره وغیره که

زنان در دست و پای کنند و اولی را دست ابرنجن یاابرنجین گفته و دویمی را پاي ابرنجن یا ابرنجین نامند و گاهی درهردولغت الف اول را انداخته وگاهی درهمهٔ آنها (ب) ابجدیرا مبدل بواونمایند

ابرو ] ر. ف.

﴿ ترکیبات ﴾

ابرو زدن ] راضي شدن واشاره کردن

ابروفراخی ] همت وسخاوت وگشاده روئی وخوشدلي وخوش اخلاقي

ابروي زال زر ] هلال و ماه نو

ابروي گوه زده ] قهر وغضب و بدخوئي

﴿ انتهی ﴾

ابره (چوسرکه) میوهٔ نورس و (چوسفره) مرغ تودره و (چو هرزه) روي لباس در مقابل آستر

ابریشیم (بکسر اول و ثالث وفتح شین) بفرمودهٔ تحفه پیله ایست که کرم ابریشیم آنرا سوراخ نکرده وبیرون نیامده باشد وسوراخ کردهٔ آنرا کج و کژ گویند که معرب آن قز است وآنچه را که در آب بخته ونخ از آن کشیده باشند حریر گویند وکنایه از نارساز ها هم هست

ابلق (چو اکبر) معرّب ابلك

ابلك (ق) هر چیز دورنك ومرده منافق ودو رویه

ابلوج (چو امرود) معرّب ابلوك

ابلوك (ق) قند وابك

ابناخون (چو افلاطون) حصار

ابهر (چو اکبر) قصبه ایست ازقزوین

ابیداد (چو ریمان) بیداد

ابیکران
ابیکرانه
} ر] بیکران وبیحد وبیحساب

ابیورد (چو رسیدند) رجوع به باورد شود

الف با پای پارسی

ابیون] بروزن ومعنی افیون

الف با جیم ابجدی

اج (چو رخ) کدو

اجفت (بفتح اول وضم ثانی) فرد وطاق وناجفت که الف اوّل نفي وضدّیت را میفهماند مثل اجنبان که بمعني ساکن ونا متحرك است

اجل] ع. ر. ف که وقت ومدت است

اجل گیا (ع. ب) گیاه بیش

اجنبان (بفتح اوّل وضم ثانی) رجوع به اجفت شود

## گلشن سیم

## در حرف الف با خای تخذ

### شمارهٔ لغات

﴿٤٧﴾

| مفرد | مرکب |
|---|---|
| ٣١ | ١٦ |

اخ (چو بد) وه وتحسین وآفرین

اخ اخ (چو اکبر) وه وه وخوش خوش

اختر (ق) علم وبیدق وبخت وطالع وستاره وفال نیك

### ترکیبات

اختر بین (بسکون را) اختر شمار

اختر دانش (بکسر را) ستارهٔ مشتري و عطارد

اختر روشن (ق) قطره باران

اختر ریز (بسکون را) گریه کردن

اختر ستان (ر) نام کتابی است درنجوم

اختر شمار } بسکون را ] منجم وکسی
اختر شمر } که از دست عشق یا محنت شبها نخوابد

اخترشمردن (ق) بیدار ماندن و اوضاع کواکب را حساب کردن

اختر شناس (ق) منجم

اختر فشان (ق) گریه کننده

اختر کاوان
اختر گاویان } بکسر را ] کاویانی درفش
اختر گاویانی

انتهی

اختن (چو اکبر) آخنن بمدّ الف

ختنه (چو هرزه) آخته بمدّ الف

اخجسته (چو شرمنده) آستانه

اخروس (چو گلکون) خروس

اخریان (چو زهرمار) متاع وقماش خوب

اخمسه (چو خربزه) آخسمه بمدّ الف

اخسی (چو سعدي } آخسی بمدّ الف
اخسکیت (چو بدطیث }

اخش (چو قمروخجل } در الف با الف
اخشج (چو بددل } مذکور افتادند
اخشمه (چو خربزه }

احشی
اخشیان
اخشیج
اخشیجان
اخشیجی } همهٔ اینها با الف ممدوده هم
اخشیجی سرا } مستعمل و در گلشن اول
اخشید } مذکور افتادند
اخشیگ
اخشیگان
اخشیگی
اخشیگی سرا

اخفاك (ل) رجوع به ابلاب شود

اخکل (چو اکبر) دامهٔ جو وگندم

اخکم (ق) حزبر غربال

اخکوك (چو امرود) زردآلوي سبز ارسیده

اخلکندر ] بازیچه ایست مر اطفال را

اخمسه (چو خربزه) بوزه وشراب حبوبات

اِخنوخ (چو امرود وگلگون) نام عبرانی حضرت ادریس است چنانچه هرمز و هرمس نام رومی و اورمز نام پارسی و ادریس اسم عربی آن حضرت است

اخواستی ] بر وزن و معنی نخواستی و الف اول آن مثل الف اجفت است که مذکور افتاد

اخی (چو صفی) هر چیز قابل تحسین

## گلشن ٤

## درحرف الف بادال ابجدی

### ☆ شمارهٔ لغات ☆

﴿١٣﴾

اداك (چو کنار) جزیره

ادخ (جو قمر) بلند ونیکو و مبارك

ادرام (چوسردار) ⎫ در الف با الف
ادرخش (چو فرزند) ⎭ مذکور شدند

ادرفن (چو سمندر) علت قوبا

ادرم (چو اکبر) آدرم بمدّ الف

ادرنگ [ چو فرزند ] رنج وآفت

ادمن [چو اکبر ] مشك خالص

ادوس (چو عروس) شبکوری و ضعف چشم

اده (چو مزه) جزیره وجای آرام و بال گشودن مرغان و نشیمن گاه ایشان و دو چوبی که بزمین نصب کرده وچوبی دیگر بر بالای آنها اندازند تامرغان بر آن نشینند

ادهجا [چو اژدها و انبیا ] بوتهٔ پرخاری است که چنان برجایی بچسبد که جدا کردنش مشکل باشد

ادیان [ چو اعیان ) چار پای رونده

ادیم [ چو امیر ] دیم

## گلشن ٥

## درحرف الف بارای قرشت

### ☆ شمارهٔ لغات ☆

﴿٦٠﴾

| مفرد | مرکب |
|---|---|
| ٥٧ | ٣ |

ار [ چو بد ] مخفف اره و اگر

ارّان (چو بقال) ولایتی است از آذربایجان

اربیان (چو پرنیان) ملخ آبی

ارتجك (چو کرگدن) رعد و برق

ارتنك (چو فرزند) بتخانه و ارژنك و کارنامهٔ مانی نقاش که نقشهای خوب در آن جمع بوده

ارج (چو صبر) کندن وکرگدن ومرغ قو و قدر ومرتبه وحد واندازه ونرخ و قیمت و عزت و شوکت و نیز نام قصبه ایست از فیروز کوه تبرستان

ارجاسب (چو فرمایش) نام نبیرهٔ افراسیاب که خواهران اسفندیار را اسیر کرده و به رویین دز برده پس اسفندیار بترکستان رفته و او را کشته وخواهران خود را خلاص نمود

ارجالون (چو افلاطون) نام گیاهی است که مانند لبلاب بردرخت پیچد

ارد (چو صبر) خشم وغضب ونام روز (۲۵) ماههای شمسی وفرشته ایست موکل بر آن روز

اردا (چو فردا) نام موبدی بوده پارسی پسر ایراف و از این رو به ارداویراف مشهور شده و در عهد اردشیر بابکان موبد موبدان بوده و در ریاضیات و دانش و بینش بر آذر باد برتری داشته است

ارداویراف] رجوع به ترجمهٔ خودارداشود

اردبیل (چوزنجبیل) از بلاد آذربایجان

اردپیل (ب ق) پیل خشمگین

اردك (چو دختر) نام مرغابی معروف

اردکان (چو همزبان) نام دو قریه ایست در یزد و شیراز

اردم (چو اکبر) هریك از سوره های کتاب زند

اردوش (چو امرود) نام جرم فلك قمر

اردوان (چو پهلوان) نام یکی ازپادشاهان ایران

اردون (چو امرود) شهري است درشام

ارده (چو هرزه) دردی کنجد روغن کشیده

اردي (چو پشتی) مخفف اردی بهشت

اردی‌بهشت] نام ماه دویم سالهای شمسی و روز سیم ماههای شمسي که بقاعدهٔ مذکوره درآبان روز جشن پارسیان

است و هم فرشته ایست موکل برکوهها و ماه مذکور وروز سه بود

ارز (چو صبر) قدر و قیمت و درجت صنوبر

ارزان (ر) هر چیز کم قیمت و فراوان

ارزانی (ر) ارزان بودن وگدا وسزاوار

ارزش (چو بد دل) بها وقیمت

ارزن (چو اکبر) غله است معروف که بترکی داری گویند

ارزن زرین (بکسر ون) کواکب وشرارهٔ آتش که از هوای محاور آتش بار گردیده وفرو ریزد

ارزنجان (چو دفتر دار) شهری است مشهور از بلاد آناطولی که ده هزار خانهٔ آباد دارد

ارزه (چو هرزه) کاهگل وبنا وافلام اول ورقتی که از درجت صنوبر گیرند

ارژن (چو اکبر) دشتی است در دومنزلی شیراز و درجت اداه کوهی که از آن عصا گنند و پوست آنرا تور گویند که بر کمان چسبد

ارژنگ (چو فرهنگ) نام نقاشی است مشهور و صحیفهٔ نقاشی را هم گویند

ارس (چو تند) سرو کوهی (وچو قمر) رودی است معروف درآذربایجان

ارش (چو قمر) رجوع به رش نمایند

ارشك (چو پلنك یا درنگ) رشک و حسد

ارشی (چو سمری) یکی ازنامهای ایران است

ارغ (چو صبر) جوی ونهر آب وبیشتر با لفظ آب یا آو ترکیب داده و ارغاب یا ارغاو گویند

ارغاب / ارغاو } چو اصحاب ] رجوع به ارغ شود

ارغن (چو اکبر) ارغنون

ارغنداب (چو بد رفتار) آبی است در میان سیستان وقندهار ویکی دیگر درمیان عراق وآذربایجان

ارغنده (چو سرمنده) خشمناك و دلیر و پسر درگراف وشعر استعمال نمایند

ارغنون (چو اندرون) نه سازی است از موضوعات افلاطون ومانی که گویند هشت هزار آلات واوله دارد وارغنات عظمت را دردوار عمارتی محکم

نصب نمایند ودرایران دیده نشده

ارغوان (چو پهلوان) گلی است مانند درخت ارغوان سرخ معروف به ارغوان

ارغون (چو امرود) ارغنون و اسب تند رو و قبیله است از اتراک

ارك (چو صمد) هر قلعهٔ کوچکی که در میان قلعهٔ بزرگ باشد

ارکاك (چو اصحاب) باران خورد قطره

ارلاد (ق) هرگز واصلا و قطعا

ارلاس (و) نام عقل فلك عطارد

ارماما (ل) دیه قدیمی ارمستان است

ارمن (چو اکبر) ولایت گرجستان که نزدیک به آذربایجان است

ارمنا (چو اژدها) نام جزء فلك قمر

ارمنده (چو شرمنده) مخفف آرمنده و آرمیده

ارمنگان (چو بد رفتار و با کسر اول) ریب کننده

ارمنین (چو زنجبیل) ارد شی

ارمین (چو انجم) نام پسر کوچك جهان رمین کیقباد است

ارنواز (چو پهلوان) خواهر جمشید که در خانهٔ ضحاك بوده

اروانه (چو روانه) نوعی از شتر ماده

اروس (چو عروس) متاع و کالا

اروند (چو گلقند) عیش وخلاصه وزینده هرچیز (وچو فرزند) کوه الوند ودجلهٔ بغداد ونام حکیمی بوده پدر لهراسب که اسفندیار وگشتاسب از نسل او بهم رسیدند

## گلشن ٦

## درحرف الف با زای هوّز

شمارهٔ لغات

﴿٤٩﴾

| مفرد | مرکب |
|---|---|
| ٢٢ | ٢٧ |

از (ر. ف) که از ادوات عطف و علت و ربط و نسبت است خلاصه در دستور قاموس المعارف نگارش داده ام

## ترکیبات

از دل دلدان | رضا و رغبت

ازبن سی و دو دندان } کمال رضاو رغبت
ازبن سی و سه دندان }

ازبن گوش ] اطاعت و فروتنی

از پاي در آمدن ] افتادن

از پرگار شدن ] بیخود گشتن و بی اختیار بودن و اضطراب نمودن

از پوست بیرون آمدن ] کشف احوال خود کردن و ترك دنیا نمودن وازخودی باز آمدن و صاحب حقیقت شدن

از خر افتادن ] مردن و نا بود شدن

از دست بر گرفتن ] نیست و نابود شدن

از دست دهر جستن ] مردن ونابود شدن

از دست رفتن } از پرکار شدن
از دست شدن }

ازدهان مار بیرون آمدن ] راستی که هیچ کجی درآن نباشد

از راه خار برداشتن ] دفع مفسده کردن

از رگ اندیشه خون چکیدن ] فکر و دقت

از زبان جستن سخن } سهو و خطای بی اختیار در کلام
از زبان در آمدن }

از سر پا روان شدن ] زود رفتن

ازسر دست ] فعلي یا قولی که بی فکر و اندیشه جلد وزود کرده و بگویند

از شکم دهر افتادن ] ازمهر افتادن

از شیفته ماه نو نهفتن ] قطع مادهٔ فساد

از گره رفتن ] تلف شدن چیزي که در چیزي دیگر بسته باشد

ازنارنج زلیخا زخم یافتن ] ملامت و شنعتي که در مکافات ملامت و شنعت دیگر باشد

از نقش گور خار رستن ] خاری و بی اعتباری

﴿ انتهی ﴾

ازا ( چو عصا ) ماوراء النهر

ازار ( چو حنار ) بن و پاك آب

ازاراقی ] رجوع به کچوله شود

ازاردم ( جو کمانگر ) اوسا

ازارود ( چو قبادوز ) ماوراء النهر

ازبر ( چو اکبر ) حفظ کردن ودر خاطر داشتن

ازدر ( ق ) سزاوار ولایق

ازغ ( چو سحب ) آنچه ازشاخهای درخت می بر آید

ازغج (ق) لبلاب و عشقه که بر درخت پیچد

ازم (چو صبر یا قمر) فرزند

ازواي (ت. ر. ف) رجوع به زفت شود

ازیر (چو امیر } زیرا و از برای آن
ازبرا (چوچلیپا }

ازیز (چو امیر) بانگ و ناله

ازیغ (ق) زیغ

## ﴿ الف باژای پارسی ﴾

اژدها (ر) مار بزرگ ولقب ضحاك

اژدهاي علم (پ ع) صورتی که بر علم نقش کنند

اژدهای فلك (ب ع) دو عقدهٔ رأس و ذنب که در نجوم مصطلح است

اژدهاي هزارسر ] دنیا ومال وآرزوهاي آن

اژغ
اژکهان
اژکهن
اژنده
اژنگ
| همهٔ اینها با الف ممدوده نیز مستعمل هستند چنانجه در الف باالف مذکور افتادند



# گلشن ۷

## درحرف الف باسین بی نقطه

☆ شمارهٔ لغات ☆

﴿ ۱۵۰ ﴾

| مفرد | مرکب |
|---|---|
| ۱۱۹ | ۳۱ |

اسا (چو عصا) آسا بمد الف

اسارون (چو قبا دوز) بیخ سنبل رومي

اسامه (چو کناره) بگوشهٔ چشم نگریستن

اسال (چو کنار) بنیاد و بنا

اسب (چو هند) موي زهار (وچو صبر) ف

## ﴿ ترکیبات ﴾

اسب افکن (بسکون ب) مردم شجاع ودلاور که درمیان سپاه دشمن بتازد

اسب انگیز (ق) مهمیز که اسب را بر انگیزاند

اسب تاز (ق) دوانندهٔ اسب و نام روز ۱۸ ماههای جلالي و زمین صاف وهموار که لایق اسب تاختن باشد

اسب رز | بسکون با وکسر را ] میدان جنگ و اسب دوانی
اسب رس
اسب ریز
اسب ریس

اسب غول ( بسکون با ) گیاهی است شبیه بگوش اسب و تخم آن گیاه را هم گویند که بعربي بذر قطونا گفته و بپارسی اسپرزه وشکم پاره هم گویند و شپش را هم بجهت شباهت بدان اسب غول نامند و بیشتر با جاندار یا جانور مقید سازند

اسب غول جاندار | رجوع بترجمهٔ خود اسب غول شود
اسب غول جانور

اسب فرزبن نهادن ] غلبه کردن و بازي را بردن

﴿ انتهی ﴾

اسباب ( ع . ر . ف ) که جمع سبب است

اسباب حلوا نا تمام ( ع ع پ ع ) کنایه از نقصان کار است

اسبوئیدن ( ند ) دیدن و مشاهده کردن

اسبیوش بروزن ومعنی اسب غول

اسپاناخ | ر ] تره ایست معروف که در آشها کرده وازآن بوراني سازند
اسپانج

اسپراین | مخفف اسپرایین

اسپرایین ] عنوان مشهور اهالي شهري است از خراسان که همیشه بانیغ وسپر حرکت می کرده اند و بهمین جهت خود آن شهر را هم گویند که درطرف شمالي سبزوار و ازتوابع نیشابور ومیوه جاتش خوب و کردکانش مرغوب است

اسپرغم ( ب چو دل بستن ) ریحان وگل و سبزه خصوصاً شاه اسپرم که سبز و مانع غم اند بواسطهٔ تقویت قلب

اسپرك ( چو بی ادب ) گیاهی است که بدان لباس وجامه رنك کنند وجوششی است که بر روی کودکان پیدا شود و آنرا زرده ریش وزرده زخم هم گویند

اسپرلوس ( چو بطلیموس ویا بکسر اول ) خانه و سراي پادشاهان

اسپرود ( ل ) مرغ سیاه سنگ خواره

اسپروز ( چو اندرون ) نام کوهی است

اسپرهم | محرف اسپرغم

اسپری ( بکسر اول و فتح ثالث ) سپري

اسپریس ( ب ) بروزن ومعنی اسب ریس

اسپست (چو انگشت) سپست

اسپنجاب (بکسر اول و فتح ثالث) سپنجاب

اسپند (چو دلبند) دانه ایست معروف که برای چشم زخم در آتش اندازند و مخفف اسپندار هم هست و نام کوهی نیز بوده درسیستان

اسپندار | (چو دلبر جان) شمع و نام افراسیاب یا اسفندیار ومخفف اسپندارمذ

اسپندارمذ | زمین و نام ماه دوازدهم سالهای شمسی وروز پنجم ماههای شمسی که بقاعدهٔ مذکوره در لفظ آبان روز جشن پارسیان است و دیگر فرشته ایست موکل بردرختان وزمین وبیشه‌ها وروز مذکور وماه مذکور

اسپندیار | بر وزن ومعنی اسفندیار

اسپه (چو دلبر) سپاه و لشکر

اسپهان (ر) جمع اسپه و شهری است مشهور از بلاد ایران که سپاه ملوک عجم در آن جمع شده واز آنجا باطراف مأمور می شده اند چنانکه کوفه مجمع سپاه عرب بوده است ومعرب آن اصفهان است و بنوشتهٔ برهان اسپهان سگ را نیز گویند

اسپهبد (چو دل بستن) نفس کل و سپه سالار وبزرگ و رئیس لشکر و عنوان مخصوص ملوک مازندران و تبرستان و دیگر نام نوائی است از موسیقی منسوب بیکی ازاسپهبدان مازندران که خورشید نام داشته و آنرا اسپهبدان هم گویند و شهر اسپهبدان هم که چهار صد جریب عرصهٔ آن بوده و اکنون خراب است از بناهای او بوده است

اسپهبدان | جمع اسپهبد و رجوع بدانجا نمایند

اسپیجاب (بکسر اول و ثالث) شهری است از ماوراء النهر

اسپید (چو دلگیر) سپید

اسپیداب
اسپیدار
اسپیدبا
اسپید برك
اسپید خار
اسپید رود
| همهٔ اینها بی الف اول هم مستعمل و در (س ب) خواهند آمد

اسپید روی | ب] قلعی وسفیدگر ومرده

اسپیدز | سپیدز

اسپید کار | اسپید روی

اسبیل (چو انجیر) دزد اسب

اسپیوش ] بروزن ومعنی اسب غول

است (چو نشت) استا واستر واستخوان (و چو پشت) افکندن و سرین و کفل (و چو خشت) ستایش وسرین و کفل و افکندن و امر بر ایستادن

استا (چو خرما) استاد و اصل وقانون و نام تفسیر کتاب زند و دهی است در سمرقند و دیگر قلعهٔ بوده معروف به حصان در ولایت رستمدار از مازندران و رجوع به زمزم هم نمایند

استاخ (چو گلدان) گستاخ (وچودلدار) ستاخ

استاد ] ر. ف

استار (چو سردار) آستر جامه و استر برادر خر وبعربی چو دلدار درباب عدد چهار و درباب وزن معادل چهار مثقال و نیم است

استارباد ] نام شهري است در گرگان که به استراباد معروف و بنوشتهٔ بعضی بنا کردهٔ انوشیروان است وچون هزار بد والي استخردرخارج آن مساعدت داشته ازاین رو بنام وي منسوب کرده و استخرآبادش نامیدند پس متدرجاً حرف خارا هم انداخته وباستراباد مشهورگردید

استاوه (چو دل داده) ستاره

استاغ (چو دلدار) ستاغ

استام (ق) ستام

استان (چوسردار) آستان با الف ممدوده

استانه (چو سردانه) آستانه با الف ممدوده

استانیدن (بکسر اول) ستانیدن

استای (ق) امر و فاعل از ستاییدن

استبر (چو دلبند) قماش غلیظ و پارچهٔ کلفت

استبرق (چو دل ستن) معرّب استبره

استبره (چو دل سته) استبر

استخر (چو دلبند) آبگیر و تالاب و قلعه وشهری است معروف در فارس که جمشید ساخته و تخت جمشید هم در آن بوده و بجهت تالاب بزرگی که در آن است بدین اسم اختصاص یافته و بعد از جمشید همای بنت بهمن عمارت آنرا افزوده و اسکندر یونانی خرابش نموده و شهر استخر هم که دار الملك ملوك کیان بوده در حوالی آن است ودر نزدیکي آن دو قلعه است که یکي را قلعهٔ شکسته ودیگری را قلعهٔ ماران گفتندي

استخوان (ر.ف) و هستهٔ میوه جات

ترکیبات

استخوان اره (بسکون نون) آلت جنگی است مر زنگیان را

استخوان انگور (بکسر نون) تخم انگور

استخوان بزرگ (بسکون نون) مردم اصیل و عالی نسب

استخوان پوسیده وا نمودن (بکسر نون) با پدران قدیم فخر کردن

استخوان درزخم گذاشتن (بسکون نون) ناقص و مهمل گذاشتن کار و به انجام نرساندن آن. مشهور است که قصابی را استخوان درزخم بود جراح هم به طمع گوشت دادن دائمی به تأخیرش می‌انداخت و چون استخوانرا بدرآورد گوشت دادن موقوف شد

استخوان درگلو (ق) رنج و محنت کشیدن

| | |
|---|---|
| استخوان ربا | ق) سگ و کرکس و مرغ |
| استخوان رند | همای معروف که غذایش |
| استخوان رنک | استخوان جانورانست |

انتهی

استر (ر.ف و چو بلبل) یونانی میزان است

استرلاب (ی. ر.ف) میزان آفتاب

استرنگ (چو دلپسند) نباتی است شبیه به آدمی و در ولایت چین روید و نگونسار باشد چنانکه ریشه‌اش بمنزلهٔ موی سر و نر و ماده بوده ودستها در گردن هم آورده و پاها درهم محکم کرده و نر را پای راست برپای چپ ماده افتاده و ماده را برعکس آن و هر که آنرا بکند بزودی یا درآن سال بمیرد و بدین جهت اگر بخواهند آنرا بکنند اطرافشرا خالی کرده و سگیرا بدان بسته و مقداری طعمه در پیش رویش قدری دورتر افکنند پس سگ بهوای رسیدن طعمه قوت کرده وآن گیاه را برکند و این است که آنرا سگ کن و مردم گیا گویند وآنرا بی الف هم استعمال کرده و سترنگ نیز گویند و بازی شطرنج را هم که به شکل آدم واسب و فیل از چوب می سازند بهمین جهت سترنگ گویند و شطرنج معرب آن است

استرون (ب چو بد منظر) استر مانند و ازاین رو زن نازاینده را گویند و بی الف هم مستعمل است

استره (چو غلغله) آلت سر تراشی معروف

| | |
|---|---|
| استره لیسیدن | دلیری و بی باکی و جانبازی کردن |

استم ( چو دلبر ) ستم
استن ( چو بلبل ) ستون
استنبوب ( ل ) ثمر درخت پیوندی نارنج و ترنج و لیمو است که با یکدیگر پیوند کرده باشند
استنبه (چو دل بسته) صورت کریه و زشت
استوار | چو گلعذار مضبوط و محکم و امین و معتمد و باور داشتن و تصدیق نمودن
استوان |
استودان | بضم اول و ثالث بی الف هم مستعمل و در (س ت) خواهند آمد
استور |
استونه |
استوه |
استه |
استهیدن بکسر اول و ثالث ستهیدن
استی چو سعدی ستی و پولاد و آهن
استیخ چو دلدیر ستیخ
استیر | بکسر اول بدون الف هم مستعمل و در (س ت) خواهند آمد و رجوع به باز اهم شود
ستیز |
استیزه |
ستیغ |
استیم |
استرنج ( بکسر اول و ثالث ) سرنج

اسروش چو گلگون سروش
اسروشنه — شهری است در ماوراء النهر بنا کردهٔ گشتاسب
اسریشم بکسر اول و ضم سوم سریشم
اسغر چو بلبل بیجول
اسفابر بکسر و فتح اول و ضم خامس اسفابور
اسفابور (چو افلاطون و یا بکسر اول) یکی از مدائن سبعهٔ عراق عرب که بنا کردهٔ اردشیر و از بناء طاق کسری هم نزدیک آنجاست
اسفراین | بکسر اول و فتح ثالث
اسفراین | معرب اسفرابینا ست
اسفرنگ (چو دلپسند) شهری باقصبه است در نزدیکی سغد سمرقند
اسفرود (چو اندرون و یا بکسر اول) مرغ سیاه سنگ خواره
اسفزار (ل) از توابع شهر هرات است
اسفنج ( چو دلبند | ع ] ابر مرده
اسفنجه (چو دلبسته |
اسفند (چو دلبند ) خردل و اسپند
اسفندار (چو دلبر جان) اسپندار
اسفندارمذ — اسپندارمذ
اسفندیار (ر) رجوع به سپندیار شود

اسفیوس — بروزن و معنی اسب غول
اسك (چو رند و تند) الاغ و پیك و قاصد
و اسب چاپارخانه که در منزلها آماده دارند
اسكدار — پیكی که در هر منزلی بر مرکبی
سوار شود که زود به مقصد برسد
اسکره (چو غلغله) یا بتشدید را کاسه
سفالین آبخوری
اسکندان (چو دفتردار) کاپیتان باغ و سانه
اسکندر (ر) رجوع به سکندر شود
اسکندروس (ی) سپر برادر پیساز و نام
پسر اسکندر از دختر دارا
اسکندریه — شهریست معروف بر کنار
دریا از توابع مصر بنا کردهٔ اسکندر
رومی
اسکنك | ر] افزاری است معروف
اسکنه | مر نجارانرا که بدان چوبرا
بشکنند و سوراخ کنند
اسکیز (چو دلگیر | برجستن و لگد
اسکیزه (چو پیچیده | انداختن ستور
اسگر — بروزن و معنی اسغر
اسمار (چو اصحاب) دوای مورد
اسمند (چو فرزند) دهی است در سمرقند
اسمندر (چو بد منظر) سمندر

اسن (چو قر) کالك و جاده وار و نه پوشیده
اسو (چو کدو) سوم و طرف
اسوار (جو اعوان) سواره و نام
شهریست از صحرا بر کرهست
برجوب آن که زرد نیل از دامنش
می آید و نام مرزی است از ملوك
گیلان که پسر بیروبه و پدر مرداویج
بوده و بزبان اهالی گیلان جمعی از
لشکریان است که اهل حربه تیری و
حرب همراه اوند که بان حرب ...
و بان بر کلاه و خرد یکدیگر زنند
و این قسم حرب را اسواری گویند
اسواری — رجوع به اسوار شود
اسوبار (ل. ند) سواره
اسود [ل. د] بر وزن بریز
اسیا (چو دریا) سیاه و زندی سینه است
اسیوس (ی. چو انیس) نمك چینی

# ( گلشن ۸ )

در حرف الف با شین نقطه دار
شمارهٔ لغات : (۷۴)
مفرد (۵۶) مرکب (۱۸)
اش [چو بد] ضمیر غایب است بمعنی او و اورا

اشام (چو کنار) قوت لایموت
اشبو [ل] جائیکه زغال در آن ریزند
اشبوختن [بکسر اول] شپوختن
اشپش [چو کشمش | شپشه
اشبشه [چو سابه | شپشه
اشپوختن | بکسر اول] شپوختن
اشپیختن | بکسر اول] شپوختن
اشپیل (چو دلگیر) شپیل
اشتا | بکسر اول] شتاب
اشتاب | بکسر اول] شتاب
اشتاد (چو سرداب) نام روز ۲٦ ماه های شمسی و نام فرشته ایست موکل بر آن روز و نام یکی از بیست و یك نسك کتاب زند و نام مردی بوده که دهی بنام خود بنا نموده و به اشتاد روستاق معروف شده و دختر او را که آمله نام داشته پادشاه عجم به حبالهٔ خود آورده و شهر آمل را از نام او بنام وی ساختند
اشتالنگ (بکسر اول و فتح لام) شتالنگ
اشتر (چو بلبل) شتر



## ﴿ ترکیبات ﴾

اشتر بگسسته زمام | بکسر را ] کسیکه
اشتر بگسسته مهار | بنادان و هوای نفس حرکت کند
اشترخار | بسکون را] خار شتر و نوعی
اشترخوار | از مار و قسمی از جانور گزنده که خون شتر را می خورد
اشتر دل (ق) مردم نامرد و بد دل و ترسنده و بیدل
اشتردندان (ق) نوعی از زاج سفید یاست
اشترغار | ف) بیخ درخت انگدان و
اشترغاز | صمغ آنرا انگژه خوانند و یا گیاهی است که بیخ آنرا آچار سازند
اشترگاو | ق) حیوانیست معروف
اشترگاو پلنگ | که بعربی زرافه گویند و رجوع به شترهم نمایند
اشترگربه (ق) هر دو چیز نا مناسب و ناموافق و بزرگ و کوچك و مخالف یکدیگر
اشترمرغ (ق) نام حیوانی است کثیف و بد بوی و معروف که سر و گردنش مثل شتر بوده و پرهایش مانندهٔ مرغ است

و آتش افروخته و آهن تفته و فلوس مس را بلع کرده و به تحلیل می‌برد و بعربی نعامه گویند و مشهور است که آنرا تکلیف به بار برداشتن نمایند جواب گوید مرغم گویند دانه خور گوید شترم علف شتر خواهم و به حماقت معروف است زیرا که چون به چرا رود بیضهٔ خود را گم کند و به بیضهٔ دیگری بخسبد اینك دراه‌ثال آمده «احمق من نعامة»

انتهی

اشترابه | جامهٔ پشم شتر
اشتراوه | جامهٔ پشم شتر

اشترك | چو دلباك | موج آب و مصغر اشتر

اشتلم | بضم اول و ثالث ورابع | غلبه و ظلم و تعدی و ترساندن دشمن

اشتو | چو برزو | انگشتوانه

اشتود | چو بد منظر | نام روز دوم خمسهٔ مسترقه

اشتیم | چو زنجیر | چرك جراحت

اشخار | چو اصحاب | نوشادر و زاك سیاه و رجوع به اشنان هم نمایند

اشفند | چو فرزند | بارکی است مشتمل بر هشتاد و سه قریه از نیشابور

اشك | چو صبر | نام یکی از ملوك قدیمهٔ ایران که پدر سلسلهٔ اشکانیان و از اولاد بهمن و دارا است

اشکار | چو دلدار | شکار

اشکبوس | چو اندرون | نام پهلوانی بوده تورانی از شهرکشان که به‌حمایت افراسیاب به تسخیر ایران آمده و رستم پیاده به جنگ او رفته و نخست اسب او را به تیر افکنده و تیری دیگر بر او زد که از پشتش برآمد

اشکر | چو دلبر | شکار

اشکرف | چو دلبند | شکرف

اشکره | چو دل زده | مرغ شکاری و فرج زنان

اشکش | چو بد دل | پهلوانی بوده از ترکستان که بجنگ ایران آمده و در دست رستم کشته شد

اشکفت | چو دلبند | غار و رخنهٔ کوه [و بکسر کاف | تعجب [و بضم آن] شکفتن گل

اشکل | چو کشمش | مخفف اشکیل

اشکنج | چو دلبند | شکنج

اشکنجه (چو دلبسته) شکنجه

اشکنش (چو بد منش) دیوار برآوردن و عمارت کردن

اشکنه (چو دل زده) ثرید و چین و و شکن و نوائی است از موسیقی

اشکو (چو بد بو | سقف خانه و هر

اشکوب (چو امرود | یك مرتبه از پوشش آن

اشکوخ (چو دلخون) لغزش و اشکوخیدن و امر و فاعل از آن

اشکوخیدن (بکسر اول وضم کاف) لغزیدن

اشکوفه (ق) شکوفه

اشکوه (چو پرزور) شکوه

اشکیل (چو دلگیر) مکر و حیله و بخاو و دوائی است که آب برگ آن سفیدی چشم را زایل کند و دیگر اسپی است که دست راست و پای چپ آن سفید باشد

اشکیود (چو نقش دوز) مرکب مقابل بسیط و مفرد

اشگ (چو صبر) قطره خصوصا از آب چشم

ترکیبات

اشگ تلخ (بکسر گاف) شراب و اشگ چشم

اشگ داودی یا | ق] گریهٔ مظلومان

اشگ داوری | در پیش حکام

اشگ شیرین [ق | گریهٔ فرح و شادی

اشگ طرب [ق پ ع |

اشگ میغ (ق) قطرهٔ باران

انتهی

اشگرف (چو دلبند) شگرف

اشن (چو قمر) اسن باسین بی نقطه

اشنا (چو فردا) اشناب و گوهر گرانبها

اشناب (چو سردار یا دلدار) شناکننده

اشنان (چو گالدان) گیاهی است که بدان رخت شویند و چون بسوزانند اشخار شود و برگ آن سیاه و ریشه اش سطبر است

اشنود (چو امرود) اشتود

اشنوشه (چو بیهوده) عطسه

اشو (ند] چو عمو) بهشتی

اشوغ (چو دروغ) مرد مجهول النسب و مفقود البلد

اشه | چو شده | گیاهی است که بر عضو بدر رفته بندند

اشیهه (چو رسیده) شیهه

## (گلشن ۹)

درحرف الف با غین نقطه دار

شمارهٔ لغات: (۱۵)

اغار (چو کنار
اغاردن (چو رساندن
اغاریدن (چو رسانیدن
اغاز (چو کنار
اغازگاه (چو کماندار
اغازه (چو کناره
اغازیدن (چو رسانیدن
اغال (چو کنار
اغالش (چو نوازش
اغالیدن (چو رسانیدن

همهٔ اینها با الف ممدوده هم مستعمل هستند چنانچه در گلشن اول مذکور افتاد

اغبرث (چو پیچیدن) بنوشتهٔ برهان نام برادر افراسیاب است لیکن چون در زبان پارسی حرف (ث) سه نقطه نیست دور نیست که عوض آن حرف (س) بی نقطه باشد

اغل (چو سبك) اغول

اغلیسون (بکسر اول) قوس قزح

اغول (چو عروس) آغول باالف ممدوده

اغیرس (چو رسیدن) جوز رومی و بار درختی است که صمغ آن و یا چوب آن کهربا است

## (گلشن ۱۰)

در حرف (الف) با فا

شمارهٔ لغات: «۷۳»

مفرد (۶۱ مرکب (۱۲

افتاد (بضم اول|ضب) از افتادن

افتادگان (ق) جمع افتاده

افتادن (ق) شدن و دور شدن و از پای در آمدن و بر روی در آمدن و عاجز و زبون شدن و بیمار و پریشان و مظلوم بودن

افتادن از دست | خوار شدن بدعای مظلومان

افتاده | عاجز و زبون و مظلوم (مف.ضد) از افتادن

افتال (چو اخلاص) نتال و امر و فاعل از فتالیدن

افتالیدن (بکسر اول) فتالیدن

افتان (چو گادان) اسم فاعل از افتادن

افتان و خیزان | مدارا کردن و غالب و مغلوب شدن و دیر و آهسته راه رفتن

افتد | چو دختر | فعل مضارع از افتادن و چو بد دل عجب و تعجب
افتدستا | حمد و شکر و دعا و ستایش نیکو
افتیمون (ر) دوائی است معروف
افد | چو خجل | تعجب
افدر | چو اکبر | عمو و برادر و برادر زاده
افدستا | افتدستا
افدیدن | چو ترسیدن | ستاییدن و تعجب کردن
افرا | چو فردا | آفرین و نام درختی است معروف که افراغ نیز گویند و (افرابن) زیر آن درخت است و اکنون نام محلی است در تبرستان
افران (بفتح اول و ضم با) رجوع بافراشود
افراختن (ر) برداشتن و بلند کردن
افراز | چو اصحاب | فراز
افراس (ق) قنات و چشمهٔ آب و بعربی جمع فرس
افراس آب | ع ب بکسر سین سرازان آب
افراسیاب (ر) حباب و نام یکی از از سلاطین نامدار ترکستان که هزاره بجهت خونخواهی تور بن فریدون با پادشاهان معاصر خود کیقباد و کیخسرو و کیکاوس درزد و خورد بوده و عاقبت بدست کیخسرو که دختر زادهٔ خود او و پسر سیاوش بوده کشته شد
افراشتن (ر) افراختن
افرنج | چو دلبند | معرب فرنگ
افرنجه | چو سرپنجه | زیب و فر و شوکت و ولایتی است از زنگبار وشهریست بنا کردهٔ نوشیروان در ساحل دریای مصر و نیز معرب فرنگ است
افرنگ (چو فرزند) ارژنگ و چو دلبند فرنگ و فر و زیبائی و حشمت
افروختن (ر) روشن کردن
افروزه | چو فرموده | فروزنه
افروشه | ق | آفروشه بمعنا
افروغ | چو امرود | فروغ و روشنائی
افزار | چو سردار | پادشاه گشتن و ... اسباب چیزها چنانچه کفش را پافزار گفته و آنچه را که با دست گیرند دست افزار نامند و آنچه را که در طعام بجهت بوی خوش بریزند مانند زیره و فلفل و غیره و ابزار گویند

انژول | چو امرود | افژولیدن و امر و فاعل از آن
انژولیدن [ بفتح اول ] فژولیدن
انسا | چو فرسا | امر و فاعل از انسایدن
انسار چو سردار انسا معنی معروف
افسان [ق] فسان و افسانه
افسانه [ر] فسانه
افسانه گوی | نقال و قصه خوان
افسایدن | جو ترسانیدن ] فسانیدن
افساییدن
افسر [ر. ف] که تاج شاهان است
ترکیبات
افسر دیرباند بکسر هردو را | آفتاب
افسر سکزی (ق) نام نوائی است از تصنیفات باربدی و هم نام سازی بوده درسیستان و سکز کوه سیستان است
افسر شدن [ بسکون را ] بزرگ و پادشاه شدن
انتهی
افسرد | بفتح اول وضم سین بدون الف نیز مستعمل و در [ف س] خواهد آمد
افسردن
افسرده
افسوس | چو امرود | دریغ و استهزا

و بیراه شدن و بیراه کردن
افسون [ق] سحر و تزویر و حیله و خواندن کلماتی است برای دفع چشم زخم و حفظ چیزها
افسون جدائی [ بکسر نون ] فسون جدائی
افشار [ر] نشار و افشردن و خلانیدن و شریک و رفیق و معین و مددکار و امر و فاعل از اینها و هم طایفه‌ایست از ترا که از اولاد اوشار خان که به افشار مشهور شده اند و فحش و هرزه را نیز گفته اند.
افشردن [ر] با زور دست آب چیزیرا درآوردن و خلانیدن و دشنام دادن و با چیزی پا نهاده و زیر آوردن مرده و منجمد شده از افشردن
افشره [ بضم شین ] مخفف افشرده
افشره گر [ عصار و روغن گر
افشك . چو اکبر | شبنم
افشنگ . چو فرزند
افشنه | چو زلزله | یکی از دهات بخارا است که مولد شیخ ابوعلی سینا بوده
افشه | چو هرزه | بلغور و غلهٔ نیم کوب
افشین | چو انجیر | نام مردی بوده از عجم که

در نزد معتصم عباسی تقرب یافته و
به سرداری لشگر منصوب و بجنگ
بابك خرم دین مأمور بوده و ویرا
مغلوب و منکوب نموده و عاقبت
در نزد خلیفه متهم به طغیان گردیده
وکشته شد و رجوع بشاه هم شود
افغان (ر) ناله و فریاد و زاری و نام
طایفه ایست مشهور که در اصل از
مصر بوده و بمرور دهور از میان
بنی اسرائیل بیرون رفته و بهندوستان
افتاده و در آنجا قلعهٔ خیبر نامی بنیاد
نهاده و متدرجا حکومت و سلطنت
یافته و نفوذ ایشان بیفزود و اکنون
افغانستان در تحت حکم خوانین ایشانست
افغانستان (ر) دیاری است مشهور مابین
نهر پنجاب و ممالك هرات و ایران و
[illegible] بلوجستان و کشمیر و مولتان
که تمامی آنها بنوشتهٔ بعضی از ارباب
جغرافیا بنام سیستان و ولایت قندهار
و اصل افغانستان بسه قسمت بوده
و کرسی اولی شهری است که
آن هم به سیستان موسوم و قصبهٔ
دویمی هم شهر قندهار و مقر ادارهٔ

سیمی کابل میباشد
افکارا چو اصحاب | فکار و بعربی جمع فکر
افکامه / افکانه | چو اندازه | فکانه
افکندن (ر. ف) و برابری کردن
افکنده (ر. مف. ضد) از افکندن
افکنده سم | کنایه از [illegible] ناتراشیده است
افلاك (ع. ج. ف)
افلاك [illegible] | ع ب | [illegible] رصد
افنادن [illegible] و [illegible] کردن
انیران (ر. ف) [illegible] است

( [illegible] ۱۰ )

در حرف الف با کاف عربی و پارسی
شمار لغات: ۱۲
الك [illegible] عذاب و بیماری و آفت
اکارس [illegible] بیمار [illegible]
اکج [illegible] چو اکبر [illegible]
اکدش [illegible] چو کشمش [illegible]
اتصال دو چیز و اسپی که پدرش از
یکجنس بوده و مادرش از جنسی دیگر باشد

اکسون چو دلخون پارچهٔ بسیار
نفیس است از جنس دیبای سیاه
اکفوده چو فرموده نام شهر خزر
اکنون چو افزون این وقت والان
اکوان چو اعوان نام دیوی است
که در شاهنامه مذکور است
اکون چو عروس اکنون

ب با گاف پارسی

اگند چو بند گندم
اگر چو بر عود و سرین و کفل
و گاه شرط و نام شهریست و نیز
در خود و در گران زبان نیز نافع
و ونج نیز گویند
اگرا چو خرما آب آرد
اگر چه چندان و هر چند و اگرچه
اگرست بکسر اول ... گشت
اگرن ... را ... هم ... و
سرزنش و مقداری ... از ماهی
اگریون چو ... سرخس دیبا
اگست چو الست ... سبیل
اگندن چو با دل برآوردن
دیوار عمارت

# (گلشن ۱۲)

## در حرف الف با لام

شمارهٔ لغات: ۵۱

مفرد ۴۲ مرکب ۹

الانسنگ (ل) رجوع به شنگ شود
الاغ (ت. ر. ف)
الاغ دادن | خرج سفر دادن
الال شنگ | رجوع به شنگ نمایند
الام چو شبار نوشته و پیغامی که
زبان بزبان و دست بدست برسانند
و پیغام رساننده را هم گویند
البا چو خرما ثالیهٔ برنج و یا
طعامی است مخصوص مرتاضان را
کل البه نیز گویند
البداد چو اخلاص حلاج
البرز (چو انگشت) کوهیست معروف در
مازندران که رستم قباد را از آنجا
آورده بود و همین است که کوه
حام و قاف و قفقاز و آقری داغ هم
گفته و در هر جائی بنامی خوانند
چنانچه در تبرستان نام قارن ملک الجبال
کوه قارن خوانده و در حدود ری

البرز نامیده و در شام لکام گویند
بلکه بنوشتهٔ بعضی بهفتاد اسم و سوم
و سیصد طایفهٔ که مذاهب مختلفه دارند
در آن مسکن کرده و ابتدای آن از
جبل قمر از بلاد سوران و زنگبار
در اواسط خط استوا است پس بدو
شاخه بوده یکی بطرف شمال ممتدشده
و از اقلیم دویم وسیم و وسط اقلیم
چهارم بجانب مغرب کشیده و بمحیط
منتهی گردد و دیگری بسوی مشرق
و شمال رفته بدرامان و آناطولی آمده
و از وسط اقلیم رابع به بلاد گرجستان
و شیروان و آذربایجان و گیلان
گذشته و از شمال تهران و جنوب
تبرستان و خراسان و زابل و کابل و
ترکستان و بدخشان و کشمیر و چین
و تبت و ختا و بنکاله مرور کرده
و بمحیط منتهی گردد و طول آن
یکهزار و پانصد فرسنگ است و
دوازده هزار شهر و ولایت درجوانب
آن آباد است و بنوشتهٔ جامجم البرز
قله ایست از این کوه که ارتفاع آن
(۱۷۷۹٦) فوت است

البه : چو دختر رجوع به البا نمود
الج : چو صبر مغرور و متکبر و
بناز خرامیدن
[illegible] حاجت [illegible]
و امید و توقع و تبسم داشتن
الرد [illegible] است [illegible]
است از ریسمان [illegible]
بدان گاه و امثال آن نقل کنند
الغنجار : چو گندم زار [illegible] و غمزه و
خشم خوبان از روی [illegible] و کرشمه
الف [illegible] چو صبر [illegible]
[illegible] اولین حروف [illegible]

مرکبات

الف از با ندانسته | مردم نادان و بی سواد
الف استوا | خط استوا
الف اقلیم | اقلیم اول
الف با تا | حروف هجا و لوح و کرسی و قلم
الف برسیب افزودن | رنج رسانیدن بعد
از نعمت
الف کوفیان | آلت مردی

انتهی

الفاختن | الفاخدن | الفغدن | انباشتن — چو ساختن و [illegible] جمع کردن و اندوختن و [illegible] رسانیدن

الفخت (چو [illegible]) [illegible]

الفدن (چو [illegible]) [illegible]

الفنده (چو [illegible]) [illegible]

الفند (چو فرزند) [illegible]

الفغدن چو [illegible] الفاختن

الفغده (چو [illegible]) [illegible]

الفنج (چو فرزند) الفنجیدن و امر و فاعل از آن

الفنجیدن | الفیدن — بفتح اول الفاختن

الفینه (چو گنجینه) آلت مردی است

الفیه (چو انفیه) و رجوع به الفینه هم نمایند

الکوس (چو امرود) پهلوانی بوده تورانی که بدست رستم کشته شد

الم (چو قلم) ارزن (و چو ستم) رجوع [illegible] کرده

الماس (چو [illegible]) گوهری است معروف و سخت و سفید که [illegible] ... می برد و کنایه از شمشیر و هر چیز تند و برنده هم هست

الماس سوده، برف ریزهای یخ بسته

الموت (چو ملکوت) نام قلعه‌ایست [illegible] قزوین و گیلان که حسن صباح اسماعیلی در تصرف آورده و از غایت بلندی بدین اسم اختصاص یافته که از (اله) بمعنی عقاب و (موت) بمعنی خانه و آشیانه ترکیب یافته چنانکه جهانگیری و دیگران گفته اند و یا برعکس آن چنانکه فرهنگ ناصری تحقیق کرده

النجان (چو [illegible]) [illegible] ایست در اصفهان که برنج خوب دارد

النگ (چو پلنگ) سبزه زار و چمن و خندق

النگه (چو تبرزه) شعلهٔ آتش

الی (چو سعدی) چرب بازوی دروازه

الو (چو کدو) میوه‌ایست معروف

الوار (چو [illegible]) [illegible]

الوند (چو فرزند) آلوند بمد الف [illegible]

اليلس (چو اخلاس) نام پادشاه گیلان و نام نامی یکی از انبیای عظام

| | |
|---|---|
| السیز | باممدالفمعروف ومذکور |
| الیزیدن | افتادند |

## (گلشن ۱۳)

در حرف الف بامیم

شمارهٔ لغات : « ۱۳ »

ام (چو دل) این (وچو بد) ضمیر متکلم است بمعنی من و مرا و هستم همچون خامه ام و خامه ام و پیاده ام و مانند آنها

اماح (چو نمار) اوماج (وچو کنار) آماج باالف بمدیده

| | |
|---|---|
| امار (چوکنار) / اماره (چوکناره) | آماره با مد الف |

امد (چو صبر) وقت و زمان

امرو | چو دلجو | مخفف امروز

امروت | چو دلخون | ب | مخفف امروزت یعنی امروز ترا (وبفتح اول) امرود است

امرود | ز. ف

امروز | ب. ز. ف

| | |
|---|---|
| امشاسپند / امشاسفند / امهوسپند / امهوسفند | بفتح اول وسکون پنجم) فرشته و ملك |

| | |
|---|---|
| امیا (چو دریا) / امیان (چو اعیان) | کسه و همیان |

## (گلشن ۱٤)

در حرف الف با نون

شمارهٔ لغات : (۱۹۳)

مفرد (۱۷۱) مرکب (۲۲).

ان (چو بد) مادر و آن بمد الف و در آخر کلمات علامت جمع بوده و افادهٔ معنی ذاعایت هم نماید مثل مردمان و انسان و خیزان

انار | چو کنار | معروف است

انارکیوا | کوکنار وغیرهٔ خشخاش

اناهد | چو سرازیر | ناهید

انب | رجوع به غزلك شود

انباخون | چو افلاطون | حصار و قلعه

انبار | چو اخلاص | مخفف این بار (وچو اصحاب) پر و شر مسار و خس و خاشاك و فضلات و فاذورات که بر

باغات و زراعات می‌دهند و نام یکی
از بلاد بغداد هم هست
انباردن (چو ترساندن) انباریدن
انبارده (چو داشته) نعت مفعول از
انباردن
انباره (چو اندازه) انبارده
انباریدن (چو ترسانیدن) پرکردن
انباز ر.ف
انباشتن (چو ترساندن) انباریدن
انباشته (چو برداخته) مفعول از
انباشتن
انبان (چو سردار) شریک و هرو
انبان چو سردار | یعنی معروف که به
انبانه چو اندازه | از مردم فربه و مکار
و شکم خواره
انبج چو اکبر رجوع به نغزک شود
انبر چو گندم مانند و آلی است
معروف که زرگران و مسگران و
مانند ایشان ذارات را بدان گیرند و
نعلبندان میخ نعل را بدان از پای
ستور برارند
انبست | چو فرزند | هرچیز غلیظ و
انبسته | چو سرپنجه | بسته‌شده سفت

خصوصاً شیر و خون و ماست بسته‌شده
انبله | چو رزله | تمرهندی
انبمن | ند | چو صف شکن | انگور
انبوب چو امرود فرنی بساط
گسترده
انبودن چو فرمودن چیدن گل و
غیره و بالای هم انباشتن چیزها
انبودیدن | چو سر پوشیدن انبوسیدن
انبودن | بادال یا بغیله بروزن و معنی
انبودن بادال بی‌نقطه بمعنی اصل
آفرینش و کاینات
انبوسیدن | چو سرپوشیدن | پدید آمدن
و موجود شدن و انبودن
انبوه | چو امرود | غلیظ و کثیف و
بسته شده و هرچیز بسیار و
فرو ریختن دیوار و هم تعبیر است
بالای کوهی از متعلقات دماوند
انبیزن | گندیده و انبیدن و امر و
فاعل از آن
انبوییدن | چو سر بوییدن | بو کردن و
بوییدن
انبه | چو گندم | انبوه (و چو هرزه)
رجوع به نغزک شود

انبیره چو انجیر امرو پر کردن و گل خشک و تر

انبیره چو گنجینه خس وخاشاکی که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند که بر بالای آن خاك و گل ریزند و بندایند

انبیس چو انجیر خرمن غله پاك کرده

انجام | ر | آخرکار و انجامیدن وامر و فاعل از آن

انجامیدن چو ترسانیدن اتمام و به آخر رسانیدن

انجخ چو گندم انجوخ

انجدان | چو بدگمان | معرب انگدان

انجره چو خربزه گیاهی است تند که چون بعضوی برسد می گزد

انجغ چو گسسته انجوغ

انجکك | چو اطلس | دانه ایست خوردنی و سبز و مغز سفید و شبیه به دانهٔ امرود و سرخزن گویند تخم امرود جنگلی ست که بزرگتر از پسته و دست آن کوه کندیده بوده و آنرا سبز کرده و مقشر نموده و نمک می تربیت

انجل | چو بددل | خطمی

انجم | ع چو گندم | جمع نجم یعنی ستاره

انجم داد | بکسر جیم | نام عقل فلك مشتری وان انجم پارسی است نه عربی

انجم روز | ع پ | آفتاب

انجمن | ر | گروه و جمعیت و مجلس و مجمع

انجوج | چو امرود | چوب عود

انجوخ ( ق ) آب دهن و چین و شکن روی و اندام

انجوخیدن ( چو سرشیدن ) به چین و شکن آوردن روی و اندام و انداختن آب دهن

انجوسا ( بفتح اول ) نوعی از گیاه سرخ مرد است

انجوغ / انجوغیدن | بر وزن و معنی انجوخ و انجوخیدن

انجیدن ( چو ترسیدن ) کشیدن و ریزه ریزه کردن و حجامت نمودن و استره زدن

انجیر (ر) سوراخ مقعد و سوراخ کردن و میوه ایست معروف و نهری است در هرات و چشمه ایست در چهار فرسخی یزد بر سر راه خراسان

انجیر آدم | میوه ایست سرخ رنگ در هندوستان
انجیرخور | رجوع بهشیر کنجشک نمایند
انجیره ( چو گنجینه ) انجیر
انجیل | بر وزن و معنی انجیر
انجیین ( چو انجیر ) ریزه ریزه و انجیدن و امر و فاعل از آن
اند | چو قند | درخت سوس و سپاس و شکر گذاری و با شك و گمان سخن گفتن و بمعنی چند و عدد مجهول هم هست از سه تا نه که بعربی بضع گویند
اندا | چو فردا | عیب و رؤیای صالحه و غیبت کردن و سخن چینی نمودن و کاهگل و گلابه و اندودن آن بر بام و دیوار و امر و فاعل از اندایدن
انداچه | ند ) چو اندازه | اندیشه
اندار | چو سردار | سرگذشت و افسانه
انداز | ق | اندازه و امر و فاعل از انداختن
اندازه | ر | پیمانه و شأن و مرتبه و قیاس و مقیاس و قدر و مقدار و حساب و شمار و پیمودن زمین با ریسمان یا چیزی دیگر

اندام | ق | عضو و تن و بدن و نظام و نسق و روش و ادب و فضای خانه
انداوه | چو اندازه | شکایت و غیبت و نالهٔ بنایان
اندجان | چو همزبان | معرب اندکان
اندخس | چو فرزند | حصار و قلعه و پشتیبان و حمایت کننده
اندر | چو اکبر | در و اندرون و افادهٔ معنی غیر هم نماید همچون پدر اندر و مادر اندر و مانند آنها
اندراب | چو همزبان | شهری است از ولایت بدخشان مابین غزنین و هندوستان که بمسافت شش مرحله از شمال کابل در کوهستان واقع و آب و هوایش خوب و بسردی مایل و نمك آن ممتاز و درصافی از بلور فرقی ندارد و از آن ظرف های بلور مانند می سازند
اندربا ( چو فرزندا | ب ] آویخته و
اندربای (چو بد رفتار | معلق و حاجت و ضرورت و هر چیز ضروری و محتاج الیه

اندرخور | اندرخورا | اندرخورد | اندرخورند | ب] سزاوار و لایق
اندرز | چوفرزند | وصیت و پند و نصیحت
اندرزا | چو فرزندا | سنگی است که در میان زهرهٔ گاو یا شیردان آن متکون میشود و در لون و خاصیت مانند پازهر است و بیشتر درگاوان هندوستان بهم رسد
اندرگاه (ب) پنج دزدیده
اندروا | اندرواز | اندروای | اندروایی | ب] اندرپای
اندروب چو اندرون اندوب
اندریمان (ل) نام مبارزی بوده تورانی که درجنگ دوازده رخ بدست گرگین میلاد کشته شد
اندکان چو همزبان شهری است در ترکستان
اندلس] بنوشتهٔ برهان بضم اول و ثالث و رابع نام شهری است در حدود مغرب و جزیره ایست در بالای کوهی و درفرهنگ ناصری درهریك از وزن و معنی تغایطش کرده و گوید بفتح اول و سیم و ضم چهارم الکه ایست از مضافات اسپانیول که یکی از سلطنتهای مستقلهٔ فرنگستان است و مورخین عرب تمامی اسپانیول را اندلس گویند بسبب آنکه در سال (۷٦ ه) سپاه اسلام ازطرف عبدالملك مروان به تسخیر آن سامان مأمور شده و اولین ولایتی که فتح نمودند ملك اندلس بوده پس تمامی اسپانیول بدین اسم اشتهار یافته و سایر ممالك اسپانیول هم بعد از آن بمرور دهور منکشف گردیده و در وجه تسمیهٔ اصل اندلس که از مضافات اسپانیول است گویند که اندلس ابن یافث ابن نوح یکی از جزایر متصله به ارض اسپانیول را بطریق میراث مالك شده و درآنجا شهری ساخته و باسم خودش موسوم داشت لیکن این تحقیق عربها بعید و غفلت از مأخذ اصلی لفظ اندلس است زیرا که نظر

بمدلول تواریخ و سیر لفظ اندلس
در زبان اهالی اسپانیول نام طایفه‌ایست
که مولد و موطن ایشان قریب به
حدود روس بوده و در (۴۰۹م)
به ممالك اسپانیول مستولی گشته ایلك
بنام ایشان اشتهار یافت
اندمه (چو زلزله) بیاد آوردن غم
های گذشته
اندو (چو بدبو) اندرون
اندوا (چو اژدها) تره تیزك
اندوب | چوامرود] نوعی از جوشش
اندوج | که بدنرا سیاه کند
اندوختن (ر. ف) که جمع کردن است
و بمعنی آماده ساختن و قرض واپس
دادن هم آمده
اندود (چوامرود) کاهگل واندودن
و (مف. ضد) از آن
اندودن (چوفرمودن) مطلا کردن،
کاهگل و گلابه و مانند آن را بر
بام و دیوار مالیدن
اندوز (چوامرود) امروفاعل‌ومفعول
از اندوختن
اندول (ق) گلیمی‌است که آنرا بامیخها
بر چهار چوب نصب کرده و بجهت
استراحت بربالای آن‌نشینند چنانچه
در زنگبار معمول است
اندوند (چو نقشبند) تارومار وزیر
و زبر شده و ازهم پاشیده
اندوه (چو امرود) غم و غصه و
دل گرفتگی
انده (چو گندم) مخفف اندوه
اندهان (چو بدگهان) جمع انده بغیرقیاس
اندیدن (چو ترسیدن) آهسته سخن
گفتن و از روی شك و گمان
حرف زدن
اندیشه (ر) فکروخیال و ترس و واهمه
اندیك (چوانجیر) کلمهٔ‌تعلیل‌است بمعنی
چرا و زیرا و هم کلمهٔ‌تمنی‌است بمعنی
باشد که و باید که و شاید که و
مانند آنها
انر (چو قمر) هر چیز زشت و بد
انروب | چوامرود] اندوب
انروج |
انزرو (چو لبلبو) پازهر
انزروب | چواندرون] صمغی است
انزروت | تلخ که درمرهم ها بکار برند

انژه (چو هرزه) مرجمك
انسته (چو طبرزه) بیخ گیاه سعد
انغوزه (چو فرموده) صمغ درخت انگدان است
انفت|چو اکبر| نقصان و زیان و خسارت
افست (چو فرزند) عنکبوت
انگ (چو فند) کنگ آب و ولایتی است از هندوستان
انگار (چو سردار) انگاره و انگاریدن و امر و فاعل از آن
انگارن (چو ترسادن) انگاریدن
انگارده (چو ساخته) سرگذشت و افسانه و (مفصد) از انگاردن
انگارش (چو فرمایش) انگاریدن و اسم مصدر از آن
انگاره (چو اندازه) دفتر حساب و نامهٔ اعمال و نقش و نگار و کار نا تمام و تصور کردن اندازهٔ چیزی و مطلق فکر و خیال را هم گویند
انگاریدن (چو ترسانیدن) گمان بردن و پنداشتن و تصور کردن و نقش نمودن و سرگذشت و افسانه گفتن
انگاز| بروزن و معنی افراز

| | |
|---|---|
| انگام<br>انگامه | بروزن و معنی هنگام و هنگامه |

انگبین (چو زنجبیل) عسل و هر چیز شیرین
انگبینه (چو سلیقه) نام حلوائیست که از انگبین پخته و در طبقی ریزند تا سرد شود و بخورند
انگدان (چو بدگمان) گل پر وشتر خار و دیو مردم و نسناس و یا درخت بسباس و دهی است در کاشان
انگرده (چو افشرده) دانهٔ انگوری که از خوشه جدا شده باشد
انگرز| چو زنجبیل| گیاهی است که گل آن مانند گل خسك زرد بوده و اطرافش خاردار باشد
انگریك|ق| نام یکی از باغات خوارزم که در خارج شهر خیوق ساخته اند فواکهش نیکو و انگورش ممتاز است و بهمین جهت از اصل باغ انگور نیك بوده و انگریك مخفف انگور نیك است

| | |
|---|---|
| انگز (چو گندم<br>انگزه (چو خربزه | بیلی که بدان زمین را هموار کنند |

انگژد | چو انجمن | بجك وصمغ درخت

انگژه | چو خربزه | انگدان

انگژوا | آغل

انگبه | چو شرمنده ] شنه و طبق و

انگسته | سوداگر پرمایه و برزیگر

انگشبه | صاحب سامان و ثروت

انگشت ( چو البرز ) بمعنی معروف (و بکسر گاف ) زغال است

ترکیبات

انگشت بدندان | افسوس و حسرت و تعجب و حیرت

انگشت برچشم نهادن | قبول کردن

انگشت بردهان نهادن | تعجب و حیرت و افسوس و حسرت

انگشت بردیده نهادن | قبول کردن

انگشت برلب بردن | به حرف آوردن شخص ساکت

انگشت برنمك سودن | سوگند خوردن و عهد کردن

انگشت خاییدن | ندامت و حیرت

انگشت دشنام | انگشت نهادن

انگشت زدن | آن است که از خوشحالی انگشتی را برانگشتی دیگر چنان زنند که بصدا برآید

انگشت عروس [ پ ع ] قسمی است

انگشت عروسان | از حلوا که بقدر سر انگشتان از شکر ساخته و با مغز پستهٔ کوفته آگنده نمایند

انگشت کشیدن | محو کردن و نابود انگاشتن

انگشت گرفتن | شمردن و حساب کردن

انگشت گزیدن | حیرت و ندامت

انگشت نما | کسیکه دربدی یا خوبی مشهور خلق گردد بطوری که او را بیکدیگر بنمایند

انگشت نهادن | اعتراض کردن برقول کسی و نابود انگاشتن

انگشت نیل کشیدن | ترك دادن است

انتهی

انگشتال | چو گندم زار | بیمار و دردناك

انگشتانه | زهگیر و آنچه در وقت دوختن بر انگشت کنند

انگشتك ( چو افتردن ) انگشت زدن و مصغر انگشت

انگشتو | خوراك چنگالی

انگشتوا ( بکسر گاف ) نانی که برروی

اخگر زغال بپزند (وبضم آن) نانی
که بعد از پختن نشان انگشت برآن
بوده باشد
انگشته | چوسرپنجه | سوداگر صاحب
مایه و برزیگری که صاحب ثروت
بوده و کارکنان بسیاری داشته باشد
(و بضم گاف) شنه است
انگل (چو اکبر | انگوله
انگله (چو زلزله |
انگلیون (چو بطلیموس) جامهٔ هفت
رنگ و دیبای هفت رنگ و نام
انجیل آسمانی حضرت مسیح و ارتنگ
مانی نقاش که درهرجا با نام عیسی
وزنار و چلیپا مذکور شود مقصود
انجیل بوده و درهرجا که مقرون
به نقش و نگار و گل و لاله باشد
مراد از آن ارتنگ است و بعضی
گفته که یونانیان هر چیز خوب و
عجیب را انگلیون گویند و در
بیمارستان روم چیزی ساخته اند بر
مثال سازی بسیار عجیب و درهرهفته
دو روز بیماران دارالشفا را بدانجا
برده و آن سازرا نوازند تا بیماران
به شنیدن آن قوت گیرند و آن را
انگلیون گویند و ظاهراً همان
ارغنون است که مذکور افتاد
انگوپا (ل. ند) کاسنی
انگوتین (ل. ند) گاوکوهی
انگور | ر. ف
انگورك (چو فرمودن | انگرده و مر-
انگوره (چو فرموده | دمك دیده و
نوعی از عنکبوت
انگول (چو امرود | تکمه و حلقهٔ که
انگوله (چو فرموده | گوی گریبان و
تکمهٔ کلاه را در آن کنند و نیز کسیرا
گویند که صحبت او مکروه طبیعت
بوده و خودش دراختلاط و مصاحبت
اصرار نماید
انگیختن (ر) جنبانیدن و برشورانیدن
و برکشیدن و دور کردن و پیدا
نمودن و بلند ساختن
انگیر (چو انجیر) انگور
انگیز (ق) قوهٔ شهویه و برانگیخته و
بلند ساخته و برخیزانده و انگیختن
وامر و فاعل از آن
انگیزه (چو گنجینه) باعث و سبب

انگیل (چو انجیر | انگوله
انگیله(چو گنجینه |
انوپا (بفتح اول وضم نون) کاسنی
انوشا | بفتح اول وضم نون) تحسین
انوشه | وآفرین وخوشا وخوشی
وشادی وخرمی وکیش وآیین
گبران و پادشاه جوان و شراب
انگوری و تازه داماد وغم خوردن
و تیمار داشتن
انوییدن (چو نپوشیدن) نوییدن
انهوما (ل. ند) ستارهٔ مشتری
انیبا (چو چلیپا) درخت مورد
انیر (چو اسیر) خوی زشت وطبیعت بد
انیران (چو نریمان) نام روز سی ام
ماههای شمسی و هم نام فرشته ایست
موکل برعقد ونکاح
انیز (چو امیر) بومادران
انیسان (چو نریمان) سخن دروغ
انیشه (چو رسیده) جاسوس و اندیشه
انین (چو امیر) آنین بروزن کابین

## (گلشن ۱۵)

در حرف الف با واو

شمارهٔ لغات: (۹۹)

مفرد «۹۷» مرکب «۲»

او (بضم اول) ضمیر غایب است در
در ارباب عقول و در غیر ایشان
آن گویند (وبفتح اول یا مد آن)
آب است
اوا (چو هوا) آش وآواز وابا
اواخ | همهٔ اینها بفتح اول اند و با
اوار | مد الف هم مستعمل و در
اوارجه | گلشن اول مذکور
اوارچه | افتادند
اواره |
اوارین (چو سرازیر) زشت و بد
اوام (چو جوان) وام
اوبار | اوباریدن وامر وفاعل از آن
اوباریدن (بفتح اول) اوباشتن
اوباش | اوباشتن وامر وفاعل از آن
اوباشتن (بفتح اول) آگندن وافکندن
وبلع کردن و فرو بردن
اوباشه (چو گوساله) اوباشته شده
اوبر (چو رونق) اوبریدن و امر و
فاعل از آن
اوبرد (بفتح اول و ثالث و رابع) فعل مضارع

ازاو بریدن (و بسکون رابع) فعل ماضی از آن

اوبردن (چو سربستن) | اوباشتن
اوبریدن (چو پروریدن) |

اوبس (چو سوزش) خویش و اقوام

اوج (چو قول) نغمه ایست از موسیقی و بعربی اوگ است که بلند و بالا را گویند و یا خود معرب آن است

اوجا (ل) رجوع به وشك شود

اوجها | نام قدیمی اهواز و خوزستانست

اوجی | رجوع به خیس نمایند

اوجن (چو روبن) ماهیت و حقیقت و چگونگی چیزی

اودر (چو دوق) عمو و برادر و برادرزاده

اودرد ند | چو افکندن مردن

اودس چو دوق | شبر و وجب
اوست چو درد |

اوز چو نوز مشت خصوصا آنچه بر دندان و دهن کسی زند و هم بمعنی گردکان و بادام و مانند آنها که پوچ و پوسیده بند و مغز هیچنانی را نیز گویند

اورا چو سودا حصار

اوراز (چو تورات) افراز

اوراشتن (چو انداختن) افراشتن

اورلهن (چو تردامن) | دهی است از
اورامه (چو گوساله) | توابع اسپرایین
اورامین (چو سوداگیر) | و نوعی از

خوانندگی است که مخصوص پارسیان بوده و اشعار آن هم بزبان پهلوی میباشد و از آن رو که واضع آن یکی از خنیاگران آن ده بوده بدین اسم اختصاص یافته

اوردیدن (چو پرستیدن) جنگ کردن

اورس (چو ترشک) درخت عرعر و سرو کوهی

اورك (چو روق) باد پیچ

اورکنج (ل) رجوع به گرگانج شود

اورکوه | بر وزن وزن و معنی ابرکوه

اورمز | نام خدایتعالی و حضرت
اورمزد | ادریس و ستارهٔ مشتری
اورمزدا | و روز اول ماههای شمسی

و فرشته ایست موکل بتدبیر امور و مصالح آن روز

اورنج (چو سوگند) سنگ انگور و اورنگ

اورنجن (چو بد منظر و یا بکسر جیم) اورنجین

اورنجین (چو عنبر بیز) رجوع به ابرنجن نمایند

اورند (چو سوگند) اورنگ و حیله و نیرنگ

اورندیدن | فریبیدن و حیله کردن

اورنگ (چو سوگند) حیله و نیرنگ و تخت پادشاهان و عقل و دانش و خوشحالی و شأن و شوکت و زیبائی و نام عاشق زنی گلچهره نامی است

اورنگ آباد | نام شهری است که محمد ملقب به اورنگ زیب پسر شاه جهان در هندوستان بنام خود بنا نهاده

اورنگی | نام یکی از نغمات باربدی است

اوروختن | بروزن ومعنی افروختن

اوره (چو روضه) رویهٔ لباس در مقابل آستر

اوریب | چو روبین | قیقاج و کج ومحرف

اوزار | چو تورات | افزار

اوزایش | چو فرمایش | افزایش

اوژن | چو رونق | اوژندیدن و امر و فاعل از آن

اوژندیدن | بفتح اول و ثالث | انداختن
اوژنیدن | و افکندن

اوژول | چو نوروز | اوژولیدن و امر و فاعل از آن

اوژولیدن | چو سربوشیدن | تعجیل و شتاب و جنگ کردن و تقاضا نمودن

اوسان | چو تورات | فسان

اوستاخ | چو اوستاد | گستاخ و فضول

اوستاد | راننده و آموزاننده

اوستام | چو اوستاد | یراق زین و
اوستان | لجام اسب و مردم معتمد و وآستانهٔ در خانه

اوستیم | چو پوستین | آستین جامه و خون و چرک جراحت

اوسو | چو کوکو
اوسوم | چو روپوش | ربودن و رباینده
اوسه | چو روزه

اوسیمون | ی | دوائی است تودری نام

اوش | چو نور | قصبه ایست از فرغانه

اوشال | چو تورات | آبگیر و برکه و آب انبار

اوشان | چو تورات | افشار و چوچوبان رجوع بایشان شود

اوشاندن (بفتح اول) افشاندن
اوشنگ (چوسوگند) آونگ
اوش و بوش (بفتح الف وب) تبختر و خودنمائی وکروفروخودآرائی
اوشه (چو روزه) سعتر وکاکوتی و مرزه
اوشهنگ (ل) نام اصلی هوشنگ
اوفسانه (بضم اول) افسانه
اوفه (ر) رجوع به وخش شود
اوك (چونور) قلعه ایست مابین فرا و سیستان
اوکار (چو تورات) افکار
اوکنج (چوسوگند) ندامت

| | | |
|---|---|---|
| اوکندن | چو افکندن | افکندن |
| اوکنیدن | چو پروریدن | |

اوکو (چوکوکو) جغد و بوم
اوگ (چوقول) رجوع به اوج شود
اولاد (چوچوبان) نام راهدار مازندران بوده است
اولنج (چو سوگند) اورنج
اوماج ] ر.ف
اومان (چو تورات) دهی است درهمدان
اویان (چوچوبان) اویش وجمع او

اویرش | ند) چورسیدن| مقداری از گناهان
اویژه|چورسیده|ویژه

| | |
|---|---|
| اویستان | بضم اول و کسر ثالث) |
| اویش | تشخص و تعین و هویت |
| اویشکان | چیزها و تشخصات و تعینات |
| اویها | آنها |

# (گلشن ۱٦)

## درحرف الف باهای هوز

شمارهٔ لغات: «۲۹»

| | |
|---|---|
| اه | |
| اهار | بفتح اول\|وهمهٔ آنها باالف |
| اهازیدن | ممدوده هم مستعمل و در |
| اهتن | گلشن اول مذکور افتادند |
| اهختن | |

اهر|چو قمر| درخت زبان گنجشگ و هم نام ولایتی است درحوالی قراداغ از آذربایجان
اهرامن|چو تردامن| اهرمن
اهران|چو سردار| تیشهٔ نجاران
اهرم| چواکبر| چوبیکه هریسه را بدان کوبند و دیگ هریسه را باآن برهم زنند

اهرمن (چو کرکدن | در الف ممدوده
اهرن (چو اکبر | گذشت
اهرون | چو امرود | نام حکیمی بوده است
اهریمن (چو ترسیدن | در الف ممدوده
اهریمه (چو گنجینه | گذشت
اهك (چو قمر) معروف (و بروزن مادر) مشهور است
اهلبوب (ند) بهشتی در مقابل جهنمی
اهمر (چو اکبر) شغال
اهمه (چو طلبه) ناقص و نا تمام که الف اول آن از برای نفی و ضدیت است چنانچه در اجفت اشاره شد
اهنامه (چو پروانه) رسوائی و فضیحت
اهنوخشی | بفتح اول و ضم ثالث) رجوع
اهنوخوشی | به کاتوزی نمایند
اهنود (چو کرکدن) نام روز اول خمسهٔ مسترقه
اهوار | چو اعوان | حیران و شیفته
اهواز (ق) نام نه شهر از ولایت خوزستان که بکثرت عقرب جراره موصوف و ببدی هوا معروف و در میان فارس و بصره میباشند
۱ - ایذج ۲ - تستر ۳ - جندشاپور
٤ - رام هرمز ٥ - سوس ٦ - سرق
۷ - عسکر مکرم ۸ - مناذر ۹ - تیرا
و لفظ اهواز را بیشتر با الف ممدوده استعمال نمایند
اهوری (بفتح اول و ضم ثانی) خردل
اهون (ق) نقب و منفذ و رخنه
اهی (چو صفی) آهو
اهیانه | مخفف آهیانه با الف ممدوده
اهیختن | آهیختن با الف ممدوده

## (گلشن ۱۷)

در حرف الف با یای حطی

شمارهٔ لغات: (۵۹)

مفرد «۵۲» مرکب «۷»

ابا (چو حیا) حرف ندا است
ایار (چو عیار) نام یکی از ماههای رومی است
ایاریه (چو فلاسفه) شرح کتاب زند و تفسیر چگونگی آن است
ایاره (چو کناره) یاره
ایاز | که هرسه بفتح اولند با مد
ایازی | آن هم مستعمل و در الف
ایاس | ممدوده مذکور افتادند

ایاسا ﴿ بفتح اول
ایاسون ﴿ چو قبا دوز | یاسه
ایاسه ﴿ چو کناره
ایاسی ﴿ چو حرامی ﴾ رجوع به الف ممدوده شود
ایاغ ﴿ ت ] چو کنار ﴾ کاسه و پیاله
ایبك ﴿ چو زیرك ﴾ بت و صنم و پیك و غلام و بالخصوص نام یکی از غلامان زرخرید سلطان شهاب الدین غوری که با سه تن دیگر از ایشان بمرتبهٔ سلطنت رسیده و همین ایبك هم در دهلی بادشاهی کرده و عاقبت از اسب افتاده درگذشت و کتاب تاج المآثر بنام او است و بترکی مردم شش انگشت را گویند
ایتگینی ] خانه داری و صاحب خانه
ایتوك ( چو بی نور ) مژده و خبر خوش
ایح | بر وزن و معنی هیچ
ایچ |
ایخشت ( ل ) فلزات
ایدك ﴿ چو زیرك ﴾ اینجا
ایدند ﴿ چو ریوند ﴾ اند و عدد مجهول
ایدون ﴿ چو میمون ﴾ اکنون ﴿ و چو بی نور ﴾ اینجا و این چنین
ایر ﴿ چو تیر ﴾ دمل و ماشرا و علت خارش و قوبا و آلت مردی
ایرا ﴿ چو بینا ﴾ ترجمهٔ زیرا و ازاین جهت
ایراف ﴿ چو ایراد ﴾ رجوع به اردا شود
ایران (ف) نام هوشنگ ابن سیامك که پسر کیومرث بوده و ممالك او را هم بجهت انتساب بروی ایران گویند و چون آن ممالك بعد از فوت او به پسرش پارس نام رسید تمامی آنهارا پارس خواندند و زبان پارسی هم که زبان رسمی وطنی ایرانیان است بدو منسوب است
ایران دژ ] رجوع به دربند شود
ایرانشهر ] نام دیگر تمامی ولایات ایران و هم نام قدیمی شهر نیشابور است
ایرج ﴿ چو زیرك ﴾ نام پسر فریدون که بدست برادران خود سلم و تور کشته شد و ایران را هم بجهت انتساب بدو بدین اسم نامند چنانچه توران را بدین اسم خواندند بجهت انتساب به تور است و نفس فلك آفتاب را نیز

ایرج گویند و پسر فریدون را ایرج گفتن هم بمناسبت خوبروئی و خوش پیکری او بوده که هرکه اورا دیدی مهر او گزیدی

ایرسا — قوس قزح و سوسن آسمان گون را هم بملاحظهٔ الوان مختلفه بدین اسم مسمی دارند

ایرك (ند | چو زیرك) مردم و جمع آن ایرکان است

ایرکان (ند) رجوع به ایرك شود

ایرمان — بروزن و معنی میهمان و عاریه

ایرمان سرا — خانهٔ عاریتی و کنایه از دنیا است

ایزد (چو زیرك یا بیدل) نام نامی خدایتعالی

ترکیبات

ایزد خواست — شهرکی است در میان فارس و عراق و ابتدای خاك فارس از آنجا ست

ایزد گشسب — مؤمن موحد خداپرست و نام یکی از امرای بهرام چوبینه

ایزد والا — خدای تعالی

انتهی

ایسا (چو بینا) اکنون و امروز و نام صحف ابراهیم و اسم یکی از انبیای بنی اسرائیل است

ایستا — ثابت و ایستاده و غیر متحرك

ایشان (ر) ضمیر جمع غایب است و اوشان هم گویند و در فرهنگ ناصری گوید ایشان بمعنی آنها و ضمیر جمع غایب است و ایشان جمع حاضر است در ارباب عقول و ظاهر آن است که مراد او از حاضر قریب است نه مخاطب و اشتقاق این دو لفظ ایشان واوشان را از این و او گرفته

ایشهریار — نام روز سی ام ماههای جلالی است و معنی ترکیبی آن خطاب به شهریار است

ایشی (چو بینی) وصف زنان مثل بی‌بی و غیره

ایغده (بکسر اول و ضم غین) سبکسار و بیهده

ایفت (چو زرشك) حاجت

ایك | چو تیر | ولایتی است در پارس

ایلا | چو بینا | نام پهلوانی بوده ترکی

ایلك | چو زیرك | ملکی است از ترکستان و نام پادشاه آنجا هم هست

ایمد [چو حیدر] گاو آهن و چوب
ایمر منصوب بر آن
ایمه (چو خیمه و ریزه) اکنون و این
چنین و این زمان و مخفف این همه
این — ر. ف
اینت (چو زیرك) طعن و ملامت و
تحسین و آفرین و مخفف این ترا و
گاهی نون را ساکن نمایند
اینك (ق) مصغر این و اشاره به نزدیك
و حاضر و بضم نون آبالهٔ اطعال است
ایند (چو ریوند) اند و عدد مجهول
ایوار |چو ایراد| وقت عصر نزدیك به
غروب و حرکت آنوقترا هم گویند
ایوان |چو حیوان| آسمان و طاق و صفه
خصوصاً در و عمارتی که شکل آن
محرابی و هلالی بوده باشد
ایور (چو عروس | آراسته و پیراسته
ایوره (چو مقوله |
ایومن |ند| چشم و دیده

## (بوستان ۲)

درحرف ب که متضمن ۱۸ گلشن است
شمارهٔ لغات: «۱٦۲۷»

مفرد «۱۲۱٤» مرکب «٤۱۳»

## (گلشن ۱)

در حرف بای ابجدی با الف
شمارهٔ لغات: «۳٤٦»
مفرد: «۱۸۷» مرکب: «۱۵۹»

با — باد و آش و شوربا و حرف
مصاحبت است بمعنی مع و گاهی بمعنی
ب مفتوحه استعمال نمایند با یاد آمد
یعنی بیاد آمد
باوش |چو کابوس| خوشهٔ انگور و
خیار بزرگی که بجهت تخم نگاه‌دارند
باب | پدر و پیران کامل که بمنزلهٔ
بابا | پدر باشند و هرکس‌را که
درکاری بزرگ باشد هم تعظیما بابا
گویند
بابروس |ل| نام قدیمی بابل است
بابزن |چو بادزن| سیخ کباب که در آن
مرغ و بره کباب کنند
بابك |چو مادر| بابکار و پدر و پرورنده
و هم نام زندیقی است از عجم که در
عهد مأمون عباسی مذهب جدیدی اختراع
کرده و درهمه چیز تابع مزدك بوده

و گروهیرا بدام خویش کشیده و
از این رو او را خرم دین گفتندی
و عاقبت افشین نامی از جانب خلیفه
به دفع وی مأمور شده و به فنائش
رسانید

بابکان (بفتح ب دوم) پادشاهی بوده عظیم الشأن که خال اردشیر مؤسس دولت ساسانیه و یا پدر او و یا پدر زن او و یا جد او بوده و بدین جهت به اردشیر بابکان اشتهار یافته و شهر بابك هم در حوالی کرمان از بناهای او است

بابل (چو فلسق یا ناخن) شهری بوده در کنار فرات که قینان ابن انوش ابن شیث ابن آدم بنا نهاده و تهمورس آبادش کرده و چندی دار الملك ضحاك شده و او نیز در آنجا عمارت کرده و کهن دز و بهشت گنگ نام نهادند و سالها بعد از آن دار الملك کلدانیان و نمارده بود، و اسکندر رومی تعمیرش نموده و اکنون نیز خراب و از توابع حله است

بابوته (چو پالوده) کوزهٔ پر آب

بابونج (چو جادوگر) معرب بابونه

بابونه (چو پالوده) گیاهی است معروف

بابیزان (چو مامبران) کفیل ضامن و میانجی

بابیزن (چو ساریدن) بابزن و بادزن

باتر (چو فاسق) مرغ کلنگ و نام مردی است

باتره (چو بامزه) دف و دایره

باتس (چو مادر) ترنج

باتنگان — برورن و معنی بادنجان

باتو (چو کاهو) ترنج و حب السلاطین و نام یکی از خوانین مغول که به باتو خان معروف و شهر سرای را نیز که از بلاد ترکستان است بنسبت به او سرای باتو گویند

باج — باز و مقاوب و وارونه و بمعنی معروف و آن زر و هر چیزی است که پادشاهان از حکام و زیردستان گیرند و راهداران از سوداگران ستانند و دیگر سکوت و خاموشی است که مغان در وقت شست و شوی بدن و طعام خوردن و زند خواندن بعد از زمزمه می گزینند

باحور [ چو کابین ] بنوشتهٔ ناصری سختی گرما و آن بست روز است از تموز و اصل آن عربی و با الف آخر مستعمل بوده بروزن عاشورا و پارسیان بی الف استعمال نمایند

باختر [ چو کارگر ] مغرب چنانچه خاور مشرق را گویند و بعضی برعکس این گفته اند

باخرز [ چو بانند ] نام یکی از جبال و هشت گوشهٔ موسیقی و هم قصبه ایست از خراسان که در سمت شرقی هرات واقع و مسکن ایل هزاره است

باخسه [ چو ساخته ] نشتر و را، غیر متعارف خانه

خویش [ چو کابین ] تنهائی و غوطه خوردن در آب

باخه [ چو ساده ] سنگ پشت

باد — باده و مخفف باشد و مدح و ثنا و حرف و سخن و آه و ناله و تکبر و شهرت و نابود و معدوم و تند و نام دوم گنج باد آور خسرو پرویز و روز ۲۲ ماههای شمسی و فرشته که موکل بر نکاح و تزویج

## ترکیبات

باد آبله — آبلهٔ مهلك

باداس — آسیای بادی

| | | |
|---|---|---|
| باد افراه ( چو آرامگاه | | با فر و پاداش |
| بادافره ( چو آرامگه | | و مکافات |

| | | |
|---|---|---|
| باد آور | دولت بی زحمت و موضعی | |
| باد آورد | است نزدیك واسط و نوائی | |

است از موسیقی و خاری است که بیشتر در کوهها و ریك زارها روید و بقدر یك ذراع بلند شود و خارش انبوه باشد و دامن را رها نکنند و دیگر نام گنج دوم از هشت گنج خسرو پرویز است که در هنگام عزیمت روم قیصر روم گنجها و جواهرات نفیسهٔ خود را در کشتی نهاده و خواست که بیکی از جزایر بفرستد باد آن کشتی را به حوالی اوردوی خسرو پرویز آورده و به تصرفش درآمد

باداهنگ — باد نوا

| | | |
|---|---|---|
| باد افراه | بفتح الف ] باد آفراه بمد آن | |
| باد افره | است | |

باد انجیر — نوعی از درخت انجیر است که

پیش از همهٔ درختان بار دهد و میوه اش پوچ و حلاوتی ندارد

بادانگیز — هرچیز آماسیده و هم گلی است که هرگاه در هوا بادنبوده و مزارعان خواهند که غله بباد دهند ان گل را بدست مالیده و برگ ان را به هوا پاشند پس بحکم خدایتعالی باد در حرکت امده و کاه ازغله جدا شود

بادبان — استان و گریبان و پرده ایست بر تیر کشتی بندند تا باد در ان افتاده و کشتی را براند و دو رویهٔ قبا که در پیش سینه بر روی یکدیگر افتد

باد بدست — مردم مفلس و هیچکاره و بی حاصل و بی فایده

بادبر — بادفر و کاغذ باد و کسیکه دعوی بی معنی کرده و در نهایت جبن خود را دلیر داند

بادبروت — عجب و غرور و مردهٔ متکبر و مغرور

بادبره — به بادبره که با پای ده‍ـ‍م پارسی است رجوع شود

باد بریز — باد صبا

باد پا — هرچیز تندرو خصوصاً اسب

باد پر | باد پران | بادبرو مردم خوش امد گوی

باد پروا — بادخن و بی پروا

باد بره — تراشهٔ چوب و با بای ابجدی نام روز ۲۲ بهمن ماه است که در زمان کسری مدتی بادنیامده تا روزی شبانی پیش او آمده و گفت دیرور آن قدر باد آمد که موی یك بره ر‍ا بجنبانید و ازان رو مردم در آن روز جشن کرده و بهمین اسمش مسمی داشتند

باد پیچ — چو بادگیر — ریسمانی است که از جائی آویخته و زنان و کودکان برروی آن نشسته و حرکت دهند

باد پیمودن — کارهای بیهوده کردن

باد تنگ بسته — اسب

بادخانی — چشمه ایست در دامغان در قریهٔ هوا که اگر اندک چیز ناپاك و پلیدی در آن ریزند بشوری باد و طوفان گردند که راکب و مرکب را بیندازد و چون آن پلیدی‌را بردارند باز آرام گیرد

بادخن — چو بادزن — خانهٔ بادگیردار که باد در آن آید

باد خوان — بادخن و بی پروا و مردم هرزه و متملق و خوش آمد گوی

باد خور | مرغ پالوانه
بادخورك |

باد خون — باد خوان

باد خیز — ناحیه ایست قریب به هرات که باد بسیار دارد و مشتمل بر دهات بسیار است و معرب آن بادغیس است

باد درسر داشتن — باد سنجیدن

باد درکف | مردم تهی‌دست‌و کسی که
باد درمشت | کار بیحاصل کند

باد دژ نام (بکسر دال اول و ثانی) بادسرخ

باد دست — مردم مسرف و هرزه خرج و تهی دست و بخشنده

باد دم (چو باد زن) مغرور و متکبر و خود پسند

بادران (چوکاردان) فرشته ایست که باد را حرکت میدهد

باد رنگین — شعر و بیت و قصیده‌و مدح و الفاظ خوب

باد روزه — لباس و هرچیز هر روزه

باد ره (چو باد زن) تندی و تیزی در کارها و پاچهٔ تنبان و شلوار و سخن گفتن بی اندیشه

بادریس | چو بادگیر و کاردیده) چرمی
بادریسه | یا چوبی مدور که درگلوی

دوك کنند بجهت آنکه ریسمانی که میریسند در یکجا جمع شود و کلیچهٔ ستون خیمه‌را نیز بجهت شباهت بدانها بهمین اسم مسمی دارند و مردم یك چشم را هم گویند زیرا که باد ریسهٔ زیاد بریك چشم ندارد

بادسار | مردم جلف و سبك و
بادسر | متکبر و بی تمکین

بادسرخ — سرخی مفرط که بسبب غلبهٔ صفرای‌محترق‌وخون‌صفراوی‌سوخته بر روی مردم عارض شود و اگر شدت کند آن روی ورم کند و اگر بیشتر شدت کند مقدمهٔ‌جذام‌باشد و اگر این خون در تن محترق شود مایهٔ قروح و دمل خواهد شد وآن را باد دژ نام نیز گویند یعنی‌بادزشت و بد چنانچه آنرا هم تحریف کرده و تخفیف داده و بادژ نام و بادژ فام و بادژ بام و بادژکام و بادشنام‌نیز‌گویند

باد سنج — مردم خام کار و هم آلتی است

که وزیدن باد را در دریا پیش‌از آن معین کرده و درجه اشرا مشخص نمایند و این چنین کاررا باد سنجیدن گویند

باد سنجیدن — تکبر کردن و اندیشه های باطل نمودن و رجوع به باد سنج هم نمایند

باد صبا — بادی‌است که از میان مشرق و شمال وزد که به‌قطب شمالی نزدیک تر است و چون آن نسبت به قطب جنوبی برتر و در اکثر معموره بلند تر است همین باد را بپارسی بادبرین گویند که بر بمعنی بالا است و بهمین جهت باد جنو برا باد فرودین گویند

| | | |
|---|---|---|
| بادغر ( چو باد زن | | |
| بادغرد ( چو کار بند | | بادگیر و خانهٔ تابستانی و گذرگاه باد |
| بادغس ( چو باد زن | | |
| بادغن ( ق | | |

| | |
|---|---|
| بادفر | که جزو ثانی آنها بروزن |
| بادفراه | بد و کنار است جزا و |

مکافات بدی و بادزنی است از گلیم و غیره که در سقف خانه آویخته و ریسمانی بر کمرش بسته و آنرا بکشند

پس آن گلیم بر آن خانه باد زند و فرفرك اطفال را هم گویند که از چرم و چوب مدور ساخته و میخی کوچك بر سر آن نصب کرده و ریسمانی در آن گذرانند و بکشند تا بگردش آمده و صدائی از آن ظاهر گردد

باد فرودین ( بضم ف و ر ) رجوع به باد صبا نمایند

باد فره ( چو قمر ) بادفراه

باد کنجی — در (باد گنجی ) که با گاف پارسی است خواهد آمد

باد کوبه ( ر ) شهری است معروف که بنا بر مشهور بنا کردهٔ انوشیروان عادل بوده و پیوسته باد در در و دیوارش می کوبد لهذا خانه‌های آن همه از سنگ و سطح خانه ها قیر اندود است

| | | |
|---|---|---|
| بادگان ( چو کاردان | | خزانه دار و |
| بادگانه ( چو کارخانه | | حافظ خانه و |

مطلق‌حافظ و نگهبان و دریچهٔ مشبکی که از درون خانه بیرونرا نتوان‌دید واز بیرون درون را نتوان دید و

لیکن آن درها مانع باد نباشند بلکه باد آمده و خانه را خنك سازد

بادگنجی (بضم گاف) قوانج و آماسی که در پشت آدمی حاصل شده و خمیده کند که گنج بمعنی خمیده پشت است و با کاف عربی صحیحتر است

بادگند — چو خارپشت باد نتق و باد خصیه

بادگیسو — نکبر زنان با جمال

بادمهره — مهرمار که از فمای سر افعی آرند و گزندگی مار را نافع است

بادنوا — صوت و صدا خصوصا صوت و نفس خوانندگی و گویندگی

باد و بد — بیکاره و بیفایده

باد و دم — عجب و غرور و خودنمائی و خودستائی

باد هرات — باد شمال که از مشرق بمغرب وزد و خوش و معروف است

باد هرزه — افسونی که دزدان بر صاحب متاع بدمند تا خواب گران بر وی مستولی شده و ایشان مال را ببرند

[illegible]

بادرنگ — چو بادهنگ — بادرنگ

باداس — رجوع به ترکیبات باد شود

باداش / باداشت (بسکون شین) / باداشن (بفتح شین) — پاداش با پای پارسی

بادافراه / بادافره — رجوع به ترکیبات باد شود

بادام — ر. ف

بادام شکوفه‌فشان — چشم گریان

بادامه — پیلهٔ ابریشم و خال گوشتین از بشره برآمده و هریك دانه از انجیر و یا هر دانه و حلقهٔ زنجیر و هم بمعنی نگین انگشتر و نگینی که بصورت بادام باشد و گلی که بر کلاه کودکان از ابریشم و طلا و نقره دوزند و چون اغلب آن شبیه به پیلهٔ کژ ابریشمی از یکدیگر نگشاده است و به چشم و بادام نیز مشابهت دارد بدین اسم مسمی گردیده بلکه معانی دیگر را بادامه گفتن نیز از همین راه است که شباهت به بادام دارند و لفظ بادامه هم از بادام و حرف (ه) که افادهٔ تشبیه کند ترکیب یافته و بهمین جهت چشم را هم بادامه گویند

بادان ـــ آبادان و نام حکیمی است از شاگردان جمشید جم که در حکمت معروف است

بادان فیروز ـــ نام شهر اردبیل است که آباد کردهٔ فیروز شاه است

بادبان
باد بر
باد بره
باد برین
بادخانی
بادخن
بادخوان
بادخون
بادران

همهٔ اینها مرکب و در ترکیبات لفظ باد مذکور افتادند

بادرم ـ چوکارکن وکارگر ـ رعیت و مردم بیهوده و تباه کار و از کار افتاده

بادرنجبویه (ر) معرب بادرنگبویه است

بادرنگ ـ چوکاربند ـ ترنج و خیار خصوصاً آنچه برای تخم نگاهدارند

بادرنگبویه (ر) گیاهی است خوشبو و از جملهٔ ریاحین و دافع سم عقرب و مهلك آن است

بادرو (بضم ر) بادرنگبویه

بادروج ـ چوخاکبوس ـ بادرنگبویه و یا گل بستان افروز و یا شاه اسپرم و یا معرب بادرویه است

بادرونه ـ چوآزموده ـ بادرنگبویه

بادرویه (ق) ترهٔ خراسانی که ریحان کوهی گویند

بادره ـ چوبادزن ؛

بادریس ـ چو بادگیر

بادریسه ـ چوکاردیده

رجوع بترکیبات باد نمایند

بادژبام
بادزفام
بادژکام
بادزنام

چو بادنجان ] رجوع به باد سرخ نمایند

بادسار چوکاردان
بادسر ـ چوکارگر

رجوع بترکیبات باد نمایند

بادشنام ـ چو بادنجان ـ رجوع به باد سرخ شود

باد غر
بادغرد
بادغس
بادغن

رجوع بترکیبات باد شود

بادغیس ـ چو بادگیر ـ رجوع ببادخیز از ترکیبات لفظ باد نمایند

بادفر | بادفراه | بادفره — رجوع بترکیبات لفظ باد نمایند

بادك (چو مادر) ساقی باده دهندهٔ زنان سلاطین که کودك بوده و کمتر از ده سال داشته باشد و ساقی این چنین مردان را رودك و ریدك گویند

بادکوبه | بادگان | بادگانه — رجوع بترکیبات لفظ باد نمایند

بادنج (چو [illegible]) نارجیل و جوز هندی

بادنجر ([illegible]) [illegible] ادا [illegible] [illegible] افتاد

باده — شراب و مجازا در جام و کاسه و [illegible]

بادی (چو [illegible]) هر چیز منسوب به باد و فعل مضارع از [illegible] یعنی [illegible]

بادیان (با مرجان) تخم [illegible] ست که برگش باریك و خوشبو و [illegible] مایل به [illegible] و [illegible] [illegible] استو [illegible]

بادیج (چو کابین) پوششی بوده شلوار وار و پنبه دار که زنان پوشیدندی و اکنون نیز شاطران و پیاده روان از پشت پای تا ساق بندند

بانق (چو مادر) معرب باده

بار — چند معنی دارد ۱ ـ نام نامی خدای تعالی ۲ ـ مخفف بیار ۳ ـ دوست و یار ۴ ـ مرادف کار مثل کار و بار ۵ ـ اندوه و غم و گناه ۶ ـ پرده و سراپرده و بارگاه ۷ ـ انبار غله ۸ ـ دفعه و مرتبه ۹ ـ اذن و رخصت ۱۰ ـ بزرگی و شوکت ۱۱ ـ میوه و حاصل درختان ۱۲ ـ بچهٔ شکم انسان و حیوان ۱۳ ـ ساز مصریان ۱۴ ـ سر و بالا و بن و بیخ هر چیز ۱۵ ـ امر و فاعل از باریدن ۱۶ ـ دیگدان و جای کنده ۱۷ ـ جای بسیاری چیزها همچون رود بار و زنگبار و مانند آنها ۱۸ ـ غشی که در سیم و نقره یا مشك و زعفران کنند ۱۹ ـ سرگینی که برای قوت زمین و زراعت بکار آید ۲۰ ـ ارزن و برنجی که بجهت بوزه مهیا کرده باشند ۲۱ ـ دهی است از مضافات نیشابور ۲۲ ـ

پشتهٔ قماش و خروار و آنچه بر پشت
برمیدارند و درجای بمعنی شاخ و
تکالیف شاق وقوت و خوراك و پر
کردن طبق از طعام و مکتوب و
نوشته هم دیدم

ترکیبات

بار بردن — اطاعت کردن وجور وجفا
کشیدن
بارجامه — جوالی که دهن آن را در
بهای کرده و بر پشت چارپا افکنند
که هرچه خواهند درآن پرکنند
بار [illegible] — حق تعالی و مجازا پادشاه را
نیز گفته [illegible] شعرا [illegible] خود را هم گویند
باردان — صراحی شراب و خورجین و
[illegible] الوظایف [illegible] درآن چیزی بگذارند
بار دل — غم و غصه و اندیشهٔ روزگار
بار [illegible] مان — [illegible] و جهات روزگار
بارفروش — شهری است از مازندران
که قدیماً هرچه از دریای خزر می
آورده‌اند درآنجا می فروخته اند و
بهمین جهت بدین اسم اختصاص یافته

| | |
|---|---|
| بارگاه | چادر و خیمه و شکم حیوانات |
| بارگه | ماده و خانه و خرگاه سلاطین |

که سپاهیان بسلام آیند و محل بار و
اذن ایشان است و محل و مکان بار
را هم گویند بهر معنی که باشد
بارگیر — مطلق بارکش از انسان و حیوان
و غیره

| | |
|---|---|
| بارگیر جم | باد که بساط سلیمان را |
| بارگیر سلیمان | می کشید |

بار [illegible] ه — مدح و منقبت و تفاخر و
اسباب تجمل و حشمت و ورقه و
مکتوبی که اذن و رخصت و تعطیل
حمل و سایر معانی بار در آن [illegible] باشد
بارگاه [illegible] [illegible] [illegible] که از
[illegible]
بار نهادن — زاییدن
[illegible]

باران | ر [illegible]
بارانی — کلاه و [illegible] که [illegible] حفظ
بدن از باران [illegible]
باربد — [illegible] مردی
بوده از اهل [illegible] جزیره فارس که
دربان خسرو پرویز بوده و بهمین
جهت او را باربد خوانده‌اند یعنی
بزرگ بار و مردمان بتوسط وی

بار (آنان) به حضور شهریار می‌یافتند و در مقامات موسیقی مهارتی کامل داشته و در بزم خسرو با نکیسا اسباب طرب بوده و تصرفات داشته اند

بارتنگ (چو کارند) رجوع به زوشه نمایند

بارج (چو مادر) سنگ انگور

بارجا (بسکون را) بارگاه

بارجامه / بارخدا / باردان — رجوع بترکیبات بار شود

بارده (چو آزرده) چوبیکه در زیر درخت میوه‌دار گذارند که از سنگینی میوه نشکند

بارزد (چو کرکس) بیرزد

بارفروش — رجوع بترکیبات بار شود

بارك (چو فلك) باریك

بارکی (بفتح را) جانوری که بار برد خصوصا اسب

بارگاه (چو کاردان) / بارگیر (چو کارگر) — رجوع بترکیبات بار نمایند

بارگین (چو بادگیر) تالاب و آبگیر و جائیکه آبهای کثیف حمام و مطبخ و غیره در آنجا جمع شود

بارمان (چو کاردان) پهلوانی بوده تورانی

بارو (چو کاهو) حصار و قلعه

باروت / بارود (چو کابوس) شوره و بمعنی معروف

باروزنه — نام نوائی است از موسیقی

باره (چو ساده) زلف و اسب و شهر و حصار و قلعه و دفعه و مرتبه و طرز و روش و قاعده و گلهٔ گاو و گوسفند و غیره و ترجمهٔ حق و خصوص (در بارهٔ فلان) و در آخر کلمات افادهٔ معنی دوستی نماید مثل غلام باره و مانند آن

ترکیبات

باره بند — اصطبل و طویله و جائی که در آن اسب می بندند

بارهٔ اول (پ ع) فلك قمر

بارهٔ پنجم — فلك مریخ

بارهٔ چهارم — فلك آفتاب

بارهٔ دوم — فلك عطارد

بارهٔ سیم — فلك زهره

بارهٔ ششم — فلك مشتری

بارهٔ نهم — عرش اعظم الهی

بارهٔ هشتم — فلك ثوابت

بارهٔ هفتم — فلك زحل

انتهی

باری (چوراضی) قصبه ایست در هند و نیز ترجمهٔ علی‌الجمله که سخن را بدان مختصر کنند

باریك — ر. ف

باز — دیگر و سوی و طرف و گشاده و مسافت بازه و جدا شده و گذرگاه سیل و پایین و نشیب و تمیز و تفرقه کردن میان دو چیز و باز بدن و امر وفاعل از آن و مرغی است شکاری مشهور

ترکیبات

باراکن — خرقه و پینهٔ جامه خصوصا آنچه بر پشت لباده دوزند و باز پس افکنند و دراویش و فقرا برخرقه و جامه دوزند و بعضی از سپاهیان نیز بر پشت گریبان جامه دوزند

| | |
|---|---|
| بازخشین<br>بازخشینه | رجوع به خشین شود |

بازدار — میرشکار و برزیگر و دارندهٔ مرغ باز و امر و فاعل از باز داشتن

| | |
|---|---|
| بازدارش<br>بازداشتن | پنهانیدن و ممانعت کردن و محبوس نمودن |

| | |
|---|---|
| بازرند<br>بازرنگ | چوکاربند ] سینه‌بندطفلان و پستان بند زنان |

بازسفید پر — آفتاب

بازگشا — قوهٔ ممیزهٔ انسانی

بازگونه — برعکس و واژگونه

بازگیر — ایراد و اعتراض و توبیخ و سرزنش و مؤاخذه ومردم تاریخ‌دان

بازمان — بازماندن و امر وفاعل از آن

بازماندن — درنگ کردن و توقف نمودن

بازمردم شکار — مرگ و اجل

انتهی

بازا — بموجب قرار داد زرتشت بهرام مقدار نود استیر و هر استیری چهار مثقال است و دیگر بمعنی امر وفاعل از باز آمدن است

بازار ] ر. ف و رواج و رونق

بازارخاك — بنی آدم و عظمت بشر و امورات دنیا

بازارگان (ر. ) تاجر و سوداگر

| | |
|---|---|
| بازارگرد<br>بازاری | مردم جلف و بی تمکین و لا ابالی |

بازپیچ — باد پیچ و چوب چندی که بریکدیگر بسته‌وکرباسی برروی آن

افکنند که بدل گهواره باشد و یا بهرهٔ
چند است که درگهوارهٔ طفلان
آویزند تا کودکان بدان بازی کنند
بازرگان (چو مادرجان) مخفف بازارگان
بازو] ر. ف
بازودراز — غالب و مسلط و لقب بهمن
ابن اسفندیار نیز بوده است
بازور (چوکابوس) جادوگری بوده
تورانی که بدست رهام ابن گودرز
کشته شد
بازه (چوساده) بازو و عصا و شاه
تیر و چوب دستی بزرگ و هرچیز
گشاده و فضای مابین دو دیوار و درهٔ
میان دو کوه و شاخ درخت و مسافت
مابین دو دست از سر انگشت دستی
تا سرانگشت دست دیگر درهنگامی
که هردو دست را دراز کرده و
گشاده دارند
بازی (چوراضی) بازیچه
بازیار (چوکاردان) میرشکار و برزیگر
بازیچه] ر. ف که مسخرگی و هرچیزی
است که بدان بازی کنند
بازیچهٔ روم و ر. نگ] روزگار و
مسخرهٔ آن
بازیدن] ر. ف
بازیره (چو بازیچه) حصه و پارهٔ از شب
بازیگوش (ر) شوخ و شنگ و اطفال
هرزه گرد
باژ — باج و خراج

| | |
|---|---|
| باژبان<br>باژدار | ب چو کاردان] کسی که<br>باج و خراج ازمردم می گیرد |

باژدان (ق. ب) ظرفی که باژ بانان
هرچه ازمردم گیرند درآن ریزند
باژن (چومادر) بهباز
باس — قدیم و کهنه
باسبوس (چو خاکبوس) مرزنگوش
باستار (چوکاردان) استعمال آن در
اوصاف مجهوله شایع و بیشتر با لفظ
بیستار ترکیب داده و به عوض فلان
و بهمان استعمال نمایند چنانچه آنها را
جدا جدا استعمال کنند لفظ باستار و
بیستار را هم گاهی باهم و گاهی جداجدا
استعمال نمایند و گاهی بیستار را با لفظ
فلان هم ترکیب داده و فلان و بیستار
گویند
باستان (ق) تاریخ و قدیم و کهنه

باستان نامه] کنایی است از تواریخ پارسیان
باسنی — فروتنی و افتادگی
باسرم ( چو با ادب | کشتزار و زمینی
باسره ( چو بامزه | که بجهت زراعت
مهیا کرده باشند
باسك ( چو ناخن ) خمیازه
با سگ در جوال بودن — هم خانه شدن
با مردم بدخو و معارض گشتن یا
مردم هرزه درای
باش — امر و فاعل از شدن
باشام | پرده و معجر سر زنان
باشامه |
باشت ( چو ماست ) شاه تیر و نام محلی
و منزلی است در حوالی کره کیلویهٔ
فارس که مسکن الوار است و آنرا
باشت باوی گویند و باوی نام آن
طایفه است
باشتین ( چو بادگیر ) نام بلوکی است
از سبزوار
باشگونه — بروزن ومعنی واژگونه
باشنگ ( چو پا بند ) خیار بادرنگ و
خوشهٔ انگور آویخته

باشوم ( چو کابوس | باشام
باشوه ( چو پلوده |
باشه ( چو لاله ) جانوری است شکاری
و از جنس زرد چشم و کوچکتر از باز
باغ ] ر. ف ] دنیا و روزگار
ترکیبات
باغ اوروپا — ایطالیا
باغ بدیع | پ ع ] بهشت
باغ رفیع |
باغ زاغان — باغی است در هرات
باغ سیاوشان | هر یکی صوتی است از
باغ شیرین | موسیقی
باغ مشرق ( پ ع ) رجوع به سراندیب
شود
انتهی
باغر ( چو مادر | گرهی که در اعضا
باغره ( چو بامزه | بسبب دردی دیگر
بهمرسیده و درد نکند که اهالی ما
گرمان گویند
باغل ( چو ناخن ) آغل
باغنج ( چو نارنج ) انگور نیم رس
باغنده (چو سازنده) پنبهٔ حلاجی کرده که
بجهت ریستن مهیا کرده باشند

باغوش (چوکابوس) غوطه خوردن
و سر به آب فرو بردن که باغوشیدن
هم گویند و امر و فاعل هم هست
باغوشیدن — رجوع به باغوش شود
باف — امر و فاعل از بافتن
بافتن ] ر. ف
بافندم (چو کارکن و کارگر) انجام کارها
بافکار (ب چو کاردان) جولاهه و بافنده
باك — باقی و تمام و همه و ترس و واهمه
باکند (چو پابند) یاقوت وگاهی در
آخر آن واوی یا هائی هوزی هم
افزوده باکندو و باکنده نیز گویند
و ظاهر آن است که همهٔ آنها تصحیف
شده و حرف اول آنها یای حطی است

باکندو
باکنده
رجوع به باکند نمایند

باگر
باگره
بروزن و معنی باغر و باغره

باگل (چو مادر) آب نیم گرم
بال — بالیدن و امر و فاعل از آن و ماهی
وال و هم جای بر آمدن پر از مرغان
و اما در انسان و حیوان از سر دوش
است تا سر ناخن دست

بال افکندن — عاجز شدن
بالا — سن و سال و بلندی و درازی و
قد و قامت و بمعنی معروف که ضد
پایین است
بالا اژدر — آتش شعله ناك
بالا خوانی — کنایه از آن است که
کسی خود را زیاده از حد خود به
خرج داده و بیشتر از اندازه وا نماید

بالا
بالاده
بالاذ
بالاذه
اسب یدك و جنیبت

بالار
بالال
شاه تیر بزرگی که دو سر
آنرا بر سر دو دیوار عمارت
نهاده و شاه تیرهای دیگر را بر روی
آن اندازند

بالان — بالا و دهلیز خانه و اسم فاعل از
بالیدن و تلهٔ حیوانات و از اینجاست
که مردم تجربه کار و کار آزموده و
گرفتار شده بمصائب وگرم و سرد
روزگار چشیده را گرگ بالان دیده
گویند و بقول رشیدی لفظ باران
عوض بالان در این مثل چنانکه مشهور است

غلط است لیکن باران هم از اشعار نظامی مفهوم میگردد وصحیح است زیرا که گرگان در ایام زمستان و روز باران بطمع طعمه بیرون آمده و بر سر راهها کمین کنند و اگر چیزی بچنگ نیاورند ناچار یکی از همجنس‌های خودرا باتفاق یکدیگر دریده و میخورند و گرگ باران‌دیده هم کنایه از کسی است که نسبت به همجنسان خود بدین حال باشد و یا کارآزموده و تجربه دیده باشد

(دوش می‌رفتم بکوی یار بارانم گرفت)
(درمیان عاشقان من گرگ باران‌دیده‌ام)

بالان اژدر — آتش شعله ناك

بالاور (بفتح واو) کوزهٔ آب

بالبوس (چو خاکبوس) ولایت قندهار

بالست (چو پابند) دختر بکر

بالش (چو فاسق) هر آنچه در زیر سر نهند و باصطلاح مغولی بالشك است

ترکیبات

بالش پرست — مردم بیکار و پرخواب

بالش عاشقان — رجوع به گون نمایند

بالش نرم زیر سر نهادن — خوشحال گردانیدن کسی به امیدوار کردن و خوش آمد گفتن

انتهی

بالشك (چو نارنج) در اصطلاح مغولی بالش و مقداری است از زر و طلا

بالیدن — نمو کردن و مباهات نمودن

بالین — ر. ف و نهالی و بستر و رجوع به سرینه هم نمایند

بالین‌پرست | بالین نرم — مثل ترکیبات بالش است

بام — بامداد وقرض ووام وزبروبم و بمعنی معروف

ترکیبات

بام چشم — پلك آن

بام رواق بدیع (پ ع ع) عرش و کرسی

بام زد — کوس و نقاره که در بامدادان بر در سلطان نوا زند

بام زمانه — آسمان اول

بام گردان | بام گلان — غلتبان

بام مسیح (پ ع) آسمان چهارم

بام نشستن — ویران شدن

بام نورد — با بان نورد یا نورد بام یا نورد بان آنچه طول بام را بدان نوردند یعنی بواسطهٔ آن بر بالای بام روند و همین است که تعریف و تخفیف داده و نردبام و نردبان گویند

بام نهم — عرش

بام واپسین — وقت سحر

بام وسیع ( ب ع ) عرش

انتهی

بامسد (چوکاردان) مرغی بوده بی نظیر مانند باربد

بامه (چوساده) ریش بزرگ دراز و مردم بزرگ ریش

بامی (چوراغی) لقب شهر بلخ است

بامیان ( بکسر میم ) نام شهری است در میان بلخ و کابل و درمیان کوهی است و در آن کوه دو صورت است از سنگ تراشیده و از کوه برآورده که از عجایب صنایع روزگار بوده و شصت ذرع طول و شانزده ذرع عرض داشته و درون تمامی آنها مجوف است چنانچه از سر تا پایشان راه است و نردبان پایه ها ساخته اند بطوری که در تمامی جوف آنها حتی در سر انگشتان نیز گردیدن ممکن است و بزعم بعضی لات و منات بعربی نام آنها بوده و بعقیدهٔ دیگری یغوث و یعوق عبارت از آنها هستند و بزعم پارسیان این ده صورت را سرخ بت و خنگ بت نام بوده و اولی مرد و ثانی دومی است که زن و معشوق است و بعضی دیگر این دو صورت را سلسال و شماهه نامند و زن و مادهٔ آنها شهر است و بنو شتهٔ روض السیاحه در آن کوه شش هزار خانهٔ عالی از سنگ تراشیده اند

بان — بام و بانگ و در حال ترکیب معنی فاعلیت و محافظت را افاده نماید همچون باغبان و مانند آن و بعربی درخت بانگ است

بان نورد — رجوع به بام نورد شود

بانك (چومادر) نام درختی است که میوه اش خوشبو و به تخم غالیا موسوم بوده و روغنی خوشبوی از آن گیرند

بانگ — با گاف پارسی معروف و مشهور است

بانو ( چو کاهو ) ظرف گلاب و شراب و عروس و بی بی و خاتون خانه

ترکیبات

| | |
|---|---|
| بانوگشب یا بانوگشسب | نام دختر رستم |
| بانوی باران بانوی [illegible] | حرم اول حکام پادشاهان |

بانوی مداین (پ ع) شیرین خسرو

بانوی مشرق (ش) آفتاب

باو — باوند

باور (چو داور) قطع و یقین و قبول تصدیق

باورد (چو پابند) نام یکی از بلاد خراسان و بنوشتهٔ بعضی همان ابیورد است که مابین سرخس و نسا از بلاد خراسان و مولد پادشاه انشرا است و نیز نام مبارزی است که افراسیاب بمدد پیران ویسه فرستاده و او را بیورد هم می گفته‌اند و شهر مذکور هم بدو منسوب است

باوریدن ( بفتح واو ) قبول کردن و تصدیق نمودن

باول ( چو ناخن یا مادر یا فاسق ) شهر بابل و یا شهری است دیگر که در آنجا جامهٔ ابریشمین خوب می بافند

باوند ( چو پابند ) نام پسر شاپور ابن کیوس ابن قباد که ملازم درگاه خسرو پرویز بوده و شیرویه پابوس اش دانسته و اموالش را بغارت برده و داغت در عهد یزدجرد خان رشده و به مازندران آمده و در آتشکدهٔ کوسان مشغول عبادت بوده و در ( ٤٥ ه ) بهسالگی رسیده و حکومت سلالهٔ اولی باوندیه بدستیاری وی تشکیل یافته تا در ( ٤١٩ ه ) منقرض شده و ملک شان بدست دیلمه گذشته و در ( ٤٦٦ ه ) بازهم در تحت همت حسام الدوله شهریار حکومت سلالهٔ دومین باوندیه ظهور یافته و در ( ٦٠٦ه ) بازهم منقرض گردیده و در ( ٦٣٥ ه ) بدستیاری حسام الدولهٔ اردشیر سلطنت سلالهٔ سیمین باوندیه بوجود آمده و آمل را مقر حکومت کرده و بفاصلهٔ ۱۱۵ سال در ( ۷۵۰ ه ) بکلی منقرض گردیدند و ایشان را

بام نورد — یا بان نورد یا نورد بام یا نورد بان آنچه طول بام را بدان نوردند یعنی بواسطهٔ آن بر بالای بام روند و همین است که تعریف و تخفیف داده نردبام و نردبان گویند

بام نیم — [illegible]

بام و ایسین — وقت سحر

بام و سیج ( [illegible] ) [illegible]

[illegible]

بامه [illegible] کاردان [illegible] بوده [illegible]

[illegible]

بامه [illegible] بزرگ درازو مردم بزرگ ریش

بامی [illegible] لقب شهر بلخ است

بامیان ( بکسر میم ) نام شهری است در میان بلخ و کابل و درمیان کوهی است و در آن کوه دو صورت است از سنگ تراشیده و از کوه برآورده که از عجایب صنایع روزگار بوده و شصت ذرع طول و شانزده ذرع عرض داشته و درون تمامی آنها مجوف است چنانچه ازسر تا پایشان راه ست و نردبان پایه ها ساخته اند بطوری که در تمامی جوف آنها حتی در سر انگشتان نیز گردیدن ممکن است و بزعم بعضی لات و منات بعربی نام آنها بوده و بعقیدهٔ دیگری یغوث ویعوق عبارت از آنها هستند و بزعم پارسیان این دو صورت را سرخ بت و خنک بت نام برده و اول مرد و ثانی زن است که [illegible] است و بعضی دیگر این دو صورت را سلسال و شمامه نامند [illegible] آنها [illegible] و بنوشتهٔ [illegible] در آن کوه شش هزار خانهٔ عالی ازسنگ تراشیده اند

بان — بام و بانگ و درحال ترکیب معنی فاعلیت و محافظت را افاده نماید همچون باغبان و مانند آن و بعربی درخت بانك است

بان نورد — رجوع به بام نورد شود

بانك ( چومادر ) نام درختی است که میوه‌اش خوشبو و به تخم غالیه [illegible] بوده و روغنی خوشبوی از آن گیرند

بانگ — با گاف پارسی معروف و مشهور است

بانو (چو کاهو) ظرف گلاب و شراب و عروس و بی‌بی و خاتون خانه

ترکیبات

بانو گشسب یا بانو گشسب | نام دختر رستم

بانوی باران | حرم زال ...

بانوی دنیا ... شیرین خسرو

بانو ... ( ... )

بانو — باونه

باور (چو داور) قطع و یقین و قبول و تصدیق

باورد (چو پایند) نام یکی از بلاد خراسان و نوشته بعضی همان ابورد است که مابین سرخس ونسا از بلاد خراسان و مولد نادرشاه افشار است و نیز نام مبارزی است که افراسیاب بمدد پیران ویسه فرستاده و او را بیورد هم می گفته‌اند و شهر مذکور هم بدو منسوب است

باوریدن (بفتح واو) قبول کردن و تصدیق نمودن

باول (چو ناخن یا مادر یا فاسق) شهر بابل و یا شهری است دیگر که در آنجا جامهٔ ابریشمین خوب می بافند

باوند (چو پایند) نام پسر شاپور ابن کیوس ابن قباد که سالار درگاه خسرو پرویز بوده و شیرویه کیوس ... اش را کشته و اموالش را بغارت برده و ... در ... جرد ... و به مازندران آمده ... کرسی ... عبادت ... در (۴۰ ه) ... و ... سلالهٔ اولی باوندیه بدستیاری وی تشکیل ... در (۴۱۹ ه) منقرض شده و ... گذشته و در (۴۶۶ ه) بازهم در ... همت حسام الدوله شهریار ... سلالهٔ دومین باوندیه ظهور یافته و در (۶۰۶ ه) بازهم منقرض گردیده و در (۶۳۵ ه) بدستیاری حسام الدوله اردشیر سلطنت سلالهٔ سیمین باوندیه بوجود آمده و آمل را مقر حکومت کرده و بفاصلهٔ ۱۱۵ سال در (۷۵۰ ه) بکلی منقرض گردیدند و ایشان را

آل باوند و ملوك الجبال می گفته اند
باوندیه — چنانچه در باوند اشاره نمودیم
عنوان مخصوص سه سلاله از ملوك
مازندران است
باوی (بکسر واو) نام یکی از طوایف
ایرانی فارس است که در جانب ولایت
کوه کیلویه سکونت دارند
باوین چو کابین سبد کوچکی است
که پنبهٔ ریسیده را در آن گذارند
باه (ع) نطفه و مجامعت
باهار — خوانندگی بهاری که در قزوین
رانندی گویند و دیگر بمعنی متاق
ظرف و یا خصوص آنچه در آن
طعام باشد که خالی از طعام را باهار
نگویند
باهشتان (ل) رجوع به دهشت شود
باهك چو مادر شکنجه
باهکیدن (بفتح ه) کشیدن و شکنجه دادن
باهمان چو کاردان بهمان
باهو چو کاهو بازو و شاخ درخت و
عصا و چوب دستی بزرگی که شبانان
بردست گیرند
باهوذر — لقب حضرت موسی ابن عمران

باهه چو ساده دریاچه
بای — امیر و غنی و مالدار
بابا — بایسته
بابای وجود (پ ع) | واجب الوجود
بابای هستی
باست چو نارنج | شرط و فریضه و
بایسته چو دانسته | هر چیز واجب و
لازم و محتاج الیه
بایسته بود | واجب الوجود
بایسته وجود (پ ع)
بایسته هستی
بایسك چو نارنج نام مردی بوده است
بایك چو مادر باهك
بایکیدن — بروزن و معنی باهکیدن
بایگان چو کاردان | بادگان
بایگانه چو کارخانه
بایندر چو آهنگر قصبه ایست بمسافت
۵۵ کیلومتر و از جنوب شرقی ازمیر
و هم نام یکی از ایلات و قبائل بزرگ
ترکمان که به آق قویونلو معروف و
حکومت بایندریه هم که پیش از صفویه
در آذربایجان تشکیل یافته و صدو ده
سال استمرار داشته است بدیشان

منسوب است و بجهت تجدید عهد قدیم
نشان گوسفند سفید که بترکی آق
قویون گویند به بیدقهای خودشان
زده بودند

## ( گلشن ۲ )

در حرف بای ابجدی با پای ابجدی و
پای پارسی

شمارهٔ لغات: « ۱۷ »

مفرد: « ۱۵ » مرکب: « ۲ »

با چو عصا درخانه و سرا و آتش زن
سنك چو دلبر زنگلهٔ انگور و خرما
ببر چو هند موش ( و چو قمر )
جانوری است صحرائی و بی دم و
شبیه به گربهٔ کبود که نرم و نازك
بوده و از پوستش پوستین سازند
و نانی را نیز گویند که در روغن
برشته کنند ( و جو صبر ) در بدایست
قوی هیکل و تنومند به شیر که رستم
[illegible]

شیر شرزه هم گویند و بفرمودهٔ مخزن
و تحفه شیری است که در بلاد هند
بهم رسیده و در جمیع خواص قویتر
از شیر است و بهر حال آنرا ببربیان
هم گویند

ببربیان — رجوع به ببر شود

ببسودن — بفرمودهٔ ناصری لمس کردن
و دست مالیدن و ظاهر آن است که
حرف اولش زاید است چنانچه
در ( بس ) بسودن را هم بهمان
معنی ترجمه کرده بلکه دور نیست
که حرف ب در لفظ بسودن هم
زاید بوده و اصلش سودن باشد و
لیکن در ( س و ) از لفظ سودن
نامی نبرده است

بسوده [illegible] ضد از بسودن
[illegible]
[illegible]

پساویدن | بکسر اول که زاید است )
پسودان | پساویدن و پریشان بودن
پسودن | و نمودن

پیغا (چو فردا) طوطی و یا مرغی است دیگر
پیغی کار دربند است ] یعنی باندك چیزی موقوف است

پکن — بر وزن و معنی بفکن و هم کسی که از غایت سیری نگاه در طعام کند

پوست کسی افتادن — غیبت و بدگویی آن کس کردن

# ( گلشن ۳ )

## درحرف بای ابجدی با تای قرشت

شمارهٔ لغات : ﴿ ۳۵ ﴾

مفرد « ۳۱ » مرکب « ٤ »

ت ﴿ چو بد ﴾ بتاره و غاز و مرغابی و صراحی شرابی که بصورتش باشد و بترکی رنگ و هیئت است (وچو دل) بفرانسه چغندر و بترکی شپش (وچورخ) معبود کفار وکنایه از معشوق و محبوب است

### ترکیبات

بت خانه — معروف است

بت فریب — نام روز ۲٤ ماههای جلالی وکنایه از معشوق باجمال است

بت گد | بت خانه
بت گده |

### انتهی

بتا ﴿ چو دعا ﴾ خطاب به بت و معشوق ( و چو رضا ) امر به تاییدن است ( و بفتح آن ) نوعی از طعام است

بتار ﴿ چو کار | لیف و آهار شومالان
بتاره ﴿ چوکماره | و جو لاهان

بتاور ﴿ چو سراور ﴾ انجام و عاقبت کار

بتاییدن ( بکسر اول ) تاییدن و حرف اولش زاید است

بتخاك ﴿ چو گلدان ﴾ موضعی است نزدیك کابل

بتخال ﴿ چو گلدان | نام بتخانه ایست
بتخاله ﴿ چو بزغاله |

بتر ﴿ چو قمر ﴾ معروف و مخفف بدتر است

بترجا ( بفتح اول و ثانی ) عورتین و قبل و دبر و فرجهٔ مابین گوشت و ناخن که موضع چرك است

بتفوز ﴿ چو امرود ﴾ | گرداگرد کلاه و
بتفوزه ﴿ چو فرموده ﴾ | و منقار مرغان و
پیرامون دهان از انسان و حیوان

بتك ﴿ چو قمر ﴾ خوشهٔ انگور و خرما و غیره (و بکسر اول و ثانی) نامه و کتابت و بلیت معمولی که از برای دخول و خروج شهری و مملکتی از مأمورین دولتی گیرند و بترکی هم به همین معنی است

بتکن ﴿ چو دابر ﴾ بتکندن و امر و فاعل از آن و مالهٔ برزگران

بتکندن | بکسر اول ] سر باز زدن و
بتکندیدن | چیزی نخوردن و میل نکردن
بتکنیدن | بطعام

بتکوب ﴿ چو امرود ﴾ ریچالی که از شیر و ماست و مغز جوز سازند

بتکیش ﴿ چو انجیر ﴾ تیردانی که براز تیر باشد

بتلاب ﴿ چو دلدار ﴾ غلاف گل خرما

بتنج ﴿ چو پلنگ ﴾ افشردن ﴿ و چو فرنگ ﴾ امر بتجنیدن و حرف اول اش زاید است

بتو ﴿ چو کدو ﴾ قبه و گوی سر عصا و سنگ درازی که بدان دارو سایند و قف معروف که بدان مایعات را در ظروف تنگ دهان ریزند (و بفتح ثانی) مشرق و جایی که پیوسته آفتاب در آن بتابد

بتواز ﴿ چو اعوان ﴾ آده

بتوخت (بکسر اول) نوخت و حرف اولش زاید است

بتوراك ﴿ چو معوجان ﴾ گودی و تبوراك

بتیا ﴿ چو دریا و بکسر اول ﴾ سینه

بتیار ﴿ چو اعیان ﴾ | آفت و شور و غوغا
بتیاره ﴿ چو اندازه ﴾ | و هر چیز مهیب و
و زشت و بد و مکروه طبیعت خصوصاً غول بیابانی (و بکسر اول) رنج و محنت و مشقت و شیشهٔ قارورهٔ بیماران

بتیر ﴿ چو امیر ﴾ | بتیاره
بتیره ﴿ چو رسیده ﴾ |

## ( گلشن ٤ )

در حرف بای ابجدی با جیم ابجدی و چیم پارسی

شمارهٔ لغات: « ۳۰ »

مفرد: «۲۴» مرکب: «۶»

بج (چو دل) بز و برنج (و چو بد) درون دهان و زهاب و پالایش آب و شراب

بجال (چو شمار) زغال و اخگر افروخته

بجس (چو قمر) مستی و نرمی و نرمهٔ بینی و رنج و محنت

بجست (چو الست) آواز هرچیز (و بکسر اول و فتح ثانی) ضد از برجستن (و ضم ثانی) ضد از جستن بضم اول و بدین دو معنی حرف اولش زاید است

بجشك (چو سرشك) طبیب و گنجشك

بجل (چو شتر) بجول

[illegible] (چو بند) میوهٔ درخت گز

بجرجیا (چو [illegible]) دادهٔ حیوان و فرج زنان

بجور (چو دلبر) ولایتی است ما بین کابل و هندوستان

بجول (چو دروغ) استخوان شتالنگ

[illegible] ندرس و صفهان

بسوی خود خوانند

بچرك (چو دلبر و سرشك) مردم فریب خورنده و سخره

بچش (چو قمر) بجس

بچشك (چو سرشك) طبیب و گیاه فروش

بچك (چو قمر) سلاحی است نا معلوم

بچکم (چو اکبر و دلبر) گرگ و بارگاه و ایوان و صفه و خانهٔ تابستانی و خانهٔ که اطرافش شبکه دار باشد

بچل (چو شکم) شخصیکه پیوسته لباس خود را ضایع کرده و چرکین و ملوث گرداند

بچماق کاری که با نظام و آهستگی باشد وامر به چمیدن هم هست و بدین معنی حرف اولش زاید است

بچوالك (چو اعوان) | ترجمه کردن و
بچود (چو عروس) | ترجمان و ترجمه کنندهٔ زبانی بزبانی دیگر

بچه [illegible] ف

ترکیبات

[illegible] بچه خور [illegible]

[illegible] جواهرات معدنی

[illegible]

بچهٔ طاووس علوی | پ ع | آتش و آفتاب و روز روشن و یاقوت و جواهرات معدنی

بچهٔ گو | طفلیکه از راهها برداشته باشند

بچهٔ نو | حادثه و نتیجهٔ هر چیز و شکوفه و شاخهای تازه برآمده

انتهی

بچیز | چو امیر و دلیر | کهین و کوچکتر و کمتر

# ( گلشن ٥ )

## در بای ابجدی با خای ثخذ

شمارهٔ لغات : « ٤٣ »

مفرد « ۳۹ » مرکب « ٤ »

بخار | چو شمار | علم و فضل

بخارا | ر | شهری است مشهور از بزرگترین بلاد توران که گرداگرد حصار شهر چهارده هزار و سیصد و هفتاد و دو قدم بوده و در خوبی و آبادی ضرب المثل میباشد و از آنروکه علماً و فضلا در آن بسیار بوده اند بدین اسم اختصاص یافته که از بخار بمعنی علم مأخوذ است

بخاو | ت. ر. ف که چدار گویند

بخت | چو تند | پسر و بنده [و چو شست] بهره و حصه و فرنجك و طالع و آثار سعادت و عموماً در خیر و شر هردو استعمال نمایند و نیز جانوری است شبیه به ملخ

بخت آور — رجوع به بختور نمایند

بخت دندانخای | بد بختی و طالع ناموافق

بختك | چو اکبر | فرنجك

بختکار | چو تندباد | نطول است و آن دوائی چند است که با هم جوشانده و بدن بیماران را بدان شویند و در برهان با گاف پارسی و واو بعوض رای قرشت درآخر آن ضبط کرده

بختگاو — رجوع به ماقبل شود

بختو [ چو برزو ] بختوه

بختور | چو گلگون ؛ بختوه [ و چو کرگدن] مخفف بخت آور است یعنی مردم سعید و خوشبخت

بختوه | چو گلگون | هر چیز غرنده خصوصاً رعد و برق

بخته | چو هرزه ، گوسفند نرینهٔ سه ساله یا چهارساله و هر چیز پوست برکنده و دنبهٔ فربه و تحصیلدار و محصل را هم گویند

بخجد | چو اکبر | رهم آهن

بخرد | چو دابر | صاحب عقل و هوش و

خرد [ و بفتح خا ] فعل مضارع از خریدن است

بخرك | چو دختر | بادام کوهی

بخس | چو صبر | خرام و عشوه و زراعت دیمه و کاهش و گدازش و بخسیدن و امر و فاعل از آن

بخسان | چو سردار | اسم فاعل از بخسیدن

بخسانیدن | چو ترسانیدن | فعل متعدی از بخسیدن

بخست | چو فرنگ | فعل ماضی از خستن وحرف اولش زاید است | و چو الست | صدا و آواز هر چیز | و بضم اول و فتح وتشدید ثانی | صدا و آوازی که در خواب از دماغ آدمی برمیآید

بخسم | چو گندم | شراب گندم

بخسی | چو سعدی | پژمرده و دیمه و گداخته

بخسیدن | چو ترسیدن | تپیدن و خرامیدن وگداختن و رنج دیدن و محنت کشیدن و پژمرده شدن و فراهم آمدن و چین‌چین بودن پوست و غیره از اثر آتش و آفتاب و غیره

بخش | چو صبر | ماهی و حصه و بهره و برج فلکی و کبوتری و قلعه

بخشایش (ر) از گناه گذشتن و عفو نمودن و رحم کردن و این چنین کسرا بخشایش‌گر و بخشاینده گویند و بعضی اولیرا ترجمهٔ رحیم عربی ودومی را ترجمهٔ رحمان عربی داشته

بخشایشگر | بخشاینده | رجوع به بخشایش شود

بخشودن | چو فرمودن | بخشایش و

بخشیدن | چو ترسیدن | بذل کردن

بخله | چو سفره | خرفه

بخم | چو صبر و قمر | ولایتی است که مشک خوب دارد

بخمه | چو هرزه | بید گیاه

بخنو | چو برزو | هر چیز غرنده

بخنور | چو پرزور | خصوصاً رعد و برق

بخنوه | ازرق |

بخون (چو عروس) ستارهٔ مریخ

بخیدن (چو رسیدن) حلاجی کردن پشم و پنبه

بخیده (چو رسیده) مفـ ضد از بخیدن

بخیر | چو امیر بید گیاه
بخیل |

بخیلد چو رسیده تخم خرنه

بخیه — ر . ف

بخیه بر روی کار افتادن — فاش شدن سر

## ( گلشن ۶ )

در بای ابجدی با دال ابجدی و ذال نخذ

شمارهٔ لغات : « ۴۷ »

مفرد : « ۲۷ » مرکب : « ۲۰ »

بد ( بفتح اول ) آتشگیره وضد خوب ( و بضم آن ) آتشگیره وخداوند وصاحب

ترکیبات

بد آغاز — بد اصل و بد فطرت

بد آك — کسیکه عیب بد دارد

بد اختر — مردم بد بخت

بد اندیش | دشمن و بدخواه ومشکل
بد پسند | پسند که نیکوئی دیگران را نخواهد

بد پوز ] بدخوراك و بدهن وهرزه گوی

بد دل — ترسناك و رمیده خاطر

بد رام — بدلگام ومعنی افرادی آن خوش وخرم و همیشه ومدام است

بد زهره — ترسناك وکم جرأت

بد سگال — بد اندیش

بد گهر | بد آغاز
بد گوهر |

بد جلام | اسب سرکش و مردم یاغی
بد لغام | ونخالف ومتمرد و شخصیکه
بد لگام | سر باطاعت فرونیاورد

انتهی

بدال . چوکنار خشم آلود

بدبدك ( بضم هر دو با وفتح دال ثانی ) پوپو و هدهد

بد پوز — رجوع بترکیبات بد نمایند

بدخش ( چوفرنگ | شهری است
بدخشان ( چو درخشان | معروف که به

مردی مسمی بهمین اسم منسوب و لعل آن ممتاز ومعروف و به همین جهت خود لعل را هم گویند لیکن مردمانش در درشتی بی بدل و در خشونت ضرب المثل اند ومنسوب بدانجارا بدخشی گویند چنانکه بدخشی نام شاعری هم بوده است

بدختی — منسوب به بدخش ورجوع
بدانجا هم شود
بدرام (چوسردار) رجوع بترکبات
بد شود
بدران (ف) رستنی است ماستریپ و
وسیار بدبوی و ازان رو آن را
گنده گیبن هم گویند (وبکسر اول و
ثانی دتش بد ثالث و تخفیف آن) امر
به دریدن است
بدرزه — بروزن و معنی بدرمه
بدرقه (چوزازله) راهبر و رهبر و
گویا معرب بدرهه باشد یعنی صاحب
و حافظ و بزرگ راه که مسافر را
حفظ کرده و بمنزل میرساند و
لفظ بد بدین معانی آمده است
بدرمه (بکسر اول وضم ثالث یا فتح آن)
بهره و حصه و قسمت و طعامیکه
از خانه ها بگدائی جمع کرده و به
جائی برده و باکسی بخورند
بدرود (چو دلخون) وداع وسلامت
و ترك و واگذاشتن
بدره (چو هرزه) همیان
بدرهه (بضم اول) رجوع به بدرقه
شود
بدری (چو سعدی) بدره
بدریون (چو سرنگون) مقل ازرق
بدست (چو سرشگ یا الست) شبر
ووجب (چو فرنگ) لفظ مرکب
است یعنی در دست و با دست
ترکیبات
بدست باش — یعنی حاضر باش وتقصیر نکن
بدست بودن — حاضر وهشیار بودن
بدست چپ شمردن — کنایه از بسیاری
است زیرا که در علم عقود آحاد
و عشرات با انگشتان دست راست
بوده و مأت و الوف با انگشتان
دست چپ میباشد چنانچه درقاموس
المعارف نگارش داده ایم
بدست شدن — بدست آمدن است
انتهی
بدسغان (چو دل فکار) لبلاب وعشقه
بدسگال — رجوع بترکیبات بد نمایند
بدکند (چو فرزند) رشوت و پاره
بدموم (چو سرنگون) بد نام و
ترسیدن و رمیدن
بدندان بودن — لایق و مناسب شدن

بدو (چو قشو) اسب تند رو
بدواز (چواعوان) آده
بدوره (چو مقوله با زلزله) بدرمه
بده (چو شده) آتشگیره (و چو مزه) خشکه پلاو ودرخت بی بار خصوصا بید ودرختی دیگر که بعربی عزب گویند
بدیسه (چو رسیده) باد ریسه
بدیه (چو سرکه) آرزومندی
بذله (چو هرزه) سخن خوب ودلکش و شعری که به آهنگ خوانده شود
بذیون (چو افیون) قماش نفیس

## ( گلشن ۷ )

### درحرف بای ابجدی بارای قرشت

شمارهٔ لغات : ۲۹۸

مفرد « ۲۳۵ » مرکب « ۶۳ »

بر (چو بد) پهلو و سوی و طرف و پهنا و فوق و بالا وسینه و یاد و حافظه و نفع و فایده و در خانه و پستان و زن جوان و آغوش و کنار ومخفف برگ وبار و از برای زیادت بسیار است

### ترکیبات

برآب آمدن — ظاهرشدن وفاش گشتن
براغاریدن | براغالبدن | براغلیدن — آغاریدن ولفظ بر زاید است
برامدجای | برامدگاه | برامدگه — مصدرومخرج ومحل صدور و خروج
برامدن] تعظیم کردن وبرخاستن وپاایستادن
براورده مف. ضد از براوردن و و بالخصوص عمارت عالی و بنای بلند و کسیکه پادشاهان اورا بزرگ کرده و پرورانیده و تربیت کرده باشد
براهختن — اهختن
براهنجیدن — اهنجیدن
براهیختن — اهیختن
بربست (چو فرزند | بربسته (چو شرمنده — جمادات ویخ و سخن موزون و شعر مقفای منظوم وفصل وباب کتاب وطرزوروش وقانون وقاعده ونظم وشیوه وعلم نحو چنانچه علم صرف را بخش گویند ورجوع به بست و بسته هم نمایند

بربند — سینه‌بند و پستان بند و امر به بستن

برپای خاك زدن ] خار و ذلیل کردن

| | |
|---|---|
| برخواب | بستر و رختخواب و همخوابه |
| برخوابه | |

برخور — شریك و حصه بر و بهره بر

بردادن — رها کردن

بردمیدن — رجوع به دمیدن شود

برراه — خوب و خوبی و آراسته و آراسته گی

بررس — امر به رسیدن

بررسته (بفتح رای ثانی) خلاص شده (و بضم آن) روییده و علف و نباتات

بررسیدن — رسیدن و پرسیدن

برره — برراه

برزدن — بهم برآوردن و از هم جدا کردن و برلب دریا رسیدن و مقابل و روبرو شدن و پهلو بر پهلو زدن و با یکدیگر برابری نمودن و دیگر آن است که دو کس انگشتان خود را پیش یکدیگر آورده و حساب برد و باختی نمایند

برسام (چو سردار) ورم سینه

برسرآمدن — بهی و غلبه و افزونی

برسر نشستن و سر پایین کردن — کار آشکارا که خواهند پنهان نمایند

برشده — بالا رفته و بلند شده

برشکستن — آستین زدن و برگشتن و و ترك کردن و اعراض نمودن

برشیر نر زین نهادن — نهایت غلبه و فزونی

برغلانیدن — آغاریدن و تعرض نمودن

| | |
|---|---|
| برفر (چو اکبر | بالا و بلندی و شأن و شوکت و علو قدر و منزلت |
| برفره (چو کرکدن | |

برفشاندن دست — رقصیدن و ترك کردن

برکاشتن — برگردانیدن خصوصاً روی را

برکردن — حفظ کردن و درخاطر نگاه داشتن و برافروختن چراغ و آتش

برکندن — کندن و منع کردن

برکرسی نشاندن (پ ع پ) ساز و سامان دادن

برلنگ زدن — گریختن

برناخن ایستادن) اطاعت کردن و باادب ایستادن

برنامه] فهرست نامه و عنوان و سر نامهٔ آن

برنشستن — نشستن و سوار شدن

| | |
|---|---|
| بروفرو | پایین و بالا و پستی و بلندی |
| بروفرود | |

برومند — کامیاب و برخوردار و بارور و باربردار

بریخ زدن — فراموش کردن

بریخ نوشتن — ضایع و بیهوده ساختن و کار بی اثر و بی مدار کردن

انتهی

برات (ر.ع) مخفف برائت است که بری و سلامت بودن از عیب و معصیت و قرض وغیره وخلاص شدن از شبهه است و دیگر خط انعام و خط ابرا و عفو و اغماض است و جمع آن برائات است و بروات غلط مشهور است و بمناسبت همین معنی جامهٔ کهنه وارذل و مانند آنرا هم براتی گویند زیرا که این چنین لباس و چیزها را بیشتر در وجه برات بمردم میدهند و براتی پوش کنایه از ملازمانی است که قابل پوشیدن خلعت مخصوص سلاطین و حکام نباشند بلکه ایشان را به کسی براتی حواله نمایند و آن کس هم در وجه برات لباس باندازهٔ پایهٔ ایشان بدیشان بدهد

براتی (ع بفتح اول | رجوع به برات
براتی‌پوش (ق.ع.پ | شود

براز (ق | سزاوار و لایق و برازنده و
برازان (ق | اولی چوبیرا نیز گویند که کفشگران در میان کفش و قالب نهاده و نجاران و غیرایشان در وقت شکافتن چوب در میان شکاف آن می گذارند

برازبان (چو نگاهبان) آهن پارهٔ درازیکه بردبالهٔ تیغهٔ کارد و شمشیر و غیره باشد و آنرا بدرون قبضه ودسته فروکنند

برازش (چو نوازش) لیاقت و برازیدن

برازوان — بروزن و معنی برازبان

برازیدن (چو رسانیدن) آراسته و نیکو شدن و لایق و سزاوار بودن

براش (چو چنار) برائیدن و امر و فاعل از آن

براشیدن (چو خراشیدن) پاشیدن و خراشیدن و فرونشاندن

براغاریدن | رجوع بترکیبات لفظ بر نمایند
براغالیدن |
براغلیدن |

براکوه (چو قبادوز) کوهی است میان جنوب و مشرق قصبهٔ اوش واقع که از ولایت فرغانه و نزدیك به اندجان است

براه (چو کنار) خوی ذاتی و فطری

براندف . چونگاهبان و با بضم اول زودهٔ انسان و حیوان و چرم و تسمهٔ زین و لگام

براو (چو کنار) طایفهٔ کناس و سرگین کش

براه — بوزن و معنی براز

براهام (بکسر اول) نام جهودی بوده لئیم که بهرام گور اموال او را به لنبك سقا بخشید

| | | |
|---|---|---|
| بربار | چو سردار | گل ناچیده و |
| برباره | چو مردانه | بالاخانهٔ فوقانی |

بر بالاخانهٔ دیگر و هم صنفی از مردمان و نام ولایتی است ازمغرب که مردمانش سبز چرده وخوبانش درملاحت مثل و پلنگش در شجاعت بی بدل است وگویا بهمین جهت است که مردم وحشی صحرائی بی ادب و تربیت نشده را برباری و بربری گویند

بربد (چو گندم) مخفف باربد

بربر (چو اکبر) رجوع به برباره نمایند

بربروشان (بفتح هردو با) امت پیغمبران

بربری (ر.) رجوع به بربار شود

بربت (چو اکبر) سازی است مشهور که کاسهٔ آن شبیه به سینهٔ اردك است و از دو لفظ بر بمعنی سینه و بت بمعنی اردك ترکیب یافته

| | | |
|---|---|---|
| برپوز | چو امرود | پیرامون دهان |
| برپوس | | چرندگان و منقار پرندگان |

برتاس (چو سردار) نام پهلوانی است و نیز شهری بوده از ترکستان که از پوست روباه آنجا پوستین دوزند

| | | |
|---|---|---|
| برتاشك | چو تردامن | بومادران |
| برتراسك | | |

برتن (ب چو اکبر) ضد فروتن است یعنی سرکش

برتنگ (ب چو فرزند) تنگ بالائی اسب

برتیبا (ند) پرستوك

برج (چو صبر) دوای اگر

برجاسب (چو فرمایش) نام دلیری بوده که از توران با پیران ویسه بجنگ گودرز آمده بود

برجاف (چو گلدان) نام غله ایست که بعربی ملك گویند

برجخ (چو اکبر) زوپین و نیزهٔ کوچکی است نه دراز و نه کوتاه که اغلب مردم هندوستان دارند

برجند (چو لبند) دهی است از خراسان در نزدیکی دشت بیاض

برجه (چو هرزه) زوپین

برجیس (چو انجیر) نام ستارهٔ مشتری و اعراب فتح اول آنرا مبدل به کسره نموده اند

برچخ (چو اکبر) برجخ که باجیم ابجدی بوده

برچدن (ب چو صف شکن) مخفف برچیدن

برخ (چو تند) نام مردی بوده سیاه رنك از اولیاء الله که برخ اسود گفتندی (و چو صبر) برق و ماهی و شبنم و استخر و تالاب و سرشک آتش و جزو و بعض و حصه و بهره و از آن رو که گوشت قربانی را پاره پاره کنند قربانی را برخی گویند

برخان (چو سردار) آواز و صدا و نام ولایتی است از فارس

برخج (چو اکبر و فرنگ) زبون و زشت و نا زیبا

برخش (چو فرنگ) پشت اسب

برخبخ (چو فرزند) ستیزه و درشتی و فرنجك

برخواب
برخوابه } رجوع بتر کیبات لفظ بر نمایند
برخور

برخه (چو هرزه) جزو و بعض و قسمت و پاره و حصه

برخی (چو سعدی) قدری و بعضی و رجوع به برخ هم شود

برد (چو صبر) سنگ و بردیدن و امر و فاعل از آن و مخفف برگرد

برداغ (چو سردار) اسپرك

بردال (ق) برگار

بردان (ق) شیرهٔ گیاهی است بسیار بدبوی

بردبار (چو تند باد) بارکش و ملایم طبع و تاب آورنده و تحمل کننده

بردر (چو اکبر) برادر

بردع (چو دختر) رجوع به برده شود

بردك (چو اکبر و دختر) چیستان و لغز و افسانه و مطلق پشته و کوه کوچك و یا خصوص آنچه در میان دشت و صحرا واقع باشد

بردن (چو دختر) معروف است و (چو دلبر) اسب جلد و تیز و تندی

و تیزی در فشار

برده چو سفره ضد از بردن و در اصطلاح عرفا و صوفیه ترجمهٔ مجذوب است چنانچه رفته سالك را گویند و (چو هرزه) اسیر و بنده وهم شهری است در اخرا ذربایجان که چون پادشاهی اسیر بسیاری اورده و از برای ایشان شهری بنا نهاده و به برده‌دان موسومش ساخت پس متدرجاً لفظ دان را هم انداخته و برده گفتند و اکنون جزو گرجستان است و همین است که اعراب معرب کرده و بردع گویند

برده‌دان [بفتح اول] رجوع به برده نمایند

برده دل [بضم اول] عاشق و شیفته

برده فروش [بفتح اول] کنیز و بنده‌فروش

بردی چو سعدی ظرف سنگی و نوعی از خرما و هم باغستانی است در حوالی شیراز که پیش ازا مادی درانجا مسجدی بوده از سنگ و بعربی نام گیاهی است که بیشتر در مصر بوده و از ان کاغذ سازند و در اصفهان انرا پیزر گویند و ساقش غلیظ و نرم و مدور و زیاده

برذعی بوده و انرا ریزه کرده و ریسمان ترتیب دهند و در تحفه فرماید قرطاس مصری از ان است که انرا بابشنین که نوعی از نیاوفر است مخلوط کرده و کاغذ سازند

برزیدن چو ترسیدن دور شدن و دیدن و بدین معنی لفظ برزاید است

برس | رجوع بترکیبات برشود
بره |

برز چو تند مخفف البرز (و چو صبر) شکوه و زیبائی و مالهٔ بنایان و کشت و زراعت و قد و قامت خصوصاً قامت بلند

برزش (چو بدل) برزیدن و اسم مصدر ان

برزکار چو زهرمار | زراعت کننده
برزگر چو صف شکن |

برزم (چو اکبر) ناز و گرشمه و قلعهٔ بوده درکنار اب اموبه

برزن (چو اکبر) کوچه و محله و چو دلبر غربال و تنور و چیزی است مانند تابه که از گل ساخته و برروی ان نان پزند

برزه ﴿ چوهرزه ﴾ ورزه و شاخ درخت وکشت و زراعت و گاو زراعت

برزه کار | برزگر
برزه گر |
برزی |

برزیدن ﴿ چو ترسیدن ﴾ ورزیدن و مواظبت کردن

برزیکار ٭ چو بد دیدار | برزگر
برزیگر ٭ چو بد طینت |

برزین ﴿ چو انجیر ﴾ اتش و برزن و نام مبارزی بوده ایرانی و هم موافق انچه در الف با الف اشاره نمودیم نام یکی از موبدان و پیشوایان دین زردشتی است که اتشکدهٔ ادربرزین بدو منسوب بوده و او را برزین کروس هم گویند

برزین کروس.ـ رجوع به برزین شود

برس ٭ چوهند ٭ پنبه ﴿ وچو تند ﴾ میوهٔ سرو کوهی ﴿ وچو قند ﴾ مهار بینی گاو و چوبیکه در بینی شتر کرده و ریسمان مهار را بدان بندند

برسا ٭ چو خرما ٭ برسه

برسان ٭ چوگلدان ٭ اژدها [ و چو سردار ] دو شاب سیاه رنگ و امت پیغمبران

برسم ٭ چو اکبر ٭ شاخهای باریکی است است بدرازی یك وجب که از درخت هوم و گز و اگر نباشد از درخت انار ببرند و رسم بریدنش چنان است که اول برسم چین را شست و شو داده پس زمزمه نمایند و ان دعائی است که پارسیان یزدانی متدین مقدس در وقت خوردن و زند خواندن و تن شستن و جمیع عبادات مقررهٔ خودشان برزبان رانند پس برسم را بریده و برسم دان را شست و شو داده و برسم ها را در آن نهند و هرگاه خواهند عملی کنند چند دانه از برسم ها را که برای ان عمل معین است از برسم دان بدر اورده و در دست گیرند چنانچه درخوردن پنج برسم و در وقت خواندن نسك یشت بیست و چهار برسم و در خواندن نسك وندید اوسی و پنج برسم بردست

گیرند و چون یکبار آن نسك را خوانند آن برسم ها باطل گردند و از شرایط برسم بدست گرفتن پاکیزگی تن و لباس است

برسم چین — کاردی است که دستهٔ آن هم از آهن بوده و پارسیان بدان برسم ببرند

برسم دان — ظرفی است مدور و دراز مانند قلمدان که اندکی از برسمی که چیده اند بلندتر بوده و برسمهای بریده را در آن گذارند

برسوله (چو فرموده) قرصی که در آن جوز و دیگر ادویهٔ گرم کرده و می خورند

برسه (چو سفره) شهریست از بلاد روم که پیش از تسخیر قسطنطنیه دار الملك سلاطین عثمانیه بوده است

برسیا (چو انبیا) گیاهیست که منبت آن بلاد کوفه و بابل بوده و بی گل و شکوفه تخم کرده و در اول تموز میرسد و عرق آن بوی قرنفل میدهد و در خواص مثل بادرنجبویه است

برش (چو تند) بریدن و قطع کردن خصوصاً قطع نظر نمودن

برش دید — ترجمهٔ قطع نظر است

برشان (چو سردار) امت پیغمبران

برشتن (چو ستردن) بریان و برشته کردن

برشجا (چو اژدها) / برشجان (چو همزبان) یا برشخاو / برشخان با خای ثخذ — موضعی است مابین ایران و توران

برشده — رجوع بترکیبات بر نمایند

برغ (چو قند و هند) ورغ

برغاب / برغاو [ب] بند اب و جایی که پیش اب را ببندند تا اب در ان جمع شود

برغست (چو فرزند) گیاهی است خودرو و شبیه به اسبناخ که در اشها داخل کنند

برغستیا / برغستوا [ب] اش برغست

برغلانیدن — رجوع بترکیبات بر نمایند

برغمان (چو همزبان) اژدها

برغندان (چو بد رفتار) جشن و نشاطی است که در اواخر ماه شعبان بجهت

نزدیکی رمضان کنند و دران با افراط
می مینوزند

برغو (چو برزو) شاخی است تهی میان
که انرا مانند نفیر می نوازند

برغول (چو امرود) آفروشه و آش گندم
و جو و هر چیزی که انرا درهم
کوفته باشند

برف — ر. ف

برفاب (ب چو سردار) اب برف

برفاب دادن] حسرت دادن و دلسرد کردن

برفاو (ب چو سردار) اب برف

برفر | رجوع بترکیبات لفظ برشود
برفره |

برفنجك (چو بد منظر) فرنجك

برفوز | چو امرود] برپوز
برفوس |

برك (چو قمر نام ستارهٔ سهیل و نام
رودخانه ایست و هم جامهٔ کوتاهی
است که بیشتر مردم دارالمرز تبرستان
پوشند و ان را پشتك گویند و
همین است که اهالی ما تحریفش
داده و پسدك گویند و دیگر قسمی
است معروف از پشمینه که از
پشم شتر بافند و درویشان از ان
کاره و قبا سازند و این پشمینه اکنون
در ایران بحدی تکمیل شده که
رجال و امرا و اکابر از ان جبه و
لباس پوشند باری لفظ برگ با گاف
پارسی بر وزن صبر ساز و نوا و
آهنگ و نغمه و قصد و عزیمت و
اراده و هم بمعنی معروف که ورق
درختان است

برکابوز | چو افلاطون] برپوز و فرنجك
برکابوس |

برکاستن — رجوع بترکیبات لفظ بر نمایند

برکافوز | چو افلاطون] برکابوز
برکافوس |

برکردن — رجوع بترکیبات لفظ برشود

برکسه (چو زلزله) پنهان و پوشیده

برکن (چو اکبر) برکندن و امر و فاعل
از ان

برکند (چو فرزند) پاره و رشوه و
تنومند و ضخیم و برکندن وضد. از آن

برکندن — رجوع بترکیبات برشود

برکنه (چو زلزله و دلزده) هر چیز درهم
کوفته خصوصاً عطریات

برکوه (چوامرود) ابرکوه
برکه (ع چو سفره) معروف است
برکه اردشیر — نام شهری بوده درفارس
برکی (چوسفری) کلاه درازی است که زاهدان و دراویش درسرگذارند و چون در قدیم از پارچهٔ برگ درست می کرده اند بدین اسم اختصاص یافته
برگ (ر) رجوع به برك با کاف عربی شود

ترکیبات

برگ بید — نوعی از پیکان تیراست که به هیئت برگ درخت بید سازند
برگ ریزان — فصل خزان
برگ نیل — وسمهٔ معروف

انتهی

برگس (چو اکبر | ترجمهٔ حاشاو
برگست (چو فرزند | معاذ الله و خدا نکرده

برگستان | برگستوان | بفتح اول وضم گاف ] بجیم
برم (چو تند) استخرو تالاب (و چو قمر) حفظ و حافظه و سبزهٔ کنار جویها و چوب بندی که تاك و شاخها و امثال آنها را برآن اندازند

برماس (چو سردار | برماسیدن وامر
برماسن (چو تردامن | وفاعل ازآن
برماسیدن (چو ترسانیدن) لمس و سودن دست برای معرفت نرمی و درشتی و مالیدن چیزی به چیزی و نجات و خلاصی و دانستن
برمال (چوسردار) سینه و سرای بالای کوه و پشته و برمالیدن و امر و فاعل از آن
برمالیدن (چو ترسانیدن) گریختن و نوردیدن و بالا زدن آستین و پاچهٔ شلوار که مقدمهٔ گریختن است
برماه (چوسردار افزار معروف
برماهه (چو اندازه) نجاران و حکاکان که بدان نگین و جواهر و چوب و تخته را سوراخ کنند و بعربی متقب خوانند (و بکسر اول) تأخیر و سستی و تنبلی درکارها است
برمایون (چو افلاطون | نام گاوفریدون
برمایه (چو اندازه | است که باشیرآن پرورش یافته و بر آن سوار میگشته است وگاوی را نیز گویند که با شیر

تربیت یافته و بزرگ شده باشد
برمج (چو اکبر) لامسه و برمجیدن
و امر و فاعل از آن
برمجیدن (چو پروریدن) برماسیدن
برمچ (چو اکبر) برمج باجیم ابجدی
برمچیدن (چو پروریدن) برماسیدن
برمخ (چو اکبر) عاق و یاغی و
خود رأی و مخالف خصوصاً عاق
والدین
برمخیدن (چو پروریدن) استبداد و
خود رأیی و مخالفت و نافرمانی و
یاغی شدن
برمر (چو اکبر) زنبور عسل و
انتظار و امیدواری
برمغاز
برمغازه | بفتح اول و ثالث] شاگردانه
برمك (چو اکبر) بنوشتهٔ ناصری
لقب جعفر برمکی است و نسب این
طایفه بملوك فارس پیوندد و او
مردی بوده بنجابت معروف و به
خدمت آتشکدهٔ نوبهار بلخ موصوف
و بعد از قبول اسلام بدمشق رفته
و عاقبت به مجلس سلیمان ابن عبدالملك

راه یافته و سلیمان از وی متوحش
میشد زیراکه در بازوبند او مهرهٔ
بود که هرگاه زهر داخل مجلس او
شدی آن مهره بجنبیدی و لذا از
او پرسید که مگر زهر با خود داری
گفت بلی قدری در زیر نگین خاتم
دارم که اگر روزگار برمن سخت
گیرد آن را برمکم و فارغ شوم
پس سلیمان را بروی رحم آمده و
در تربیتش کوشید تا آنکه آل برمك
در دورهٔ امویه و عباسیه بدرجات
بلند موفق گردیدند و همت و
سخاوت ایشان مشهور و در تواریخ
مسطور است و مجملی از ترجمهٔ ایشان را
در قاموس المعارف نگاشته ایم و
رجوع به سدانیه هم شود
برمکان (چو همزبان) موی زهار
برمو (چو بدبو) امیدواری و انتظار و برموز
برموته
برموده | چو فرموده] شیئی و چیز
برموز (چو امرود) انتظار و امید
واری و علف دواب و زنبور عسل
برموزه (چو فرموده) نام پسر ساوه شاه

برمه (چو اکبر | برماهه
برمهه (چو زلزله |

برن (چو قمر) قصبه‌ایست در هندوستان

برنا (چو فردا) جوان و بالغ شده و نوچهٔ اول عمر و گویند بر بمعنی بالا و نای بمعنی حلقوم است و چون جوانان بالغ شوند استخوان نای ایشان قدری بر آید و از این رو ایشان را برنای گویند پس تخفیف و تحریف داده و برنا و برناك و برناه هم گویند

برناس (چو سردار) خواب و خواب آلوده و غافل و غفلت و خواب غفلت

برناك (ق) رجوع برنا شود

برنامه — رجوع بترکیبات لفظ بر شود

برناه | چو سردار] رجوع به برنا شود
برنای |

برنایشتی — تعصب و پشتی کردن

برنج (چو پلنگ) آن است که بسبب کوری یا تاریکی دست خود را بر دیوار یا جائی بمالد تا راه یابد و حریص را هم گویند (و چو سرشگ) معروف است

ترکیبات

برنج پایه | شالی زار و مزرعهٔ برنج
برنج زار |

برنج شماله — برنجی است که درشیراز بخوبی معروف بوده و از آن مزعفر پلاو می پزند معروف است که طباخی درشیراز از آن برنج پلاوی پخته و پیوسته شبها برسر راه نشسته و شمع و فانوس و چراغ متعدد در دکان خود افروخته و ندا در دادی بیا برنج شماله و این شعر بسحاق اطعمه هم اشاره بدان است

این شمعها که در دل بسحاق بر فروخت
از رهگذار نور برنج شماله بود

برنج کابلی — تخمی است دوائی مایل به سرخی

برنج مشک — پلنگ مشک

انتهی

برنجار (چو گرفتار) مخفف برنج زار

برنجاسب |
برنجاسپ | بکسر اول و ثانی و سکون باقی)
برنجاست | گیاه بومادران است
برنجاسف |

برنجن (چو سمندر | ابرنجن
برنجین (چو کمرچین |
برند (چو پلنگ) حریر و جمع فعل مضارع از بردن (و چو تفنگ) شمشیر جوهردار
برنده و جمع فعل مضارع از بریدن است
برنداف (چو قلمدان) تسمه و چرم زین و لگام
برندك (چو سمندر) بردك
برندکام (ل) گیاه بابونه گاو
برنده (چو طبرزه) پروانه و دلیل و رهنما و کشش و جذبه و اسم فاعل از بردن و (بضم اول) اسم فاعل از بریدن است
برنس (ع چو بلبل) کلاه پشمینهٔ ترسایان
برنگ (چو پلنگ) مدنگ
برنو (چو بدبو) دیبای تنك و حریر نازك
برنوف (چو امرود) درختی است شبیه بدرخت انار و بسیار شاخدار
برنون (ق) برنو
برنی (چو سعدی) ظرف کوچك معروفی است که در آن مربا وامثال آن گذارند
برنیس (چو دلگیر) نوعی از بلوت
برنیش (چو گلچین) اسهال و شکم رو و پیچش شکم

برو (چو کدو) ابرو (و چو وضو) بروت و ماه و ستارهٔ مشتری
برواز (چو سردار) رجوع به پرواز نمایند
برواره (چو اندازه) بالاخانه و حجرهٔ بالای حجره و راه غیر متعارف خانه
برواری — رجوع به پرواری با پای پارسی شود
برواز (چو سردار) آده و قرار و آرام
بروازه (چو اندازه) آتشی که پیشاپیش عروس افروزند و طعامی که از پس سرجمعی که به سیاحت رفته باشند می برند
برواس (چو اعوان) نجات و برماس
بروت (چو دروغ) معروف است که بعربی شارب گویند
بروجرد (ر) معرب بروگرد
برور (چو اکبر) حجله و باردار و بارور و بروار و برادر و فراویز و سجاف جامه و دامن و سرآستین پوستین چنانچه در برهان نوشته بدین معنی با زای هوز هم آمده بلکه در فرهنگ ناصری فقط با زای هوز

و بروزن بددل ضبط کرده و بهمین معنی آخری ترجمه نموده است

بروز (چو بددل) رجوع به برور شود

| | |
|---|---|
| بروسان<br>بروشان | بفتح اول وضم ثانی امت پیغمبران |

بروشك (چو رطوبت) خاك

| | |
|---|---|
| بروفرو<br>بروفرود | رجوع ترکیبات لفظ بر نمایند |

بروفه (چو نونه) دستار و فوته و کمربند

بروگرد (ر) شهری است شهیر در قرب همدان که بعرب خود بروجرد مشهور است

برومند (چو تنومند) بارور و باردار و کامیاب و برخوردار

برون (ر. ف) و بمعنی سبب و انگیزه هم آمده (و بضم اول) حلقه خصوصاً حلقهٔ بینی شتر (و بروزن زقوم)

بروه و بز کوهی و رجوع به بیرون نمایند

ترکیبات

برون آمدن — ترك انقیاد و اطاعت نمودن و برروی کسی ایستادن

| | |
|---|---|
| برون سرا<br>برون سرای | پول زاب که در غیر ضرابخانهٔ دولتی سکه کرده باشند |

انتهی

برونده (چو شرمنده) سبد و سله و بستهٔ قماش

برونی (بکسر اول وضم ثانی) خارجه و برون سرا

بره (چو مزه) ابرهٔ جامه و برج حمل (و چو قمر) عاجز و زبون و درمانده و خوب و آراسته

ترکیبات

برهٔ دو مادری — کسی که ایامش بکام بوده و نقصانی در کار و بارش نه‌بیند زیرا که برهٔ که شیر دو مادر بخورد روز بروز فربه تر گردد

| | |
|---|---|
| برهٔ سپهر<br>برهٔ فلك | برج حمل |

بره گرفتن — عاجز و زبون گرفتن

انتهی

برهخت (چو فرزند) ضد. از برهختن

برهختن (چو سربستن و یا بکسرها) برکشیدن و ادب کردن

برهخته (چو شرمنده) مف. ضد] از برهختن

برهما (بفتح اول و ثلث) بعقیدهٔ هنود فرشته ایست بسیار بزرگ و اناست که او را تمجید و نیایش کنند و نجیب ترین هندوان را نیز بجهت انتساب او برهمن گویند و بیشتر بر علمای ایشان اطلاق کنند و بعضی گفته که نام زردشت براهام بوده و بیاس حکیم هندی بجهت امتحان وی به ایران آمده و بعد از ملاقات و مقالات بسیاری کیش اورا پذیرفته و بهندوستان برگشته و به هندوان بیاموخت و بهمین جهت آن طایفه ملقب به برهمن شدند و جمع آن براهمه بقانون لسان عرب است

| | |
|---|---|
| برهمن (چو سمندر) | زنار بند و |
| برهمند (چو کمربند) | بت پرست و |
| برهمه (چو زلزله) | رجوع ببرهما |

هم شود

| | |
|---|---|
| برهود (چو امرود) | صابون و کلام |
| برهوده (چو فرموده) | بیهوده و چیزی |

که نزدیک سوختن بوده وحرارت آتش در آن اثر کرده باشد

برهون (چو امرود) دایره و محوطه و حصار درخانه و هالهٔ ماه و طوق گردن و کمربند و کارگاه و کمرکوه و امثال آن، و آرایش و زینت و خانهٔ کوچك

برهوه (ق) صابون

برهیختن — برهختن

بریتن (چو دریدن) برزن بروزن دار

بریدن (بضم اول) مشهور است

بریزن (چو دریدن) بریتن

بریزه (چو سبزه) صمغی است شبیه به مصطکی که رویگران بجهت خیم کردن و وصل نمودن برنج بمس و امثال آن بکار برند

بریش (چو دلیر) پاشیدن و فرو نشاندن

بریغ (ق) خوشهٔ انگور

برین (چو امیر) بالایین و بلند ترین و بهمین جهت فلك الافلاك را سپهر برین گفته و باد صبا را هم باد برین گویند چنانکه در (با) اشاره نمودیم (و چو دلیر) مطلق سوراخ

خصوصاً سوراخ تنور (وچو مدبر) قاچ معروف خربزه و هندوانه

برین فرهنگ ((بفتح اول)) افضل و بالاترین علم و دانش که علم الهیات حکمت و عبارت از علم بصانع و عقول ونفوس است و هم نام کتاب طهمورس دیو بند است وعقل اول را هم گویند

برینش — برش و برنیش

برینه ((چو ستیزه)) مطلق سوراخ خصوصاً سوراخ تنور

بریون ((چو دلخون)) علت قوبا (و چو افیون) علت قوبا و اطراف دهان

# (گلشن ۸)

در بای ابجدی با زای هوز

شمارهٔ لغات: «٦٦»

مفرد «٥٨» مرکب «٨»

بز ((چو رخ)) معروف است (و چو بد) زمین و پشتهٔ بلند و تیغ کوه و بزم و رسم و آیین و قاعده و قانون و طرز و روش و بزیدن و امر و فاعل از آن (و چو دل یا بد) بوز است

بزان [چو کنار | اسم فاعل از بزیدن

بزانه [چو کناره |

بزباز [چو سردار | پوست جوز و یا

بزبازه [چو اندازه | شکوفهٔ آن که

بسباسه معرب آن است (و بضم اول) معروف است یعنی کسیکه بز را تعلیم بازی وجستن و رقاصی دهد و این چنین عمل را بز بازی گویند

بز بازی ((بضم اول)) رجوع به بز باز نمایند

بز پوتن (ند) دادن

بز پوتی (ند) یعنی می دهم

بز پوتید [ند] یعنی بدهید

بز داغ [چو دلدار] بزداغیدن و امر و فاعل از آن و افزاری است که بدان زنگ شمشیر و آینه و امثال آنها را زدوده و صیقل دهند

بزداغیدن [بکسر اول و سکون ثانی] زدابیدن

بزدابیدن [ق] | زدودن و حرف ب

بزدودن | در اول هر دو زاید است

بزراع چو صبر| تخم زراعت و هر آنچه برای خوردن حیوانات می کارند

بزرا | ند چو فردا | بزر
بزرك | چو برکت | تخمی‌است معروف که از آن روغن چراغ گیرند | و بضم اول و ثانی با گاف پارسی | ضد کوچك و نام مقامی است از موسیقی
بزرکار | ب.ع پ چو زهرمار | برزگر
بزرگ | ر | رجوع به بزرك با کاف عربی شود

ترکیبات

بزرگ‌امید) نام‌دانائی فرزانه از مخصوصان خسرو پرویز بوده
بزرگ مهر — آفتاب بزرگ و صاحب محبت بزرگ و هم نام حکیم دانش شعار معروف که پسر بختگان بوده و سالها وزارت انوشیروان نموده و در تدبیر و حکمت معروف و بازی نرد از اختراعات او است که در مقابل شطرنج ایجاد کرده و اعراب معربش نموده و بوزرجمهر یا ابوزرجمهر گویند
بزرگ فرمان — قدیماً عنوان وزیر سلطان بوده که حکم او برهمه کس روان بودی و مقامی برتر از آن نبودی و کیخسرو هم چون خدمات گودرز را دید همین لقب را بدو بخشید

انتهی

بزره (چو هرزه) بزك
بزسك (چو سرشك) عدس و مرجمك
بزشك (ق) جراح و طبیب
بزشم (چو تفنگ) تفتیك
بزغ (چو قرق) غوك و گودال آب و بند پیش آب
بزغاله ] ر. ف
بزغالهٔ چرخ | برج جدی
بزغالهٔ سپهر | برج جدی
بزغالهٔ فلك ) پ ع | برج جدی
بزغسمه (چو فلك زده) جامهٔ غوك
بزغش (چو بلبل) عنوان مشهور ابوالنجاش ظهیرالدین عبدالرحمن که از جملهٔ فضلاء و حکماً و کملین عرفا بوده و با قاضی بیضاوی و قطب الدین علامهٔ شیرازی در خدمت شیخ عبدالله ابن ابوتراب تحصیل کمالات نموده و سلسلهٔ علیهٔ بزغشیه که در شیراز بفضائل پسندیده معروفند بدو منسوب است

بزغشیه — رجوع به بزغش نمایند
بزغنج | چو گلقند | چیزی است که
بزغند | بدان پوست را دباغت کنند
گویند که درخت پسته یك سال
میوهٔ مغزدار آورده و سالی بی‌مغز
آورد و بزغنج و بزغند همین قسم
ثانی است و یا بنوشتهٔ بعضی نام
درختی است
بزغه (چو طلبه) چلیپاسه (وچو
سفره) تبر و دهره (وچوهرزه)
چوبی که شاخ انگور را در آن
اندازند تا بزمین نرسد
بزك (چوسخن) پرنده ایست سیاه
رنگ ودرازمنقار که اغلب برلب
آبها نشسته و آواز بلند کند وگل
آفتاب پرست را هم گویند
بزله (چو هرزه) سخنان شیرین و
لطیف و پسندیده
بزم (چوصبر) مجلس شراب وجشن
و مهمانی و نام دهی است از بوانات
بزمانون (چو افلاطون | برمانون با
بزمانه (چو اندازه | رای قرشت
بزماورد (چوصحراگرد) گوشت
پخته و خاگینه که در نان تنك
پیچیده ومانند نواله ساخته و باکارد
پاره کرده و میخورند
بزمانون | بروزن ومعنی بزمانون و بزمانه
بزمایه |
بزمچه (چوبتکده و یابتشدیدجیم) بزمزه
بزمزه (ق) نوعی بزرگ از چلپاسه
که زیر بزآمده و پستانش را می
مکد و بعد از خوردن شیر سم آن
در وی اثر کند و معنی ترکیبی آن
مزندهٔ بزاست و بزمجه تبدیل آنست
بزمگاه — ر. بزم و نام کتابی است
بزمونه (چوفرموده) نام روزدوم ماه
های جلالی
بزمه (چو هرزه) یك طرف و یك
گوشه از بزم که مصغر بزم است
بزن (چو قمر) مالهٔ برزیگران (و
چو شکم) امر به زدن است
بزندار (چوقلمدان و یا بکسر ثانی) پنجره
و محجر پیش آستانه
بزنگ (چو پلنگ) مدنگ
بزوش (چو دختر | پشم وموی بز
بزوشم (چوگلقند |

بزوشه ﴿ چو طبرزه و با بضم اول ﴾ رستنی است معروف که تخم آنرا بارتنگ گویند

بزونه ﴿ ند چو نمونه ﴾ زانو

بزه ﴿ چو مزه ﴾ ظلم و ستم و مردم مسکین و نامراد و گناه و خبط (و چو شده ﴾ زمین پشته پشته و نوعی از میوهٔ خوشبوی

بزه کار | لقب یزدگرد پدر بهرام
بزه گر | گور که بسبب سوء اعمال خود بدین لقب اختصاص یافته

بزهش ﴿ چو پرسش ﴾ مقابله و رو برو بودن و نمودن

بزی ( بکسر اول و ثانی ) یعنی بمان و زنده باش

بزیچه ( چو بریده ) بزغاله و برج جدی و سه پایهٔ قصابان و سلاخان

بزیدن ( چو رسیدن ) وزیدن

بزیست ( چو گریخت ) ضبـ. اززیستن و هم نام منجمی است پسر پیروز که منجم مخصوص مأمون عباسی گردیده و زیج مأمونیرا او بسته و مأمون هم نام خود و پدرش را بعربی ترجمه کرده و یحیی ابن منصورش نامید

بزیشه ( چو بریده ) کنجد وارده آن

بزین ( چو امیر ) اسم فاعل از بزیدن و نیز نام آتشکده ایست

## ( گلشن ۹ )

در بای ابجدی با ژای پارسی

شمارهٔ لغات : « ۱۸ »

بژ ( چو بد یا رخ ) برف و دمه و سرما ریزه که در وقت شدت سرما از هوا ریزد

بژشگ ( چو سرشگ ) جراح وطبیب

بژکم (چو اکبر) منع کردن و باز داشتن

بژکول (چو امرود و دلخون) تشخیصیکه قوی هیکل و جلد و بارکش و حریص در کارها باشد

بژم ( چو صبر ) بخار و شبنم

بژمان (چو سردار) افسرده و غمگین و غم خوار

بژمژه ( چو بتکده ) بزمزه نانمالی هوز

بژن — بروزن و معنی لجن

بژند ( چو پلنگ ) برغست و حنظل

و چوب بقم و غم و غصه و درد
و تنگی معاش
بژنگ (ق) مدنگ
بژوال (چو اعوان) صدای معکوس
کوه و گنبد و امثال آنها
بژوج (چو نگون) بژوجیدن و امر
و فاعل ازآن
بژوجیدن] بروزن ومعنی پژوهیدن
بژول (چو دروغ) بجول (وچو
نگون) امر وفاعل از بژولیدن

| | |
|---|---|
| بژولش<br>بژولیدن | بروزن ومعنی پژ یدن |

بژوم (چو عروس) درویش و فقیر
و بی اعتبار
بژهان (چو گلدان) غبطه و خیر و خوبی
دیگران را برای خود هم آرزو کردن

# (گلشن ۱۰)

در بای ابجدی باسین سعفص
شمارهٔ لغات: «۶۶»
مفرد «۵۶» مرکب «۱۰»

بس (چو رخ) بوسه و سیخ کباب
(وچو بد) بسیار و امر بسکوت
و خاموشی و ترجمهٔ تنها و فقط
و کافی و کفایت کننده

## ترکیبات

| | |
|---|---|
| بس پا | بیخ گیاهیست گره دار و |
| بس پای | شبیه بهزارپا و بهمین‌جهت |
| بس پایه | بدین اسم اختصاص یافته و |

رنگش بسان روناس سرخ بوده
و درونش زرد باشد

| | |
|---|---|
| بس جسته | آرزو و مطلوب و |
| بس خواسته | دوست و معشوق |

## انتهی

بسا (چو عصا) بسیار و ای بس و شهر پسا
بساردن (چو رساندن) زمینی را بجهت
زراعت آب دادن

| | | |
|---|---|---|
| بسارد | چو رسانده | مف. ضد از بساردن |
| بساره | چو کناره | ایوان و صفه |
| بساریدن | چو رسانیدن | بساردن |
| بساك | چو کنار | تاجی که از گل و |

ریحان و مورد ساخته و مردمان در
روز دامادی و پادشاهان و بزرگان
در روزهای جشن برسر نهند

| | | |
|---|---|---|
| بسان | چو کنار | مثل و مانند و سان |

وحرف اولش زاید است

بسانج | چو اتابك و یا بکسر نون| بس‌پایه
بساوند |چو دماوند| قافیهٔ شعر و هردو چیز مناسب یکدیگر
بسباس (چو سردار) سخن هرزه و بی معنی
بسباسا (س) دوای صندل دانه
بسباسه (چو اندازه) بزبازه
بسپا | بسپای | بسپایه | رجوع بترکیبات لفظ بس نمایند
بست (چو پشت) ولایتی و قلعه‌ایست در خراسان که ابو الفتح بستی وزیر سلطان محمود هم بدان منسوب‌است و دیگر نام دهی است در کردستان و گازار و بوستان را هم گویند (و چو تشت) بستن و (ضب) از آن و قسمت آب برزگران که درمیان خودشان مقرر داشته‌اند و دراصطلاح اهالی این زمان در التجا و پناهیدن به چیزی گویند
بستاخ (چو گلدان و دلدار) گستاخ
بستار (چو دلدار) سست و نا استوار
بستام [ق] مرجان و مثل و مانند
بستان (چو دلدار) امر به ستاندن (و چو گلزار) مخفف بوستان
بستاوند (چو صحرا گرد) زمین ناهموار پشته پشته
بستج (چو دختر) معرب بستك و پسته
بستر] ر. ف
بستر آهنگ] لحاف و نهالی و چادر روی بستر
بستر سمندر — آتش
بستردن (بکسر اول و سکون ثانی و ضم ثالث) ستردن و اولش زاید است
بستك| چو دلبر| صمغ درخت پسته |و چو اکبر| بستو و ولایتی است از فارس قریب به لار و کرمان و بحر عمان و مردمانش سنی مذهبند
بستو| چو بد بو | انبن وظرف آبکشی معروف و ظرفی که در آن روغن و مربا و مانند آن کنند
بستوغه| چو فرموده| معرب بستو
بستوه | چو دخون| ستوه
بسته | بکسر اول و ضم ثالث | مخفف بستوه | و چو هرزه| ضد. مف. از بستن و بالخصوص کسی که او را به سحر

و جادو بسته باشند که داماد نتواند شد
و حریر منقشی که در گرگان و
استراباد سازند و آن چنان است
که حریر را در تخته‌های تسمه دار
بسته و تسمه رنگها بر موضعهای
شبکه ریزند تا نقش بر آورده و
و رنگ گیرد و هم آهنگی است
از موسیقی که از سه گاه و حصار
و حجاز ترکیب یافته و آن را بسته
نگار هم گویند

بسته نگار [illegible]
[illegible]
[illegible]

بسالك (چو [illegible]) [illegible]
[illegible]
بهم بسته

بسر بردن — وفا کردن و سازگاری
نمودن و بانجام رساندن

بسر رشته رفتن — آمدن به سر سخنی که
در اثنای گفتن سررشتهٔ آن را گم
کرده و از دست داده باشند

بسره (ب چو اکبر) شهری است
مشهور که عرب و عجم از اطراف
در آن جمع می شده اند و از کثرت
طرق آن بدین اسم اختصاص یافته
که از دو لفظ بس و ره ترکیب
یافته و اعراب معربش کرده و
بصره گفتند والان بهمان اسم معرب
خود مشهور است

بسرنا (با حرکات [illegible] با کسر راء اول) گوشت
بسنده (چو [illegible]) ساخته و آراسته
و مهیا و آماده و [illegible] کارها
را سامان کند

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بسل (چو قفل) [illegible]

بسلانیدن (بکسر اول و سکون ثانی)
مخفف بگسلانیدن

بسناس (چو سردار) نام استاد دهریان
که پارهٔ علوم غریبه را خوب میدانسته

بسنج (چو فرنگ) امر به سنجیدن و
نیز خشکی و داغی است که بر روی و
اندام مردم افتد

بسند (چو پلنگ) کافی و وافی و تمام
بسنده (چو طبرزه) و سزاوار
بسنگ (چو پلنگ) خمیازه و بسدائ
بسونه (چو مقوله، چگونه) [illegible]
بسودن | بکسر اول] [illegible] سوده
بسوده | و حرف اول [illegible] باشد
بسور (چو دروغ) [illegible]
بسوریدن [بضم اول و دوم] بسور کردن
بسول | بروزن [illegible] معنی [illegible]
بسولیدن | بسوریدن
بسی (چو صفی) [illegible] و دریاری
بسیا (ند چو دریا) [illegible] انگور
بسیج (چو امیر) ساز و سامان [illegible]
بسیجیدن و امر [illegible] از آن
بسیجیدن (بفتح اول) قصد و اراده کردن و ساخته و آماده شدن خصوصا برای سفر
بسیله (چو رسیده) نوعی از باقلای صحرائی است که از باقلای معمولی کوچکتر بوده و خوردن آن شیر زنان را بیفزاید
بسیم (ند چو امیر) لذیذ و خوش‌مزه

## (گلشن ۱۱)

در بای ابجدی با شین قرشت

شمارهٔ لغات: ۵۸

بش (چو بید) زراعت [illegible] و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بشاریدن (بفتح و کسر [illegible]) [illegible] گرفتار بودن و دست سودن و لس نمودن
بشاسب (چو گشاسب) مخفف بوشاسب
بشاورد (بضم اول و فتح واو) ستاوند
بششب (چو اکبر) بشبه
بشبش (چو پلنگ و بلبل) حنظل
بشبق (چو اکبر) معرب بشبه

بشبه (چو هرزه) نام یکی از دهات مرو شاه جهان

بشایون (چو اندرون) فربه

بشپول (چو دلخون) بشپولیدن و امر و فاعل از آن

بشپولیدن (بکسر اول و سکون ثانی) پریشان و پراگنده بودن

بشتالم (چو دلدان) بشتام

بشتام (چو دلدار) طفیلی

بشتر (چو بلبل) مخفف بشترم (و چو اکبر) ابر و نام پارسی میکائیل و که موکل بر روزی و باران و نباتات است

بشترغ (چو بلبلك و با بضم را) اسیرك

بشترم (ق) آماس و ورم و جوشش یا خارش است که در اعضای آدمی بهم رسیده و بشره را سرخ گرداند

بشتلنگ (چو نقشبند) رجوع به بشلنگ شود

بشجیر (چو انجیر) نام درختی است که از چوب آن کمان سازند و بیشتر در قلهٔ کوه روید

بشخاییدن [چو ترسانیدن | خراشیدن با
بشخودن [چو فرمودن | ناخن و غیره

بشخور (چو دلخون و پر زور) نیم‌خورده و باز ماندهٔ آب و علف ستور

بشروتن (زند) پرستیدن

بشغره (چو زلزله) بسغده

بشك (چو پشت) شبنم و موی پیش سر و زلف و موی مجعد (و چو تشت) برق و شبنم و تگرگ و ژاله و پردهٔ در خانه و مخفف لفظ (باشد که) و نیز نام درختی است

بشکاری | چو سرداری | زراعت و کشت کاری

بشکر [ چو دلبر | شکار و شکارگاه
بشکرد [ چو دلبند | و مردم شکاری

و اولی امر به شکار کردن و دومی ماضی قریب از آن بوده چنانچه دومی بفتح رابع هم فعل مضارع از آن میباشد

بشکل (چو اکبر | چوب کجی که کلیدان
بشکله (چو زلزله | را بدان گشایند

بشکم (چو اکبر و دلبر) بچکم

بشکنه | چو دل زده | بشکل و نوائی است از موسیقی

بشکوفه (چو بیهوده) شکوفه
بشکول | چو دلخون | وسمه و مرد جلد و چالاك و هشیار و حریص در کارها
بشکولیدن | بکسر اول | بشکول شدن
بشکوه | چو دلخون | مردم باشکوه و هیبت و شوکت و ظاهر آنست که حرف اول زائد است
بشل | چو قمر | گرفت و گیر و بشلیدن و امر و فاعل از آن
بشاد | چو اکبر | فعل مضارع از شلیدن
بشاگرد | چو دلبند | نام قلعه ایست بر کوه بلندی از هندوستان که سلطان محمود آن را فتح نموده | و چو گلفند | ناقص و معیوب و بی معنی و هرزه و بدین معنی بزیدنی نای قرشت بعد از تین هم آمده
بشلی | چو سندی | مضارع مخاطب از بشلیدن
بشلیدن | چو ترسیدن | جسپیدن و در آویختن
بشم | چو قمر | ملول و سوگوار و نا گوار | و چو تشت | ملحد و بیدین و نام جایی است سردسیر درمیان ری و تبرستان و شبنم ریزه را هم گویند که سحرگاه برسبزه زار نشسته و برنگ سفید نمودار گردد
بشن | چو صبر یا قمر | سینه و قد و قامت و بدن و سر و بن هر چیز
بشنج | چو فرنگ | خشکی روی مردم و چین و شکن آن و امر به بشنجیدن | و چو پلنگ | آب رو و طراوت روی و رخساره
بشنجه | چو ستیزه | آهار جولاهان و یا دست افزاری است که بدان آهار را برتار می کشند
بشنجیدن | چو درخشیدن | ریختن و پاشیدن
بشنزه | چو تیره | بروزن کمرکش خورش چینگلی که از نان ... و روغن و خرما ساخته و بیکدیگر مالیده و بخورند
بشنگ | چو برنج | اسکنه و کلنگ و تیسه بنایی و نجاری و هم آلتی است که سرش مانند کلنگ دراز بوده و بنایان بدان دیوار را سوراخ کنند
بشنز | چو انجیر | گیاه بوماذران
بشنیزه | چو گنجینه | گیاه بوماذران
بشنین | چو گلچین | گلی است در مصر و

شبیه به نیلوفر که پیوسته در آب میباشد و گویند هرصبح سر از آب برآورده و شام به آب فرو رود و ساق دارد بی برگ و به بزرگی غوزهٔ خشخاش و تخم آن مفید و در عطریات بکار برند و از آن گل روغنی سازند که بجهت سرسام و قوت باه نافع باشد

شوتن ﴿چو رطوبت و یا بکسر اول﴾ میمون و بوزینه و هم نام برادر اسفندیار ابن گشتاسب که درعقل و دانش و اخلاق پسندیده معروف بوده و در سفر زابلستان چندانکه خواست در میان اسفندیار و رستم اصلاحی نماید میسر نگردید

بشوریدن ﴿چو خروشیدن﴾ نفرین کردن (و بکسر اول) شوریدن و حرف اولش زاید است

بشول ﴿چو نگون﴾ بشولیدن و امر و فاعل از آن

بشولیدن ﴿چو نکوهیدن﴾ دیدن و دانستن و کارها را ساختن و پرداختن و پریشان بودن و نمودن

بشین ﴿چو دلیر﴾ امر به نشستن و نام پسر کیقباد و مطلق ذات چه واجب باشد و چه ممکن

بشیون ﴿چو افیون﴾ فربه

# (گلشن ۱۲)

## در بای ابجدی باغین ضظغ

شمارهٔ لغات : «۲۲»

مفرد «۱۵» مرکب «۷»

بغ ﴿چو بد﴾ گود و مغاك و زمین کنده و نام بتی هم بوده که بزعم بعضی شهر بغداد بنام آن بنا شده و ترجمهٔ عربی ان موافق قول اصمعی عطیة الصنم است و دیگری گفته که بغداد دراصل باغ داد بوده زیراکه انوشیروان در هر هفته یك بار در ان باغ بار عام داده و بعدل و داد حکم کردی و پیروان مزدك را هم در همین باغ بر دار کشید

بغا ﴿چو عصا﴾ حیز و مخنث

بغار | بغاز [چو کنار] براز

بغامه (چو کناره) غول بیابانی

بغداد (ر) شهری است معروف و به‌خوبی موصوف درکنار دجله که ابو منصور دوانیقی بنایش نهاده و درعهد بنی عباس بنهایت آبادی رسیده و وجه تسمیهٔ آن در ترجمهٔ بغ مذکور افتاد و نام خط دویم جام جم هم هست

بغداد خالی | پ ع ] کنایه از گرسنه
بغداد خراب | و شکم خالی است

بغرا (چو خرما) خوك نروکلنگی که در وقت پرواز پیشاپیش سایر کلنگان برود و هم نام یکی از خوانین خوارزم که بغرا خانش گفتندی و نیز آشی است مشهور که به پادشاه مذکور منسوب و بنام وی موسوم است و بهمین جهت آنرا بغرا خانی هم گویند

بغراخان | رجوع به بغرا شود
بغراخانی |

بغشور ﴿ چو امرود ﴾ شهری است مابین سرخس و هرات

بغل ] ر. ف
بغل تری ] خجلت
بغل زدن — شماتت

بغلتاق (چو قلمدان) گریبان و برگستوان و طاقیه و کلاه و فرجی

بغلك ﴿ چو اکبر ﴾ گرهی که درز بر بغل مردم بهم رسیده و دیرپخته شود (و چو برکت) تیریز و مصغر بغل

بغلك زدن — شماتت کردن

بغند ﴿ چو پلنگ ﴾ پوستی است غیر کیمخت که غرغن هم گفته و از آن کفش دوزند

بغباز ﴿ چو اعیان | شاگردانه و
بغبازه ﴿ چو اندازه | نوید و مژده
بغباری ﴿ چو سرداری | و مژدگانه و

بخشش و عطا و صلهٔ شعر شعرا

## ( گلشن ۱۳ )

در بای ابجدی با فای سعفص و کاف کلمن و گاف پارسی

شمارهٔ لغات : « ۴۲ »

مفرد « ۴۰ » مرکب « ۲ »

بف ﴿ چو بد ﴾ دفته

بفار | چو کنار ] براز
بفاز |

بفتری ﴿ چو مثنوی ﴾ دفته

بفتح (چو صبر) آب دهان که گاه سخن گفتن بیرون ریزد و لب ستبری که از قهر و خشم فرو هشته باشد

بضم (چو اکبر) بسیار و فضول ناهموار حرف اولش زاید است

بکس (چو صبر) کر و فر و شکوه و عظمت

بکسکین (چو انجبین) کوشک و بالاخانه

بکم (چو صبر و قفل) اندوه و دلتنگی و فرو ماندگی

بکمه (چو اکبر) بوتهٔ زرگر و نیز دونی که ذیت نرساند

بك (چو بد) غوك و گرزگاو و خنگ و پیشه (چو رخ) چهره و رخساره و کوزهٔ سفالی معروف که دهن تنگ و گردن کوتاه و شکم پهن و مدور باشد و آن را تنگ نیز گویند (بضم ت) و نیز یکی از اشکال بجول است که بر رو افتاده و طرف بر آمدهٔ آن ببالا باشد در مقابل جیك که ضد این حال است و دیگر غلیانی سفالین از جنس کوزه در قرای فارس معمول است و آن را غلیان بك گویند

بکبکه (چو زلزله) مفسد و روغن با کشك آمیخته

بکتاش (چو سردار) بزرگ طائفه و رئیس قبیله و امر به خرامیدن و جلوه کردن و نام غلام حارث ابن کعب قزداری بوده که علاقهٔ محبت و آشنائی فی مابین او و رابعه خواهر حارث بوجود آمده پس حارث بعد از آگاهی خواهر خود را کشته و بکتاش نیز حارث را کشته و خود را بر سر قبر رابعه هلاك گردانید چنانچه در الهی نامهٔ شیخ عطار منظوم است و این لفظ بکتاش نام مردی هم بوده خراسانی و دارای کمالات نفسانی و روحانی که در بلاد روم با عثمان بیگ جد امجد سلاطین عثمانیه رابطه داشته و فرقهٔ بکتاشیه هم بدو منسوب است

بکتاشیه — رجوع به بکتاش شود

بکتوسان (بفتح اول و ضم ثالث) نام مردی بوده دانا و هم نام شاعری است

بکران ( چو سرداز یاسرطان ) گوشت و برنج و مانند آنها که در ته دیك طعام بریان شده و چسبیده باشد و آنرا ته دیك گویند و اصل آن بنکران است یعنی تراشیده شده از بن دیك که از بن بمعنی اصل و بیخ و کران بمعنی کرانیده و تراشیده ترکیب یافته یعنی آنچه از بن دیك و ته آن میتراشند و یا انکه لفظ بکران بکسر اول و فتح ثانی امر بکرانیدن و تراشیدن است و مجازاً درکرانیده استعمال نمایند

بکرائی ( چو سرداری ) میوه ایست شیرین ما بین ترنج و لیمو

بکری ( بکسر اول و دویم و سیم ) امر به گریه کردن است و با گاف پارسی است و عربی بودن کاف ان چنانکه در فرهنگ ناصری است خطا است

بکسریه — نام قدیمی بلخ است

بکسمات ( چو همزبان ) نوعی از نان که بیشتر مسافران بجهت توشهٔ راه بردارند و با گاف پارسی و ضم سین مشهور تر است

بکسه ( چو سفره ) یك پارچه از گوشت

بکته ( چو هرزه ) ریش شکم و گردن

بکم ( چو قرم ) چوبی است معروف سرخ رنگ که رنگرزان بدان چوب را برنگند و تعرب خود بقم معروف است

بکنك ( چو اکبر و دلبر ) حیوان دم بریده

بکوك | چو عروس ] نشانهٔ تیر و
بکول | جام شراب و ظرفی که بصورت حیوانی ساخته باشند

بك و لك ( بفتح ب و ل و یا ضم انها ) لك و بك

بکونك ( چو کبوتر
بکونه ( چو مقوله | شمشیر چوبین

بکهوجتان ( چو منصور خان ) خرپشته

بکیاسا ( بکسر اول و سکون ثانی ) بستهٔ کوچکی که برروی بار چاروا اندازند

## ب با گاف پارسی

بگاه ( چو کنار ) صبح و گاه سحر که بگه هم گویند چنانچه وقت شام و غروب را بیگاه نامند

بگتر ( چو اکبر ) نوعی از سلاح جنگ است و ان آهنی چند باشد که بهمدیگر وصل کرده و بر روی ان

مخمل و زربفت و امثال آنها کشیده
و در روز جنگ برای حفظ بدن
پوشند و آنرا بترکی قتلاو گویند
بگسل ـــ امر به گسیختن
بگسات ] رجوع به ب و ك عربی شود
بگم ] بروزن ومعنی بکم با کاف عربی
بگماز ﴿ چو دلدار و سردار ﴾ اندوه و غم
و مهمانی و شراب و پیالهٔ شراب و
شراب خوردن
بگماز کردن ـــ مجلس شراب داشتن
بگند ﴿ چو پلنگ ﴾ آشیانه
بگنك ﴿ چو اکبر ﴾ حیوان دم بریده
و یا حیوانی است دم بریده
بگنی ﴿ چو سعدی ﴾ شرابی که از جو
و برنج وارزن و مانند آنها سازند
و در ماوراء النهر و هندوستان بسیار
خورند و آنرا بوزه هم گفته و
بعربی نبیذ خوانند
بگه ﴿ چو قمر ﴾ مخفف بگاه است

## ( گلشن ۱٤ )

در بای ابجدی با لام

شمارهٔ لغات : « ۸٦ »

مفرد « ۸۱ » مرکب « ٥ »

بل ﴿ چو بد ﴾ پاشنه ﴿ و چو دل ﴾ مخفف
بهل و هم میوه ایست درهندوستان
و شبیه به بهی ایران که انار هندی
گویند و میوهٔ دیگری هم هست
به بزرگی آلوچه که درخت آن
مانندهٔ درخت زردالو است ﴿ و بر
وزن رخ ﴾ در اول کلمات افادهٔ
معنی کثرت نماید همچو بلهوس و
بلکامه و بلغاك و مانند آنها وبعضی
امثال این کلمات را از قبیل کنیهٔ عربی
داشته که در اصل بوالهوس و
بوالکامه و مانند آنها بوده لیکن غفلت
محض واین گونه اعتبارات کلمات عربی را
در پارسی هم جریان دادن از حقیقت
دور افتادن است
بلابه ﴿ چو اماله ﴾ هرزه گوی و
نابکار و بدکاره و بیشتر در زنان
استعمال نمایند ﴿ و چو کناره ﴾ مرکب
از لابه و حرف ب است یعنی با لابه
بلاج ﴿ چو کنار ﴾ بوریا و گیاهی است که
از آن بوریا سازند
بلادر ﴿ چو تصادف ﴾ بلادور

بلادور (چو قبادوز) خیرات و صدقات و بار درختی است که در دوا ها بکار برند و خود آن درخت را هم گویند و زرینه و پیرایهٔ زنان را هم نامند خصوصاً آنچه بر سر بندند

بلاده (چو اماله) بلابه بهمان وزن

بلار (چو کنار) آذربویه

بلارج (چو اتابك) مرغ لکلك

بلارك (ق) جوهر شمشیر و نوعی از پولاد جوهر دار که از آن شمشیر سازند .

بلاژ (چو چنار) بی جهت و بی سبب

بلاساغون (بفتح اول) شهری است بزرگ در نزدیکی کاشغر از بلاد ترکستان که افراسیاب در آنجا می زیسته و تا سلطنت گورخان در تصرف اولاد او بوده

بلاش (چو کنار) نام پسر فیروز پادشاه عجم بوده که شهری بنام خود بنا نهاده و به بلاش گرداش موسوم داشته که معرب آن بلاشجرد است و آن در میان کرمانشاه و همدان است

بلاشجرد | بلاشگرد — رجوع بترجمهٔ بلاش شود

بلال (چو کنار) آذربویه

بلالك — بروزن و معنی بلارك

بلایه (بفتح و کسر اول) مطلق نابکار و تباه کار خصوصاً زن فاحشه

بلبکه (چو زلزله) کره و مسکهٔ تازه

بلبل — ع. ر. ف

بلبل گنج (ع پ) جغد و بوم

بلبله (چو زلزله) کوزهٔ لوله دار و صدا و آواز صراحی

بلبلی (چو مثنوی) شراب خصوصاً آنچه در بلبله کنند و پیالهٔ شراب را هم گویند و نیز جنسی از زردالو و نوعی از چرم است که لطیف و نازك سازند و بالوان مختلفه رنگین کنند

بلبن (چو اکبر) خرفه

بلبوس (چو امرود) نوعی از خشحاش و قسمی از پیاز صحرائی است

بلتیس (چو دلگیر) دوائی است نامعلوم

بلخ (چو صبر) کدوی شراب و هم شهری است مشهور از ترکستان که از بنا های سلاطین قدیم عجم بوده و

لهراسب و گشتاسب سالها در آنجا زیستند و در آنجا آتشگدهٔ ساخته و نوبهارش نامیدند و چنانچه مرو را مرو شاه جهان گویند این شهر را هم بلخ بامی و بلخ بامیان نیز نامند و رجوع به شبرغان هم شود

باخج (چو اکبر) زاج سیاه

باخم (ق) الاخن

لخبه (چو انفیه) مرضی‌است معروف که آنرا آتشك و آبلهٔ فرنگ هم گویند و از آنرو که در بلخ ظهور کرده بدانجا منسوب شده

بلده (ل) نام حضرت حوا است

باس (چو شتر) مرجمك و انجیر سفید

بلسك (چو سرشگ) سیخ کباب خصوصا آنچه بدان بریان در تنور آویزند و سیخ آهنین دراز معروف که یك سرش‌را پهن کرده و بدان نان را از تنور برآرند

بلسن (چو بلبل) مرجمك و انجیر سفید

باتسك] بروزن و معنی بلسك باسین بی‌نقطه

بلغار (چو گلدان) شهری است مشهور که بزعم بعضی در اصل بن غار بوده که اسکندر در وقت سفر ظلمات فرمان داد که بعضی از مردمان تا هنگام مراجعت در بن غاری توقف کنند و بعد از مراجعت شهری شده و به بنغار مسمی گردیده و بتدریج بلغار شده و این شهر از بلاد ترکستان و به سردی هوا معروف است و بمعنی چرم ادیم بودن لفظ بلغار چنانکه مشهور است بفرمودهٔ فرهنگ ناصری در کتب معتبره نیامده پس گوید اما کانی بدین معنی اشاره کرده و بمعنی بهلهٔ از چرم که بازداران در دست کنند آورده و به بلغار نسبت داده باری معنی ترکیبی لفظ بلغار بسیار غار است

بلغاك (ق) شور و غوغای بسیار

| | |
|---|---|
| بلخد (چو بلابل<br>بلغده (چو غلغله | فراهم امده و جمع نموده<br>و بر بالای هم چیده |

(و چو اکبر و زلزله) خون بسته و بلغم بسته و هر چیز گندیده و ضایع شده و هر چیز بسته شده همچون یك بسته و یك لنگهٔ بار و مانند ان و بهمین وزن و معنی بزیادت نون

بعد از حرف غین هم امده
بلغشنه (بضم اول و ثالث) انست که یك سر ریسمان را حلقه‌حلقه کرده و گرهی بزنند و سر دیگر را از میان حلقه ها بگذرانند بر نهجی که به مجرد کشیدن ریسمان ان حلقه‌ها تنگ‌شوند هم چنانکه بر سر دام ها سازند
بلغند — رجوع به بلغد نمانند
بلغندر (ل) فربه و تن پرور و بی‌قید و بی دیانت و هم نام ملحدی است و معنی ترکیبی ان بسیار مبرم و اصرار کننده است
بلغنده — رجوع به بلغد شود
بلغور (چو پر زور) هر چیز درهم شکسته و درهم کوفته خصوصاً گندم نیم پخته و نیم کوب شده واشی را نیز گویند که ازان می پزند
بلغونه — بر وزن و معنی گلغونه
بلفخت (چو فرزند) ضب. از بلفختن
بلفختن (چو افکندن) اندوختن
بلقدر (چو منتخب). ملحد و بی دین
بلك (چو هند) اتش و شرارهٔ اتش (و چو شتر) چشم بزرگ برامده (و چو شکم) ارمغان و تحفه و جامهٔ تازه و میوهٔ تازه و هرچیز عجیبی که طبع از دیدنش محظوظ گردد (و بکسر اول و ثانی) چنگ‌زدن بکسی و چیزی
بلگامه (چو بزغاله) بسیار گام که در ترجمهٔ بل اشاره نمودیم
بلکس (چو کشمش) سر دیوار
بلکفت، بلکفته، بلکفد، بلکفده [چو گلقند و گلدسته] رشوت، و پاره و بکسر اول و ثالث هم امده
بلکك، بلکل [چو دلبر] اب نیم گرم
بلگن [چو اکبر] منجنیق و سر دیوار
بلگنجك [چو دختروش و با بضم ثالث] هر چیز عجیب و غریبی که دیدنش خنده اورد
بلمه [چو هرزه و سفره] ریش دراز و انبوه و مردم دراز ریش
بلنجاسب، بلنجاسپ، بلنجاست، بلنجاسف — بروزن و معنی رنجاسب

بلنجمشت | بروزن و معنی پلنگ‌مشک
بلنجمشك |

بلند (چو فرنگ) معروف است و چارچوبه و چوب بالایین در خانه و پیرامون در خانه را هم گویند و بفتح اول هم گفته اند

بلند پرواز | مردم عالی همت و
بلند گرای | کسی که میل عظمت
بلند نظر [پ ع | و بزرگی داشته باشد

بلنگمشت | بروزن و معنی پلنگ‌مشک
بلنگمشک |

بلوابه (چو اندازه) پرستوك

بلوتك (چو رطوبت) ظرف شرابخوری

بلوج (چو دروغ) طایفه ایست در میان کرمان و سیستان که از جملهٔ قطاع الطریق بوده و اراضی ایشانرا بلوجستان گویند

بلوجستان — رجوع به بلوج نمایند

بلوس (چو عروس) مکر و حیله و چاپلوس

بلوك (چو دروغ) پشگل شتر و مطلق ظرف شراب خوری و یا خصوص آنچه بصورت حیوانی ساخته باشند

بلون (ق) بنده و غیر آزاد

بلوندك [چو بد منظر |
بلونك [چو رطوبت | شمشیر چوبین
بلونه [چو نمونه |

بلیاد (چو اعیان) جامهٔ ساده یا جامهٔ سیاه

بلیان (ق) نام نامی حضرت خضر و دهی است از ولایت کازران فارس

بلیلا (چو چلیپا) نام انجیلی حضرت علی علیه السلام است

بلیله (چو رسیده) نام دوائی است قابض و مشهور

بلیناس (چو نریمان) نام حکیمی است که انیس و جلیس اسکندر بوده است

## (گلشن ۱۵)

در بای ابجدی با نون

شمارهٔ لغات: «۶۹»

مفرد «۶۰» مرکب «۹»

بن (چو رخ) انتها و بنیاد و پایان (و چو بد) میوهٔ اگر و نیز بمعنی باغ و زراعت و خرمن

بناب [چو چنار | نوبت و قسمت آب
بنابه [چو اماله |

بناغ (چوکنار) دبیر و منشی و ریسمان خام
بناکت (چو اتابك) رجوع به فناکت شود
بنامیزد — مخفف خطی بنام ایزد
بناو — بروزن و معنی بناب
بناور (چو اتابك) دو زن که یك شوهر دارند
بناوه — بروزن و معنی بنابه
بنج (چو تند) بناور
بنجشك — بروزن و معنی کنجشك
بنجشك زبان | دوائی است شبیه به زبان
بنجشك زوان | کنجشك
بنجه (چو سفره) جمعی که بر املاك و رعایا بندند
بند (چو تند) گاو جفت و عهد و پیمان و مکر و حیله و غم و غصه و گره و عقده و پیوند و مفصل اعضا و یك بسته و یك دسته از هرچیز مثل بند کاغذ و بند طومار و مانند آنها و هم امر و فاعل از بستن و هر چیزی که بدان چیزی دیگر را ببندند مثل قفل و بند در وقبا و شلوار و شمشیر و اسب و استر و سد پیش آب و کمربند و قید و طناب و زنجیر دست و پای مجرمان و مانند آنها و گاهی کنایه از فکر و اندیشه و خیال هم باشد چنانکه گویی در بند سفرم و یا در بند فلان نیستم و درجایی بمعنی رهن و گرو و توقع و طمع و غلیواج و زغن و نام ولایتی هم دیدم

ترکیبات

بند امیر — بند معروفی است در فارس که امیر عضد الدولهٔ دیلمی بر رود عظیمی بسته که آن رود به کر معروف است
بند باز — دار باز
بندروغ — روغ
بند شهریار — نام نوائی است از موسیقی

انتهی

بنداد (چو گلدان) بنلاد
بندار (ق) بزرگ و رئیس و کیسه‌دار و خانه دار و صاحب مکنت و سرمایه و کاروانسرای تجار و هم نام شاعری است از اهل ری که مداح صاحب ابن عباد بوده
بندخت — چهره و رخساره

بندر (چو اکبر) محل صدور و ورود تجار و قوافل و بنیه برلب دریاها و رودهای بزرگ میباشد و رجوع به دربند هم شود

بندروغ ] رجوع بترکیبات لفظ بند شود

بندمه (چو زلزله) گوی و بند گریبان

بندور (چو بزور) ریسمانی که بدان توبره و جوال و مانند آنها را دوزند (وچو امرود) نفس منطبعه که قوهٔ متخیلهٔ افلاك است

بندیش (چو دلگیر) امر به اندیشه کردن

بندیشه (چو گنجینه) اندیشه

بندیمه [ ق | بندمه وهر چیزی که بدان
بندینه ق | چیزرا ببندند

بنساله (ب چو بزغاله) کهن و سالخورده

بنشاخت (بکسر اول) ضد از بنشاختن

بنشاختن (ق) نشاندن

بنشاست (ق) یعنی بنشست

بنشاستن (ق) نشستن

بنفسج (چو سمندر) معرب بنفشه

بنفشه (چو طبرزه) گلی است معروف و خوشبوی و در تبرستان بسیار وخودروی و بنفشهٔ تبری معروفست

بنفشهٔ تبری | رجوع بترجمهٔ خود بنفشه شود

بنکران (بضم اول و فتح ثالث) رجوع به بکران شود

بنکره (چو زلزله) زانو (وچو دلزده) فرموك

بنکن (چو دختر) آهنی است پهن که دستهٔ از چوب بر آن نصب کرده و بهر دو طرف آن ریسمانی بندند پس یك شخصی دستهٔ ان را و دیگری ریسمانها را گرفته و برزمین ناهموار کشند که صاف وهموارش نمایند

بنکو (چو بدبو) | اسب غول
بنکوه (چو امرود) |

بنگ (چو هند) | طاس و تشت و آسمان
بنگان (چو دلدار) | و یك حصه از ده حصهٔ شبانه روزی که هر روز و شب را به ده قسمت کرده و هر یکی را بدین اسم موسوم دارند ونیز کاسه و طاس مسین و رویین و مانند آنها است که برای پیمودن آب و تعیین سهام شرکاء در ته آن سوراخی کرده و در آب گذارند وچون

پر گردیده و در ته نشیند آن را یك بنکان یا بنگ گویند و هرکس حصهٔ معینی خود را بدین طریق می برد و اکثر مزارعان و آبیاران آن را دارند و مطلق کاسه وطاس را نیز که ظرف آب وشراب باشد بنگ وبنگان گویند و هردولفظ با پای پارسی هم آمده و معرب آنها فنجان است

بنگاه (چو گلدان) مکان وجای و منزل و محلیکه نقد و جنس درآن گذارند

بنگش (چو بددل) نام ولایتی است از ماوراء النهر (وچو بلبل) بنگشتن و امر و فاعل از آن

بنگشتن (بضم اول و ثالث) بلع کردن و ناجاویده فرو بردن

بنگل (چو بلبل | درخت گل و ثمر
بنگلك (چو بلبلك | درخت گل و میوه
ایست در هند و شبیه به سپستان که مغز آنرا خورند و دهانش اندکی مانند پسته گشاده است وآنرا اگروبن و ون ووج هم گویند

بنگه (چو هرزه) بانگ (وچو دختر) بنگاه است

بنلاد (بچو گلدان) بنای دیوار و عمارت اساس هرچیز

بنوان (ب چو گلدان | بنلاد است
بنوره (چو طبرزه | اولی بفتح اول
هم نگهبان اسباب و اموال وخرمن و زراعت را نیز گویند

بنوسرخ (بضم اول وثانی) مرجمك

بنوسیاه (ق) ماش

بنوشه — بروزن و معنی بنفشه

بنوماش (بضم اول وثانی) ماش

بنونخله | ق | نوعی ازمرجمك صحرائی

بنوه | چو هرزه وعروس | مطلق خرمن

بنه | چو مزه | طناب باریك (وچو صله و شده) بیخ و بنیاد هرچیز واسباب و رخوت خانه و دکان و منزل

بنه بستن — کوچ کردن

بنی | چو نهی | چیزی است که از گچ یا گل ساخته و دو چوب بشکل رقم هفت «۷» در آن قائم کنند بجهت نقادی ابریشم

بنیاد — ر. ف

بذاد بر یخ نهادن ــ بی قراری و بی ثباتی
بنیان (ع . ر . ف) و نیز نام برکهٔ نهان که
آب آن تلخ بوده و از برکت قدم
حضرت رسالت شیرین شد
بنیچه (چو بریده) بنچه
بنیز (چو دلیر) . هرگز و نیز و حاشا
و زود و شتاب

| | |
|---|---|
| بنیسك (چو رسیدن) | ابریشم کج |
| بنیك (چو امیر) | فرو مایه |

# (گلشن ١٦)

در بای ابجدی با واو
شمارهٔ لغات : «١٠٦»
مفرد « ٨٦ » مرکب «٢٠»

بو (بضم اول) بوی و مخفف بود و
باشد و بوی و باشی و بوم و باشم
و بفتح آن) پوست شتربچهٔ پرکاه
کرده که پیش ناقهٔ بچه مرده می برند
تا بگمان زندگی بچه‌ی شند را مانع نشود
بوا (چو دتا) مخفف بواد
بواد (چو شمار) بود و باشد والف آن
از برای دعا و تمنی است مثل بماناد و بمیراد
بوارد (بکسر اول و سکون راء ابجد) ترشی
ضد شیرینی
بواس (چو جوان) رنج و محنت و سختی
بواته (چو کناره) شنهٔ دهقانان
بوازا (ب) رجوع به بوزا شود
بوان (چو جوان) موضعی است در حوالی
دز سفید فارس که بخوبی معروف
و یکی از جنات اربعهٔ دنیایش شمارند
بوانات (بفتح اول) بلوکی است در فارس
بوب (چو نور) حصیر و فرش و بساط خانه
بوبا (چو طوبا) آشی که از گوشت
بز کوهی پزند
بوباش (چو چوبان) جاوید و قدیم
و همیشه و کنایه از واجب الوجود
و هستی او است

| | | |
|---|---|---|
| بوبرد | بضم هردو با | بلبل |
| بوبردك | | |

بوبش (چو دوزخ) بوبو
بوبك (ف) بوبو و دختر دوشیزه

| | |
|---|---|
| بوبو [ بضم هردو با | مرغیست معروف |
| بوبویك [ ق | که شانه‌سر و مرغ |
| بوبویه [ ق | سلیمان هم گفته و |
| بوبه [ چو روزه | بعربی هدهد گویند |

و اولی آواز آنرا هم گویند

بوته (ق) نشانهٔ تیر و بچهٔ انسان و حیوان خصوصاً شتر و ظرفی که زرگران سیم و زر در آن گذارند و هم گیاهی و درختی پرشاخ و برگیست که بسیار بلند نشده و بزمین نزدیك باشد چنانکه خار را بوتهٔ خار گویند و گل و ریحان نزدیك بزمین را هم گویند

بوتهٔ خاك — قالب انسانی

بوتیمار (ر) مرغی است که برلب آب نشسته و با تشنگی تمام آب نخورد که مبادا تمام شود

بوجپا (ند) خیار بادرنگ

بوج (چو نور) کروفر وخودنمائی

بوحا (ی. چو طوبا) جدوار

بوخت (چو دوست) پسر

بوخل [چو رونق | و یا بضم اول] خزانه
بوخله [چو حوصله |

بود (چو سخن) باشد [و چو نور] وجود و هستی و بمعنی شد

بودش [چو سوزش] هستی و کون و وجود

بودنه (بضم اول و فتح دال و نون) تیهو و یا مرغی است دیگر و از آن کوچکتر

بور [چو نور] اسب سرخ رنگ

بوران [چو چوبان] نام دختر حسن ابن سهل که زن مأمون عباسی بوده و طعام بورانی معروف بدو منسوب است و یا بفرمودهٔ شیخ ابو علی سینا به بوران دخت دختر خسرو پرویز انتساب دارد

بورانی (بضم اول) رجوع به بوران شود

بورك (چو سوزش) شتل و آش ماست و یا نوعی دیگر از طعام است

بورنگ (چو هوشنگ) نوعی از ریحان است

بوروره (ضم اول و رای اول) نام ماهی و هم جزیره ایست که شنقار را از آنجا آرند

بوره (چو روزه) شکر سفید و نمچزی است مانند نمك که زرگران بکارش برند و بزبان دری بمعنی بیا است

بوریا — ر.ف

بوریا کوبی — ضیافتی که در خانهٔ تازه کنند

بوز (چو شتر) گرانی و سنگینی تب و حرارت [و چو قول] گرداب و

تنهٔ درخت و زنبور سیاهی که
بر روی گلها نشیند و سبزیش که
بر روی نان و غیره بواسطهٔ نم و
و رطوبت نشیند (و چو نور) مرد
فهیم و با هوش و اسب تند و تیز
و اسب ژیله که رنگش بسفیدی گراید
بوزا (چو طوبا) ادویهٔ حاره که
در طعامها ریزند مثل فلفل و دارچین
و زنجبیل و مخلک و زیره و مانند
آنها که عطر طعام را بیفزایند و
بهمین جهت بوازا و وفزا هم گویند
بوزك (چو دوزخ) بوز بروزن نور
(و چو رونق) بوز بروزن تولـامت
بوزکند (بضم او او و فتح کاف) ایوانوصفه
بوزمند | چو گوسفند | گیاهی است
بوزه | چو سوخته | بسیار خوشبوی
بوزنه | بضم اول و کسر زا ) جانور
بوزینه | میمون
بوزه (چو روزه) رجوع به گنی شود
بوزیدان | بضم اول و کسر ثانی) شیرزا
بوزیدون |
بوزینه (چو پوشیده) جانور میمون
بوس (چو نور) بوسه و امر و فاعل
از بوسیدن
بوستان (ب.ر) باغ و گلزار و جائی
که بوی گل و ریحان در آن بسیار باشد
ترکیبات
بوستان افروز — گلی است سرخ رنگ
که بتاج خروس اشتهار دارد
بوستان پیرا — باغبان و پیرایش دهندهٔ
باغ که گیاهها و شاخهای خشگیده
را زده و از باغ بیرون میآید
بوستان فروز — بوستان افروز
بوستان گل نما — آسمان
انتهی
بوسلیك (بضم اول و فتح ثالث) نام یکی
از دوازده مقام موسیقی است
بوسه — ر.ف
بوسه شکستن — بوسیدن با صدا
بوسیدن — ر.ف
بوش (چو خجل و یا بضم اول) وجود
و هستی و تقدیر ازلی (و چو قول)
کر و فر و خودنمائی (و چو روز)
پوش با پای پارسی
بوشاد | چو چوبان | شلغم خام

بوشاسب (بضم اول و سکون خامس
بوشاسپ (ق
بوشباس (چو اوستان
بوشپاس (ق

برشنج (چو هوشنگ) قصبه ایست در خراسان

بوف (چو نور) مرغی است نحس مشهور که به جغد معروف و در خرابه ها ساکن بوده و آن را کوف و بوم نیز گویند و آن سیاه و سفید بوده و سر بزرگ دارد

بوفروش (ب . ر) عطار و مشک فروش

بوفزا (ب . ر) رجوع به بوزا شود

بوق (ر) چادر رختخواب و چیزی است که در حمام ها و آسیابها و هنگامه ها می نوازند

بوك (چو نور) مخفف «بود که باشد که» که در مقام تمنی بر زبان رانند

بوکالك (بضم اول و کسر ثالث و فتح رابع) میوهٔ بنگان

بوگان (چو چوبان) گلزار و زهدان و بچه دان و هم قصبه ایست خوش آب و هوا از ولایت ساوه

بوم (چو سخن) بمعنی باشم (چو نور) بوف و سرشت و طبیعت و زمین ناکاشته و غیر معموره که زمین کاشته و زراعت کرده را مرز گویند و با موافق نوشتهٔ رشیدی بوم زمین کاشته و مرز کنارهای آن است که قدری بلند کرده اند

ترکیبات

بوم کند — خانهٔ که در زیر زمین بجهة مسافران و گوسفندان کرده باشد

| | |
|---|---|
| بوم هن | زلزله و زمین لرزه که بو |
| بوم هین | بمعنی زمین و هن و هین بمعنی لرزه است |

انتهی

| | |
|---|---|
| بومادران | ر \| گیاهی است خوشبو |
| بوماران | معروف |
| بومهن | رودهٔ پاك نکردهٔ گوسفند |
| بومهین | رجوع بترکیبات بوم هم شود |

بون (چو نور) آسمان و حصه و بهره و بیخ و بنیاد و پایان

بوند — بنوشتهٔ برهان (چو تفنگ) مرده صاحب نخوت و باهستی و هیبت و بمعنی باشند هم هست (چو درست) نرمی و آهستگی

بونده|چوکرشنه|مردم آهسته و با تمکین و چوگذشته|مرد باهستی و هیبت و صاحب نخوت کذا فی البرهان و العهدة علیه|و ـ وزن دوبی|بمعنی موجود وکائنات حو بودن هم موافق قیاس است

بوه|چونور|درختی که هنوز بار و ثمر نیاورد

بوهمان|بضم اول و سکون ثالث|بهمان و زهدان وبچه دان

بوی|چوبهی|یعنی باشی|و چونور|طمع و توقع و خوی و طبیعت و امید و آرزو و محبت و عطر و رایحه و نصیب و بهره و امر و فاعل از بوییدن

ترکیبات

بوی افزا | بوی افزار | بوی اوزار — بوز

بوی بردن — دیدن و فهمیدن و گمان کردن و آگاه و باخبر شدن و بر چیز های مخفی اطلاع بهمرساندن

بوی پرست — جن و ملائکه و سگ شکاری که جانورانرا به بوی آنها پیدا کنند

بوی دان — ظرف عطریات

بوی رنگ — گل سرخ

بوی سا — سنگی است که عطریات بر آن سایند

بوی فروش — عطار و مشک فروش

بوی کلك|چوقمر|میوهٔ بنگل

انتهی

بویا|چوطوبا|چیز های بویدار که بوی خوش یا بد میدهد

بوینگ (چوهوشنگ) بادروج

بویه (چو روزه) شاه تره و امید و آرزو وهم نام مردی بوده پارسی که درگیلان و دیلمان درنهایت فقر به سر می برده و عاقبت اولاد او بپادشاهی رسیده وبه آل بویه مشهور شدند و نسب ایشان به یردجرد شهریار آخرین ملوك عجم پیوندند و این طبقه بعد از انقلاب ملك عجم به گیلان افتاده و پیشکاری آل زیار را که در زمان بنی عباس سلطنت مازندران را داشتند یافتند وظهور دولتشان در (۳۲۲ هـ) بوده که نخست علی عمادالدوله وحسن رکن الدوله

و احمد معزالدوله علی‌الترتیب سلطنت نموده و استقلال داشتند چنانکه بر خلفای بغداد مستولی شده و عزل و نصب ایشان هم در دست اینها بود و منسوب به بویه را هم بویی گویند و همین آلبویه‌است کدبه‌دیالمه‌مشهورند

بویی (چوروزی) منسوب به بویه و مضارع مخاطب از بوییدن

بوییدن (چو پوشیدن) بوی‌دادن چیزی و بوی کردن شخصی چیزی را

# (گلشن ۱۷)

در بای ابجدی با های هوز

شمارهٔ لغات : « ۷۷ »

مفرد « ٤٤ » مرکب «۳۳»

به (بکسراول) خوب ومیوهٔ‌یی معروف

ترکیبات

به آفرید | به آفرین — نام خواهر اسفندیار ابن گشتاسب که ارجاسب اسیرش کرده و به رویین‌دز برده و اسفندیار بدانجا رفته و ارجاسب را کشته و خواهرخود را به بلخ آورد

به افتاده — بهبودی خصوصاً صحت بیمار

به دین — یعنی دین خوب که پارسیان دین و آیین خود را می گفته اند

به روز | به روزه — خوش بخت و غالب و قاهر

به زاد — نیك ذات و خوش فطرت

به گزین — نقاد و صراف و گزیدن و انتخاب کردن و امر و فاعل و مفعول از آن خصوصاً انتخاب بر انتخاب که از چیزهای انتخاب شده بهترین آنها را بگزیند

به نام — نام نیك وخوب و مردم نیکنام و اسم اعظم و نام عقل اول و هم مرتبه ایست از هر مرتبه بالاتر که بهشت برین خوانند چنانچه کهنام اسفل مراتب است که از همهٔ مراتب بدی بدتر و پست‌تر و معرب آن جهنم است

انتهی

بها (چو عصا) نرخ و قیمت (و چو رضا) خوبی و زیبایی

بهادر (چو تصادف) شجاع و دلیر کامل

بهار (چو چنار) شهری‌ست از هندوستان کدارالملك و لایتی موسومه

بهمین اسم میباشد و هم قلعه‌ایست در ترکستان که اتراك بهارلو و قبیلهٔ بهارلو از قبائل افشار و ایل بهارلو از ایلات فارس بدان منسوبند ( و چوکنار ) یا لنگ بار در فصل نوبهار سال و حرم خانهٔ پادشاهان و جزیره ایست خوش آب وهوا و بت و صنم و بتخانه و آتشکده و گل و شکوفه خصوصاً بتخانهٔ چین و آتشکدهٔ ترکستان وگل نارنج وگل گاوچشم

ترکیبات

بهار بشکنه — نام نوائی‌است از موسیقی

بهارخانه — بتخانه و بنای بلند

بهار خوش — گوشتی که نمك‌سود کرده وخشکانیده و برای زمستان نگهدارند

انتهی

بهاز ( جو چاز ) اسب اصیلی که برای نتاج نگهدارند

| | |
|---|---|
| بها گیر<br>بهـاور | ب] بفتح اول و واو] هر چیز پرقیمت وگران بها |

بهبهان ( ر ) شهری‌است ازبلاد فارس بجانب عربستان که سکنهٔ آن طوایف الوار و بیشتر آن کوهستانات است و همین کوهستانات را کوه کیلویه گویند و قلعهٔ کل و کلاب هم دو قلعهٔ خدا آفرین است در آنجا از سنگ و تنگ وتکاو و هم دکه معدن مومیائی خوب است از مضافات بهبهان است

بهت ( چو قر ) نوعی ازحلوای‌خوردنی است که عبارت ازفرنی و یا شیر برنج و یا حلوای برنج است

بهترك ( چو بی ادب ) نام سالی است سیزده ماهه که پارسیان پیش‌ازظهور اسلام از کبیسهٔ یکصد وبیست سال اعتبار می کرده اند و توضیح اجمالی این مدعا آنکه سال شمسی سیصد و شصت و پنج روز و شش ساعت است ( تقریباً ) وایشان‌بجهت‌سهولت امر هر سال را سیصد و شصت و پنج روز گرفته و آن شش ساعت های باقیمانده را که در هرچهار سال ۲٤ ساعت میشد در سال چهارمی یك شبانه روز حساب کرده وآن سال‌را ۳٦٦ روزگرفته وآنروز و

آن سال را کبیسه گفتندی و بجهت آن ایام کبیسه که در هر چهار سال یك روز بوده و در هر صد و بیست سال سی روز بودی درسال صد و بیستم یکماه هم بعدد ماه های سال افزوده و ان سال را سیزده ماه می‌شمرده اند و همین سال سیزده ماهه را که درهر صد و بیست سال یکمرتبه اتفاق افتد بهترك میگفته اند و در زمان هر پادشاهی که این سال واقع می‌شد دلیل شوکت و عظمت وی داشته و او را اعظم سلاطین میدانسته‌اند و معتقد بودند بر اینکه سال بهترك جز در زمان پادشاه باشوکت واقع نگردد چنانکه در زمان انوشیروان اتفاق افتاده و دران سال دو اردیبهشت واقع شد

بهدین « بکسر اول » رجوع بترکیبات به شود

بهر « چو صبر » نصیب و قسمت و بمعنی برای و بجهت انکه و هم نام ابهر و یا ولایتی است نا معلوم

بهرا ( چو فردا ) بمعنی برای‌چه‌و بجهت‌چه

بهرام ( ... ) گل کاغاله و ستارهٔ مریخ و نام روز بیستم سالهای شمسی و هم فرشته ایست که محافظت مسافران و امور و مصالح روز مذکور بدو متعلق میباشد و نیز نام پسر یزدجرد اثیم ( بزه‌کار ) که پادشاه عراق بوده و بجهت بسیار شکار کردن او که حریص شکار گورخر بوده بهرام گور گفتندی چنانکه سرلشکر هرمز ابن نوشیروان را هم که بهرام نام داشت بجهت لاغر و خشك اندام بودنش بهرام چوبین می نامیدند و بهرام نام در سلسلهٔ بزرگان عجم بسیار بوده اند

ترکیبات

بهرام‌تل — تل‌بهرام‌است که بهرام چوبین از جانب هرمز بجنگ سپاه ترکستان رفته و ازسرهای ترکان منارهٔ ساخته و بنام او مشهور شد

بهرام‌چوبین | رجوع‌بترجمهٔ‌خود بهرام‌شود

بهرام خور — رجوع به تنسر شود

بهرام گور ] رجوع‌بترجمهٔ‌خود بهرام شود

انتهی

بهرامن (چو تردامن) یاقوت سرخ و گل کاغاله و گلگونه و غازه و هم پارچه ایست ابریشمی لطیف و نازك و بهمه رنگ می باشد و بیشتر از رنگ سرخ استعمال میشود که در اطفال پوشانند

بهرامه (چو اندازه) بیدمشك و ابریشم پیله و جادهٔ سبز رنگ و مثقب نجاران که بدان چیزها را بسوراخند

بهرمان (چو همزبان) بهرامن

بهرمه (چو زلزله) بهرامه

| | |
|---|---|
| بهروج (چو دلخون | کندر هندی و |
| بهروجه (چو بیهوده | نوعی از بلور |
| بهروز (چو دلخون | کم بها و کبود |
| بهروزه (چو بیهوده | برنگ پیروزه |

و رجوع بترکیبات لفظ به هم نمایند

بهره (چو هرزه) بهر (وچو سرکه) قصبه ایست در لاهور (و چو سفره) نام طایفه ایست در گجرات

ترکیبات

بهره بر — شریك

بهره بود — علت و سبب چیزی که واسطهٔ هستی و بودن آن باشد

بهره رام — نام فرشته ایست که رب النوع لعل است

انتهی

بهزاد (چو دلدار) نام اسپی و هم نام یکی از پسران جمشید که حکیم و فرزانه بوده و رجوع بترکیبات لفظ به هم نمایند

بهش (چو صبر) نام میوهٔ درختی است که صمغ آنرا در تازگی مقل و در خشکی وقل نامند

بهشت — ر. ف

بهشت برین — رجوع به به نام نمایند

بهشت گنگ ] بیت المقدس و هم نام شهری بوده که افراسیاب تعمیرش کرده و دار الملك او بوده وچون کیخسرو با سپاه ایران به ترکستان رفتند افراسیاب در همین شهر بحفظ خود کوشید

بهشتن (بکسر اول و ثانی) هشتن و حرف اولش زاید است

بهشتی (ق) منسوب به بهشت وکنایه از جوانان خوش صورت وخوبروی و مردمان مؤمن خدا جوی و نیز ماضی مخاطب از بهشتن است یعنی بگذاشتی

بهشتی‌خوی] مردم مؤمن و خوش اخلاق

بهشتی‌روی] مردم باجمال و خوش‌صورت

بهق (چو فرق) معرب بهک

بهک (ق) علتی است که پوست تن را سفید گرداند

بهگزین — رجوع بترکیبات به نمانید

بهل (بکسر اول و ثانی) امر به گذاشتن یعنی بگذار

بهله (چو هرزه) پوستی است که بشکل پنجهٔ دست دوخته و صیادان چرخ و باز در دست کنند

بهم (چو شکم) بنوشتهٔ برهان ترجمهٔ نعم است (و چو فرق) مخفف با هم

بهم برامدن — در غضب شدن

بهمان (ر) مرادف فلان و چیز مجهول و نا معلوم را گویند

بهمن (ر) عقل اول و مخلوق اول و راست گفتار و درست کردار و دراز دست و کوچک بسیاردان و ابر بارنده و کوهی است بسیار بلند و قلعه ایست در هندوستان و پرده ایست از موسیقی و تخته های برفی که بسبب حرارت از کوه جدا گردد و قلعه ایست در نواحی اردبیل که کیخسرو آن را فتح نموده و دز بهمن هم گویند و نام ماه یازدهم سالهای شمسی هم هست که جشن سده بشرحی که در (س د) خواهد آمد در دهم آن واقع شده و روز دوم ماههای شمسی و بخصوص ماه بهمن هم هست که بنا بقاعدهٔ مذکوره در آن روز جشن پارسیان است و دیگر نام فرشته است که بر گاوان و گوسفندان و اکثر چارپایان و تسکین خشم و غضب موکل و تدبیر امور و مصالح روز بهمن و ماه بهمن بدو متعلق است و دیگر نباتی است که بیخ آن سرخ و سفید بوده و بهمین جهت بهمن سرخ و بهمن سفید هم گویند و از آن رو که در ماه بهمن روید و گل کند بدین اسم مسمی گردیده و آنرا بهمنین هم گویند و دیگر نام اردشیر ابن اسفندیار که بجهت همنام بودن فرشتهٔ مذکوره و یابسبب درستی و راستی و درازدستی

بدین اسم سمی گردیده
نشنیدستی که بر پا ایستاده
زانو می رسیدی دست بهمن
و با آنکه دست درازدستی بوده
دست مالك او بوده که بر
ولایات ایران و عرب و یونان
دست یافته و دشمنی بزرگ
گردیده و نیز درازده سال با
کی ... داده
... با
دختر خود ... بسته ...
... معروض داشته
زد گذشت

ترکیبات

بهمن جنه بفتح جیم روز بهمن که مذکور افتاد و یا جشنی است که پارسیان در آن روز کرده و گل بهمن سرخ و سفید چیدندی و در دیگ آش و بر روی طعامها ریخته و با نبات و شکر خوردندی و اصل در این لغت بهمن چینه بوده یعنی روز چیدن گل بهمن پس متدرجاً تخفیف و تحریف یافته و باجیم ابجدی

و بدون یای حطی هم استعمال نمایند و بعضا نون را هم بینداز ند

بهمن جه
بهمن جبنه
بهمن چنه
بهمن جه
بهمن چینه

بهمن جنه و رجوع بدانجا نمایند

بهمن درازدست
بهمن سرخ
بهمن سفید

رجوع بترجمهٔ خود بهمن شود

اتری

بهمنین (حوز بحابال) رجوع به بهمن شود
بهمون (چودلخون) بهمان
بهنام (ب چو دلدار) رجوع بترکیبات لفظ به شود
بهنانه (چو اندازه) نان روغنی و نوعی از جانور میمون
بهو (چو کدو) نام یکی از رایان هند
بهودل (... ل) رجوع به تلك شود
بهور (چو دروغ) چشم و نگاه و نظر
بهی (بکسر اول) خوبی و میوه ایست معروف
بهیم (چو امیر) بهو

بهین [چو دلیر | حلاج و هفته و بهتر
بهینه [چوستیزه | و گزیده و انتخاب
کرده شده

# (گلشن ۱۸)

در بای ابجدی با بای حطی
شمارهٔ لغات : «۲۰۱»
مفرد «۱٤۰» مرکب «٦۱»

بی (بکسر اول) معروف و در اول
کلمات افادهٔ نفی کند

ترکیبات

بی آب ] بی رونق و بی‌طراوت و بی بها
بی باك — مردم با تهور و دلاور
بی بها — مردم دون و ارذل و هر چیز
ارزان
بی بهره — گدا و درویش و بی چیز
بی خود | 
بی‌خویش | بیهوش
بی‌خویشتن |
بی دل — مهموم و مغموم و سخنان
هذیان و بی ربط که از اراده و میل
دل گفته نشود
بی راه — مردم کج رو و خوانندگان
موسیقی بی علم و کار های ناشایسته
و دو طرف راه که در آن جاده نباشد
بی رگ — بی‌غیرت و بی‌حمیت و بی‌تعصب
بی رنگ — آن است که نقاشان در مقام
تصویر نخست طرح آن را بیرنگ
کشند و پس از آن با رنگ بیارایند
و بنایان نیز چنین کنند که اول
طرح عمارت را با بیرنگی انداخته
و بعد از آن رنگ ریزی کنند و
عالم بیرنگی در نزد محققین عرفا و
صوفیه عبارت از بی صورتی و بی
تعینی و عالم علوی است باری لفظ
بی رنگ هر چیز ساده و مردم یك رو
و یك پهلو را هم گویند
بی رو — همیان و مردم بی حیا و بی
انفعال که از سخنان زشت شرمی
نکرده و خجالت نکشد
بی راه — بی راه است
بی سر — مردم بی خود سر و لا ابالی و
بی تربیت
بی سکه (پ ع) سیم و زر محو شده
و سکهٔ رفته و مردم بی قدر و بی
اعتبار و بی وقار

بی‌مایه — بی بها و هر آنچه از ماده متکون نشده باشد مثل ارواح و عقول و مانند آنها که مجردات گویند

بی محابا — رجوع به بی مهابا شود

بی مر — بی حساب و بی شمار

بی مغز — مردم تند و تیز و سبك و بیهوش

بی مهابا (پ ع بفتح میم) بی‌باك و لاابالی و ظاهر آن است که با های هوز و لفظ مهابا بمعنی وحشت و هیبت و عربی است و با حای حطی نوشتن آن از لغزش های برهان است

بی‌مهابا پلنگ [پ ع پ] مرگ و دنیا

بی‌مهابا نهنگ و روزگار

بی نمازی ] کنایه از حیض زنان است

بی نمکی — بیوفائی و بی‌نمدامی و بی‌مزه‌گی

بی ننگ — بی عیب و عار

بی نوا — عاجز و فقیر و مفلس

بی نیاز — توانگر و غنی

بی هده | ناحق و باطل و بی منفعت
بی هوده |

انتهی

بیا (چو حیا) روبرو (و بکسر اول) امر به آمدن

بیاد (بکسر اول) بیداری و هوشیاری

بیار (ق) امر به آوردن

بیارا (ق) امر به آراستن

بیارش (چو نوازش) علاج و چاره و زن پیر

بیاره (چو کناره) هر نباتی که ساقش افراشته نباشد مثل خیار و خربزه و حنظل و کدو و مانند آنها

بیاستو (ل) خمیازه و بوی دهان و گند دهان و مردم گنده دهان

بیاغاردن | بکسر اول] آغاریدن و حرف اول آنها زاید است
بیاغاریدن |
بیاغالیدن |

بیانك (چو کتابت) گیاهی است که از آن بوریا بافند

بیانه [چو کناره] شهریست در هندوستان که از آن نیل بسیار می‌خیزد

بیاوار (چو سزاوار) شغل و کار و عمل

بیاه (بکسر اول) رودخانهٔ بزرگی است در لاهور

بی‌بی (بکسر اول و ثالث) زن نیکو و خاتون خانه

بیتا (ند. چو بینا) خانه

بیتانه ( ند. چو بیچاره ) بیگانه
بیجاد [ چو ایراد ] کاه ربا و نوعی
بیجاده [ چو بیچاره ] از یاقوت کم بها
و چیزی است که پر مرغ را جذب
میکند و یا سنگ ریزه ایست که
مانند کهربا کاه را بخود می کشد
بیجن — بر وزن و معنی بیژن
بیخ — ر. ف

ترکیبات

بیخ پشم — گوشت خصوصاً از گوسفند
بیخ تفتی — شوکران است که بهترین آن
از تفت یزد حاصل گردد
بیخ کوهی — بیخ تفتی

انتهی

بیخستن (چو دلبستن) عاجز و درماندهشدن
بیخسته (چو دل بسته) مف. ضد. از بیخستن
بیخشت چو انگشت هرچیزیکه آنرا
از بیخ برکنده باشند
بیخیله چو بپیچیده خرفه
بید ( ر ) جانور موش و باشعور و هوش
و بمعنی بوید و باشید و بی‌فایده و
بیهوده و هم نام کتاب آسمانی هندوان
و دیوی است از مازندران که در
دست رستم کشته شده وکرمی‌است
که کاغذ وجامه های پشمینه را ضایع
سازد و دیگر درختی است مشهور
و بی ثمر که در تابستان سایهٔ آن
مطلوب است

ترکیبات

بید برگ — نوعی از پیکان تیر که
شبیه به برگ بید است
بید تبری — بید مجنون یا بید مشک یا
بید معروف است
بید خام — عود خام
بید طبری — بید تبری
بید گربه — بید مشک
بید گیا ] نوعی از کنگر که خارهای
بید گیاه ] آنرا زده و پخته ومیخورند
بید مال — پاك کردن زنگار آینه و
خنجر و شمشیر و سایر اسلحه است
با بید یا چوبی دیگر
بید مجنون ب ع نوعی از درخت
بید است که شاخهایش سرازیر میباشد
بید مشک — نوعی ازدرخت بید است
که شکوفه اش خوشبوی و عرقش
درتفریح و تقویت قلب معمول است

بید مه ش — بید مشک
بید موله — بید مجنون
انتهی
بیداد — ر — ظلم و ستم و هم شهری و حصاری محکمی بوده از ترکستان که پادشاه آن کافور نامی جادوئی و بد خوی و آدمی خوار و مردم آزار مستولی بوده عاقبت رستم زال بدانجا رسیده و او را کشته و قلعه را مفتوح ساخت
بیدار — ر. ف
بیدار مغز — عاقل و خبردار و هوشیار
بیدخ (چو حیدر و زیرك) اسب جلد و تند و تیز خیز
بیدخت (چو انگشت) ستارهٔ زهره
بیدر (چو حیدر) نام ولایتی بوده در هند که دار الملك دکن حساب می شده
بیدستر (چو دل بستن) سگ آبی که حیوانی است شبیه به سگ که در دریاها بهم رسد و گاهی به خشکی نیز آمده و بخسبد و ازاین رو جمعی کمین کرده و در اینحال آن را با چوبی بزنند و بیفتد پس خایهٔ آنرا که گند بیدستر گویند بریده و در دوا بکار برند
بیدق — ع. ر. ف و معرب پیاده
بیدق سیم / بیدق سیمین ] ع پ ] کواکب
بیدلا / بیدلانه ] رجوع بترکیبات لفظ بی نمایند
بیدواز (چو میهمان) کوهی است در ماوراء النهر
بیدوند — شاهدانه
بیر (چو تیر) رختخواب و رعد و صاعقه وحفظ وحافظه و فرش و بساط
بیراز (چو ایراد) شاخ حیوانات
بیران [ چو ایراد] / بیرانه [چو بیچاره] ] و یرانه
بیراه (چو ایراد) رجوع بترکیبات لفظ بی شود
بیربوشاند (...ند) خیار بادرنگ
بیرجند (ر) معرب بیرگند
بیرزد (چو ریختن) برادهٔ فلزات و داروئی است که در لحیم کردن چیزها بکار برند و نیز صمغی است خشك و سبك و شبیه به مصطکی

بیرزن (ق) برزن بر وزن دلبر

بیرزه | بیرزی — بکسر اول بیرزد

بیرگ — رجوع بترکیبات لفظ بی شود

بیرگند — شهری است درخراسان

بیرم (چوحیدر) نوعی ازپارچهٔ ریسمانی است

بیرن (بکسر اول وضم ثالث) بیرون

بیرنجاسب | بیرنجاسپ | بیرنجاست | بیرنجاسف — بروزن ومعنی برنجاسب با زیادتی یای حطی بعد از حرف اول

بیرنگ | بیرو — رجوع بترکیبات لفظ بی نمایند

بیروز (چوبی نوز) شیشه‌ایست کبود رنگ شبیه بهفیروزه و یا سنگی است سبز رنگ کم قیمت وشبیه به زمرد

بیرون (ر.ف) کهضد اندرون است وهم شهری است در سند که ابوریحان بیرونی بدان منسوب است و درناصری گوید بیرون نام دهی است در سمت شمالی شهر تون واز آن رو که به دماغهٔ کوه اتصال یافته و دماغه را هم بترکی برون گویند بدین اسم اختصاص یافته

ترکیبات

بیرون امدن | بیرون سرا | بیرون سرائی — رجوع بترکیبات لفظ برون شود

انتهی

بیره ] رجوع بترکیبات لفظ بی شود

بیره زن — برزن بر وزن دلبر

بیری (چوبینی) پیر

بیریزی (بکسراول) بریزه وبیرزد

بیز (چوتیز) زده وبیخته وامر وفاعل از بیختن

بیژن (چوزیرك) نام پسر گودرز و یا گیوابن گودرز که خواهر زادهٔ رستم وبجلادت معروف بوده وقتی اهل ارمن ازکثرت میمون شکوه به پادشاه ایران بردند پس بیژن مأمور دفع آنها شده وبعد از حصول مقصود روزی درآنحوالی که قریب به خاك توران بود بشکار رفته ودرآن حال منیژه دختر افراسیاب که به تفرج آمده بود عاشق وی شده و اورا درصندوقی بخانهٔ خود

نقل شده وهمواره با وصال او شادمان
شدی و پس از انکه افراسیاب مطلع
شده وقصد قتل او نمود بشفاعت پیران
ویسه از سر قتل وی گذشته و در چاهی
تنگ وتاری باکمال زاری محبوسش
داشتند و منیژه را نیز از خانهٔ خود
بیرون کرد از ان رو به گدائی
گذرانیده و از رخنهٔ سرچاه قوت
لایموتی به بیژن میرسانید و عاقبت
رستم خبردار شده و در کسوت
تجارت بترکستان رفته و از چاهش
خلاصی گردانید و درجائی دیدم که
بیژن [illegible] بوده و در
(٤٠٤) بعد از پدر در ری فرمانروائی
سلطان [illegible] حکمرانی نموده
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بیژناخ (چو بیچتاب) گستاخ
[illegible] رجوع به [illegible] شود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همین اسم که ارتفاع آن موافق
نوشتهٔ بعضی از سیاحان درحوالی پانصد
ذرع شاهی ایرانی بوده و بغارهای
بسیار و هیاکل و تصاویر بی شمار
مشتمل و ترجمهٔ مزایای آن خروج
از موضوع کتاب است
بیسر (چو زیرك) استر و مرغی است
شکاری و شبیه به بیغو
بیسراك (بکسر اول وفتح وضم ثالث)
استر و کرهٔ الاغ و خر و شتربچهٔ
یکساله و دو ساله و شتر جوان و
شتری که مادرش عربی و پدرش
دو کوهان باشد
بیسره (چو بی مزه) بیسر
بیسك (ر) رجوع بترکیبات لفظ بی شود
بیش (چو تیر) زیادتی وزیاده وجنگل
و بیشه و بلده ایست در راه حجاز
از یمن و هم بیخی است مهلك و
شبیه به جدوار که هردو در نزدیکی
یکدیگر رویند و اولی سم و دومی
تریاق و دافع سم است

﴿ ترکیبات ﴾

بیش بالغ — شهریست خوش آب وهوا

که دارالملك ختای مغربی بوده و
قبلای قاآن احداثش نموده
بیش بهار — گل همیشه جوان
بیش موش — موشی است و یا جانوری
است شبیه به موش که در منبت گیاه
بیش مکان کرده و گوشت آن
تریاق سم بیش و سایر سموم نباتی
و حیوانی است

انتهی

بیشه (چو ریزه) نیستان و جنگل
و هم سازی است که از نی بوده و
شبانان می‌نوازند و به‌چنگ یا رباب
شباهت دارد
بیغا (چو فردا) طوطی
بیغار [چو ایراد] طعنه و سرزنش و
بیغاره (چو بیچاره) بهتان و لعنت و نفرین
بیغاریدن (بکسر اول) بیغاره کردن
بیغال (ق) نیزه
بیغان (ق) بیغون
بیغله (چو خربزه) بیغوله
بیغو (چو نیکو) منقار و جانوریست
شکاری از جنس باشه
بیغور (چو میمون و بی نور) دهان
تنگ و خم کوچك
بیغوره — بر وزن و معنی بیغوله
بیغول (چو میمون) تخم کتان
بیغوله (چو بیهوده و فرموده) بیراهه
و گوشه و زاویه خصوصاً گوشهٔ چشم
بیغون (چو میمون) هرزه و بیهوده و
عهد و شرط و پیمان
بیکم (چو حیدر) ایوان و صفه
بیکن (چو حیدر
بیکند (چو فرزند ] شهریست کوچك از ترکستان بمسافت
٤٤ کیلومتر و از جنوب غربی بخارا
که بنا کردهٔ جمشید و فریدون
بوده و به گنگ دز موسوم بوده
و قدیماً مرکز ملوك الترك و پایتخت
افراسیاب بوده است
بیگار (چو ایراد یا جیران) جنگ
و جدال و خصومت و تهدید و ارادهٔ
و کار فرمودن بی اجرت
بیگان (چو حیوان) [illegible]
بیگانه [ر. ف و مجهول] غریب و خارجه
بیگاه
بیگه ] ب ] رجوع به بگاه نمایند
بیل (چو تیل) [illegible]

آلت آهنین معروف وسبد سرگین
قانورات و هم تخته ایست شبیه به
بیل آهنی معروف که بر سرچوبی
نصب کرده و کشتی را بدان رانند
و بلغت زندی چاه است
بیلاك بفتح وکسر اول بیلك
بیلای (ند) چاه
بیلسته چوبی پرده انگشتان دست
و نوعی از گل است
بیلفت (بکسر اول وضم لام) ستارهٔ زهره
بیلقان (چو همزدن) معرب بیلکان است
بیلك چو زیرك تیری که پیکان آنرا
بشکل [illegible] ساخته باشند و چو
[illegible] وقبله و [illegible]
املاك و نیزی که پیکان آن دوشاخ
داشته باشند
بیلکان (چو ریختن و بکسر کاف)
[illegible]
بیلگان (چو همزدن) [illegible] شهر است
از ولایت [illegible] میان شیروان و
آذربیجان
بیله (چو ریزه) بیلک وجزیره وابریشم
و زخسار وضبه و خریطهٔ عطار و
و پهلو و نوعی ازدوا و چرک زخم
و جراحت
بیله دارو — جند بیدستر
بیم — ر.ف و سداب
بیمار — ر.ف و امر بترسیدن

ترکیبات

بیمارسان — بیمارستان و بیمار مانند
بیمارستان — مریضخانه
بیمار غنج ، بیمار غند [بضم غین] بیمارناك وکسیکه ازروی ناز وغمزه اظهار بیماری نماید و یا کسیکه از شدت بیماری و کثرت ناتوانی جمع و گرد و گاوله شده باشد که غنج وغند به معنی گرد است و بهمین جهت اورا بیمارگرد هم گویند
بیمارگرد — رجوع به بیمارغند شود
بیمارناك — دردمند وکسیکه بیشتر اوقات بیمار باشد

انتهی

بیمایه ، بیمر ، بیمغز — رجوع بترکیبات لفظ بی نمایند
بیمور (بچو ریختن) مردم باهیبت وصلابت

بینا (ر) چشم و مردم هشیار و با بصیرت
بیناب (چو ایراد) معاینه و مکاشفه و
چیزهائی که اهل حقیقت در حال
مکاشفه بینند
بیناس (چو ایراد | بیناسك (بکسر اول و سکون سین) | عنکبوت
بیند (چو زیرك) فعل مضارع از دیدن
(و چو فرنگ) بمعنی هستند و باشد
بینش (چو بیدل) بصیرت و معرفت
بینو (چو نیکو) کشك و قروت
بینوا (ر) رجوع بترکیبات لفظ بی نمایند
بینی — ر. ف
بیو (چو کدو) عروس (و چو تیر) شیشه
بیوار (بکسر اول) عدد ده هزار و هر
چیز گرد و مدور و بادام و گردکان
و مانند آنها که مغزش پوچ و
ضایع شده باشد
بیوار اسب — لقب ضحاك که پیش از
پادشاهی ده هزار اسب داشته
بیوارسب — مخفف خطی بیور اسب
بیواره (چو بیچاره) وردنه و قبول
و اجابت و غریب و تنها و بی کس
و بی اعتبار

بیواز (چو ایراد | بیوازه (چو بیچاره | شب پره
بیوربار یدن | بیورباشتن | بکسر اول و فتح ثانی اوباشتن و حرف اول زاید است
بیوبرد بکسر اول و فتح ثانی و رابع و
خامس. فعل مضارع از اوباریدن
[و بسکون خامس] فعل ماضی از آن
و درهرحال حرف اولش زاید است
بیوراسب [ب] بیوار اسب
بیورد (چو ریوند) رجوع به باورد شود
بیورسب [بکسر اول و فتح ثالث و رابع]
بیوار اسب
بیوس (چو عروس) طمع و خواهش
و توقع و امیدواری و تواضع و
چاپوسی
بیوسیدن (بفتح اول و ضم ثانی) بیوس
کردن و امیدوار بودن
بیوك (بفتح اول و ضم ثانی) عروس
بیوکانی [ق] زفاف و عروسی
بیوکندن | بیوکنیدن | بکسر اول و فتح ثانی و رابع] اوکندن و حرف اول زاید است

بیون | چو عروس | تریاك
بیوند | چو ریوند | غدر و بیوفائی کردن
بیوه | چو ریزه | غرب و تنها و زن شوهر مرده
بیهده | بکسر اول وضم ثالث | بیهوده
بیهق | چو حیدر | ناحیه ایست از سبزوار که قریهٔ خسروگردهم از مضافات آن است
بیهن ( چو زیرك ) سیخول
بیهود ( چو میمون ) چیزی که از قرب آتش نزدیك به سوختن باشد ( و چو بی نور ) بیهوده و بمعنی مذکور
بیهوده ] ب . ر . ف رجوع به ترکیبات لفظ بی شود

## بوستان ۳

در حرف پای پارسی که مشتمل بر ۱۶ گلشن است

شمارهٔ لغات « ۱۳۷۸ »

مفرد « ۹۶۴ » مرکب « ۴۱۴ »

## ( گلشن ۱ )

در پای پارسی با الف

شمارهٔ لغات : « ۳۳۲ »

مفرد « ۲۱۸ » مرکب « ۱۱۴ »

پا ــ پای افراداً و ترکیباً
پاپ | خلیفهٔ دین حضرت مسیح است
پاپ | وشرح اجمالی آنرا درقاموس
پاپا | المعارف نگارش داده ایم
پاپاز ) یا | ت ) کشیش و راهب و
پاپاس | کاهن و پاپ
پاپژ ( چو مادر ) زمین پست و بلند و ناهموار و گل نرم و کهنه
پات ــ تخت و اورنگ
پاتبراس ( ند . چو بادنجان ) جزای بدی
پاتشکان ــ بروزن و معنی بادنجان
پاتل ( چو فاسق ) پاتیل
پاتله ( چو حادثه ) پاتیله
پاتو ( چو کاهو ) خانهٔ عطارد که سنبله وجوزا است و یا منزل مریخ که حمل و عقرب است
پاتیل ( چو کابین | مطلق دیك خصوصاً
پاتیله (چو بازیچه | دیك بزرگ دهن فراخ حلوا پزی
پاتیماز ( چو ماهیران ) تعجیل و شتاب
پاتینی ( بکسر تا ) طبق چوبین غله افشانی

پاچال (ب) گودال معروفی است که
جولاهان در وقت بافندگی پایهای
خود را در آن آویزند و بقالان
و غیر ایشان در آن ایستاده و متاع
خودشان را می فروشند و در اصل
پای چال است

پاچان — اسم فاعل از پاچیدن

پاچاه / پاچاهه (ب) پاچال

پاچایه — بول و غایط

پاچك (چو مادر) سرگین گاو که
خشکیده باشد و یا پهن کرده و بجهت
سوختن خشکانده باشند و مطلق
سرگین خشکیده را هم گویند

پاچله (چو حادثه) پاچیله

پاچنامه (چو کارخانه) لقب و قرین و مثال

پاچنگ (چو پابند) کفش و موزه
و دریچهٔ کوچکی که با یك چشم از آن
نگاه توان کرد

پاچه (چو ساده) شلوار و مصغر پای
و پای گوسفند و بخصوصا پختهٔ آنها

پاچیله (چو بازیچه) چیزی است مانند
غربال کوچك که پیاده ها بر پای
بسته و برف راه و جاده را بکوبند
تا مردم بسهولت و آسانی از روی
برف عبور کرده و فرو نروند

پاخره (چو حادثه) پاخیره

پاخره زن — پاخیره زن

پاخیره (چو بازیچه) بنای دیوار و
و خانه و امثال آنها و هم سکوی
نشیمنی پیش در خانه ها

پاخیره زن — بنا و دیوارساز

پاد — بزرگ و عمده و پاس و پاسبان
و نگهدار و سلطان و تخت و اورنگ
و پاده

پادار (ب) پای دار

پاداش [illegible] و
پاداشت (بسکون شین) انتقام و
پاداشن (بفتح شین) [illegible] اعتذار
کردن و رفیق و مصاحب و مطلق
مکافات و یا تنها مکافات نیکی

پادام (ب) پای دام

پادزهر (ب چو کارنامه) رجوع به پازهر
شود

پادش (چو مادر) پاداش

پادشا (ر) [illegible]

پادشاه [ز] نامی است پارسی و مرکب از پاد که مذکور افتاد و شاه که بمعنی صاحب و خداوند و داماد و هر چیزی است که در صورت و سیرت از غیر خود بزرگتر و بهتر باشد پس معنی این اسم پاسبان بزرگ و یا صاحب تخت و تاج و یا نگهدار گله و رمه و یا همیشه داماد است جهت تشبیه ملک بعروس و یا بمعنی همیشه صاحب و خداوند است که دارندگی و پایندگی بحال او اولی و انسب است و رجوع به شاه هم شود

ترکیبات

پادشاه چین ] آفتاب
پادشاه ختن ]

پادشاه نیمروز ــ آفتاب و حاکم و قلب و جگر و مردم خوش قدم و رستم زال و پادشاه سیستان که نیمروز نام سیستان است و کنایه از حضرت آدم هم هست چونکه تا نصف روز در بهشت بوده و اشاره به وجود مقدس حضرت خاتم ص نیز میباشد که تا نیم روز شفاعت مقصرین را خواهد فرمود

انتهی

پادشه [چو کارگر] پادشاه

پادکانه [چو کارخانه] دریچه و بادخن و بام بلند

پادنگ ] بکسر دال وسکون نون] دنگ
پادنگه ]

پاده (چو ساده) عصا و گلهٔ بهایم و چراگاه آنها

پاده بان ــ چوبان و گله بان و پاسبان

پادیا ــ مخفف پادیاب

پادیاب ] نشستن و پاك ساختن چیزها
پادیاو ] است با دعا و تأثیر نفس که درمیان پارسیان معمول بوده است

پادیر ] بروزن ومعنی پازیر
پاذیر ]

پار ] پاره و چرم دباغت شده و هم
پارا ] بمعنی پیش از این و سال گذشته و پاریدن و امر و فاعل از آن

پاراب ] پیره‌زن و نام بلوکی است از قزوین
پاراو ]

پارتیا (بسکون را و کسر تا) نام قدیمی خراسان که پیش از میلاد و درقرون

اوائل میلادی هم بدین اسم مسمی بوده
پارد (چوماست) شپش و پشه
پاردم (چو کارکن) بطرف پسین زین سوار شدن و تنگ معروف چارپا ویا چرم زیردم آن ویا چرمی است پهن که بر پس پالان چارپا دوخته و بر پس ران آن اندازند وبقول رشیدی دراصل پال دم بوده وآن ریسمانی است که درزیردم حیوانات کنند و پال بمعنی ریسمان است
پارس (چوماست) یوز و نام پهلو ابن سام و یا پسر هوشنگ شاه است که تمامی ایران را بنام وی پارس خوانند وزبان پارسی هم بدو منسوب است و حفظ ونگهبانی را هم گویند و بترکی پلنگ است
پارس ئیل (ت ت) سال سیم از دور اثنی عشری ترکان است
پارسا ــ پارسی و متقی و پرهیزکار و خوب کردار
پارساگرد ــ شهری است از پارس یعنی شهر پارسایان پس تدریجاً لفظ گرد را هم انداخته و پارسا گفتند پس حرف را را هم انداخته و پاسا نامیدند وعاقبت پسا گفتند که معربش فسا است
پارسنگ (ر) پاسنگ ویا محرف آن است
پارسه (چو ساخته) کدخدائی وگدا و گدائی و گردش درویشان درخانه ها و بازارها
پارسی (ر) منسوب به پارس خصوصاً لفظ و لغت ایشان
پارگی (بسکون را) حیله‌گر وقحبه وقحبه‌گی
پارگین (چو بادگیر) منجلاب
پارنج (چو پابند) مخفف پای رنج
پارنجن
پارنجین ] مخفف پابرنجین
پارو (چو کاهو) مخفف پاروب
پاروب (ب چوکابوس) زن پیر و تختهٔ دسته‌دار معروفی است مانند بیل که بدان برف و سرگین و غیره پاک کنند و ظاهر آن است که در اصل پای روب بوده
پاره (ر) رشوت و بریدن وارمغان و تحفه وگرز آهنین و پولی است

کم بها که در روم رایج است و نوعی از حلوا است که شکر پاره هم گویند و هم بمعنی معروف که پارچه و جزو و بعض وضد درست است و در جائی بمعنی زاده هم دیدم (مخدوم پاره) یعنی مخدوم زاده و ظاهر آن است که این هم از قبیل معنی معروف مذکوراست

ترکیبات

پاره آرد — اوماج و آش اوماج
پاره زرد — پارچهٔ زردی است که یهودان بجهة امتیاز از دیگران بر دوش دوزند
پاره کار — محبوب شوخ و شنگ

انتهی

پاریا — مخفف پاریاب
پاریاب (چو کامیاب) | زراعتی که با آب کاریز
پاریاو ق | و رود خانه سیراب شود برخلاف دیم که با آب باران سیراب گردد و آنرا فاریاب و فاریاو هم گویند چنانچه فاریاب شهری هم هست از نواحی بلخ ... غیر فاریاب است

پاریدن (چوسازیدن) پریدن
پاریز (چوکابین) فصل پائیز
پارین ق | سال گذشته و هر
پارینه (چو بازیچه | چیز قدیم و کهنه
پاز — نازك و لطیف و بی غش
پاز گفتار — مردم خوش بیان
پازاج | دایه و مرضعه و قابله و ماماچه
پازاچ | که متصدی زادن زنان میباشند
پاز تاری (بسکون ثالث) جزئی در مقابل کلی
پاز تا ربان [ق] جزئیات
پازج | چو مادر | پازاج
پازچ |
پازخ | ق | آه و ناله
پازده | چو کارگر | عدد معروف | و چوب بامزه | هرچیز پای زده و لگدکوب شده
پازش (چو فاسق) پازیدن و اسم مصدر آن
پازن (چو مادر) بز کوهی و اسم فاعل از پای زدن
پازند (چو پابند) تفسیر کتاب زند است
پازو (چو کاهو) چغندر و برگ آن
پازه (چو ساده) چلپاسه و عصای بزرگ شبانان و مسافران و هم جانوریست

که اهالی ما سوپا گویند
پازهر (چو پابند) چیزیست معروف که دافع زهر و سموماتست و به همین جهت بدین اسم اختصاص یافته که از زهر و پاد بمعنی پاسبان و نگهبان ترکیب یافته یعنی حافظ زهر که دفع شده و اثرآن تجاوز نکند و یا آنکه دراصل پاوزهر بوده که بعوض دال واو باشد یعنی شوینده زهر چه پاو بمعنی شستن و پاکیزه کردن است و بمرور دهور دال یا واو آن را انداخته اند باری همین است که آنرا تریاك گویند وآنکه اکنون به تریاك شهرت یافته غلط مشهور است و آن زهر است و نام پارسی آن هپیون وابیون است بالجمله پازهر که تریاق و تریاك هم گویند معجونی است مرکب از پارهٔ ادویهٔ متفرقه که بجهت دفع سمومات ترتیب دهند
پازی (چو راضی) چغندرو برگ آن
پازیب (چو کابین) مخفف پای زیب
پازیدن (چو سازیدن) علفهای زیاده وبی مصرفرا ازمیان غله زار برکندن و دور کردن
پازیر (چوکابین) چوبی و بهرچیزی
پازیره (چوبازیچه) کهبجهتاستحکام در زیر سقف معیوب و یا پشت دیوار شکسته نهند تا نیفتد
پاژ — دهی است درطوس
پاژخ (چومادر) آه و ناله
پاژنامه (چوکارخانه) پاچامه
پاژند (چو پابند) نام تفسیر کتاب زند است و پاچه و پاچنگ را هم گویند
پاژنگ (ق) پاچه و پاچنگ
پاژه (چو ساده) پاچه و پاره
پاس — دیده و دیده بان و نگهبان و نوبه و دفعت و پاسیدن و امر و فاعل از آن و تنگدلی و اندوه و غم وحصه و بهره خصوصا یك حصه از هشت حصهٔ شب و روزی که معادل سه ساعت میباشد و درجائی دیدم که یك حصه از بیست وچهار حصهٔ شبانه روزی است که معادل یك ساعت باشد
پاسا — رجوع به پارساگرد نمایند

پاساد ــ محافظت و خود داری از افعال و اقوال قبیحه

پاسار ــ لگد و لگدکوب و پایمال و لگد بازی اطفال

پاسان (بر رف) که نگهبان و شب زنده دار است

ترکیبات

پاسبان چرخ
پاسبان سپهر
پاسبان ضارم هم
پاسبان هفتم ربع
ستارهٔ زحل

انتهی

پاسبار چو کاردار پاسدار

پاسخ چو ناخن جواب سؤال

پاسخ سوختن ــ خاموش شدن

پاسدار چو کاردار پاسبان و ملاحظه کننده

پاسره چو بامزه زمینی که صاحب زراعت در عوض اخراجات جدا کرده و به مزارعان بدهد تا وجه آنرا در مصروفات دیوانی و غیر آن صرف نمایند

پاسك (چو مادر و فاسق) خمیازه و دهان دره

پاسنج ‖ چو پابند ] آنچه در یك
پاسنگ ‖ کفهٔ ترازو که سبکتر از کفهٔ دیگر است می گذارند تا هر دو کفه باهم برابر شوند

پاسوار ــ ب بفتح سین . پای سوار

پاسه چو ساده تاسه و تلواسه

پاسیدن (چو سازیدن) بیدار بودن و ملاحظه کردن و محافظت نمودن

پاش ــ پریشان و امر و فاعل از پاشیدن

پاشا ــ بزعم بعضی لفظی است پارسی بمعنی باشد و وزیر و خان خانان و بیگلربگی و بعضی دیگر آن را مرکب از پای و شاه دانسته و بعضی از ادبای عثمانی گویند این لفظ در زبان ترك قدیم به اکبر اولاد اطلاق میشده و بهمین جهت بود که سلطان عثمان غازی مؤسس دولت عثمانیه پسر خود علاء الدین را بدان مخاطب داشته و پارهٔ امور دولتی را بدو محول فرمود پس از آن عنوان مستخدمین دولتی گردید

پاشك] بروزن و معنی پاسك باسین بی نقطه

پاشنا (بکسر شین) پاشنه

پاشنامه ــ بروزن ومعنی پاچنامه
پاشنگ ( چو پا بند ) پاچنگ و
پاشنگه ( چو سازنده ) خوشهٔ انگور
خصوصاً آنچه بردرخت خشکیده
باشد ونیز خیار وخربزه وهندوانه
و مانند آنها که برای تخم نگاه دارند
پاشنه ــ ر. ف. وخربزه وخیار پاشنگه
پاشو ( چو کاهو ) پازه
پاشیب ( ب . چو کابین ) نردبان
پاشیدن ــ ر. ف. که افشاندن است
پاشین ( چو کابین ) تخته و پارچهٔ چوب
پاشینه ( چو بازیچه ) پاشنه
پاغر [ چو مادر ] ورم وآماس پای
پاغره [ چو با مزه ] و ستونیکه سقف
خانه بر آن قرار گیرد
پاغند [ ب . بضم غین ] گلولهٔ پنبهٔ
پاغنده حلاجی شده
پاغوش ( ب . چو کابوس ) غوطه زدن
و سر به آب فرو بردن و قدری
در آب توقف کردن
پاك ــ جمله وهمه وباقی و تتمه وصاف
و بی غش و پاکیزه
پاك باز ــ زاهد ومجرد از علایق وعاشق
پاك نظر و قمار باز بی جغال و دغل
و شخصیکه تمام دارائیت خودرا ببازد
پاکار ( ب ) کناس وخادم بیت الخلا و
مطلق خدمتکار وپیشکار و آنکه از
مردم تحصیل زر کند و بپای خود
می رود که مخفف پای کار است
پاکان ــ جمع پاك
پاکان خطهٔ اول ــ پ ع ع . ملائکه و
حاملان عرش
پاکند ( چو پابند ) یاقوت
پاکوفتن ( ب . ) پای کوفتن
پاکی ( چو راضی ) استره و تمام بودن
و صفا و نظافت و غسل و طهارت
پال ــ ریسمان و هم دهی است درفارس
پالا ــ اسب یدك و اسم فاعل از پالیدن
پالا آهنگ ــ رجوع به پالاهنگ شود
پالاپال ــ سخت و بسیار
پالاد ــ مفسد و بدگوی و اسب یدك
پالادن ( بفتح دال ) پالاییدن
پالاده (ق) پالاد ومف . ضد . از پالادن
پالاد ــ درخت و ستون بزرگ
پالاش ــ پالایش
پالان ــ ر. ف

پالانه | پالاوان | پالاون | پالاوند ] بفتح واو درسیم و چهارم ظرفی است سوراخدار شبیه به کفگیر که چیزها را در آن صاف کنند و آنرا ترشی پالا هم گویند

پالاهنگ (ب. بفتح ها) ریسمان و مانند آن که بر دو طرف لجام اسب یدك بسته و آن را میکشند و در اصل پالا آهنگ بوده یعنی یدك کش پس تخفیفاً پالاهنگ گفته و آن را هم تخفیف داده و پالهنگ گویند و گاهی در مطلق زمام و افسار و چوب گردن سگ و قید صید و شکار و مقصران هم استعمال نمایند

پالای ـــ پالا

پالایش (بکسر یا) پالاییدن و اسم مصدر آن

پالاییدن ـــ پالودن

پالدم (ب. چو کارکن) رجوع به پاردم نمایند

پالش (چو فاسق) پالیدن و اسم مصدر آن

پالغ (چو ناخن) پیمانهٔ شرابی که از چوب یا شاخ یا استخوان فیل سازند

پالغز (ب. چو پابند) پای لغز

پالکانه (چو کارخانه) غرفه و بالاخانه و پاسنگ و پادکانه و شروع کردن در درویدن غله

پالنگ (چو پابند) کفش چرمی و دریچهٔ کوچك

پالو (چو کاهو) زخ و پالودن

پالوا (چو پارسا) بریون

پالوانه (چو کارخانه) پالونه و هم مرغ سیاهی است که پیوسته در پرواز بوده و چون نشیند پریدنش دشوار باشد و آن را بادخورك هم گویند

پالوایه (ق) پرستوك

پالود (چو کابوس) ضب. از پالودن و پوستینی که از پوست بره سازند و نیز میوه ایست معروف

پالودن (چو جادوگر) دیدن وجستجو کردن و آویختن و صاف نمودن و پاك ساختن

پالوده (ر) لب و خلاصه ومف ضد. از پالودن

پالونه (ق) پالانه

پالهنگ (بفتح لام و ها) پالاهنگ

پالیدن (چو سازیدن) پالودن

پالیده (چو بازیچه) پالوده
پالیز (چوکابین) باغ و بوستان و کشت زار و خربزه زار و خیارزار و مانند آنها و معرب آن فالیز است
پالیزبان | ب] نگهبان پالیز وهم نوائی
پالیزوان | است از موسیقی
پالیك (چوکابین) کفش
پام — فام
پامس (چو مادر) شخصیکه درجای به سبب امری گرفتار شده واز آنجا نتواند رفت
پان — برگ درخت تال که آن را در هندوستان با آهك و پوپل میخورند تا لبها را سرخ گرداند و رجوع به تال هم شود
پازده — ر. ف
پاتسته (چو سازنده) معلوم و معین و ثابت و محقق و ظاهر آن است که مخفف و محرف پای بسته است
پانسند (چوکاربند) پرسیده و احوال گرفته
پانه (چو ساده) چوبی که در پس در نهند تا گشوده نگردد و کفشدوزان در میان کفش و قالب میگذارند و نجاران در شکاف چوبی که میشکافند فرو برند تا زود شکافته شود و رشیدی گوید چوبی است که بر یك طرف آن سوراخی باشد و میخی باریك در آن کنند چنانکه آن چوب به آسانی حرکت کند و آن طرف سوراخدار را در دیوار استوار کنند و چون خواهند درخانه بسته شود آن را به پشت در باز افکنند و آن را فانه و فهانه و پهانه و چل مرد هم گویند از آن رو که قوت چهل مرد به گشودن در وفا نکند
پانید | چوکابین] قند و شکر و فانید
پانید |
پاو — یاویدن و امر و فاعل از آن
پاو پر — بنوشته ناصری و برهان بروزن کارگر و بمعنی قدرت و قوت و توانائی است لیکن ظاهر آن است که واو آن مضموم و دراصل پای و پر بوده و کنایه ازهمان معنی است
پاوچك (چوکارگر) پاچك

پاورنجن ] مخفف پای ورنجن است
پاورنجین ]

پاوند ـ چو پابند ـ پای وند

پاویدن ( چو سازیدن ) شستن و پاکیزه کردن

پاهك ـ چو مادر ـ شکنجه و پاهکیدن وامر وفاعل از آن

پاهکیدن ـ بفتح ها ـ شکنجه دادن

پاهنگ [ چو پابند ] ب] پاچنگ و
پاهنگه[چو سازنده ] پاسنگ و دست برنجن و پای برنجن

پی ــ تاب و طاقت وصبر وتحمل و مقاومت و نشیب و پایین هر چیز و پییدن و امر وفاعل از ان و به معنی معروف

ترکیبات

پی اب ــ آبیکه پای بر ته ان رسیده و پیاده از ان توان گذشت بخلاف غرقاب که در ان غرق شوند

پای آهو ــ آهو پا

پای ابرنجن ] رجوع به ابرنجن شود
پای ابرنجین ]

پای افزار ] کفش ودوتختهٔ کوچك است
پای افشار ] بمقدار نعلین که جولاهان در وقت بافندگی پای بر ان گذاشته و بردارند و چون یك پای بر ان گذارند نصف رشته هائیکه می بافند پایین رود وچون پای دیگر بگذارند نصف دیگر بالا رود

پای انداز ــ ثابت قدم و آنچه در زیر پای سلاطین و بزرگان اندازند که بر روی ان راه روند

پای اورنجن ] رجوع به ابرنجن شود
پای اورنجین ]

پای اوژار ] پای افزار
پای اوژاره ]

پای باف ــ جولاهه و بافنده

پای برپی نهادن ــ متابعت و پیرو بودن

پای برجا ــ دائم و قائم و معلوم و محقق و ثابت قدم

پای برزمین نرسیدن ] خوشحالی بی اندازه

پای برسنگ آمدن ] پیش امدن خطر
پای برسنگ خوردن ]

پای برنجن ] رجوع به ابرنجن شود
پای برنجین ]

پای بز افکندن — بی طاقت و بی آرام شدن و سحر و جادو نمودن گویند که افسونی بر پای بزی دمیده و در جای گودی پنهان کنند پس تمامی بزها در انجا جمع شوند پس ازان گرفته و می کشند و یا انکه چیزی نوشته و ببسته و بزی را به صحرا سر دهند پس تمامی بزها برسر آن گرد ایند و پس‌از ان گرفته و میکشند

پای بزمین نرسیدن — خوشدلی بی‌اندازه

پای بست / پای بسته — مردم بیکارو مقید وگرفتار وبنیاد دیوارو اسیرو اواره و منتظر و ایستاده

پای بلند کردن — دویدن

پای بند — بندی که بر پای مجرمان و بهایم می گذارند

پای بوك ] در جایی به معنی کفش و پاپوش دیدم

پای پس اوردن / پای پس گذاشتن / پای پس نهادن — ترك کردن و صرف نظر نمودن و بجهت عجز از طلب بازماندن ودرجنگ شکست خوردن و گریختن

پای پوزان — اواز مهیب

پای پوزه — کفش وموزه

پای پیچیدن — رفتن و گریختن و جان کندن و سر تافتن

پای پیل — پیل پا

پای تابه گشادن — از سفر باز ماندن و از سفر امدن و اقامت کردن

پای جامه — شلوارو تنبان

پای چال / پای چاه / پای چاهه — پاچال

پای چه ( چوکارگر) پای چاه و چو ساخته ... پای جامه

پای حوض (پ ع) جای بدنامی و رسوائی

پای خاست / پای خاسته — پای خسته

پای خالی کردن — سفرکردن وقدم رنجه رنجه داشتن وطلبکاری نمودن

پای خست / پای خسته — بفتح خا ] هرچیزی که در زیر پای کوفته و مالیده باشد از زمین و غیره

پای خوان — ترجمه کردن زبانی است به زبانی دیگر

پای خوست | پای خسته
پای خوسته |

پای خوش | زمین پراز لای وگلابه
پای خوشه | که ازکثرت عبور انسان
و حیوان خشکیده ومحکم شده باشد
که لفظ دو بمعنی خشک است

پای دار | باقی و ثابت ومحکم و برقرار
پای داره | وهمیشه ونیز نام خدای‌تعالی
و پای مرد و اسب تند وجلد و اولی
امر وفاعل از پای داشتن هم هست

پای داشتن — ثابت و پایدار بودن

پای دام — تله و دامیکه از موی اسب سازند که مرغان بقید در آیند و مرغیکه در نزدیکی دام و تله بندند تا مرغان دیگر بهوای آن در دام آیند وحلقهٔ چرمین معروفی که هر دو پای را در آن کرده و بر بالای درختهای بلند روند

پای دررکاب — سواره وسواری سفر و آماده شدن اسباب سفر و حالت جان کندن و هر چیزی که نزدیك به ضیاع و تلف شده باشد خصوصاً شراب مایل به ترشی

پای دست — معاملهٔ نسیه

پای دنگ — رجوع به دنگ شود

پای رنج — مزد پیك وقاصد و اجرتی که بمطربان وشاعران ومانند ایشان دهند تا در جشن حاضر شوند و انعامی که در حق مهمان کنند

پای رنجن | مخفف پای برنجین
پای رنجین |

پای رو — مخفف پای روب

پای روب — رجوع به پاروب شود

پای زار — کفش و پای افزار

پای زاغان — گیاهی است معروف که شاخش شبیه به چنگال غازوغراب بوده و بهمین جهت بعربی هم رجل الغراب گفته‌ و بترکی غازایاغی نامند

پای زدن — موهون کردن ولگدکوب نمودن

پای زیب — پای ابرنجن

پای سبك — تندرو خصوصاً اسب

پای ستور — نام سازی است که کمترین سازها است

پای سخن — آخرآن وقوت‌استحکام آن

پای سوار — پیادهٔ جلد وچابك

پای شیب — نردبان و عقبهٔ رمی جمرات حج

پای غر
پای غره ] بفتح غین ] پاغر

پای فرو کشیدن ] باز نمودن و توقف نمودن

پای فزار
پای فشار ] پای افزار

پای فشردن — ایستادگی و ثابت قدم بودن

پای کار . بکسر یا آخر آن ( و بسکون آن ) رجوع به پا کار نمایند

پای کلاغ — گیاه پای زاغان

پای کوب — امر و فاعل از پای کوفتن

پای کوفتن — سماع و رقاصی کردن و رفتن و نزدیک شدن برفتن و مردن

پای گاه — بنا و اصل و نسب و قدر و مرتبه و مقام و درجه و اصطبل و طویله و آستانه

پای گذار — معین و مددکار

پای گشادن — گریختن و طلاق دادن و آمدن بعد از نیامدن

پای گه — پای گاه

پای لغز — جرم و گناه و خطا و زمینی که پای در ان می لغزد

پای ماچان — در اصطلاح دراویش و صوفیه آستانه و کفش کن و صف نعال است و رسم ایشان است که مقصر را در صف نعال بیك پای نگاه دارند و گوش راست را با دست چپ و گوش چپ را بدست راست گرفته و چندان بایستند که مرشد عذر تقصیرشان را بپذیرد

پای مرد — معین و مددکار و شفیع و دست گیر و خدمتگذار

پای ورنجن
پای ورنجین ] پای رنجن

پای وند — بروزن و معنی پای بند

تهی

پایا — همیشه و ثابت و قائم

پایاب — همیشه گی و پاینده گی و باقی بودن و تاب و مقاومت و قدرت و طاقت و پایان و نهایت و رجوع به ترکیبات لفظ پای هم شود

پایازی — درد و سوزش

پایان — پایین و آستانه و انتها و خاتمه و اسم فاعل از پاییدن

پایاو — پایاب

پایچال
پایچاه
پایچه
پایدار
پایداره
پایرو
پایروب
رجوع به ترکیبات لفظ پای نمایند

پایز (چو فاسق) پاییز

پایزه (چو حادثه) حکمی که ملوك و امرا بکسی دهند که مردم اطاعتش کنند وچیزی که لجام را بدان بندند وریسمانی که بردامن خیمه وسراپرده نصب کرده و آنرا به میخ بسته و در زمین استوار کنند که سبب محکمی خیمه گردد

پایژه (چو حادثه) پایزه

پایست (چو نارنج) پاینده و پاییدن

پایستن (چو دانستن) پاییدن

پایسته (چو دانسته) باقی و پاینده و مضد. از پایستن

پایغر
پایغره
رجوع بترکیبات لفظ پای شود

پایك (چو مادر) پیك و قاصد و پیاده

پایکار
پایگاه
پایگه
رجوع بترکیبات لفظ پای شود

پایندان (چو مادر جان) رهن و گرو و کفیل و ضامن و میانجی و آستانه

پاینده (چوساز نده) همیشه واسم فاعل از پاییدن

پایون (چو کابوس) زینت و آرایش

پایه — قدر و مرتبه و پایاب و بنای عمارت و نردبان و فرو ریختن باران وچوب تأدیب استادان

پاییدن (چو ساز یدن) فرسودن و لگد کوب نمودن و ثابت و باقی و همیشه بودن و در نظر داشتن و چشم برنداشتن و تاب و طاقت آوردن و صبر و تحمل کردن و آراستن و بپا ایستادن

پاییز (ر) فصل خزان و ایام پیری

پایین — ر. ف

پایین پرستی] اطاعت و بندگی و خدمتکاری

## (گلشن ۲)

در پای پارسی با پای پارسی و تای قرشت

شمارهٔ لغات: «۳۰»

پپتك (چو دلبر) خوشهٔ کوچك انگور و

خرما و یك پارچه از خوشه
پره (چو طلبه) پیر
پریشدن [چو انگیختن | بنوشتهٔ بعضی
پریشیدن [چو اندیشیدن | پاشیدن و
پراگنده بودن و نمودن و ظاهر
آن است که تصحیف شده و حرف
اول آنها بای ابجدی و زاید است
پیغا (چو فردا | مرغ طوطی
پیغان (چو سردار
پیلس (چو گندم) مطلق تریت و اشکنه
و با آنچه از روغن و پیاز و آب
و نان خشك سازند
پیلپیا (ند. بفتح اول) جامه و قبا
پ با تای قرشت
پت (چو بد) تفتیك و هرچیز نرم و
آهار کاغذ و جامه و غیره
پتار (چو کنار | بتاره با بای ابجدی
پتاره (چو کناره
پتت (چو شکم) استغفار و توبه
پتخ (چو صبر) مبهوت و متحیر و احمق
پتر (چو قمر) تنکه و ورق فلزات خصوصا
آنچه تعویذ و طلسمات در آن نقش
کرده باشد

پتسو (چو بد بو) کشك و قروت
پتفت (چو فرنگ و پلنگ) پتت
پتفوز (چو امرود | بتفوز با بای ابجدی
پتفوزه (چو فرموده
پتك (چو پشت) گرز و عمود و چکش
معروف (و چو قمر) بترکی شیشهٔ
معروف و خانهٔ مسدس زنبور عسل
که از موم درستش کرده و عسل را
در توی آنها میگذارند
پتگیر (چو انجیر) ماشو و پرویزن
پتنگ (چو فرنگ) دریچه و منفذ
روشنائی خانه ها
پتنه (چو هرزه) شهری است معروف
به عظیم آباد از بلاد بنکاله
پتنی (چو سعدی و سفری) پاتینی
پتو (چو کدو) نوعی معروف از بافتهٔ
پشمینه (و چو قشو) موضعی است
از کوه و غیره که پیوسته آفتاب
در آن بتابد
پتواز (چو سردار) آده
پتوله (چو مقوله) بافتهٔ ابریشم منقشی
که کارهندوستان بوده

پتیار
پتیاره
پتیر
پتیره
بروزن و معنی بتیار و بتیاره و بتیر و بتیره که با بای ابجدی بودند

# ( گلشن ۳ )

در پای پارسی باجیم ابجدی وچیم پارسی
شمارهٔ لغات « ۱۲ »

پج ـ چو بد
پجار ـ چو کنار
کوه

پجول (چو دروغ) استخوان شتالنگ
پجیو ( چو امیرو دلیر ـ ریا و تزویر

با چیم پارسی

پچ ـ ( چو رخ ـ اندرون دهان
پچپچ ( چو بلبل
پچپچه ( چو غلغله
سرگوشی و آهسته حرف زدن و کلمهٔ که شبانان بز را بدان نواخته و پیش خود خوانند و سخنی که در افواه والسنه افتاده و همه کس بطریق نهانی بیکدیگر بگویند
پچشك (چو درست) پشکل بز و گوسفند و شتر

پچکم
پچل
پچواك
پچوه
بروزن و معنی بچکم و بچل و بچواك و بچوه که با بای ابجدی بودند

# ( گلشن ٤ )

در پای پارسی با خای ثخذ
شمارهٔ لغات : « ۳۱ »

مفرد « ۲٦ » مرکب « ٥ »

پخ ( چو دل ) کلمه ایست که گربه و سگ را بدان رانند ( وچو بد ) پهلو وژفك و خوش و خوشا و مرحبا و غالباً بدین معنی مکرر کرده و پخ پخ گویند و بیشتر در مقام تحسین آمیخته با حیرت استعمال کرده و بهبه گویند

پخ پخ
پخپخو
بکسر هر دو پا ] غلغلیج

پخت ( چو صبر ) پخش (و چو پشت) لگد و پختن و مف . ضد . از پختن
پختن ( چو اکبر ) پخشیدن (و چو دختر ) لگد زدن و طبخ نمودن
پخته ـــ مف . ضد . از پختن

ترکیبات

پخته جوش — شرابی است که انرا با دوائی چند جوشانده و گوشت و ادویه نیز داخل ان کرده و بجهت ضعف باه و کبد و معده می خورند

پخته خوار | گدا و داماد
پخته خور |

پخته گاو — داروی چندی است که در آب جوشانده و بدن بیمار را در ان شویند تا قوتی یابد

انتهی

پخج (چو صبر) پخش و پخشودن و امر و فاعل از ان

پخجودن (چو فرمودن) | پخشیدن
پخجیدن (چو ترسیدن) |

پخس (جو صبر) پخسیدن واسم فاعل از ان

پخسانیدن | چو ترسانیدن ] دیگری را
پخسایدن | به پخسیدن وا داشتن

پخسودن (چو فرمودن) | پژمرده شده
پخسیدن (چو ترسیدن) | وگداختن پیه و موم و غیره و گدازش بدن از شدت اندوه و غم و یا کثرت محنت و مشقت

پخسینه (چو گنجینه) گداخته و پژمرده و درهم آمده

پخش (چو صبر) ناز و غمزه و سست و بی آب و پژمرده و پهن شده و امر و فاعل از پخشیدن

پخشا (چو فردا) اسم فاعل از پخشیدن و امر حاضر از پخشاییدن

پخشانیدن | چو ترسانیدن ] به پخشیدن
پخشاییدن | وا داشتن

پخشودن | بفتح اول ] مضایقه کردن
پخشیدن | و پهن و پایمال و ناقص و پژمرده و کوفته بودن و نمودن و لغزیدن و از پا درافتادن و پاشیدن و افشاندن

پخل (چو پشت) گیاه خرفه و تخم آن

پخلوچه (چو فرموده) | پخپخو
پخلیچه (چو ترسیده) |

پخم (چو قمر) فخم

پخمیدن (چو ترسیدن) فخمیدن

پخن (چو صبر یا قمر) میان باغ

# ( گلشن ٥ )

در پای پارسی با دال ابجدی و ذال ثخذ

شمارهٔ لغات : « ۳۳ »

مفرد « ۳۰ » مرکب « ۳ »

پد (چو دل) پدر (و چو رخ) آتشگیره (و چو بد) درخت بی بار

پداندر (ب. بکسر اول) مخفف پدر اندر

پدیوز | چو برزوز | آتشگیره

پدر | چو شکم | معروف است

ترکیبات

پدراندر | شوهر مادر که غیر از
پدرسی | پ ع | پدر باشد

پدرندر — مخفف پدر اندر

انتهی

پدرام (چو دلدار) ... و همیشه و خوش و خرم و آراسته و جای خواب و استراحت

پدرختن | چو افکندن | مکدر و اندوهناک شدن

پدرخته | چو سرپنجه | غمگین و مفـ ضد. ز پدرختن

پدرزه | چو ضربزه ] بدرمه با بای
پدرمه | ابجدی

پدرندر ] ب. رجوع بترکیبات لفظ پدر شود

پدرود | بکسر اول یا فتح آن | بدرود با بای ابجدی

پدمه ﴿ چو هرزه ﴾ بدرمه با بای ابجدی

پدندر | ب . چو ستمگر | پدر اندر

پدواز ﴿ چو سردار ﴾ آده و پیرامون منقار و دهان

پده — بر وزن و معنی بده با بای ابجدی

پدید (چو امیر) | ظاهر و آشکار
پدیدار (چو نریمان) |

پدیره ﴿ چو رسیده ﴾ به استقبال رفتن

پدیسار ( چو نریمان ) بر سر کاری رفتن که قبلا شروع در آن کرده باشند

پ با ذال ثخذ

پذرفت ( بکسر اول وضم ثالث ) پذرفتن و ضبـ. از آن

پذرفتار (ق) پذیرفتار

پذرفتکار | ق | پذیرفتکار

پذرفتن | ق | پذیرفتن

پذیر ( چو امیر ) امر و فاعل از پذیرفتن

پذیرا (چو چلیپا) استقبال کردن و مقبول و فرمان بردار و ماده مقابل صورت و اسم فاعل از پذیرفتن

پذیرش (ر) پذیرائی و پذیرفتن واسم مصدر آن
پذیرفت (بفتح اول وضم رابع) پذیرفتن و ضبـ. از آن
پذیرفتـار [ق] اسم فاعل از پذیرفتن
پذیرفتکار [ق] خصوصاً سردار و ریش سفید قوم
پذیرفتن (ق) قبول کردن و اقرار نمودن و روان شدن و استقبال کردن و سخن‌شنودن و مطیع و فرمان بردار بودن
پذیره (چو رسیده) قبول واستقبال و اقرار و انقیاد و پذیرفته

# (گلشن ٦)

در پای پارسی با رای قرشت

شمارهٔ لغات: «۲٦۹»

مفرد «۲۱٤» مرکب «٥٥»

پر (چورخ) مملو و مالامال و فراوان و بسیار | وچوبد | برگ و پرتو و ترك کلاه و آغوش و کنار و دامنه و کنارهٔ هرچیز

ترکیبات

پرآور | بفتح اول | پرنده و تیز رو
پرانداختن (ق) فرو ماندن و عاجز و زبون گردیدن و نشاط کردن و مجرد گشتن و ریخته شدن پر مرغان
پرپایه | بضم اول | جانوری است که هزار پا نیز گویند
پرتاب / پرتابه [ق] انداختن و نوعی از تیر که آنرا بسیار دور توان انداخت و ظاهر آن است که فتح اولش چنانچه در ناصری ضبط کرده خطا است
پرتابی | ق | مردم تیرانداز ماهر
پرخم شدن (ق) پیچ‌پیچ شدن و بسیار خم بودن
پردل (ق) شجاع ودلاور و جوانمرد وسخی
پرکندن (بفتح اول) درماندن وعاجزشدن
پرمکس (ق) هرچیز بسیار تنگ و نازك و شمشیر جوهردار و نوعی از اسلحهٔ کارزار و جنسی است از بافتهٔ ابریشمی و قسمی است از خوانندگی و نی‌نوازی
پرنهادن (ق) دفع نمودن وکسی را از جای بیرون کردن و آواره نمودن و از سر خود دفع کردن
پر و بال / پر و پای (ق) تاب و طاقت و قدرت و قوت

انتهی

قند ) لای و پرده و خواب ماهوت
و غیره ( وچوقمر وشکم وسخن )
فعل مضارع از پریدن باهمان حرکات است
پردا — بر وزن و معنی فردا
پرداخت ] ر. پرداختن و ضبـ . از آن
پرداختن — ر. درساختن وساز و نغمه
و نواختن و آراستن و جلا دادن
و توجه نمودن و خالی و فارغ و
مقید و مرتب بودن و نمودن
پرداز (چو سردار) امر و فاعل از پردازیدن
پردازیدن (چو ترسانیدن) پرداختن
پردال — بر وزن و معنی پرگار
پردخت (چو فرزند) پردختن و ضبـ . از آن
پردختن (چو افکندن) پرداختن
پردسه ( چو سلسله ) باغ
پردك (چو کبك) پرخیده
پردگی ( چو مثنوی ) دربان و پرده‌دار
و هر چیز منسوب به پرده و بهمین
نسبت کنایه از هرچیز پوشیده نمایند
خصوص زنان پرده نشین و مستوره
پردگی رز — شراب
پردگی هفت رنگ ] دنیا و عالم سفلی
پردل — رجوع بترکیبات لفظ پر شود

پردوس — بر وزن و معنی فردوس
پرده ( ر) آسمان و پردك و ته و لای
و بمعنی معروف و رشته ایست که
بردستهٔ سازها بندند برای نگاهداشتن
انگشتان جهت حفظ مقامات موسیقی
و اکنون از کثرت استعمال خود
مقامات را نیز پرده گویند

ترکیبات

پردهٔ اهرمنی — حجاب شیطانی که مانع از
تخلق باخلاق حسنه باشد و کنایه از
نفوس شریرهٔ انسانی هم هست
پرده برگرفتن — پرده دریدن
پردهٔ چغانه
پردهٔ خرم
هریکی نوائی است ازموسیقی
پردهٔ خماهن — آسمان
پرده دار فلك ( پ‌پ‌ع ) ماه
پردهٔ دخانی ( پ ع ) شب تیره و تار
پرده دریدن — ظاهر و آشکارا کردن
و رسوا نمودن و ناموس دیگرانرا
خیانت کردن
پردهٔ دیرسال ] آسمان و پرده‌ایست از موسیقی
پردهٔ زجاجی (پ‌ع) آسمان و شب تار
و ابر سیاه

پردهٔ زنبوری (پ ع) آسمان و پرده ایست از موسیقی

پرده شناسان — عرفا و مطربان و نوازندگان و ارباب فراست

پردهٔ عیسی گرای — آسمان چهارم

پردهٔ قمری (بضم قاف) پرده ایست ازموسیقی

پردهٔ مکدر (پ ع) پردهٔ اهرمنی

پرده نشین — ملائکه و سرحد دار و حاملان اسرار و محرم راز و خلوت نشین و مستوره

پردهٔ نیلگون — آسمان

پردهٔ هفت رنگ — دنیا و عالم سفلی و هفت آسمان و هفت طبقهٔ زمین

پردهٔ یاقوت (پ ع) پرده ایست ازموسیقی

انتهی

پردیس (چو دلگیر) باغ

پرز (چو تند) کاغذ بد قماش و لیقهٔ دوات وشیاف و آنچه زنان برخود گیرند و آنچه بر روی سقرلات و دیگر لباسهای پشمینه و ابریشمینه بعد از پوشیدن ظاهر شود و پارچه و خرخرده را هم گویند

پرزك (چو اکبر) نوحه و گریه

پرزه (چو سفره) پرز

پرزیوند (بفتح اول و خامس) صریح و واضح درمقابل رمز و اشاره

پرژك (چو اکبر) گریه و نوحه

پرس (چو صبر) پرده [ و چو تند ] امر و فاعل از پرسیدن

پرسا (چو خرما) پرسنده

پرستار (ر) غلام و کنیز و خدمتکار و مطیع و فرمان بردار و هم فاعل از پرستیدن

پرستش (ر) پرستیدن و اسم مصدر آن

پرستك | پرستو | پرستوك — [ بفتح اول و ثانی وضم رابع ] مرغی است معروف و سرخ منقار و سفیدسینه و سیاه پشت که بیشتر درسقف خانها آشیان کند

پرسته (چو طبرزه) پرستار و پرستیده

پرستیدن (ر) عبادت و بندگی و ستایش کردن و خدمت و اطاعت نمودن

پرسم (چو گندم) آردی که برروی خمیر پاشند تا برورده و تخته نچسبد

پرسه (چو سفره) پرسیدن (و چو هرزه) پارسه

پرسیان (ل) لبلاب

پرسیاوش (ر) پرسیاوشان وهم نام یکی از اشکال وصور فلکی است که بعربی رأس الغول گویند

پرسیاوشان | پرسیاهشان [ر] نام گیاهیست دوائی باریک سیاه فام

پرسیدن (بفتح اول) پرستیدن | وبضم آن | سؤال کردن وخبر گرفتن وبه عیادت مریض رفتن

پرشخ (چو اکبر) درمنه

پرشیدن | چو ترسیدن | پراشیدن

پرغاز | چو سردار | پرغازه | چو اندازه | پرغز | چو اکبر | پرغزه | چو زنله — بیخ و بن پر مرغان که متصل به بدنشان باشد

پرغونه | چو فرموده | اسباب خانه و هرچیز زشت

پرک | چو قمر | نام ستارهٔ سهیل | وچو سخن | صدا و ندا و پلک چشم ودهی است در لارستان فارس و هم نام رودخانه ایست

پرکار | پرکاره (بفتح اول) آلت معروف دایره کشی وظاهر ناصری عربی بودن کاف است لیکن باگاف پارسی مشهورتراست

پرکال | پرکاله [ق] لخت وپاره وجزو و بعض وپرکاره وحصه و بهره ورقعه وپینه و نوعی از پارچهٔ ریسمانی وکاف آن مثل کاف پرکاراست

پرکام (چو سردار) زهدان وبچه دان

پرکان (ق) جهل و نادانی

پرکاوش (چو فرمایش) پیراستن

پرکر (چو اکبر) انتظار وچشم براه داشتن (و با گاف پارسی) پرگار وطوق مرصعی بوده که ملوک پیشین درگردن می افکنده اند وگاهی درگردن اسب نیز میکرده اند

پرکم (ق) ناچیز وبیکاره وازکار افتاده

پرکوک (چو امرود) قصر وعمارت بلند

پرگار | پرگاره | رجوع به پرکار (با کاف عربی) نمایند

پرگاس (چو سردار) تلاشیدن ودرهم آویختن

پرگال | پرگاله | رجوع به پرکال (با کاف عربی) نمایند

پرگر — رجوع به پرکر (با کاف عربی) شود

پرگندن | پرگنده | پرگنده گو | پرگندیدن — بفتح اول و ثالث] پراگندن و پراگنده و پراگنده گو و پراگندیدن

پرگنه (چو زلزله) سونش و براده و زمینی که از آن باج و خراج گیرند وهم چیزی است مرکب از عطریات و بهندی بلوك و ناحیه است

پرگنه پاك — نام محلی است در کشمیر که بجهت صفا و پاکی این نام را یافته و سیرگاه اهل کشمیر است

پرگنیدن (بفتح اول و ثالث) پرگندیدن

پرماس | پرماسن | پرماسیدن — با بای ابجدی هم مستعمل و درمحل خودمذکور افتادند

پرمان — بروزن ومعنی فرمان

پرماه | پرماهه | پرمایون | پرمایه | پرمج | پرمجیدن | پرمچ | پرمچیدن | پرمخ | پرمخیدن — همهٔ اینها با بای ابجدی هم استعمال یافته رجوع بدانجا نمایند

پرمدن (چو انجمن) پرمودن

پرمر (چو اکبر) انتظار و امیدواری و زنبور عسل

پرمگس — رجوع بترکیبات لفظ پر شود

پرمو (چو بدبو) پرمر

پرمونه (چو فرموده) شیئی و چیز

پرمودن — بروزن ومعنی فرمودن

پرموده (چو فرموده) شیئی و چیز و مف. ضد. از پرمودن وهم نام پسر ساوه شاه که بدست بهرام چوبینه گرفتار شد

پرمون (چو امرود) زینت و آرایش

پرمه [چو اکبر | پرمهه [چو زلزله — پرماه

پرمیو (چو انجیر) علت سوزاك

پرن (چو قمر) پروین

پرنا (چو فردا) جوان و پرنیان

پرناس (چو سردار) برناس با بای ابجدی

پرناك (چو گلدان) جوان و نام طایفه ایست از ترکان

پرنج (چو سرشگ) غله‌ایست معروف
پرنجمشگ] بروزن و معنی پلنگ‌مشگ
پرند (چو پلنگ) مرغ و فریز و پروین
و پرنیان و شمشیر جوهردار
پرنداخ (چو قلمدان) تیماج و شمشیر
پرنداور — شمشیر جوهردار
پرندك (چو سمندر) بردك با بای ابجدی
پرندوار | بفتح اول ودویم ] پریشب
پرندوش | ودرجایی بمعنی پریروز و
پرندوشین | دیروز و دیشب هم دیدم
پرنده (چو طبرزه) مرغ و پروانه و
سالك و رونده و اسم‌فاعل از پریدن
پرندین (چو کمرچین) هرچیزی که از
حریر سازند و دوزند
پرنگ (چو سرشگ) پرنج | و چو
پلنگ | شمشیر جوهردار و برق و
جوهر آن
پرنو (چو بدبو | دیبای چینی بسیار
پرنون (چو امرود | نازك و منقش و
پرنیان (چو زهرمار | جامهٔ رزم رستم‌زال
که از پوست پلنگ دوخته و شکلی
صد درصدی در آن نگاشته بوده‌اند
و هم پوششی بوده که بزعم پادشاهان
قدیم جبرئیل از بهشتش آورده و
بدین جهت بفال نیکویش شمرده و
درروزهای جشن پوشیدندی
پرنیان‌خوی — مردم‌خوشخوی و خوشدل
پرنیخ (چو انجیر) سنگ هموار مسطح
پرو (چو مرو) پروین و پروه و چادرشب
پروا (چو حلوا) قصد و خیال و اراده
و پرورش و پرواز و ترس و باك
و آرام و فراغت و تاب و طاقت
و میل و رغبت و علم و معرفت و
توجه و التفات و جانب کسی را
رعایت کردن
پروار | بفتح اول ) گنجینه و مخزن
پرواره | و تخته هائی که خانه را بدان
پرواری | بپوشند و پیشاب بیمار که
پیش طبیب برند و چاروای پرورده
شده که در جایی بسته و خوراکی
لایق دهند تا فربه شود و جایی که چاروایانرا
در آن بپرورانند و خانهٔ تابستانی بادگیر
داری که هرطرف آن پنجره داشته و
هوایش سرد و نیکو باشد و بیراهه و راه غیر
متعارف خانه را هم گویند و درجایی
بمعنی سنجاب هم دیدم

پرواز . ر پرتو و پروین و آده و و پریدن و شاباش و نثار

پروازه چو اندازه عیش و خرمی و طعامی که در سفر و سیاحت بهمراهی خود بردارند و ورق نقره و طلا که نقاشان بکار برند و با ریزه ریزه کرده و شاباش نمایند و آتشی که در هنگام بردن عروس به خانهٔ داماد در پیش پیش وی افروزند

پرواس | پرواسش | پرواسیدن | بفتح اول ] برداس و برماسیدن با بای ابجدی

پرواش چو سردار حیران و سرگشته

پرواك ق پاسبان

پروال | پرواله | بفتح اول پرگار و پرواره

پروان ق شهریست در نزدیکی غزنین

پروانچه ق رقم و فرمان و دستخط شاهان

پروانك | پروانه | بفتح اول و خامس | پروانچه و امضا و اجازه و پیشرو لشگر و جانورکی است معروف که شبها خود را به شعلهٔ شمع و چراغ میزند و هم جانوری است که پیشاپیش شیر رفته و جانوران را از آمدنش می آگاهاند که بکنار روند و همواره پس ماندهٔ شیر را می خورد و آن برنگ آهو و ببزرگی سگ کوچکی بوده و گوشش سیاه است و بهمین جهت سیاه گوش هم گویند و نیز بمعنی بلیت و خط جواز معروف که برای عبور از مملکتی بمملکتی دیگر و یا برای رخصت سفر وغیره به مردم دهند که راهداران و مأمورین دولتی مانع وی نشوند

پروانهٔ روم — لقب امیر معین‌الدین کاشانی است که از جانب هلاکو خان حکمران روم بوده و با ملای رومی اظهار ارادت می کرده و روی سخن مولوی هم در کتاب فیه ما فیه با او است

پرور | چو عروس | پیوند | و چو اکبر | سجاف و فراویز جامه

پروردگار ب . ر پرستش و پروردن و پرورنده و بهمین جهت در ذات خدایتعالی استعمال کرده و کنایه از پادشاه هم نمایند

پروردگارگونه — رجوع به دارا شود

پروردگان | چو پروردگار | فروردگان (و بفتح دال) جمع پرورده است
پروردن ﴿چو افکندن﴾ پروریدن ﴿و بکسر دال﴾ فروردن
پرورش ] ر. ف. و علم و حکمت و طاعت و عبادت
پرورش آموختگان] انبیا و اولیا وشعرا
پروره (چو زلزله | پرواری
پروری (چو مثنوی |
پروریدن (ر) پرستیدن وعلم و حکمت آموختن و تربیت دادن
پروز (چو اکبر) اصل و نسب و نژاد و گزدر و پریز و نراویز و پینه و وصله و فرش گستردنی و حلقه زدن لشکر از سواره و پیاده
پروزن (چو صفشکن) مخفف پرویزن
پروش (چو عروس) ژخ وامت و ملت
پروشان (چو عموجان) امت و ملت
پرون (چو اکبر) چرخ ابریشم که با پای بگردانند
پروند (چو فرزند) امرد یا امرود و نام مزرعه ایست از مضافات قزوین
پرونده (چو سرپنجه) بستهٔ قماش و جامه

پروه ﴿چو مروه﴾ چادر و پروین و چیزی که در تاخت و تاز از چنگ دشمن آورده و تصرف نمایند
پروهان (چو همزبان) ظاهر و آشکار
پرویز (ر) ماهی و پروین و پرویزن و بیختن و جلوه کردن و عزیز و گرامی و حلم و خوش رفتاری و همت و سخاوت و منصور و مظفر و هم لقب مشهور خسرو ابن هرمز ابن انوشیروان بیست و دویمین ساسانیان است که پادشاهی بوده عزیز و خوش رفتار و منصور و مظفر و با حسن و جمال موصوف و جلوه گر و یا مثل پروین صاحب نور و روشنائی و علو رتبه و یا بجهت دوست داشتن و بسیار خوردن ماهی بدین لقب اختصاص یافته و یا بجهت بیختن و ظاهر کردن سخنان جان فزا است که با معنی پرویزن و بیختن مناسبت دارد
﴿از آن بد نام آن شهزاده پرویز﴾
﴿که بودی در سخن گفتن شکرریز﴾
پرویز فلك ـــ پ ع. آفتاب
پرویزن ﴿چو ترسیدن﴾ آلتی است

معروف که بدان آرد و شکر و ادویهٔ کوفته را می بیزند
پرویش (چو انجیر) فرو بش
پروین (ق) چندستارهٔ کوچك یکجا جمع شده که بعربی ثریا خوانند و نام یکی از منازل ماه هم هست
پره (چو مکه) پهلو و برگ کاه و اطراف و کنار و نفع و فایده و حصه و بهره و حلقه زدن لشکر و یکی از اجزای دولاب و آسیاب و امثال آنها وهم جزئی از قفل است که بدان محکم شود
پرهازه (چو اندازه) آتشگیره
پرهام (چو سردار یا دلدار) پراهام
پرهختن (چو بدفطرت) پرهیختن
پرهود (چو فرمود) | پرهوده با بای
پرهوده (چو فرموده) | ابجدی
پرهون (چو امرود) پرهون بابای ابجدی
پرهیختن (چوانگیختن) کشیدن وادب کردن
پرهیز [ ر.ف. که ترس و واهمه و اجتناب کردن و احتیاط نمودن و خویشتن را از کارهای نا مناسب نگاه داشتن است و فرق و تفاوت

را هم گویند
پری (چو تهی) پر و مملو بودن (و چو صفی) پریر و مضارع مخاطب از پریدن و نیز بمعنی جسم روحانی لطیف است بضد جن که روحی تیره و پوشیده وخبیث و مهیب و کثیف است و یا مادهٔ جن و یا مسلمان ایشان را گویند و یا صنفی است از ایشان که بسیار لطیف و خوش منظر باشد

ترکیبات

پری افسای | بفتح اول ] افسونگر و
پری ناى | صاحب تسخیر که جن را
پری خوان | تسخیر کرده باشد و دختری که افسونگران عزایم خوانده و براو بدمند تا برقص آمده و از مغیبات خبر دهد
پری دار (ق) مجنون و دیوانه وکسی که پری در وجود او تصرف کرده باشد
پری دخت (ق) دختران پری روی وستارهٔ زهره و نام پادشاه چین که سام نریمان عاشق وی شده و زال از او بهم رسید

پری سای | 
پری سوز | پری دار
پری گرفته |

انتهی

پریدار — رجوع بترکیبات لفظ پری شود

پریر (چو امیر) مخفف پریروز است که دو روز پیش را گویند چنانچه دو شب پیش را پریشب و پریرشب گویند

پریرشب | ب] رجوع به پریر نمانند
پریروز |

پریره (چو رسیده) زر و طلای سکه دار

پریز (چو امیر) پرویز = پرویزن

پریزن (چو رسیدن) پرویزن

پریره (چو رسیده) زر و طلای سکه دار

پرسای | ب] رجوع بترکیبات لفظ
پریسوز | پری شود و دویمی نام دیری هم بوده در زمان خسرو پرویز

پریش (چو امیر) پریشان و امر و فاعل از پریشیدن

پریشان (ر) اسم فاعل از پریشیدن

پریشب (ب. ر.) رجوع به ترکیبات لفظ پری شود

پریشیدن (بفتح اول) افشاندن و پراگنده کردن و بدحال و مضطرب و آشفته بودن و نمودن و بر باد دادن

پریوس (ل) پیرامون دهان

پریون] بروزن و معنی بریون با بای ابجدی

# (گلشن ۷)

در پای پارسی با زای هوز و ژای پارسی

شمارهٔ لغات: «٥٤»

پز (چو بد) کوه

پزاختن (چو رساندن و نشاندن) گداختن

پزاره (چو کناره) داش

پزبونتن (ل) دادن

پزد (چو صبر) روح و جان و خون (و چو قمر) فعل مضارع از پختن

پزداغ | بروزن و معنی بزداغ
پزداغیدن | و بزداغیدن با بای ابجدی

پزدك (چو اکبر) کرم گندم خوار

پزشگ (چو سرشگ) طبیب و جراح

پزغنج | بروزن و معنی بزغند با
پزغند | بای ابجدی

پزك — بروزن و معنی بزك با بای ابجدی

پزوی (چو سعدی) مردم ارزل و فرومایه

## پای پارسی با ژای پارسی

پژ (چو بد) چرك و ریم و نجس و کوه و جبل و اسب کتل و زمین پست وبلند و آش وشوربا و یال اسب (وچو رخ) برف ودمه و سرما ریزه‌هائی که از شدت سرما مانند زرك از آسمان فرو ریزد

پژار (چوکنار) قدم

پژاژ (ق) تسمه و قایش

پژاگن (چو نوازش) زشت‌و پلیدوکثیف

پژامند | پژاوند | پژاوه ] چو دماوند وکناره ] داش وچوب کازران وچوبی که درپس دراندازند تا گشوده نگردد و چوب دستی شتربانان که چماق گویند

پژپژ | پژپژی ] بضم هردو پ ] کلمه ایست که شبانان بزرا بدان نواخته و بسوی خود خوانند

پژگال (چوسردار | پژگاله (چواندازه ] پرکاله

پژگر (ب. چواکبر) آشپز

پژم (چوصبر ) کوه وبخار و شبنم

پژمان [ چو سردار ] پژمرده

پژمایون | پژمایه ] بفتح اول برمایون

پژمرانیدن | بفتح اول وضم ثالث | پژمرده کردن

پژمردن | ق | پژمرده بودن

پژمرده | ق | خار و زبون وکهنه و بیمار وخسته وبیرونق و افسرده و غمناك و درهم کشیده که اسم مفعول از پژمردن است

پژمریدن | پژمریده ] ق ) پژمردن و پژمرده

پژمژه | چوزلزله | چشم و دیده

پژن (چو قمر ) زغن

پژند (چو پلنگ ) برغست و حنظل

پژواك | پژوال ] بر وزن ومعنی بژوال با بای ابجدی

پژوان (چو سردار) تخماق و مشته

پژولك (چواکبر) پژواك

پژول (چو اکبر) پژوال | وچو عروس | فندق و شتالنگ و پستان زنان و گلولهٔ بازیچهٔ بچه گان (وچونگون) پژولیدن و امر و فاعل از آن

پژولش (چونکوهش) پژولیدن و اسم مصدر آن

پژولیدن (چونکوهیدن) وزیدن و تفحص کردن و پژمردن و پریشان و درهم و ناقص و ابتر و بی آب و تاب بودن و نمودن و آغاریدن و برانگیختن و شور و غوغا نمودن و تقاضا کردن و به حقیقت امری رسیدن و تحقیق نمودن و عاقل و حکیم و زیرك و دانا شدن

پژوم (چوعروس) درویش وفقیر و بی اعتبار

پژوند (چو فرزند) پژاوند

پژوه (چوهرزه) پژاوه و آستر و پشتهٔ بلند | وچو نگون | پژوهیدن. و امر و فاعل از آن

پژوهش (چو نکوهش) پژوهیدن و اسم مصدر آن

پژوهیدن] بر وزن و معنی پژولیدن

پژوی (چو سعدی) ارذل وفرومایه

پژوین (چوانجیر) پژاگن

پژه (چومزه) کریوه واسب کتل و آستر جامه و زمین پشته پشته (و بکسر اول و ثانی) امر و فاعل از پژهیدن

پژهان — بروزن و معنی پژهان با بای ابجدی

پژهیدن (بکسر اول و ثانی) پژوهیدن

# ( گلشن ۸ )

در پای پارسی با سین سعفص

شمارهٔ لغات: «۵۷»

مفرد «۳۴» مرکب «۲۳»

پس (چودل با رخ) پسر (وچوبد) انجام و انتها و خلف و قفا ومابعد و پایان و بمعنی از این جهت و از این سبب و پست (بفتح اول)

## ترکیبات

پس افتاده — پس افکنده و عقب مانده

| | |
|---|---|
| پس افکند | میراث وذخیره و اموال |
| پس افکنده | دنیوی وهرآنچه ازمخارج |
| پس انداز | ضروری خود بازگرفته |
| پس اوکند | و بجهت غرضی و عاقبتی |
| پس اوکنده | نگاهدارند و اعمال خیریه |

را نیز گویند

پس جانشین — شخصیکه چون صاحب دکان برخیزد او بجایش نشسته ومتاعرا بفروشد

پس خم زدن — گریختن

پس دست کردن | پس دست نهادن ] پنهانیدن و ذخیره کردن

پس سر نمودن — به خجالت روگردانیدن و شخص موذی را با اقسام حیله از خود دور کردن

پس شام ] وقت سحر و آنچه در آن وقت می خورند

پس گردنی — سیلی که برگردن زنند

پس گوش افکندن — فراموش کردن

انتهی

پسا (چو عصا) رجوع به پارسا گردشود

پساچین (ب. چو سراز ير) میوهٔ که در باغها و فالیزها بعد از چیدن میوهٔ آنها بجا مانده باشد

پسا دست (ب. چو فرامرز) معاملهٔ نسیه

پساك (چو کنار) بساك با بای ابجدی

پسانیدن (چو رسانیدن) آب دادن و سیراب کردن خصوصاً باغ و زراعترا

پساوند] بروزن و معنی پساوند با بای ابجدی

پساویدن (چو رسانیدن) سودن، ساییدن و سوراخیدن و دست مالیدن

پساهنگ (ب. چو دماوند) پانه

پست (چو پشت) پوست (و چو تشت) دون و حقیر و خراب و ذلیل و بخیل و کم همت و فرومایه و زمین نرم وهموار (و چو خشت) آرد حبوبات بریان شده

پستا (چو فردا) برسر کار اولی برگشتن

پستا دست (چو صحرا گرد) معاملهٔ نسیه

پستان (چو دلدار) معروف است

پستان مادر بریدن — حرص و شره و بی همتی و بی وفائی و بی حقیقتی و حق نا شناسی

پستر (ب. جو اکبر) زبون و کمتر و پست تر

پستك (ق) پشتك و یا مصحف آن است

پستنگ | چو دلبند | سنجد

پسته — ر. ف

ترکیبات

پستهٔ خندان | پستهٔ دهان گشاده | پستهٔ شکرفشان ] لب و دهان معشوق

پستهٔ غالیه — دانه ایست گرد و کوچکتر از پسته و در غلافی شبیه به غلاف لوبیا واندکی تلخ و پوست آن سفید و نازك و برگش بسیار سبز و شبیه

ببرگ بید است انتهی

پسخان | چو سر دار | بلوکی است از گیلان

پسر (چو شکم یا سخن) فرزند نرینه

ترکیبات

پسراندر — پسر شوهر از زن دیگر و پسر زن از شوهر دیگر و گاهی الف را تخفیفاً انداخته و پسرندر نویسند و آنرا هم تخفیف داده و پسندر خوانند و دراین زمان به ناپسری معروف است

پسرخورشید — موافق آنچه درقاموس المعارف نگاشته‌ام دراصطلاح مصریها هریك از فراعنهٔ مصر را گویند

پسرندر — رجوع به پسراندر نمایند

انتهی

پسربچه (چو دزدیده) مردمان سفله و پسران بدکاره

پسند (چو پلنگ) پسندیدن و امر و فاعل از آن

پسندر (ب. چو ستمگر و گذشتن) رجوع به پسراندر شود

پسندن (چو سمندر) پسندیدن

پسنده (چو طبرزه) پسندیده

پسندیدن (چو پرستیدن) پذیرفتن و برگزیدن وانتخاب نمودن وتحسین کردن

پسنگك (چو سمندر) شبنم و تگرگ و ژاله

پسودن (چو کبوتر) پساویدن

پسور
پسوریدن
پسول
پسولیدن
بروزن ومعنی پشور و پشوریدن که در پ وش قرشت خواهد آمد

پسیچ
پسیچیدن
بروزن ومعنی بسیج و بسیجیدن که در بای ابجدی مذکور افتاد

پسین (چو امیر) آخر و وا مانده.

پسین دمان — آخر الزمان

# (گلشن ۹)

درپای پارسی با شین قرشت

شمارهٔ لغات: «۸۶»

مفرد «۴۱» مرکب «۴۵»

پش (چو دل) پیش (و چو رخ) پوش | و چو بد | رقاصی کردن و وجد نمودن و مثل و مانند و ناقص و فرومایه و آواز گشودن بندجامه و یال و کاکل اسب و طرهٔ که بردستار بندند و بند آهنی که بر در صندوق زنند

پشام (چوکنار) هرچیز تیره و تار

پشان (و) چشان

پشت (ر) پنگان و پناه و پشتیبان و سُنت وحیز و طرف بیرون هر چیز و دهی است از بادغیس و بلده ایست ازنیشابور مشتمل بر ۲۲۶ قریه و هم نام یکی از اقسام کتاب زند که بمنزلهٔ باب است و ظاهر آن است که بدین معنی آخری حرف اولش یای حطی است و تصحیف شده

ترکیبات

پشت بار | پشت واره
پشت واره | پشت واره

پشت بان — پشتیبان

پشت بست | قوت وقدرت وپستیبان و
پشت بند | شال وگلیمی که برزگران و باغبانان چیزی درآن نهاده وبر پشت می بندند

پشت پا خاریدن] شادشدن وخوشحال شدن

پشت پا زدن — ترك و اعراض کردن و شکست خوردن

پشت پایی — حیر و مخنت

پشت تنگ] تنگ دو یمین زین اسب

پشت جن (ل) روگردان

پشت چمن — صحن چمن

پشت خار — چوبکی است باندام پنجهٔ دست که پشت را بدان میخارند

پشت دادن — تکیه کردن و اعتماد نمودن وگریختن وترك نمودن واعراض کردن

پشت دار — پشتیبان و هر چیز ضخیم خصوصاً از جنس پوشیدنی

پشت دست بدندان کندن | افسوس و ندامت خوردن
پشت دست بدندان گزیدن |
پشت دست برکندن |
پشت دست کندن |
پشت دست گزیدن |

پشت لنگ (بضم لام) ناقص ومعیوب و هرزه و بی معنی و پس افتاده

پشت ماز | استخوانهای میان پشت و
پشت مازه | گوشت میان آنها که اهالی ما راسته گویند

پشت مال — لنگ وفوته و مالیدن پشت

پشت مان | پشت ماز
پشت مانه |

پشت ماهی — رجوع به خرپشته نمایند

پشت مز | پشت ماز
پشت مزه |

پشت نمودن — پشت دادن

پشتوار | پشتیبان و بسته و هرچیزیکه
پشتواره | برپشت توان برداشت

پشت وان — پشتیبان

پشت یافتن — قدرت و قوت یافتن

انتهی

پشتاره (چو بزغاله) پشتیبان و پشتواره

پشتك (چو دختر) کلاپشت و نوعی از بازی و دیگر مرضی است که در دست و پای ستور عارض شده و پخته گردیده و بسبب آن از رفتن باز مانند

پشتلنگ | رجوع بترکیبات لفظ پشت نمایند
پشتماز |
پشتمازه |
پشتمز |
پشتمزه |

پشتنك (چو گلقند) مخفف پشت تنگ که در ترکیبات لفظ پشت مذکور افتاد

پشتو (چو برزو و بستو) نام زبان معمولی افغانیان است

پشتوار | رجوع بترکیبات لفظ پشت نمایند
پشتواره |
پشتوان |

پشته (چو سفره) شله و پشتواره و بلندی و تپه

پشتی (بضم اول) مددکار و معاون و کلاپشت

پشتیبان | ق] پشت پناه و امیدگاه و مددکار و چوب پس در ودیوارکه بجهت استحکام نصب کنند
پشتیوان |

پشك (چو سخن) گربه (و چو تند و هند) پشکر و قرعه و مرتبان و خمبره (و چو قمر) شبنم و جغد و جعل و عشق ودر آویختن و برابر و برابری کردن

پشکال (چو سردار) فصل باران هندوستان

پشکر | چو کشمش وسلسله] سرگین گوسفند و بز و آهو و شتر وامثال آنها
پشکره |
پشکل |
پشکله |

پشکلیدن — بروزن ومعنی بشکلیدن با بای ابجدی

پشکم — بروزن ومعنی بچکم با بای ابجدی

پشل (چو خجل) دو چیزی که بر یکدیگر زنند تا صدا کنند

پشلنگ (چو گلقند) پشت لنگ و نام پدر افراسیاب و قلعهٔ که برسرکوه واقع شده باشد و هم افزاری است آهنین و سرتیز که دیوار را بدان سوراخ کنند

پشلیدن (چو ترسیدن) چسبیدن و درآویختن

پشم ] ر.ف

## ترکیبات

پشم آگند | پشم آگنده — پالان و هرچیز پرپشم شده

پشم ازکلاه کم شدن — خلل بسیار کم

پشم در کلاه نداشتن — بی غیرت و بی دانش و بی مرتبه شدن

پشم شدن — جدا و متفرق بودن

یشم غوك | پشم وزغ — جامهٔ غوك

## انتهی

پشماگند | پشماگنده — رجوع بترکیبات لفظ پشم شود

پشمك (چو اکبر) | پشمه (چو هرزه) — حلوای معروف و مصغر پشم

پشمیدن (چو ترسیدن) پشم شدن

پشمین (چو انجیر) | پشمینه (چو گنجینه) — پارچهٔ پشم و هر چیز منسوب به پشم

پشن (چو قمر) پشنگ و نام موضعی است که در آنجا در عهد کیخسرو جنگ ایرانی و تورانی واقع شده و ایرانیان فرارکرده وبکوه هماون پناهیدند و بهمین جهت آن جنگ را جنگ پشن و جنگ هماون گویند چنانچه جنگ لادن هم نامند که لادن نام دیگر آن موضع است

پشنگ (چو پلنگ) زنبر و ظلم و ستم و پاشیدن و ترشح آب و نام پدر افراسیاب و پسر او که شیده هم میگفتند و افزار پشلنگ را هم گویند

پشور (چو نگون) پشوریدن و امر و فاعل از آن

پشوریدن (چو نکوهیدن) نفرین کردن و ژولیده و پریشان و پراگنده بودن و نمودن

پشول | پشولیدن — بر وزن و معنی پشور و پشوریدن

پشه ] ر.ف

ترکیبات

پشه خانه — پشه دار
پشه خورد — جراحتی است که ببشتر در بلخ بهم رسیده و دیر التیام پذیرد
پشه دار | پشه غال و چادری است
پشه دان | معروف که جهت دفع مگس و پشه از ...
پشه غال — درختی است قوی که از آن پشه مکون شود و یا کیسه مانندی است پر پشه که ثمر آن درخت است و در مازندران بسیار و دویست سواره در سایهٔ آن می گنجند

اسهی

پشی (بکسر اول) پشیز
پشیز (چو دلیر | فلوس ماهی و پول
پشیزه (چو ستیزه | قلب و ناسره و چربی که بر دامن خیمه دوخته و ریسمان بدان گذرانند و پول ریزهٔ نازك که از مس و برنج ساخته و رایج گردانند و هم چیزی است نازك از برنج وغیره که بدان میان دسته و تیغهٔ کارد و شمشیر وصل کنند
پشیم (چو امیر) پشیمان و جدائی و

پراگندگی

پشین (چو دلیر) مطلق ذات (و چو امیر) نام پسر کیقباد که پدر لهراسب و سهراب و اروند بوده و او را کی پشین هم می گفته اند

# (گلشن ۱۰)

در پای پارسی با غین ضظغ و فا
شمارهٔ لغات: «۱۰»

پغار (چو کنار) بانه (و چو شمار و چنار) عجب و تکبر
پغاز (چو کنار) پانه
پغنه (چو هرزه) نردبان و پله و درجه و مرتبه
پف (چو رخ) بادی که در وقت روشن کردن آتش و چراغ و غیره و یا خاموش کردن آنها از دهن بر آید
پفتره (چو بتکده) خروهه و خرخشه
پفتری (چو مثنوی) دفته
پفج | روزن و معنی پفج و پهم و
پفـم | پفنج که با بای ابجدی بودند
پفنج |
پفیدن (چو بریدن) پف کردن و خاموش بودن و نمودن

## (گلشن ۱۱)

در پای پارسی با کاف عربی و گاف پارسی

شمارهٔ لغات : « ۱۸ »

مفرد « ۱۷ » مرکب « ۱ »

پك ( چو رخ ) پتك و یوك و برجستن و یکی از اشکال بجول که در بك ( با بای ابجدی ) مذکور افتاد (و چو بد و رخ ) خود پسند و بی هنر وهر چیز کنده و نا تراشیده و کلفت و نا هموار و اسباب خانه از فرش و غیره و بیشتر با لفظ لك هم ترکیب داده و پك و لك یا لك و پك گویند

پك و لك] رجوع بترجمهٔ خود پك شود

پکال (چو سردار) افزار خط کشی کفشدوزان

پکن (چو قمر) ارزن

پکند (چو پلنگ) نان و آشیانه (و چو فرنگ) ضب . از پکندن

پکندن — بروزن و معنی فکندن

پکته (چو هرزه) مردم فربه و کوتاه قامت

پکنی (چو سفری) شرابیکه از ارزن سازند

پکوك ( چو عروس ) پتك آهنگران و غرفه و مخارجهٔ بالاخانه و تکیه گاه چوبین معروف که برکنار بام و صفه سازند و آنرا پکول هم گفته و بعربی محجر خوانند

پکول ( ق ) رجوع به پکوك شود

پکین ( چو امیر ) ارزن

پکینی ( چوامیری ) پکنی

پ با گاف پارسی

پگ ( چو بد ) کاورس و زن نار پستان و گلولهٔ بازیچهٔ اطفال

پگاه] بروزن و معنی نگاه با بای ابجدی

پگن / پگنی / پگین / پگینی ] با کاف عربی هم مستعمل هستند چنانچه مذکور افتاد

## (گلشن ۱۲)

در پای پارسی با لام

شمارهٔ لغات : « ۳۹ »

مفرد « ۳۸ » مرکب « ۱ »

پل (چو دل) پاشنه ( و چو رخ ) پول

پلارك (چو اتابك) جوهر شمشیر و نوعی از پولاد جوهر دار است که

از آن شمشیر سازند

پلاس (چو کنار) جاجم و گلیم و پشمینهٔ سطبر و در اصطلاح بمعنی مکر و حیله هم آمده چه مرد مفلس مقروضی در جواب مطالبهٔ طلبکاران جوابی جز این کلمه نداد پس حمل بر جنون کرده و از وی در گذشتند

پلالك — بروزن و معنی پلارك

پلاو (بفتح اول) نعمت و طعام معروف

پلپل (چو کشمش) داروی معروفی است که بمعرب خود فلفل اشتهار یافته

پلچی (چو پشتی) خرمهره

پلخ (چو قمر) حلق و گلو

پلخم [ چو اکبر | فلاخن
پلخمان [ چو همزبان |

پلستك [ چو تزلزل | پلستوك
پلستو [ چو ارسطو |

پلستوك — بروزن و معنی پرستوك

پلش (چو قمر) پاشت

پلشت (چو پلنگ) چرکین و پلید و ناپاك و کثیف و شخصیکه خود را از چرك و کثافت پاك نکند

پلغده (چو طبرزه) تخم مرغ ضایع و گندیده

پلفده (چو کرشنه) پارچه های کاه و علف سوخته که چون آتش در خانهٔ کاه و علف افتد زور آتش آنها را به هوا برد

پلك (چو پشت) کلید (و چو خشت و نشست و قمر) آو بخته و لحاف و پوشش چشم

پلکن | بضم اول و ثانی و فتح ثالث)
پلکه | سرزنش و طعنه و سخنان درشت و شاخه دار بکسی گفتن

پلم (چو صبر) خاك

پلمس (چو اکبر | دروغ و تهمت و
پلمسه (چو زلزله | اضطراب و دست و پا گم کردن

پلمه (چو هرزه) لوحی که ابجد و غیره در آن نویسند تا اطفال بخوانند

پلنگ (چو سرشگ) از پیش آستانهٔ خانه تا نهایت ضخامت دیوار (و چو نهنگ) جانوری است معروف و به تکبر موصوف که دشمن شیر است و نیز چارچوبهٔ معروفی است که میان آنرا به نوار بافته و محکم کرده و بر آن نشینند و خوابند و در هند معمول است

پلنگ مشگ — نام داروئی است که
بمعرب خود فرنجمشگ معروف و
گل آن ماندهٔ نقطهٔ پشت پلنگ است
پلو (چو تشو) پلاو
پلوار (ب. چو گلدان) پلوان
پلوار (چو سردار) فریب و چاپلوسی
پلوان (ب. جو گلدان) بلندی اطراف
زمین که بجهت زراعت ساخته باشند
پلوس (چو اکبر) فریب و چاپلوسی
پلوك (چو عروس) بکوك
پلون (ب. چو دختر) پلوان
پلونده — بر وزن و معنی برونده با بای
ابجدی
پله (چو سکه) پایه و مرتبه [و جو صله]
پیله و پایه و مرتبه (و جو [illegible]
و رخوت و اباس و [illegible]
است درهندوستان که [illegible]
وشبیه به ناخن شیر و برگش ماندهٔ
پنجهٔ آدمی و بیخش سیاه است
پلیته (چو رسیده) معروف و بمعرب خود
فتیله مشهور است
پلید (چو امیر) نجس و مردار وضد. از پلیدن
پلیدن (چو رسیدن) پالودن

پلیدی (چو امیری) مردار و نجس
پلیندی (بفتح اول و ثالث) نوعی از
خربزه است

# (گلشن ۱۳)

در پای پارسی با نون

شمارهٔ لغات «۸٤»

مفرد «٤٦» مرکب «۳۸»

پن (چو بد) اما و لیکن
پناد (چو کنار) هوا
پناغ (ق) [illegible] و [illegible] و [illegible]
و فرموك و داشوره
پنام (ق) پناه و پنهان و فرموك و تعویذ
[illegible]
بکار برند و پارچه ایست مربع که در
دو گوشهٔ آن دو بند دوخته و
زردشتیان در وقت خواندن زند و
پازند آنرا بر روی خود بندند
پناتك (چو اتابك) صمغ
پناور (ق) دنبل بزرگ
پناه (ر) حفظ و حمایت و امیدگاه و
سایهٔ دیوار و پناهیدن و امر و فاعل از آن
پناه آباد — قلعه‌ایست در ارانات اذربایجان

پناهیدن (چو رسانیدن) ملتجی بودن و بکسی پناه بردن و امیدوار شدن
پنبه ـــ ر. ف. و هرچیز گل رنگ

ترکیبات

پنبه بز (بفتح بای ابجدی) حلاج
پنبه‌در گوش کردن] غفلت و سخن‌نشنودن
پنبه روی ـــ جسمی‌است بسیار سفید و بی بو و بی طعم و بسیار نرم
پنبه‌دار ـــ خرمن پنبه و نوعی‌از قماش‌است
پنبه زن ـــ حلاج
پنبه شدن ـــ گریختن و نرم و صاف و سفید بودن و متفرق و پریشان شدن
پنبه کردن ـــ گریزانیدن و متفرق و پریشان و محو و خاموش و نرم و سفید نمودن و عاجز شدن و منکر بودن
پنبه نهادن ـــ فریبیدن و کسی را بچیزی راضی کردن
پنبه وز ـــ حلاج

انتهی

پنج (چو هند) بخجل (و چو قند) عدد معروف

ترکیبات

پنج آب ـــ ولایتی است معمور از سند که پنج نهر اتك و جیلم و راوی و بیاه و ستلخ از اطراف آن گذشته و یکی می شوند
پنج انگشت ـــ اشنان و پشت خاره و گیاهیست خوشبوی و دافع یرقان بصورت انگشتان که مجوسان در وقت پرستش آتش در دست گیرند و گویند که حضرت مریم دست بر آن زده و هنگام وضع حمل بدان چسبیده بود و بدین جهت بصورت پنج انگشت بوده و آنرا پنجهٔ مریم هم گویند
پنج بیچاره ـــ خمسهٔ متحیره که زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد است

پنج پای / پنج پایك / پنج پایه ـــ سرطان و خرچنگ

پنج پوشیده ـــ علوم خمسهٔ محتجبه که کیمیا و لیمیا و هیمیا و سیمیا و ریمیا است و شرح اجمالی هریك را در قاموس المعارف نگارش داده ایم
پنج دزدیده ـــ خمسهٔ مسترقه پنج روز آخر سال شمسی است که اگر هر ماه‌را سی‌روز حساب کنیم‌دو از ده‌ماه که

یکسال است(۳۶۰) روز بوده و پنج روز کسر میباشد و همین پنج روز را پنج‌دزدیده گفته و در اصطلاح منجمین عرب خمسهٔ مسترقه‌نامند و شرح اجمالی آنرا در قاموس‌المعارف نگارش‌داده‌ایم
پنج ده ــ ولایتی است برکنار مرغاب از ولایت مرو
پنج‌روز ــ مدت اندك وکنایه از دنیا است
پنج کوهه ــ سپاهی که پنج فوج داشته باشد مقدمه و میمنه و میسره و قلب و وساقه که بعربی خمیس گویند و بترکی اولی را هراول و دویمی را جرانغار و سیمی را برانغار و چهارمی را قول و پنجمی را چند اول گویند
پنج شعبه ] پ ع | نمازهای پنج‌وقتی یومیه
پنج گانه | وحواس پنج گانهٔ
پنج گنج | مشهوره
پنج یوده ــ نصف عشر که یوده صد یك را گویند

انتهی

پنجاب ] رجوع بترکیبات لفظ پنج شود
پنجال (چوسردار) پیخال و فضلهٔ مرغان
پنجاه ] ق . ر . ف
پنجاهه (چو اندازه) مدت اعتکاف و ریاضت نصاری است که پنجاه روز است مثل چلهٔ مرتاضین اسلامی که چهل روز است
پنجر (چو اکبر) قفس و پنجره
پنجره ] ر . ف . و هرچیز شبکه‌دار
پنجرهٔ لاجرد ــ آسمان
پنجش (چودلبر) گلولهٔ پنبهٔ حلاجی شده و باغنده
پنجشك ــ بروزن و معنی کنجشك
پنجشنبه ] ر . ف
پنجك (چودختر) پنجش (وچو اکبر) گیاهیست پنج شاخه که مانند لبلاب بردرخت می پیچید
پنجم ــ ر . ف
پنجم رواق ــ پ ع . آسمان پنجم
پنجمین ــ ر . ف
پنجمین رواق ــ پ ع . آسمان پنجم
پنجنگشت ] ب . مخفف پنج انگشت
پنجه (چوهرزه) کسمه و بمعنی معروف (وچو اکبر) پنجاه (وچوسفره) پیشانی

ترکیبات

پنجه‌بند (بضم اول) دسمال پیشانی بند

پنجهٔ دزدیده (بفتح اول) پنج دزدیده

پنجهٔ زنجبیل (ق.پ ع) یك پارچه از زنجبیل که چند شاخ داشته باشد

پنجهٔ کبک دری (ق) نام یکی از سی لحن باربدی

پنجهٔ گربه (ق) [illegible]

پنجهٔ مریم (ق) رجوع به پنج انگشت نمایند انتهی

[illegible] (چو [illegible]) نصیحت و بلیواج و زغن (و [illegible]) [illegible] و متعد و به [illegible] [illegible] و [illegible] را پندی گویند [illegible] پنجش و فندق و [illegible] چیزی است [illegible] ماکولات و مشروبات که در [illegible] و جرم سبز و کبود بر آن [illegible] باشد [illegible] گویند [illegible] پنداره و امر و فاعل از [illegible]

[illegible] تکبر و فکر و [illegible] خیالات

[illegible] پنداشتن

[illegible] در هندوستان

[illegible] فکر و خیال کردن

و تصور نمودن و گمان بردن و عجب و تکبر کردن

پندش | چو دختر و دلبر) باغنده
پندك |

پندند (ند) بر وزن و معنی فرزند

پندو (چو دلجو) شپش و پشه

پنده (چو سرکه) قطره و ذره و نقطه و باغنده

پندی (چو سعدی) واعظ و ناصح (و چو هندی) رجوع به پند نمایند

پنادیدن (چو ترسیدن) نصیحت کردن و قبول نصیحت نمودن

پنزه (چو هرزه) نوعی از رقص که جمعی دست همدیگر را گرفته و با هم رقص کنند

پنگ (چو قند) شیر و وجب و چوب و خوشهٔ خرما و دریچهٔ خانه و وقت بامداد (و چو هند) تخیل و پنگان است

پنگان (چو دامان) پنگان با بای ابجدی

پانگ (چو پانگ) دریچهٔ خانه

پنهام | چو سر دار] امر مخفی و پوشیده
پنهان |

پنیر — ر.ف

ترکیبات

پنیرخرما — پنیر نخل است
پنیرشکری — نوعی از شیرینیها است که از قند و نشاسته می پزند
پنیرمایه — چیزی است زرد رنگ که از شکم بره و بزغالهٔ شیرخواره خارج شده و در پشمی که در شیر خیسانده باشند می‌افشرند پس مانند پنیرسخت و غلیظ گردد و در مخزن فرماید معدهٔ حیوانات شیرخوارهٔ بسیار صغیر قریب بولادت است که بعد از ذبح کردن برآورده و استعمال نمایند
پنیرنخل (پ ع) چیزی است سفید رنگ شیرین قریب بطعم شیر که در کاله و سر درخت نخل میباشد و چون آنرا ببرند یا برآورند یا کاله بر آن محل زنند دیگر آن نخل ثمر نمیدهد انتهی
پنیرک (چو رسیدن) تخم خبازی و نان کلاغ و آفتاب گردک
پنیره (چو رسیده) بپیرک
پنیاو (ل) جائی است از شهر که در آن اسباب و غله و امثال آنها میفروشند

# (گلشن ۱۴)

در پای پارسی با واو
شمارهٔ لغات «۷۵»
مفرد «۵۸» مرکب «۱۷»

پو (بضم اول) پوی
پوازی (چو حرامی) درد و سوزش
پوب (چو نور) کاکل مرغان که چون تاج نمایان باشد
پوپش (چو دوزخ) بوبو با بای ابجدی
پوپك (ق) پوپش و دختر دوشیزه
پوپل (ق) چیزی است شبیه به فندق که در هندوستان با برگ پان میخورند

پوپو، پوپویك، پوپویه، پوپـــه — بضم هر دو پا [ بوبو با بای ابجـــدی

پوت (چو نور) ذنبهٔ جگر
پوته (چو روزه) خران و گنجینه
پوج — بر وزن و معنی پوك

پوخت، پوختن، پوخته — بدون واو هم مستعمل و در پ خ مذکور افتادند

پود (چو نور) پوده
پودات (چو چوبان) هرچیز محسوس
پوده (چوروزه) آتشگیره و کهنه و پوسیده وضد تارجامه که پهنائی آنست
پور (چو نور) پسر و نام حکمران شهر کنوج که در عهد اسکندر بوده و آن شهر را هم بجهت انتساب وی پوران گویند
پوران (چوچوبان) جمع پور و رجوع بدان هم شود
پوران تروش — نام ساحری بوده بی نظیر در عهد زردشت
پوران دخت — نام دختر خسرو پرویز که پیش از آزرمیدخت شانزده ماه سلطنت کرده و از آن رو که کار های مردانه ازوی بظهور آمده بدین اسم مسمی گردیده چنانکه بجهت منتهی بودن نسل وی بملوك ترکستان او را توران دخت هم می گفتند
پوردگان | بضم اول وسکون ثالث و
پوردیان | رابع ] ده روز ایام جشن پارسیان که پنج دزدیده را بر پنج روز آخر آبان ماه افزوده ومجموع آن ده روزرا بدین اسم مسمی داشته وجشن نموده و آنرا جشن پوردگان یا پوردیان نامند
پورشسب — نام پدر زردشت
پورك (چودوزخ) نام دختر پور نامی حکمران کنوج که در حبالهٔ بهرام گور بوده
پورمند — ب. صاحب عیال و فرزند
پوره (چوروزه) پسر و تنهٔ درخت
پوریان (بضم اول وسکون ثالث) شهر پوران
پوز (چونور) دهان وگرداگرد آن
پوزبند — ب. لجام و دهنه
پوزش (چوسوزش) عذر و بهانه
پوزه (چو روزه) دهان
پوس (چونور | فریب وفروتنی و
پوسانه (چوخونابه | چرب زبانی
پوست — ر. ف. وغیبت وبدگوئی

ترکیبات

پوست باز کردن — راز گفتن و اظهار سر نمودن
پوست پیرای — دباغ
پوست دادن — پوست باز کردن
پوست سگ برروی کشیدن] بی شرمی کردن

پوست کردن ــ محرم اسرار نمودن
پوست و پوستین ــ غیبت کردن
انتهی

پوستگال / پوستگاله ــ پوست بی موی زیر دنبه

پوستین ــ ر. ف. و غیبت و مذمت
پوستین دریدن ــ افشای سر کردن
پوش (چو نور) زره و جغد و بوم و امر و فاعل از پوشیدن و هم گیاهی است دوائی که از دربند آورده و در دواهای چشم بکار برند
پوشا (چو طوبا) پوشنده
پوشاك (چو چوبان) لباس
پوشانیدن ــ ر. ف
پوشت (چو دوست) پشت افراداً و ترکیباً
پوشش (چو سوزش) لباس و جامه و پرده
پوشك (چو دوزخ) گربه و پوشاك
پوشکان (بضم اول و فتح ثالث) مغیبات و موجودات عالم غیب و نام نوائی هم هست از موسیقی
پوشنگ (چو هوشنگ) شهری بوده در سه فرسخی هرات
پوشنه [بضم اول و کسر شین] پوشینه

پوشه [چو روزه] پوشینه
پوشیدن ــ ر. پنهایدن و پرده کشیدن و لباس و جامه در بدن کردن
پوشینه (چو پوشیده) لباس و پرده و سرپوش
پوك (چو نور) بی مغز و میان تهی و غلهٔ که در جائی پنهان کرده و خاك ریزش نمایند
پول] ر. ف. و هم طاقی است که بر روی رودخانه ساخته و از آن عبور نمایند و ببشتر بدون واو استعمال نمایند
پولاد] ر. گرز و عمود و تیغ و شمشیر و نام دیوی است مازندرانی و پهلوانی بوده ایرانی وهم قسمی است جوهر دار از آهن که کارد و شمشیر و امثال آن سازند

ترکیبات

پولادخای / پولادرگ ــ اسب پر زور و قوی

پولادسنج ــ مبارز و دلاور و جنگی و اسلحه دار
پولاد غندی ــ دیوی بوده مازندرانی
پولاد هندی ــ شمشیر است
(انتهی)

پود (بضم اول) اوماج و نوعی از آش آرد

پوله (چو روزه) خربزهٔ گندیده و مضمحل شده

پوی (چو نور) پویه و امر و فاعل از پوییدن

پویا | بضم اول) اسم فاعل از پوییدن
پویان |

پویه (چو روزه) رفتار متوسط مابین تند و آهسته

پوییدن (چو پوشیدن) دویدن و تند راه رفتن

## (گلشن ۱۵)

در پای پارسی با های هوز

شمارهٔ لغات «۲۷»

مفرد «۱۷» مرکب «۱۰»

به (چو بد) رجوع به یخ شود

بہانه (چو کناره) . پانه

پہر (چو صبر) یک حصه از هشت حصهٔ شبانه روزی است که در هند مصطلح است (و چو پشت) مدرسهٔ جهیر دان

پہره (چو هرزه) پاس و محافظت

پہلو (چو بد بو) نفع و فایده و به معنی معروف (و بفتح لام) مطلق شهر خصوصاً ری و نهاوند و اصفهان و زبان منسوب بدان ها را پهلوی و پهلوانی گویند بلکه هر زبانی را که در شهرستان بدان حرف میزدهاند هر شهری که باشد پهلوی گویند که منسوب به پهلو بمعنی شهر است و بهمین جهت آنرا شهری هم گویند در مقابل دری که درمحل خود خواهد آمد و بمناسبت همین معنی مردم شجاع و دلیر و مبارز و کشتی گیر را هم پهلویان یا پهلووان می گفتند یعنی حافظ و نگهبان شهر پس تخفیف داده و پهلوان خواندند

### ترکیبات

پهلو تهی کردن — پرهیز کردن و از چیزی یا کسی کناره شدن و گریختن

پهلو دادن — پهلو تهی کردن و نفع رساندن

پهلودار — اسم فاعل از پهلودادن و کنایه از سخنی است که احتمال خوب و بد داشته و متضمن رنجش باشد

پهلو داشتن — پهلو دادن

پهلو زدن | برابری کردن درقدر ومرتبه
پهلوساییدن |

پهلو کردن ــ پهلو دادن

پهلو نهادن ــ خوابیدن

پهلووان | رجوع بترجمهٔ خود پهلو نمایند
پهلویان |

انتهی

پهلوان | چوهمزبان وهمزبانی ومثنوی]
پهلوانی | رجوع بترجمهٔ پهلو شود
پهلوی |

پهلیان ﴿ چو همزبان ﴾ نام شهری بوده در حوالی قلعهٔ سپید پارس که طوایف الوار پارسی در آن ساکن بوده ودرحوالی آن نرگس‌زار وسیعی است

پهمزك ﴿ چو کرگدن ﴾ سیخول

پهن ( چو صبر ) معروف است

پهنا ( جو فردا ) هرچیز عریض و پهن‌دار

پهنانه ﴿ جو اندازه ﴾ کاسهٔ روغنی و نوعی از مدون که روی پهن دارد

پهند ( چو پلنگ ) دام آهو گیری

پهنور (چوامرود) میوهٔ پهن وچیزی است مانند شمامه

پهنه ﴿چودرزه﴾ پهن و پهنا و نوعی از چوگان است که سرش مانند کفچه پهن بوده و گوی را در آن نهاده و بر هوا اندازند و چون نزدیك بفرود آمدن شود باز سر پهنه را بر آن زنند و هم چنین کنند و نگذارند که برزمین آید تا از هال بگذرانند

پهی ﴿ چو صفی ﴾ حنظل وخرزهره

# (گلشن ۱۶)

در پای پارسی با یای حطی

شمارهٔ لغات : «۲۲۱»

مفرد «۱۱۹» مرکب «۱۰۲»

پی (بکسر اول) پیه ﴿ و بفتح آن ﴾ اساس وبنا وسبب و جهت و تاب و طاقت ودفعه و مرتبه و قصد و اراده و دنبال و قدم و نشان و اثر و پای وعقب و دمار کافت معروف که بربالای پاشنه باشد و هم چیزی است که بر زین وکمان و جایی از تیر که پیکان در آن کنند می پیچند

ترکیبات

پی آب ــ پای آب

پی بردن — نشان یافتن

پی سپار | راه رونده و پایمال شده
پی سپر |

پی کردن امید — نا امید شدن

پی گم کردن — بی نشان شدن وکاری که کسی بر نیت فاعل آن مطلع نشود

انتهی

پیاب (ب. چوکنار) رجوع بترکیبات لفظ پی شود

پیاد (چو چنار | ضد سواره وهم نام
پیاده (چو اماله | یکی ازمهره های شطرنج

است و کنایه از مردم بی سواد و نگینی هم هست که بر انگشتر نصب نکرده باشند و بنوشتهٔ بعضی گاهی بعوض دال ابجدی زای هوز و یا ذال ثخذ هم آرند

پیاذ | رجوع به پیاده شود
پیاذه |

پیاز — ر. ف. و رجوع به پیاده هم شود

ترکیبات

پیاز تلخ | پیاز موش
پیاز دشتی |

پیاز سگ — نباتی است دارای برگ های مسطح و رمحی و مستقیم و درچمن‌ها از اواسط سنبله تا اواسط عقرب گل میکند

پیار صحرائی (پ ع | بیخ گیاهیست معروف
پیار کوهی | که در سواحل بحر روم
پیاز لیز | روید و درطب فقط
پیاز موش | خود آن بیخ را که
پیاز نرگس | مخروطی وحجیم و

از پردهائی مستحکم بر روی هم پیچیده مرکب است استعمال نمایند

انتهی

پیازك (چو کتانت) گیاهی است که از آن بوریا بافند و نوعی از گرز است که سر آن را با زنجیر یا دوالی بر دستهٔ آن نصب کنند و آنرا پیازی هم گویند وهم نام دهی است در دامنهٔ کوهی که معدن لعل است و لعل پیازی یا پیازکی هم بدانجا منسوب است نه اینکه پیازی گفتن بجهت شباهت رنگ آن برنگ پیاز است

پیاز لیز — رجوع بترکیبات پیاز شود

پیازه (چو اماله) پیاز و پیاده

پیازی (بکسر اول) رجوع به پیازك شود

پیام (چو عیار) سفارش و خبر که پیغام نیز گفته و در هر دو بحذف الف هم استعمال نمایند (پیم پیغم) و یا آنکه با الف مطلق سفارش و بدون الف سفارشی‌است که از جانب خدا آرند

پیتام — ل. ند. پیام

پیترسب — ل. نام پدر پورشسب

پینك (چو زیرك | کرم ابریشم خوار
پیتو (چو نکو |

پیچ (چو تیر. تاب و حلقه و خم و رشك و حسد

پیچا (چو بینا) پیچنده و احاطه کننده

پیچك (چو زیرك) پیچه و ایما و اشاره و لبلاب وعشقه و پوشش در خانه و سربند زنان وگروهۀ ابریشم و ریسمان وانگشتری بی نگین که از شاخ واستخوان سازند و هم زلف سربریده که زنان برای زیبائی بر روی و پیشانی خود گذارند

پیچو (چو نیکو) گشت برگشت

پیچه (چو ریزه) پیچك

پیچی (ت. چو بینی) میمون

پیچی ئیل (ت ت. ر) نام سال نهم از دور اثنی‌عشری ترکان است چنانچه در قاموس المعارف نگارش داده ایم

پیچیدن — ر. ف. و رو گردانیدن و بیك سو رفتن و نافرمانی کردن و پیچ پیچ نمودن

پیچیده] ر. مف. ضد. از پیچیدن خصوصاً دست برنجنی که انرا چهار گوشه تافته باشند

پیچین] ر. ت. پیچی است افراداً و ترکیباً

پیخ (چو تیر) چرك چشم

پیخال (چو ایراد) پیخ ومطلق چرك و فضلۀ مرغان

پیختن (چو ریختن) پیچیدن

پیخس (چو حیدر) مخفف پیخست

پیخست | چوفرزند وشرمنده و با
پیخسته | بضم ثالث] ظن وگمان و
پیخوست | از روی گمان فهمیدن و پی
پیخوسته | به چیزی بردن و محبوس

ومتحصن و بدبو ومتعفن وگندیده وبرکنده وعاجز ودرمانده ودیوار بیخ برکنده و هر چیز در زیر پای نرم شده و بدین معنی مرکب است

پید (چو تیر) ترت و مرت و تارو مار
و هر چیز زرد شده از تف و اثر آتش

پیدا (چو شیدا) | ظاهر و آشکار
پیداد (چو حیوان) |

پیداوسی (بفتح اول و واو و یا بکسر
واو) پولی بوده رایج زمان کیان که
معادل پنج دینار بوده

پیر (چوشکم) پدر (و چو تیر) معروف است

ترکیبات

پیر اهری — خواجه عبدالله انصاری است

پیر برناتن | دنیا و فلك
پیر برناوش |

پیر پنبه — کسی که بسیار پیر شده و در
تمامی بدن وی یك موی سیاهی نباشد

پیر چهار شنبه — زن ترسناك و بد منظر

پیر چهل ساله — عقل و فرشته و حضرت آدم

پیر دوموی | دنیا و روزگار باعتبار
پیر دومویه | روز و شب

پیر دهقان — شراب کهنهٔ انگوری

پیر روشن — لقب بایزید انصاری است

پیر زال موسیاه — دنیا و روزگار

پیر سالخورده — شراب کهنه

پیر سراندیب — حضرت آدم

پیر صنعان — زاهدی بوده مشهور

پیر فلك — پ ع. ستارهٔ زحل

پیر کنعان — حضرت یعقوب

پیر مغان — مرشد و خمار و مدیر میخانه

پیر هفت فلك — پ پ ع. ستارهٔ زحل

انتهی

پیرا (چو بینا) پیرای

پیرار (چو ایراد) دو سال گذشته یعنی
سالی که پیش از سال سابق باشد

پیراستن — ر. پیرایدن

پیرا کندن — پراکندن

پیرامن (چو دلدادن) | اطراف و گرداگرد
پیرامون (چو بیناموس) | هر چیز

پیران (بکسر اول) جمع پیر و نام سرلشکر
افراسیاب که پدرش ویسه نام داشته
و از این رو به پیران ویسه معروف است

پیرانه (چو بیچاره) هر چیز ممتاز
و لایق به انتخاب

پیراهان (بکسر اول) پیراهن

پیراهن — ر. ف. که کرته هم گویند

ترکیبات

پیراهن قبا کردن — پ ع پ. چاك زدن
و پاره کردن پیراهن

پیراهن کاغذی — پرتو آفتاب و روشنائی بامداد و دادخواهی مظلوم که قدیماً شخص مظلوم پیراهنی از کاغذ پوشیدی که بمظلومیت شناخته شود پس به پای علم عدالت رفتی تا پادشاه داد او را از ظالم بستاند

انتهی

پیراهند (چو مینا رنگ) پیراهن افراداً و ترکیباً

پیرای (بکسر اول) امر و فاعل از پیراییدن

پیرایش | ر. پیراییدن و اسم مصدر آن
پیرایه |

پیراییدن (بکسر اول) کم کردن چیزی است بجهت زینت و آرایش و خوش آیندگی مثل بریدن موی زاید از بدن و شاخ زاید از درخت و علفهای زیادتی از باغ و زراعت و مانند آنها بخلاف آراستن که زینت دادن بطریق زیاده کردن است مثل نعل مشاطه و مانند آن

پیرنداخ (چو دلبر جان) تیماج

پیروج (چو بی نور) پیل مرغ

پیروز (ق) فیروز

پیروززرام — فیروززرام

پیروزه — بروزن و معنی فیروزه

پیروزی (بکسر اول) فتح و نصرت و غلبه

پیره (چو ریزه) وصی و جانشین و ولیعهد و خلیفه

پیرهٔ پیوسته — وصی بلا فصل

پیرهٔ گرامی — حضرت عقل کل

پیرهن | بکسر اول و فتح ثالث و رابع | پیراهن
پیرهند |

پیزر — ل. پیراهن

پیزی (چو نیئی) دبر و مقعد

پیس (چو تیر | یوز و پلنگ و علت
پیست (چو ریخت | برص و مردم برص‌دار و زاغ دشتی

پیسودن (بکسر اول) گراییدن

پیسه (چو ریزه) پیس

پیش (چو تیر) شاخ درخت خرما و مقدمهٔ مطلب و حرکهٔ معروف که بعربی ضمه گویند و نیز بمعنی معروف که ضد پس است

ترکیبات

پیش آب — شاش و بول

پیش آر ] پیش یاره و پیش یان
پیش آره ]

پیش آهنگ ] شعر اول قصیده و پیشرو لشگر و قافله و چاروائی که پیشرو نوع خود بوده و دیگران درعقب آن بروند

پیش باز — پیش واز

پیش بین — مردم دانا و عاقبت اندیش

پیش پاره — حلوای معروف که اهالی ما ترك گویند ( بروزن قمر)

پیش‌خانه ( بکسر شین ) رواق و آستانه (و بسکون آن) بنه‌واسباب‌سفر بزرگان

پیش خر — پیشکی و سلم فروخته شده و غلهٔ نارسیده و میوهٔ ناپخته و امثال آنها که پیش از رسیدن بفروشند

پیش خور — پیش خر و پیش خورد

پیش خورد ] طعام اندکی که طرف صبح در اول روز می خورند و مواجبی که پیش از وقت آن گرفته و تلف کرده باشند

پیش داد — پیشکی و عادل اول که در عدالت بیشتر از غیر خود بوده و یا پیش از سایر کار ها بداد مظلومان برسد و بمعنی سخی اول هم هست که سخاوتش زیاده از دیگران باشد و بهمین جهت عنوان مشهور طبقهٔ اولین از طبقات چهارگانهٔ ملوك ایرانی هم گردیده و یا اینکه لفظ پیشداد تنها لقب هوشنگ دومین آن طبقه بوده و سایر آحاد ایشانرا هم بجهت انتساب وی بهمین لقب ملقب دارند

پیش دار — مقدمه و پیشرو لشگر و حربهٔ بسیار بزرگی است که بدان خوك را می کشند

پیش دست — پیشکی و صدر مجلس و معین و مددکار و غالب شدن و سبقت نمودن و معاملهٔ نقد به‌نقد در مقابل نسیه

پیش رو ( بضم را ) طرف پیش ( و بفتح آن) کسیکه‌پیشاپیش‌دیگران‌رود پیش‌رو لشگر صحرا (پ‌پ‌پ‌ع.) گور خر

پیش شاخ — لباس پیش باز

پیش فروش — معاملهٔ سلم

پیش کار ] شاگرد و مزدور و مددکار
پیش کاره ] و خدمتکار و بانوی سرپرست

پیش گاه — محراب مسجد و صدر مجلس و

کرسی و صندلی که در پیش تخت نهند و محضر را هم گویند

پیش گاه نشور (پ پ ع.) روز قیامت

پیش گر — پیش کار

پیش گوی — صاحب و دربان که عرایض مردم را بعرض امرا و بزرگان رسانند و معرف را نیز گویند که در مجلس بزرگان مردم را شناسائی کند

پیش گه — پیش گاه

پیش نشین — پاراج

پیش وا — امام و مقدم و مقتدا

پیش واز — استقبال کردن مسافر و نوعی از جامهٔ پوشیدنی است که طرف پیش آن باز شده و بیشتر زنان پوشند

پیش یار / پیش یاره — پیش کار و ظرف تنقلات و خود آنها و آفروشه و پاراج و پیش دست و پیش یان

پیش یان — شیشهٔ که بول بیمار را در آن کرده و پیش طبیب برند

انتهی

پیشاب (ب. چو ایراد) رجوع به ترکیبات لفظ پیش شود

پیشادست — پیش دست

پیشار / پیشاره — ب. رجوع بترکیبات لفظ پیش شود

پیشان (چو ایراد) پیش رو

پیشانی — ر. ف. و مقابل و برابر و قوت و صلابت

پیشداد / پیشدار / پیشرو / پیشوا / پیشواز / پیشیار / پیشیان — رجوع بترکیبات لفظ پیش نمایند.

پیغاره (بفتح اول) سرزنش و طعنه

پیغاله — ق. پیالهٔ شراب

پیغام — ق. رجوع به پیام نمایند

پیغان (بفتح اول) پیمان (و بکسر آن) هرزه

پیغانه (بفتح اول) پیمانه (و بکسر آن) پیمانه و هرزه

پیغلوش — بر وزن و معنی پیل گوش

پیغله (چو خربزه) پیغوله

پیغم (چو حیدر) رجوع به پیام شود

پیغن — ق. سداب

پیغو — بر وزن و معنی پیکو

پیغور (چو میمون) دهان تونگ و کوزه و امثال آنها

پیغوله (چوفرموده) کنج و گوشه
پیغون (چومیمون) پیغان
پیفه (چو ریزه) چوب پوسیده که آتشگیره کنند
پیك (چوصید) چاپار و قاصد و رسول و پیغامبر

ترکیبات

پیك آسمانی — ماه و فرشته و پیغامبر
پیك خانه — چاپارخانه
پیك رایگان — ماه و بادصبا و سوداگر
پیك فلك — پ ع . ماه و فرشته

انتهی

پیکار (چومیدان) جنگ و نقش و نگار
پیکان — ق . جمع پیك و هم چیزی است که بر تیر نهند
پیکانی (بفتح اول) نوعی از انگور و قسمی از نوشادر و جنسی است از لعل و فیروزه که بشکل پیکان میباشند
پیکر (چو حیدر) صورت و تن و جثه و بدن و بت و صنم

ترکیبات

پیکرستان — ب . عالم برزخ و مثال و هم نام بتخانه ایست که بتها را در آنجا نهاده و پیکر هفت سیاره را ساخته و آنها را پرستیده و هفت پیکر می نامیده اند
پیکر گاو — صراحی و ظرفی که بهیئت گاو ساخته باشند

انتهی

پیکرا . (بفتح اول و ثالث) جمع پیکر
پیکران درخش — ستارگان
پیکران ماما — عالم مثال و برزخ
پیکن (چو حیدر) پرویزن و بیکن با بای ابجدی
پیکند (بفتح اول و ثالث) پیکندن و ضب از آن و هم بمعنی بیکند (با بای ابجدی)
پیکندن — ق . پوستن و جمع نمودن و در رشته کشیدن
پیکو (چو بدبو) نام ملکی است در طرف چین و پادشاه آنجا را نیز همین اسم مسمی دارند
پیل (چو نیر) نام جانوری است که بمعرب خود فیل مشهور است

ترکیبات

پیل افکندن — عاجز کردن

پیل امرود — نوعی از امرود بزرگ است
پیل بالا — یعنی بقدر جثهٔ پیل و کنایه از بسیار هم هست
پیل پا | پیل پای | پیل پایه — نوعی از قدح شراب خوری و هم حربه ایست گرز مانند بشکل پای پیل که اغلب زنگیان داشتند و دیگر مرض است که پای آدمی ورم کرده و چون پای پیل بزرگ شود
پیل تن — قوی هیکل و نام یکی از القاب رستم زال
پیل دار — پیل بالا
پیل غوش | پیل گوش — خاك انداز معروف و نوعی از سوسن که خالهای سیاه دارد و هم نباتی است که در اطرف جاده ها و اراضی غیرمزروعه فراوان و برگهایش بزرگ بوده و در تهران برگ بابا آدم اش نامند
پیل گوشك — گل ریواس و مصغر پیل گوش
پیل مال — پای مال
پیل مرغ — مرغی است که سر و گردنش بی پر و ساده و از بالای منقارش پوستی مانند خرطوم فیل آویخته و گردن و خرطومش در هر ساعت برنگی دیگر نمایان گردد و بعربی الدجاجة المصرية گویند
پیل وار | پیل واره — بسیار بسیار و خیلی بزرگ
پیل وایه — پرستوك
پیل هوائی — پ ع. آمدن برف

انتهی

پیلسته (ب. چوبی پرده) عاج و استخوان فیل که به سپیدی معروف گردیده و روی و رخساره وساعد و انگشتان خوبانرا هم بجهت شباهت آن پیلسته گویند و در اصل پیل استه بوده
پیلسم (چو ریختن) نام برادر پیران ویسه که بر دست رستم کشته شد
پیلغوش | پیلگوش — رجوع بترکیبات لفظ پیل نمایند.
پیلو (چونیکو) چوب مسواك وبفتح لام هم آمده
پیلوا (چو بی نوا و یا بسکون لام) عطار

پیلوار | رجوع بترکیبات لفظ پیل شود
پیلواره |
پیلوایه |

پیلور (چوبی ادب) مخفف خطی پیله‌ور
پیله (چوریزه) چشم و پلك چشم و کرم ابریشم و اصل و غوزهٔ آن و گره و عقده خصوصاً آنچه در میان دنبل بهمرسیده و تا بیرون نیاید آن دنبل بهبودی نیابد و دیگر بمعنی خریطه و کیسه‌ایست که در ان دارو و دوا ریزند
پیله‌ور — شخصیکه در کیسه و خریطه دوا و ابریشم و مهره و امثال آنها گذاشته و در کوچه‌ها گردیده و می فروشند
پیم (چوقمر) پیام (وچوتیر) سداب
پیما (چوشیدا) امر و فاعل از پیمودن
پیمان (چوحیوان) شرط و عهد و خویش و پیوند

ترکیبات

پیمان تاش — هم عهد و هم قسم
پیمان فرهنگ — هیر بد سار
پیمان ناگزیر — معاهدهٔ حتمی و قطعی

انتهی

پیمانه — ر. پیالهٔ شراب و ظرف و قدحی که بدان شراب و غله پیمایند
پیمانه پرشدن — به آخر رسیدن عمر
پیمودن — ر.ف. که راه رفتن و طی نمودن و مساحت کردن و اندازه و مقدار چیزی را بدست اوردن است
پینکی — ر. خواب سبك که ناوش هم گویند
پینو [چو نیکو | کشك و قروت
پینوك [چوبی‌ور |
پینووا — ب. آش قروت
پینه (چو ریزه) پارچهٔ که برکفش و جامه و غیره دوزند و پوست اعضا که بسبب کار کردن بسیار سخت شده باشد
پیو (چوکدو) کلوخ و مرض رشته
پیواز (چو ایراد) شب پره
پیواسته (بفتح اول) پیوسته
پیوس (چونگون) طمع و توقع و انتظار
پیوست — ر. پیوسته وضبط. از پیوستن
پیوستگان — ر. جمع پیوسته
پیوسته — ر. برج و قلعهٔ حصار و شهر و دائم و همیشه و قوم و خویش و اقربا والحاق و پیوند و هر چیز مرکب

در مقابل بسیط این است که هریك از جمادات و نباتات و حیوانات را هم گویند و کنایه از کملین هم هست که بزعم خودشان به مبداء اصلی پیوسته اند

پیوك ــ بر وزن و معنی عروس و مرض رشته

پیوکانی (بفتح اول وضم ثانی) زفاف و عروسی

پیه (چو مزه) تابع و پیرو (و چو تیر) بمعنی معروف که بعربی شحم گویند

پیه خرما ــ رجوع به جذب نمایند

## بوستان ٤

در حرف تای قرشت و در آن ١٤ گلشن است

شمارهٔ لغات «٨٩٤»

مفرد «٦٧٨» مرکب «٢١٦»

## (گلشن ١)

در تای قرشت با الف

شمارهٔ لغات: «١٢٢»

مفرد «١٠٦» مرکب «١٦»

تا ــ تای و تانه و نام یکی از حروف هجا و کلمهٔ تنبیه و آگاهی و انتها وغایت وسبب وعلت ومخفف تار و ترجمهٔ زنهاراست

تاب ــ آهن تافته و قهر و غضب و رنج و محنت وگرمی وحرارت و رونق و طراوت و قدرت وطاقت و پیچ و خم زلف وطناب ومطلق روشنائی و تابیدن وامر وفاعل از آن

### ترکیبات

تاب خانه ــ خانهٔ زمستانی که در آن تنور وبخاری افروزند تا گرم شود و یا خانهٔ که در و پنجره اش بسیار بوده و بدان واسطه روشنا باشد

تاب دان ــ پلواك و گلخن و خانهٔ که طاقچهٔ بزرگ نزدیك به سقف پنجره دار داشته باشد

تاب زن ــ سیخ کباب

### انتهی

تا با ــ ند. طلا

تابسه (چو بامزه) چراگاه پرآب وعلف

تابش (چو فاسق) فروغ و روشنائی و گرما و گرمی

تابوغ (چوکابوس) آنست که مقصر

در برابر سلطان سر برهنه خمیده و
گوش بدست گرفته وعذر تقصیر
خود را بخواهد چنانکه این قاعده
در ماوراْ النهر معمول است
تابوك ـــ ق. مخارجه و بالاخانهٔ کوچك
تابه ـــ ر. خشت پختهٔ بزرگ و ظرف
پهن معروف
تابهٔ زر ـــ آفتاب
تابیدن ﴿چو سازیدن﴾ پیچیدن و طاقت
آوردن ودرخشیدن وگرم شدن و
مهره کشیدن و برگردیدن پرتو و
آزرده و مکدر ساختن
تاپاك ـــ تب و تپیدن و اضطراب
تاپال ـــ سرگین گاو
تاپو ﴿چو کاهو﴾ کنـــدو
تاتا ـــ زبان گرفتگی
تاتار ـــ طایفهٔ بزرگی است از ترکستان
که نژاد ایشان به تاتار خان برادر
مغول خان موصول وولایت ایشان
هم بجهت انتساب ایشان به تاتارستان
معروف است و رجوع به روس
هم نمایند
تاتارچه ـــ نوعی از تیر است

تاتلی (بکسر تای دویم) سفره و دستارخوان
تاتور | تاتوره | تاتول | تتوله [ چوکابوس و پالوده ] چدار و تیره و تار و آدم کج دهان وهم گیاهی است که برگش پهن وگلش چتری و میوه اش بقدر جوز خار دار است
تاج ـــ ع. ر. ف
تاجدار ـــ ع. پ. پادشاه
تاجریزی ـــ ر. رجوع به روباه تربك شود
تاجك ﴿چو فاسق﴾ مخفف تاجیك
تاجان ( چو کاردان ) ترجمان
تاجیك ﴿ چو کابین ﴾ اولاد عرب که در
عجم بزرگ شده باشد چنانکه در ناصری
گفته و نیز گویند تازیك نام طایفه
ایست غیر از ترك و عرب و آنرا
پارسیان بر تازیان نام نهاده اند چنانکه
تازیان نیز پارسیانرا بمناسبت خواندن
کتاب زند و عمل کردن باحکام آن
زندیك گفته پس کاف را تبدیل به
قاف داده و زندیق خوانده و زنادقه
جمع بسته اند
تاخ ـــ تاغ
تاختن ـــ ر. دویدن و تابیدن و ریختن

تا خیره ( چو بازیچه ) بخت و طالع و نصیب و قسمت و سر نوشت و مقدر
تار — تارك و تاریك و تانه و ریزه و پاره و حلقهٔ دام و درخت تال و تار ابریشم و ساز و نام نسك پنجم کتاب زند

تركیبات

تار تار — ریزه ریزه و تاریك و پاره پاره
تار تن [چو باد زن] | تار تنك [چو باد زدن] — عنكبوت
تار تور ﴿چو خاكبوس﴾ تار تار
تار چوبه ﴿چو آزموده﴾ مار چوبه
تار زنه (بفتح رابع و خامس) زخمه و شكانه
تار مار ﴿چو كاردان﴾ تار و مار
تار میغ — میغ تیره و تار
تار و پود — درازی و پهنائی منسوجات و كنایه از راز دل و خیالات پنهانی است
تار و تور — تار تار
تار و مار — پاشیده و از هم ریخته و ریزه ریزه و ناچیز و نابود و پریشان و پراگنده

انتهی

تارا — ستاره
تاراب — دهی است در سه فرسخی بخارا
تارات | تاراج — تاخت وغارت وشبخون زدن
تاران — تار و تیره شونده
تارتار — تاتار و رجوع بتركیبات لفظ تار هم شود
تارخ ﴿چو ناخن یا مادر﴾ نام آزر عم حضرت خلیل و یا اسم پدر آن حضرت است که بعد از وفات وی آنحضرت به پسری عم خود آزر معروف گردید
تارك ﴿چو مادر﴾ كله و میان سر و كلاه خود و مغفر
تارم — ق. آسمان و قبه و خرگاه و سراپرده و گنبد و سقف بلند و خانهٔ چوبین و چوب بندی اطراف باغ و تاك و غیره و نیز نام دو موضع است در فارس
تارو ( چو كاهو ) رجوع به نارو شود
تارون ( ب. چو باد زن ) تاران
تارونه [چو پالوده] غلاف شكوفهٔ خرما كه هنوز نشكفته و از ان بر نیامده باشد
تاره ﴿چو ساده﴾ تار و تاران و تارك و تارم
تاری [چو راضی] تاریك و آب درخت تال

تاریك | چو کابین ] تیره و تار
تارین |

تاز ــ تاختن وامر و فاعل از ان و معشوق و محبوب وامرد مایل به بدکارگی

تازانه ــ تازیانه

تازش (چو فاسق) تاختن واسم مصدر آن

تازك ــ ق. مخفف تازیك

تازنگ (چو پابند) پیل پایه

تازه ــ ر. ضد کهنه و ضد پژمرده و بمعنی حادث ضد قدیم

تازی (چو راضی) نوعی از سگ شکاری است که نسبت به سگان دیگر لاغرتر میباشد و هم بمعنی معروف که عبارت ازعربی است بنوشتهٔ بعضی لفظ تاز نام یکی از پسران سیامك و یا نام پسرزادهٔ اواست که اعراب از نسل او بوده و ایشانرا تازی گفتن هم از همین راه است

تازیان (بکسر زا) جمع تازی (و بسکون آن) تازنده و دوان و قصد کنان

تازیانه ــ ر. ف. و سبب و جهت و واسطه و آلت

تازیك (چو کابین) رجوع به تاجیك شود

تاژ ــ سایبان

تاژیك ــ بر وزن و معنی تاجیك

تاس | تلواسه و تیره شدن از غم
تاسا | و الم و میل بخوردن بعضی
تاسه | چیزها که زنان آبستن را در اول حمل ایشان روی دهد

تاش ــ یار وشریك و صاحب و خداوند و در آخر کلمات ادات شرکت است همچو فیل تاش و خواجه تاش و شهر تاش و مانند آنها یعنی دو نفر شریك در خواجه یا فیل یا شهر و بلد

تاشك (چو مادر) چابك و کره و مسکه (و چو ناخن) جوان نازك اندام خوش قامت

تاشکل (بکسر کاف) ژخ

تاشکند (چو کاربند) شهری است در توران

تاغ ــ قلعه ایست معروف به استحکام درسیستان و هم درختی است که آتش هیزم آن بسیار دوام کند

تافتن ــ ر. تابیدن

تافشك (چو باادب) شپشه

تاك ــ درخت انگور

تاکاج — ناگاه و بیك بار و ظاهراً حرف اولش نون است

تاکوب «چوکابوس» بزبان بربری فرفیون است

تال — تالاب و نشیل و طبق فلزی و دو پیالهٔ برنج کوچك که رقاصان و خنیاگران در هنگام رقص و خواندگی آن را برهم زده و به صدای آن اصول نگاه دارند ودر میان ایرانیان به زنگ مشهور و در زبان اهالی ما زیج گویند و دیگر درختی است در هندوستان شبیه به درخت خرما که به درختابوجهل هم موسوم بوده وآب آن مثل شراب نشئه آورده و برگ ان را که پان و تنبول هم گویند زنان برهمن پیچیده ودرگوش گذاشته وشریفش شمارند و برهمنان کتابهای خود را از همان برگ ساخته و با نوعی از قلم فولاد چیزی بر ان نویسند

تالاب — آبگیرو استخرو برکهٔ بزرگ

تالار — خانه و تختی که بر بالای چند ستون ساخته و شبها از بیم حشرات و گزندگان بانردبان بالای آن رفته و نردبان را کشیده و سحرگاه به زیر آیند واین چنین خانه در تبرستان معمول و بسیار بوده و آنرا ناپار و پنار هم گویند و اکنون عمارت وسیع عالی را تالار گویند

تالان — تاراج

تالانك / تالانه [بفتح نون] نوعی از شفتالو است

تالش «چوفاسق» ولایتی است از گیلان که مسکن قومی است که در آن ساکن و بهمین اسم موسوم و نژاد ایشان به تالش ابن یافث ابن نوح موصول و لباس رسمی ایشان به تالشانه مسمی میباشد که بمعرب خود طیلسان معروف است چنانچه لفظ تالش را هم معرب کرده و طالش گویند

تالشا (بسکون لام) رجوع به لبلابشود

تالشانه (بکسرلام) رجوع بهتالش شود

تالکان «چوکاردان» نام دوولایت است یکی درخراسان و دیگری درحوالی شهر قزوین که نخست سنگ تلك

در آنجا یافت شده و بهمان جهت بدین اسم اختصاص یافته و اکنون هردو را معرب کرده وطالقان گویند
تالمن ــ ل. ند. روباه
تالونه (چو پالوده) تالانه
تام ــ هر چیز بسیار کم و اندك
تامور
تامول [بضم میم] برگ پان
تانبور
تانبول [بسکون نون وضم با] برگ پان
تانکو (بسکون نون وضم کاف) حجام و سر تراش
تانول (چو کابوس) اطراف دهان و مردم کج دهان
تانه (چو ساده) رشته های درازی جامه
تانیستار ــ نام جرم فلك نهم
تانیسر (چو بازیگر) شهریست درهندوستان
تاو ــ تاب
تاوان ــ عوض و بدل و جرم وگناه و جنایت و جریمه و خسارت
تاوانا ــ توانا
تاوانه ــ تاب خانه
تاور (چو داور) امر عارضی وعرض در مقابل جوهر
تاوسه (چو بامزه) چراگاه پر آب و علف
تاوك (چو داور) گاو وخرجوان و بچهٔ آنها
تاول (چو داور) تاوك (وبکسر واو) آبلهٔ که بسبب سوختن وراه رفتن و کار کردن دراعضا بهم رسد
تاوه ــ بر وزن و معنی تابه
تاه ــ تای و زنگار و محض و خالص و رونق وطراوت
تاهو (چو کاو) عرق شراب وجوهرآن
تای ــ لای و تات جامه وغیره و لنگ بار و عدد و شمار و بمعنی فرد و یك عدد مقابل جفت ومثل ومانند و جامه واری است از قماش و امر و فاعل از تاییدن
تای تشریف ــ پ ع. یك خلعت است
تایاد (چو کاردان) دهی است درباخزر

## ( گلشن ۲ )

در تای قرشت با بای ابجدی وپای پارسی

شمارهٔ لغات: « ٦١ »

مفرد « ۵۲ » مرکب « ۹ »

تب (چو بد) گرمی و حرارت بدن و هم شهری است قدیم در مصر علیا که مرکز سلطنت بعضی از فراعنهٔ مصر بوده

ترکیبات

تب باده — تب و لرز خصوصاً آنچه بجهت ورم سرز بهم رسیده باشد و رشیدی آنرا تغلیط کرده و تب یازه تصحیح نموده که لفظ دوم با یای حطی و زای هوز باشد بمعنی تبی که در آن خمیازه و کمان کشی کنند

تب خال | تب خاله — جوششی است که آبله وار در اطراف لب از شدت تب پدید آید

تب لازم — پ ع. تب دائم متصل

تب هفتو — در اصطلاح کرمانیها تب لازم است

تب یازه — رجوع به تب باده شود

انتهی

تبادکان — ل. قصبه‌ایست در حدود طوس

تبار (چو کنار) اصل و نسب و نژاد و طایفه و اولاد و خاندان و دودمان و خویشاوندان

تباسیدن (چو رسانیدن) بیخود شدن از شدت گرما

تباشیر (چو سرازیر) چیزی‌است سفید رنگ که از میان نی هندی بیرون آورده و در دوا ها بکار برند و از سفیدی هر چیز هم کنایه نمایند

تباشیر صبح — پ ع. روشنائی صبح صادق

تباه (چو کنار) هلاکت و قسمت کننده و هرچیز ضایع و نابود و بی مصرف و بکار نیامدنی

تباهچه (چو کمانچه) | تباهه (چو کناره) — کوکو و قلیهٔ بادمجان و کباب معروف

تباهی (چو حرامی) تباه و تباه بودن

تبت (چو لذت و مدت و شدت) شهری و ولایتی است در حدود چین و کشمیر که بنام کبیر و صغیر به دو قسمت میباشد (و بکسر اول و ثانی) تفتیك است

تبخال | تبخاله — رجوع بترکیبات لفظ تب شود

تبر (چو قمر) آلتی است معروف که

بدان درخت را شکسته و هیزم را می شکافند و هم نام یکی از قلاع فارس است

تبرخون (چو پرستوك) عناب و بقم و ترخون و چوبی‌است که از آن دستهٔ تازیانه سازند و هم چوبی‌است سخت و سرخ رنگ که با حلقه های آهنین تعبیه کرده و بهم پیوند نموده و شاطران در دست گیرند

تبرزد (چو سمندر) قند و شکر و نبات

تبرزه (چو طبرزه) و ازو وای معروف

و هم نام نمکی است سفید و شفاف و قسمی است از انگور و مطلق میوهٔ ممتاز و رجوع به فانید هم شود

تبرزین (چو کمرچین) نمك تبرزد و هم نوعی از تبر است که سپاهیان از زین آویزند

تبرستان — ر. ولایتی‌است کوچك در جنوب مازندران که از همه جهت سنکلاخ و کوهستان بوده و بعضی از ساسانیان در آنجا سلطنت کرده و مقر حکومتش دماوند است

تبرسران — ل. رجوع به‌زره گران‌شود

تبرك (چو اکبر) گنبد و طبق و حصار و قلعه خصوصاً حصاری‌است در اصفهان و یکی دیگر در ری کهنه از حوالی تهران

تبره (چو هرزه) کوه و پشته

تبری (چو سفری) هر چیز منسوب به تبرستان و رجوع به دری هم شود

تبریز — ر. شهری است شهیر از بلاد شمال غربی ایران که وطن پرشکن مؤلف حقیر بوده و ترجمهٔ اجمالی آنرا در قاموس‌المعارف نگارش داده‌ایم

تبست (چو الست) تباه و ضایع و سست و زشت و از کار افتاده (و بکسر ثانی) آیین و مذهب ضعیف

تبستغ (چو تزلزل) مردم فصیح و تیز زبان

تبسیدن (چو ترسیدن) گرم شدن

تبش (چو خجل) تابش

تبشی (چو سعدی) تشت و مجموعهٔ فلزین معروف

تبفوز (چو امرود) گرداگرد دهان

تبل (چو قمر) چین و شکنج پوست مانند بادام

تبلات (چو سردار) غلاف خوشهٔ خرما

تبلونستن ــ ل . ند . شکستن
تبنا ( ند چو فردا ) کاه گندم و جو
ثبند ( چو پلنگ ) محیل و مکار
تبنگ ( چو فرنگ ) تبوك (و چو بلبل)
دف و دهل و آواز تند و تیز که
بازیگران نوازند مثل آواز زنگ
و ناقوس و مانند آنها (و چو دختر
و پلنگ ) قالب زرگری و صفاری
که سیم و زر گداخته را در آن ریزند
و بدین معنی با بای پارسی هم بعوض
بای ابجدی آمده است
تبنگو ( چو ارسطو ) } طبق و صندوق و
تبنگه ( چو طبرزه ) } سبد و زنبیل و
کیسهٔ عطاران
تبوراك (چو عموجان) غربال و طابق و
دف و دایره و طبلی است کوچك
که مزارعان بجهت رمانیدن مرغان
از کشت زار می نوازند
تبوك ( چو عروس ) طابق پهن بزرگ
چوبین که بقالان و غیرایشان متاع
خودشان را در آن گذارند
تبیر ( چو امیر ) } طبل و دهل و خانهٔ که
تبیره ( چو رسیده ) } در آن سرگین و

پلیدی ریزند
تبینه ــ ق . قی و استفراغ

ت با پ پارسی

تپ ( چو بد ) اضطراب و بیقراری و
و غلبهٔ تب و حرارت که تپاك و
تپیدن هم گویند
تپاس ( چو کنار ) ریاضت و کم خوابی
و کم خواری
تپاسبد ــ ب . تپاسی
تپاسی ( چو حرامی ) مرتاض و منسوب
به تپاس
تپاك ( چو کنار ) رجوع به تپ شود
تپانچه ــ ر. سیلی زدن
تپسیدن ( چو ترسیدن ) تپیدن
تپش (چو خجل) تپیدن و اضطراب و وحشت
تپلیس ( چو دلگیر ) شهری است شهیر
از بلاد گرجستان که مقر حکومت
آن سامان و بمعرب خود تفلیس
مشهور است
تپنچه ( چو طبرزه ) طپانچه
تپنك ــ رجوع به تبنك با بای ابجدی شود
تپو ( چو کدو ) کندو
تپه ( چو مزه و مکه ) کوه پست و پشتهٔ

بلند و کلهٔ کلاه

تپیدن ( چو رسیدن ) مضطرب و بی آرام شدن و گرمی و حرارت بدن

## ( گلشن ۳ )

در تای قرشت با تای قرشت و جیم ابجدی

شمارهٔ لغات : « ۱۹ »

مفرد « ۱۸ » مرکب « ۱ »

تتار ( چو کنار ) تاتار

تتارچه ( چو رسانده ) نوعی از تیر است

تتر ( چو قمر ) تاتار

تترا ( ند . چو فردا ) تابستان

تتربو [ چو لبلبو ] لاغ و مسخره و
تتربوه [چو اندرون] ظرافت

تترونتن [ ند . چو پهلو زدن ] باریدن

تتره [ چو هرزه ] تتربو

تتری [ چو پشتی ] سماق [و چو سفری] هر چیز منسوب به تتر

تتم چو شتر سماق

تتماج چو گلدان آش سماق

تتمتن چو صف شکن شغال

تتوی چو فدوی هر چیز منسوب به تته

تتـــه چو مکه شهر دست از بلاد سند

تتی ، بکسر اول و ثانی کلمه ایست که مرغان را بدان خوانند و صورت هائی که بجهت مشغول شدن اطفال از خمیر نان ساخته و می پزند و یا از خاك و گچ ساخته و رنگین کنند که اطفال با آنها بازند

تجا چو عصا تند و تیز

تجار چو کنار ] کره اسبی که هنوز
تجاره چو کناره ] زین نکرده باشند

تجر چو قمر تاب خانه

## ( گلشن ٤ )

در تای قرشت با خای تخذ و دال ابجدی و ذال تخذ

شمارهٔ لغات : « ۵۳ »

مفرد « ۲۵ » مرکب « ۲۸ »

تخ چو بد درختی کنجد . وغن کشیده

تخار چو کنار نام یادشاه لمخ و باهیان که از مبارزان لشکر کیخسرو بوده و تخارستان هم از آثار او است و آن ناحیه ایست از ترکستان که بنام علیا و سفلی بدو قسم بوده و از اولی تا بلخ سی فرسخ راه بوده ودو ...

هم در سمت شرقی اولی میباشد
تخارستان — رجوع به تخارشود
تخاقوی — ر. ت. مرغ
تخاقوی ئیل — ر. ت ت. سال دهم از دوراثنی عشری ترکان وشرح اجمالی آن را در قاموس المعارف نگارش داده ایم
تخت — ر. ف

ترکیبات

تخت آبنوسی — شب
تخت اردشیر — نوائی است ازموسیقی
تخت جمشید — از آثار قدیمهٔ پادشاهان ایران است در شهر استخر وترجمهٔ اجمالی آن را در قاموس المعارف نگارش داده ایم
تخت خسرو — رجوع به تخت طاقدیسی شود
تخت دار — رختخواب ، جامهٔ سیاه و سفید
تخت روان | آسمان و تخت سلیمان و اسب
تخت رونده | تند رفتار
تخت طاقدیسی — نام نوائی است ازموسیقی و هم عنوان تخت خسرو پرویز که طاق مانند بوده و چندین طبقه داشته و صور جمیع بروج و کواکب و اوضاع فلکی و نجومی در آن نقش بوده
تخت فیروزه — آسمان و تخت کیخسرو
تخت هلاکو — شهر مراغه و یا عبارت است از دربند بادکوبه تا بغداد و از همدان تا سرحد روم

انتهی

تخته — ر. ف

ترکیبات

تختهٔ اول — پ ع. لوح محفوظ
تخته بند — محبوس و زندانی و اعضای شکسته را با چوب و تخته بستن
تختهٔ سالخورده — حکایات گذشته
تخته کردن پنبه — حلاجی کردن آن
تختهٔ مینا — آسمان

انتهی

تخجم (چواکبر وگندم) مردم حریص و پر طمع
تخس | حرف اول اینها با بای ابجدی
تخسانیدن | هم استعمال شده و در محل
تخسیدن | خود مذکور افتاد
تخش (چو صبر) بالا وصدرمجلس و تیر آتشبازی و نوعی از تیر است

و هم بمعنی امر و فاعل از تخشیدن
تخشا (چو فردا) اسم فاعل از تخشیدن
تخشیدن (چو ترسیدن) کوشیدن و بالا نشستن
تخله (چو هرزه) نعلین و عصا
تخم — ر. ف

ترکیبات

تخم جهود — پ ع. پریشان و پراگنده
تخم خلیل — پ ع. تخمی است تلخ و کبود باندام زیره و بمقدار تخم کرفس
تخم دان — تخم گان
تخم ریز — خاگینه و زارع و محل زراعت
تخم کتان — دانه ایست معروف که در دوا ها بکار برند و یا خود نبات آن است گویند درست و نا شکستهٔ آن نبات نافع و شکستهٔ آن سم قاتل است
تخم گان — خصیه و تخم روییدنی و زمینی که در آن شاخچه ها بکارند تا بعد از روییدن و بزرگ شدن بجای دیگر نقل دهند و آن را تخم دان هم گویند
تخم ماکیان | تخم مرغ — معروف است که بعربی بیضه گفته و بپارسی آسینه و آستینه هم گویند

انتهی

تخمار (چو گلدان) رجوع به تکمار شود
تخمه (چو سفره) اصل و نژاد و نوعی از بیماری است در مرغان خصوصاً کبوتران
تخوار — بر وزن و معنی تخار

ت با دال ابجدی

تدرج | تدرو — بر وزن و معنی تذرو با ذال ثخذ
تدك (چو قمر) تذرو
تدو — بر وزن و معنی تذو با ذال ثخذ
تده (چو مزه) تنیده

ت با ذال ثخذ

تذرج (چو پلنگ) معرب تذرو
تذرو — ق. دراج و قرقاول
تذرو زرنیخ — زغال افروخته
تذرو زرین پر — آفتاب و آتش
تذو (چو کدو) جانوری است سرخ رنگ و پردار که بیشتر در حمامات و بیت الخلا بوده و آن را بعربی ابن وردان گویند

# ( گلشن ٥ )

در تای قرشت با رای قرشت

شمارهٔ لغات : «۱۷۵»

مفرد «۱۳۱» مرکب « ٤٤ »

تر ( چو بد ) مردم مردار و ملوث و شخصیکه باندك چیزی از جای در آید و هرچیز تازه و با طراوت و ضد خشك و در آخر کلمات تفضیل و زیادتی را باشد

ترکیبات

تربن ( چو گندم ) زمین سخت

تربند ( چو فرزند ) پارچهٔ که تر کرده و بر زخم بندند

تردامن ر عاشق و عاصی و گنه کار و فاسق و معیوب و مردار و ملوث

تردست — جلد و چابك

ترزبان — مردم خوش بیان وشیرین‌سخن که سخنان تر و تازه نقل کند و کسی که زبانی را بزبانی دیگر نقل و ترجمه نماید و گاهی حرف با را تبدیل به فا داده و ترزفان گویند و یا آنکه ترزفان معرب ترزبان است

چنانچه ترجان هم بزعم بعضی معرب آن است و بهرحال گاهی آن را هم تخفیف داده و ترفان گویند

ترزفان (چوهمزبان) رجوع بترزبان شود

ترشدن — اعراض کردن وآزرده شدن بسبب ظرافت دیگران

ترفروش — مردم مزور ومنافق و خوش ظاهر و بد باطن

انتهی

ترا ( بضم اول ) از دولفظ تو و را ترکیب یافته ( و بفتح آن ) دیوار بسیار بلند و دیواری که باکاه وگل استوار کرده باشند

تراب ( ب. چو کنار ) قطره

ترابش ( چو نوازش ) ترابیدن و اسم مصدر آن

ترابیدن (چو رسابیدن) ترشح و چکیدن

تراتیزك ق تره تیزك

تراج — بروزن ومعنی دراج (وچو کنار ) ترجمهٔ لفظ آمین است که بعد ازدعا بجهت درخواست استجابت آن بر زبان رانند

تراز ( چو کنار ) شهری‌است‌از ترکستان

و رشتهٔ ریسمان خام و تار ابریشم و زینت و آرایش خصوصاً علم و جامه

ترازو — ر. ف. و قدرت و تحمل و عدالت

(ترکیبات)

ترازو چشم داشتن — زیاده بودن یک پلهٔ ترازو بر پلهٔ دیگر آن

ترازو شدن | افتادن و پیچیدن و گریختن از جنگ و برابر شدن دو غنیم با یکدیگر چنانکه هیچیک بر دیگری غلبه نتواند کرد

ترازوی پولاد منجنیان — نیزهٔ مبارزان

ترازوی پیر — آسمان

ترازوی سنگ زدن — ترازو چشم داشتن

(انتهی)

ترانس (چو کنار) طمع و توقع و انتظار و ترانیدن امر و فاعل از آن

تراشه (چو کناره) خردهٔ چوب و قلم و مانند آنها که در هنگام تراشیدن فرو ریزد

تراسیدن (چو رسانیدن) معروف است

تراك (چو کنار) چاك و شکاف و صدای پی در پی آمدن تیغ و آواز برهم خوردن دندان و ازجا برآوردن انگشتان و صدای کوفتن و شکستن و شکافتن چیزها

ترانه (چو کناره) جوان خوش صورت و رباعی و نغمه و شاهد تر و تازه

تراوش / تراویدن | بروزن ترابش و ترابیدن

تراهی (چو حرامی) میوهٔ نوبر و تازه رسیده

ترب (چو صبر) حیله و زبان آوری و کشك سیاه

تربال (چو سردار) / تربالی (چو سرداری) | صومعه و بام عمارتی است عالی که از پی بالکان بسمت شرقی هم چون بنایش نهاده

تربد (چو کشمش) معرب تربد (و چو بلبل) نام دوائی است مسهل

تربره (چو زاله) نوعی از انگور است

تربز (چو اکبر) / تربزه (چو زاله) | ترب و هندوانه و خیار بادرنگ

تربسه ل. قوس قزح

تربك (چو اکبر) کشك سیاه

تربن / تربند | رجوع بترکیبات لفظ تر نمایند.

تربو (چو بد بو) جامهٔ سفت باریك

تربه (چو هرزه) کشك سیاه

تربیسه (چو گنجینه) قوس قزح

ترپ (چو صبر) کشك سیاه (و چو تند) بیخ نباتی است معروف

ترپك (چو اکبر) کشك سیاه

تریه (چو هرزه) کشك سیاه

ترت (چو هند) زیر و زبر و تاخت و تاراج و پریشان و پراگنده و به زیان رفته و ازهم افتاده و بیشتر با لفظ مرت استعمال نمایند

ترت و مرت — رجوع به ترت شود

ترترك (چو کرکدن) نام مرغکی است که در ماوراء النهر آنرا دختر صوفی گویند و آن سفید بوده و بیشتر در کنار آبها نشسته و دم بر زمین زند و بدین جهت آنرا دم سیچه هم گویند (و بکسر هردو تاء) مردم سبك و بی وقار (و بضم اینها) جائی است در کوه چهل مقام شیراز که مردم در انجا سنگی به زیر خود نهاده و خودشانرا از بالا به پائین می لغزانند

ترتك (چو بلبل) کبك و تذرو و قرقاول

ترجمان (ع. چو همزبان و یا بضم ثالث و یا بضم اول هم) معروف و رجوع به ترزبان از ترکیبات لفظ تر هم نمایند

ترخان (چو سردار) ترخون و لقب ابونصر فارابی و هم لقبی است که از طرف سلاطین ترکستان بهر که عنایت شدی به خطا و تقصیر وی مؤاخذه نکرده و همه وقت حق داشتی که بی اذن و اجازه حاضر حضور پادشاه گردد و رجوع بترجمهٔ شاه هم نمایند

ترخانه (چو مردانه) ترخوانه

ترخند (چو ترزند) ترنده

ترخنده (چو شرمنده) ترنده

ترخوان (چو سردار) ترخون

ترخوانه (چو مردانه) روغن با کشك آمیخته و هم نوعی از طعام فقرا است که بجهت زمستان تهیه کنند و آن چنان است که گندم را بلغور کرده و با سبزیها و ادویهٔ حاره در آب پخته و گلوله ها از آن ساخته و خشکانده و ذخیره کرده و در وقت حاجت بکار برده و قرصی

از آن در آب اندازند تا نرم شود
و خورش آش و نان کنند
ترخون (چو امرود) مردم دزد و
اوباش و خونی و بی باك و چوب
بقم و سبزی خوردنی معروف
ترخونی (چو امرودی) ترخون
ترخینه (چو گنجینه) ترخوانه
تردك (چو اکبر) کرم گندم خوار
ترده (چو هرزه) ترزده و مزد درست
کردن آسیا
ترزده چو زلزله چك و سند و قباله
ترزفان چو همزبان رجوع به ترزبان
از ترکیبات لفظ تر نمایند
ترزه چو طلبه دهی است کوچك
مابین بسطام و دامغان
ترس چو تند سخت و محکم (و چو
شتر و سبك) زمین سخت (و چو
صبر) ترسیدن و امر و فاعل از آن

ترکیبات

ترس استودان | دعا و زند و پازند
ترس ستودان | خواندن پارسیان است
تا سه روز بر سر قبر مردگان خود
که بزعم ایشان روح مردگان تا
سه روز بر سر قالب خود بوده و
او را ترس و بیم بسیار است پس
بجهت دفع وحشت ایشان در آن
سه روز دعا و نسك خوانند و معنی
ترکیبی آن خوف قبر است
ترس کار — مردم عابد و زاهد وخداشناس

انتهی

ترسا چو فردا ترسنده و عابد قوم
نصاری که بعربی راهب گویند
ترسك چو اکبر مرجمك (و چو بابل)
سنگ ریزه هائیکه درمیان گل نهر
آب و اطراف نهر سخت و محکم
شده باشد که با کلنگ فولاد آنرا
می شکنند و گاهی از آن سنگ آسیا
سازند و بسیار دوام میکند و آنچه
را که بسیار سخت نشده باشد سکیج گویند
ترسه (چو سفره) قوس قزح (و چو
هرزه) آوه و اهمه
ترسیدن — ر. ف
ترش (چو تند و شتر) طعم معروف و
هر آنچه بدان طعم باشد

ترکیبات

ترش با — آش ترش

ترش پالا — ترشی پالا

ترش گیا | ترش گیاه | گیاه ترش خصوصا ترشك

ترش وا — آش ترش

[illegible] اترج

ترشابه | ترشاوه | ب. چیز ترش مایع

ترشك چو درشك گیاهی است مانند اسفناج و گیاهیست بی ساق و ترش مزه

ترسه چو سره میوه گیاه ترسه

ترشی — ر. ف. كه بوارد [illegible] گردد.

ترشی پالا — رجوع به پالایه شود

ترشیز چو گلبیز شهریست شهیر وخوش آب و هوا از بلاد خراسان که بر دهات و قصبات بسیاری مشتمل و مقر حکومتش سلطانیه و در وسط بلاد معتبرهٔ خراسان واقع و اتفاقا قرب و بعد آن نسبت به تمامی آن بلاد مساوی و بعضی از ملوك ایران پای‌تختش ساخته بوده

ترشینك چو دزدیدن | ترشینه چو دزدیده | گیاه ترشك

ترغ چو تند : اسب کهر

ترغازه چواندازه غالب و سرکش و غلبه و سرکشی وکسی که از روی غلبه حکم کنـــد

ترغدن چو کرگدن ترغندن

ترغنده چو زلزله ترغنده

ترغش چو بدل نوعی از زردالو است

ترغیدن چو افکندن لرزیدن و رنجیدن و حرکت قادر نبودن بجهة آزار و دردمندی یکی از مفاصل.

ترغنده چو شرمنده مص. ضد.

لرزش خصوصا در عضو و مفصل که بواسطهٔ دردمندی آن حرکت نتوان کرد

ترف چو برف کشك سیاه

ترفاس چو کرگاس [illegible] از آن

ترفان چو مردان رجوع بترفدان شود

ترفبا — ب. آش ترف

ترفنج چو فرزند دشوار و باریك

ترفند چو فرزند | ترفنده چو شرمنده | مکر و دروغ و تزویر وحیله و محال و بیهوده ومیوهٔ نوبر تازه رسیده

ترفوا — ب. آش ترف

ترفینه چو گنجینه، آش ترف

ترك چو تند طایفهٔ مشهوری است در ترکستان که نژاد ایشان به ترك ابن یافث ابن نوح موصول و زبانشان معین و خوبان نیکوچهره در میان ایشان بسیار و از این رو کنایه از معشوق هم نمایند (وچو قر) تراك و رخنه و دختر دوشیزه و حلوای افروشه و رودخانه‌ایست در نزدیکی دربند شیروان و خندق گرداگرد قلعه و حصار (و چو صبر) فتراك و دهی است در بیست فرسخی تبریز و قطعه و پاره و کلاه خرد آهنین و کنگرهٔ کلاه و خیمه و امثال آنها و ترکهای جامه و کلاه و شیره و خود کلاه و عرقچین را هم ترك‌ترك گویند یعنی پاره پاره چنانکه چهار ترك و دوازده ترك در کلاه‌های درویشان متداول بوده نیز [illegible] تاج اسمعیل صفوی مروج سلطنت شهریاری [illegible] که برای تشخیص اتباع از دیگران کلاه درویشانهٔ دوازده ترکی از ماهوت سرخ دوخته و در هر ترکی نام نامی یکی از دوازده امام معصوم علیهم السلام را ثبت و نقش کردند و این بزرگترین خلعتی بود که به بزرگان شیعه داده می شد و بجهت همین کلاه سرخ همان طایفه ملقب به قزلباش گردیدند

## ترکیبات

ترك بند (بفتح اول) فتراك

ترك تاز (بضم اول) جولان کردن و تاختن آوردن و هجوم نمودن بی‌خبر چنانکه رسم ترکان است

ترك‌ترك (بفتح هردو تا) رجوع بترجمهٔ خود ترك شود

ترك جوش (بضم اول) کالجوش و گوشت نیم پخته

ترك چین — ف. آفتاب

ترك حصاری — ق. پ.ع. ماه و آفتاب

ترك [illegible] ستانان — [illegible]

ترك فلك — ف. پ.ع. مریخ و آفتاب

ترکمان — ق. طایفه‌ایست مشهور و بی اعتدال که عموماً سخی و مهمان‌نواز و با غیرت و حمیت معروف و اکثر شان حنفی و برخی علی‌اللهی و شیعهٔ

امامی و بنوشتهٔ بعضی از اهل سیر ایرانی و عثمانی این قوم دراصل از ترک نبوده اند بلکه درسابق با ایشان امیزش کرده‌اند و بهمین جهت بدین اسم اختصاص یافته‌اند یعنی ترک مانند ترك نیمروز ــ ق. افتاب

انتهی

ترکانی (بضم اول) بالا پوشی است که زنان ترك پوشند

ترکش . چو اکبر تیردان وجعبهٔ تیر

ترکان ــ ر. دهی است در اذربایجان و رجوع بترکیبات لفظ ترك هم شود

ترکند چو فررند | ترفنده
ترکنده چو نرمنده |

ترکی چو پشتی ترك بودن و هرچیز منسوب بترك

ترگون چو امرود فتراك ودیوال

ترلال چو دلدار ناحیه‌ایست در جنوب کشمیر

ترلك چو بد دل | ویا بکسر اول انها]
ترلیك چو انجیر | جامه وقبای آستین
کوتاه و پیش باز وکوتاه قد

ترمتای ــ ل. جانوری است شکاری

ترمد چو کشمش شهری‌است مشهور و خوش آب وهوا ازبلاد توران

ترمس | چو گندم ] باقلای مصری
ترمش | وشامی وهم گیاهی‌است ترش مزه که در آشها کنند

ترمشیر چو زنجبیل نام دارو ئیست از اجزای اکسیر

ترمه چو هرزه آدرم

ترن چو قمر نسترن وگل نسرین و دشت و بیابان

ترناس چو سردار صدای انداختن تیر از کمان

ترنانه ب. چو مردانه نان‌خورش

ترنج چو درست چین و شکن و ترنجیدن و امر و فاعل از آن وهم میوه ایست معروف و بزرگتر از نارنج که از کثرت چین و شکن روی آن بدین اسم مسمی گردیده

ترنجیدن (بضم اول و ثالث) محکم بستن‌میان و تنگ برکشیدن کمربند و چین‌چین بودن اعضا و درشت گردیدن و کوفته شدن وافشردن ودرهم پیچیدن

ترنجیده ــ ق. مف. ضد. از ترنجیدن

ترند چو پلنگ | ترنک
ترنک چو سمندر | ترترك

ترنگ چو تفنگ تورنگ (و چو سرشگ) زندان و خوب و خوش و زیبا و تر و تازه (و چو پلنگ) غرقاب و آواز زه کمان و صدای گرز و شمشیر و بکال و ساز و تار و [illegible] و [illegible] بانگ [illegible] و [illegible]

[illegible] است که [illegible] و [illegible]

[illegible] که از [illegible] در آن [illegible]

[illegible] چو [illegible] برگ گیاه

[illegible] چو [illegible]

[illegible] (چو [illegible]) [illegible] و آمیختن

[illegible] بر وزن [illegible] و معنی ترنند [illegible] و ترفنده

رووه چو امرود | زوج و جفت و
تروه چو گندم | شکوفه

ترو هیدن چو نیوشیدن ترومیدن

تره چو مزه سبزی خوردنی

ترکیبات

تره تندك | سبزی خوردنی معروفیست
تره تیزك | که بعربی جرجیر و رشاد گویند

ترهٔ خراسان — ترسك

تره [illegible] — طعام [illegible] و [illegible]

[illegible] — [illegible] و [illegible] به [illegible]

تره فروش — [illegible]

تره [illegible] — [illegible] است [illegible] دارد

[illegible] | [illegible] تره [illegible]

[illegible] چو [illegible] آراسته و [illegible]

تری چو [illegible] تر و رطوبت و تر بودن و دیوار بلند و سدی که در پیس چیزی بکشند

تریاق — ر. معرب تریاك

تریاك چو دلدار معجونی است معروف و دافع تمام اقسام زهرهای نباتی و

حیوانی و بمعرب خود تریاق معروف است و معنی افیون لغتی‌است مستحدث که نام پارسی اصلی آن اپیون و هپیون بوده و افیون معرب آنها و آن خود زهراست نه دافع زهر (برعکس نهند نام زنگی کافور)

تریاك روستایان — سیر برادر پیاز

تریاك کوهی] رجوع بکشنیز کوهی شود

تریان چو اعیان ترنیان

تریت | چو امیر] ریزه کردن نان
ترید | در میان دوغ و شیر و شربت و مانند آنها و خود آن نان را هم گویند

تریدن چو بریدن رمیدن (و چو رسیدن) کشیدن و بیرون آوردن

تریر | چو امیر یا دلیر] تیریز
تریز |

تریمان چو نریمان ترنیان

ترینه چو رسیده ترخوانه واقسام سبزیها

تریو چو بدبو وامیر جامهٔ باریك سفید

تریوه چو رسیده راه پشته‌پشته

# ( گلشن ٦ )

## درتای قرشت با زای هوز وژای پارسی

شمارهٔ لغات : « ۱۸ »

تز چو بد کل وکچل و برگ نوبر آمده و دندانهٔ کلید و مرغك ترترك و تزیدن و امر و فاعل از آن

تزاو چو کمان پهلوانی است تورانی

تزتك چو دختر تفك

تزده چو هرزه چك و تر زده و مزد واجرت خصوصاً مزد درست کردن آسیا

تزغ چو صبر چوب ناغ

تزل چو اکبر دنبهٔ گداخته و برشته شده

تزم چو صبر مبغ و ظاهراً حرف اولش نون است

تزند چو پلنگ | مرغك ترترك
تزندر چو سمندر |

تزوال چو اعوان برگ گیاه

تزیدن چو رسیدن براوردن و بیرون کشیدن

ت با ژای پارسی

تژ ، چو بد تز با زای هوز
تژاو ، چو کنار، تزاو با زای هوز
تژدك ، چو اکبر کرم گندم خوار
تژده ، چو هرزه تزده با زای هوز
تژم ، چو صبر ، میغ و ظاهراً حرف اولش نون است
تژوال ، چو اعوان برگ گیاه
تژه چو مزه ، شاه تیر و دندانهٔ کلید و غنچه خصوصاً غنچهٔ گل و خسهای سر تیزی که درخوشهٔ جو و گندم باشد

## ( گلشن ٧ )

در تای قرشت باسین سعفص وشین قرشت
شمارهٔ لغات : « ٣٤ »
مفرد « ١٦ » مرکب «١٨»

تس چو بد تپانچه ( و چو رخ ) تف و بادی بی‌صدا که از راه پایین برآید
تس‌سگ ( بضم اول ) گیاهی است دارو
تسرگان ( بضم اول و ثانی ) رجوع به تویسرگان شود
تسلیخ چو تبذیر جا ماز ، سجاده
تسو چو کدو وزن و مقدار چهار جو و معادل یك سهم از ٢٤ سهم سیر بقالی و یك حصه از ٢٤ حصهٔ گز بزازی و یك قسمت از ٢٤ قسمت شبانه روزی که یك ساعت باشد و بمناسبت همین معنی ساعت وقت شناسی معروف را هم تسو گویند

ت با ش قرشت

تش ، چو بد آتش و تیشه و تبر واره (و چو دل) شپش و عطاش و چاکشو ( ه چو رخ ) تپش و اضطراب دل و مخفف تواش (بضم ت و فتح الف) یعنی تو او را
تشت — ر. ف.

ترکیبات

تشت آتش — آفتاب
تشت از بام افتادن — رسوا شدن
تشت بلند — آسمان و آفتاب
تشت خان — تشت خوان
تشت خانه حانهٔ که آفتابه لگن در آن گذارند
تشت خایه — تشت و خایه
تشت خوان — سینی و مجمعهٔ معروف و خوانی که بر آن نان و طعام گذارند
تشت دار پیشخدمت و آفتابچی و قهوه‌چی

تشت زدن ــ گرفتن ماه و افتاب

| | |
|---|---|
| تشت زر<br>تشت زرین | افتاب |

تشت سیمین ــ ماه

تشت نگون ــ اسمان

تشت وخایه ــ نوعی از بازی است که تخم مرغ را خالی کرده و مملو از جیوه یا شبنم نموده و سرشرا محکم بسته و در تشت مسی گذارند پس چون ان تشت با هوا یا آتش گرم شد همان تخم مرغ برقص امده و در هوا پران شود چندانکه از نظر غایب گردد و از ان رو که زمین بزعم ارباب فن هیئت قدیم در میان اسمان است کنایه از اسمان و زمین هم نمایند

انتهی

تشتر چو اکبر نام میکاییل

تشتن ــ ق. غلیواج و زغن

تشلیخ چو اچیر جا نماز و سجاده

تشمیر ــ ق . اسفایج

تشمیزج چو ترسیدن چشام

تشنه ــ ر. ف.

ترکیبات

تشنهٔ آب زا ] کسیکه مرض استسقا دارد

| | |
|---|---|
| تشنه جگر<br>تشنه دل | اشتیاق و اضطراب و طالب و راغب و سوخته دل |

انتهی

تشه . چومکه . پیمانهٔ روغن

تشی چوصفی . سیخول

| | |
|---|---|
| تشیر . چو امیر<br>تشیره . چو رسیده | گلولهٔ که از سنگهای سخت و الوان ساخته |

و اطفال بدان بازی کنند و انرا تیره نیز گفته و اهالی ما مازی گویند

# ( گلشن ۸ )

## در تای قرشت با غین ضطغ و فا وقاف

شمارهٔ لغات « ۲۹ »

مفرد « ۲۸ » مرکب « ۱ »

| | |
|---|---|
| تغار چوکنار<br>تغاره چوکناره | کندو و پیمانهٔ بزرگ و تشت گلین معروف |

و مقرری و جیره و خوردنی و آذوقه

تغتغ چو بلبل یا اکبر پیمانهٔ غله خصوصاً پیمانهٔ بزرگ یك خرواری یا چهار خرواری

ت با ف

تف . چورخ . آب دهن و انداختن آن (و چوبد) پرتو و روشنی و گرمی و حرارت

تفت چو تشت حرارت و تفتن و ضب. از آن و گیاه تفته و موضعی است از مضافات یزد که نمد آن ممتاز است

تفتن چو اکبر تافتن

تفته . چو هرزه ضد. مف. از تفتن و هم گیاهیست که خوردن بیخ آن جنون آورد

تفته جگر ــ عاشق مهجور سوخته جگر

تفتیك چو دلگیر پشمی است نرم که از بن موی بز بشانه بر اورده و از آن شالی بافند و کلاه و نمد و امثال آنها مالند و آنرا یت و تبت و بزنسم و کرك و کلعر هم گویند

تفس چو صبر تفسیدن و امر و فاعل ازان

تفسیدن چو ترسیدن گرم شدن

تفسیله چو ترسیده جنسی است از بافتهٔ ابریشمی که از ان لباس دوزند

تفش چو خجل تپش (و چو صبر) طعنه و سرزنش

تفشل . چو اکبر . نفرین و لعنت و سرزنش

تفشله چو تبصره مخفف تفشیله

تفشه چو هرزه تفشل

تفشیله چو ترسیده آش سرکه و عدس و قلیهٔ که از گوشت و تخم مرغ و عسل و زردك پزند

تفك چو سخن تفنگ

تفلیس . چو دلگیر رجوع به تپلیس شود

تفنگ ــ ر. ف. و چوبی است میان خالی بدرازی نیزه که با گلولهٔ گلین و زور نفس کنجشك و امثال آنرا بدان زنند و بمناسبت همین معنی اکنون در آلت ناریهٔ معروف استعمال نمایند

تفنود چو امرود . نجدت و قوت قلب

تفه چو هرزه } تنیدهٔ عنکبوت
تفی چو سعدی }

تفو چو وضو آب دهن انداختن

تفور }
تفوز } چو عروس ] لای و گلابه

ت با قاف

تقده (چو هرزه) بزبان بربری گشنیز است

تقره — ق. بزبان بربری زره است
تقلی (ت. بضم اول) گوسفند شش ماهه

# (گلشن ۹)

در تای قرشت با کاف کلمن و گاف پارسی
شمارهٔ لغات «۳۸»

تك چو دل نیش و تکه و لقمه (و
چو رخ) منقار مرغان و جانوران
و نوك نیزه و خنجر و امثال انها
(و چو بد) اندك و هر چیز نامتناهی
و اصل و بیخ و بن و قعر چیز ها
و تکیدن و امر و فاعل از آن
و چراغ کم نور و گیاه بردی و
با گیاهیست که در گندم زار ها
روییده و سخت تر از گندم شد

## ترکیبات

تك آب — زمین آب کنده و قعر و
بن آب و دره و میان دو کوه
تك آو — تك آب

تك و پوی / تك و پویه / تك و تاز / تك و دو ] بفتح ت ] کوشش و تاختن
و دویدن و تفحص و جستجو
و آمد و شد با شتاب

(انتهی)

تکاب چو کنار جنگ و خصومت
و نام ولایتی است و رجوع بترکیبات
لفظ تك هم شود
تکاپوی چو قبادوز تك و پوی
تکاو چو کنار تکاب و قیف معروف
و نغمه ایست از موسیقی و ولایتی
است از گنجه
تکاور چو اتابك تاختن و دویدن و
حیوانات دونده و رونده خصوصاً
اسب و شتر
تکریت چو دلگیر شهری است در
سی فرسنگی بغداد بنا کردهٔ اردشیر
بابکان و از بلاد ارمنیه یا عراق عرب است
تکز / تکس ] چو صبر و قمر و خجل ] تکاپو
تکسك / تکسل ] چو پلنگ و فرنگ ] تخم
دانهٔ انگور و خوشه و
شیرهٔ آن و هر چیز افشرده
تکسین چو انجیر حکمران و امیر
و شهری است منسوب به خوبان از
بلاد ترکستان
تکش چو قمر نام یکی از سلاطین
خوارزم است

تکل چوقمر، قوچ و دکل
تکله ، چوسفره ،، نام یکی از اتابکان فارس
تکمار چوگلدان تیری است بی‌پیکان که بجای پیکان گرهی بشکل تخم کبوتر دارد و بهمین جهت آن را تخمارهم گویند چنانکه تکمار منسوب به تکمه است
تکمر چودختر تکمار
تکمه چوسفره معروف است
تکند چوفرنگ آشیانهٔ مرغان
تکو چوکدو نان تنک روغنی و موی مجعد درهم پیچیده
تکوك چودروغ نشانهٔ تیر وشرفهٔ بزرگ (و چو عروس) صراحی شرابخوری چینی یا فلزی که بصورت شیر یا جانوران دیگر سازند
تکوی چوعروس تکو
تکه چوصله لقمه و پارچه (وچو جثه) بز نرینه (وچومکه یا هرزه) طایفهٔ بزرگی است از ترکمانان
تکیدن چو رسیدن دویدن و تند راه رفتن

ت با گاف پارسی

تگ ـــ همان تك با کاف کلمن است که با گاف پارسی هم آمده بلکه بعضی از اهل فن اولی را تخطئه کرده‌اند و هم چنین است کاف تکاپو
تگاپو ـــ همان تکاپو با کاف کلمن و رجوع به تگ هم شود
تگاشی (بفتح تا و میم) تگاپو
تگانیدن (چو رسانیدن) دواندن وافشاندن
تگرك چو پلنگ ، معروف است
تگز | تگس | تگسك | تگسل — بروزن ومعنی تکس وتکسل که با کاف کلمن بودند و و مذکور افتادند

## (گلشن ۱۰)

در تای قرشت با لام ومیم
شمارهٔ لغات «۵۷»
مفرد «۵۳» مرکب «۴»

تل چوبد کوه پست و پشتهٔ بلند و با تشدید معروف‌است و عربی‌است
تل بهرام (ع‌پ باتشدید لام) رجوع به بهرام تل شود

تلا چو رضا زر پاك خالص
تلاتف چو تصادف مخفف تلاتوف
تلاتلا (بفتح هردو تا) رجوع به تلالا شود
تلاتوف چو قبادوز شور و غوقا و آشفته گی و برهم خوردگی و کسی که خود را چرکین نگهداشته و مردم از وی نفرت کنند
تلاج چو کنار شور و غلغله و بانگ و مشغله
تلاش ـــ ق. پراگنده و تلاشیدن و امر و فاعل از ان
تلاشان (بفتح اول) مرغزار بزرگیست در اسپهان
تلاشیدن چو رسانیدن گوشیدن و پراگنده بودن
تلالا (بفتح اول) صوت و نفس خوانندگی و گویندگی و آنرا تلالا و تلالا و تللی و یللی هم گویند
تلبا (ند. چو فردا) گاو و گوسفند
تلخ ـــ ر. ف.

ترکیبات

تلخ عیش ـــ پ ع. آدم مبتلا به محنت
تلخ و ترش / تلخ و شیرین ] محنت و مشقت دنیا

انتهی

تلخجکوک / تلخجوک ] ل. کاسنی صحرائی
تلخك چو اکبر حنظل و کاسنی صحرائی و مصغر تلخ
تلسك چو سرشگ زنگلهٔ انگور
تلك چو صبر یا قمر سنگی است سفید و براق که چون بر چیزی مالند آتش آنرا نسوزاند و اگر حل شده و مانند آب گردد اکسیر باشد و معرب آن طلق است و بپارسی ابرك و بهودل هم گویند
تلکان چو سردار تالکان
تلالا / تلالی ] بفتح اول و فتح و تشدید ثانی رجوع به تلالا شود
تلمن (ند. چو اکبر) یاپی تلمیس و جلمیس ـــ ل. نام پارسی قدیم قابیل و هابیل پسران آدم است
تلنك چو اکبر میوه ایست شبیه به شفتالو و باگاف پارسی (چو فرنگ) ولایتی است از دکن (و چو سرنگ)

زنگلهٔ انگور و انگشت زدن بر دف و مانند آن (وچو تفنگ و پلنگ) ضروری و مایحتاج و حاجت و نیاز و آرزو و خواهش و تلنگی نیازمند وخواهش کننده راگویند

تلنگ
تلنگی ⟧ رجوع به ماقبل شود

تلو چوکدو مطلق خار وطرف پایین تیر که پی در آن پیچیده و پیکانرا محکم سازند

تلواسه چواندازه ⟧ اندوه وغم و بی
و چوزلزله ⟧ قراری واضطراب
و غلاف و نیشهٔ نجاران

تلوك — بر وزن و معنی تکوك

تله چوصله تلا (وچومزه) طویله و هر آنچه جانوران در آن به قید آمده وبه حیله گرفتارشوند

تلی چوتهی دست افزار ودستافزار دان حجامان و سرتراشان و کیسهٔ خیاطان که سوزن و انگشتانه و سایر اسباب خود را در آن نهند (وبکسراول) زر پاك خالص است

تلیبار چونریمان خانهٔ که به جهت حاصل کردن کرم ابریشم و نگه داشتن آنها چوب بندی کنند و کرم ابریشم در آنجا نگهدارند تا پیله حاصل گردد

تلیمان — ق. پهلوانی بوده ایرانی یاتورانی

تلیمبار — ل. تلیبار

تلیوار — بر وزن و معنی نلیبار

تم چودل تیم (وچوبد) پردهایست که در چشم کشیده شود

تماج چوچنار تیاج

تماخره — ل. مزاح وظرافت و مسخره

تمتراق (ت. بضم هردو تا) کر وفر و خود نمائی

تمتم چوبلبل پرچم (وچوکشمش) سماق

تمر چوهند علت آب مروارید و یا علت دیگری است درچشم که در چهل سالگی بهمرسیده و درپنجاه سالگی بخودی خود زایل گردد

تمایت چوزنجابیل بارکوچکی که بر بار بزرگ بندند

تمغا (ت. چوفردا) نشانه و علامت و باج وخراج وماليات وداغ راناسب

تمغاچی — ت. کسیکه از جانب حکومت اجناسرا مهر کرده و باج آنها را بگیرد

تملیت (چو انجیر) تمبلیت

تمنده (چو طبرزه) مردم زبان گرفته

تمود چو عروس ‖ ولایت توران
تمودان چو عوجان ‖

تمودی بفتح اول تورانی و هر چیز منسوب به تمود

تموز × چو عروس گرمای سخت و نام ماه اول تابستان است که تقریباً با ۲۳ سرطان مطابق آید

تموك — ق. تیری که چون به گوشت و استخوان رود به آسانی بر نیاید

تمیشه چو رسیده نام بیشه‌ایست در نواحی شهر آمل که در نزد اهالی آن به سیاه بیشه معروف است

تمیك چو امیر رستنی‌است سرخ رنگ و ترش مزه

## (گلشن ۱۱)

### در تای قرشت با نون

شمارهٔ لغات: «۹۶»

مفرد «۶۰» مرکب «۳۶»

تن چو بد بدن و خاموش و جسم مقابل جوهر و مخفف تنخواه

ترکیبات

تن آسا ‖ آسوده تن و تنبل و تنبل و مردم صحیح المزاج
تن آسان ‖
تن آسای ‖

تن آور — پهلوان و بزرگ و قوی جثه و با قوت

تن پرش بفتح پ و کسر را. اختلاج و برجستن اعضا

تن دادن — قبول کردن و راضی شدن

تن درست — سالم و صحیح المزاج

تن دس ‖ بکسر دال ] یعنی تن مانند و کنایه از تمثال و صورت و قالب و پیکره است
تن دسه ‖
تن دیس ‖
تن دیسه ‖

تن زدن — خاموش شدن

تن شناس — طبیب

تن شوی — مرده شوی و تابوت و مستی

تن ور — مخفف تن آور

انتهی

تنا چو عصا تنیدن و اسم فاعل از آن

تنادیل چو سرازیر گروهی‌است از پارسیان قدیم که خلاف احکام دینی

آذر هوشنگ را کردندی و ایشان
را در زبان اهل آن شریعت دیو
راهرمن وگمراه خواندندی چنانکه
متابعان آن دین را سروش و سهل
کیش و سپاهی و فرشته و زنادبل
می نامیده اند

تناسا } بفتح اول] رجوع بترکیبات
تناسان } لفظ تن نمایند

تنافور — ق. معصیت صغیره

تنان — ق. جمع تن

تنان — ق. جسمانی

تنانی در یابنده — حواس پنجگانهٔ ظاهری
که باصره و سامعه و ذائقه و شامه
و لامسه است

تناور چو ایابك رجوع به ترکیبات
لفظ تن شود

تنبان چو گذبان شلوار و زیرجامه
خصوصاً شلوار چرمین کشتی گیران

تنبد ب. چو گنبد جسم کل (و چو
اکبر) فعل مضارع از تنبیدن

تنبسه (چو زنده) فرش و قالی معروف

تنبك (چو اکبر) دامنهٔ زین اسب و
جناغ ان (و چو دختر) دهل است
دم دراز که از چوب و سفال ساخته
و برسر ان که بمنزلهٔ کاسهٔ پهن است
پوست کشیده و بازیگران ان را
با انگشت می نوازند و رجوع به
خنبك هم شود

تنبل چو بلبل مکر و حیله (و چو
اکبر) کاهل و بیکاره

تنبور چو امرود } سازیست مشهور
تنبوره چو فرموده } که مینوازند و
معرب خود طنبور معروف است

تنبوك چو امرود کباده و جناغ زین

تنبول — ق. پان

تنبیدن چو ترسیدن. لرزیدن و
خاموش شدن

تنبش چو بدمنش رجوع بترکیبات
لفظ تن شود

تنپك چو اکبر قالب زرگران که
ذرات را در ان ریزند

تنتناك — ل. نام پادشاهی است

تنجیدن چو ترسیدن ترنجیدن

تنجیر چو دلگیر پاتیله

تنخواه چو سردار با ان همه شهرت
استعمالی که دارد در جایی ندیدم مگر

در غیاث اللغات که در یك موضع از ان گوید تنخواه با لفظ دادن وکردن وگرفتن مستعمل است و بفاصلهٔ چند سطر پیش از ان هم گوید که تنخواه گرفتن کون گردنی است و معلوم نیست که این معنی ان حقیقت است یا کنایه اگرچه دومی اظهر است و در کتاب چراغ هدایت هم همین قدر گوید که تنخواه معروف و با هریك از دادن وکردن مستعمل است باری اگرچه در این دو کتاب هم نامی از ترجمهٔ ان نبرده اند لیکن علی المشهور در معانی دارائیت تخصص استعمال نمایند از قبیل نقد باشد یا جنس اگرچه در اولی بیشتر اطلاق نمایند و ظاهر انست که لفظ ان مرکب است یعنی هرانچه تن و بدن محتاج ان بوده و انرا می خواهد یعنی لازمش داشته و معلوم است که تمامی اوضاع دنیوی از نقدینه و غیرها ضروری وجود بشر و لوازم تن و بدن هستند لی ازانرو که تهیهٔ سایر ضروریات عادتاً محتاج به نقدینه و پول است استعمالش در ان بیشتر است علی الجمله ممکن است که لفظ تنخواه بسیط و مفرد بوده و مناسبت مذکوره اصلا منظور نظر نباشد

تنخواه گردن — رجوع به ترجمهٔ خود تنخواه شود

تند چو پشت دیو و بلند و بلندی سرکوه وخشم وخشمگین ومرادف تیز

ترکیبات

تنداب . یا تیزاب — دوائیست سیال و روان که هرچه دران اندازند بگدازد

تندبار — موذیات وحیوانات درنده و هرجانوریکه جانور دیگر را بخورد

تند بالا — کوه بلند

تند و خند | تند وخوند | بفتح ت و خ وضم انها ] تار و مار

انتهی

تندر چو دختر رعد و برق و بضم ثالث بلبل

تندس چو بددل | تندسه چو انفیه | رجوع بترکیبات لفظ تن نمایند

تندور چو پرزور تندر

تنده چو سفره چیزی است مانند غنچه که مرتبهٔ اول از درخت سر زند بعد ازان برگ از میانش براید و مصدر آن تندیدن است یعنی سرزدن برگ و شکوفه و غنچه از درخت

تندیدن چو دزدیدن تند شدن و خشم گرفتن و رجوع به تنده هم شود

تندیس چو انجیر | رجوع بترکیبات
تندیسه چو گنجینه | لفظ تن نمایند

تنزه — بر وزن و معنی تنده

تنزیب چو انجیر پارچهٔ ریسمانی معروف و جامهٔ کوتاه زیر قبا که ارخالق گویند

تنستن چو سمندر تنیدن

تنسته چو طبرزه تنیده

تنسخ چو گندم هرچیز نفیس و کمیاب

تنسر چو اکبر نام دیگر مردی بزرگواری است از پارسیان ایران و معاصر اردشیر بابکان که بهرام خور نام داشته و اورا موبد موبدان می گفته اند

تنك چو خجل باریك و سست

تنکابن ( بضم اول و خامس و یا بفتح اول) قصبه ایست جنگل توأمان از بلاد گیلان

تنکه (چو هرزه و یا بکسر نون) رجوع به تنگه با گاف پارسی شود

تنگ . چو تند رجوع به بك شود (و چو قند) دره و نزدیك و قریب و ستوه و ملول و بی مثل و مانند و کمباب و یك نیمهٔ بار و تخته و صحیفهٔ که نقاشان و مصوران صورتهای خوب بران نقش کنند و نواری است معروف که زین را با آن بر پشت اسب محکم بندند و نیز شهر ست از ترکستان

## ترکیبات

تنگ بار — شخصیکه همه کس را به نزد خود راه نداده و مردم بدشواری نزد او راه یابند و در اصطلاح عرفا ذات باری تعالی و کنایه از وحدت حقیقی است که در آنجا هیچ چیزی گنجایش ندارد

﴿ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم﴾

تنگ یز — بالاون و پرویزن

تنگ تاب — بی طاقت

تنگ ترکان — موضعیست از ترکستان و

با نام تنگنائی است در دو فرسخی کازران از فارس که جای خطرناك و محل دزدان است
تنگ تکاو — نام دره ایست در ولایت کوه کیلویهٔ فارس که حاکم نشین آن بهبهان و در خود آن دره معدن مومیائی خوب است
تنگ چشم — مردم بخیل و نادیده و زنی که بغیر از یك شوهر ندیده باشد
تنگ سار — جهل و فساد عقل و در اصطلاح اهل تناسخ آنستکه چیزی دو مرتبه از مقام اصلی طبیعی خود تنزل نماید چنانکه انسان بصورت حیوان آمده و پس از آن هم به شکل نباتی جلوه نماید
تنگ شاپور — تنگی است در حوالی شهر کازران فارس و درآنجا شهری بوده که شاپور پادشاه ایران بنام خودش بنا نهاده بوده است
تنگ عیش — پ ع. مردم دردمند و محتاج و مفلس
تنگ نا ] دره و جای زحمت و میان دو کوه
تنگ یاب ] هرچیز نایاب و کمیاب (انتهی)

تنگار چو سردار نام داروئی است که طلا و نقره و مس و برنج را بدان پیوند کنند
تنگت چو کشمش قصبه ایست از ترکستان
تنگس چو بددل نام درختی است پرخار
تنگسار ] رجوع بترکیبات لفظ تنگ شود
تنگلوش ] تنگلوشا ] نام کتابی است از لوشای حکیم در فن نقاشی که صور و نقوش بدایع نقاشی را که خود اختراع کرده بوده در آن جمع نموده در مقابل ارتنگ مانی
تنگنا — ر. رجوع به ترکیبات لفظ تنگ شود
تنگو چو بدبو نام پادشاه چین و ختا
تنگوز (ت. چو امرود) خوك
تنگوزئیل ت ت سال دوازدهم از دوراتی عشری ترکان که درقاموس المعارف نگارش داده ایم
تنگه چو هرزه شهری است در کنار دریا از بلاد مغرب در شش منزلی شهر مهدیه (و چو طلبه و یا بکسر نون) باصطلاح هرجائی مقداری از پول و

زر و سیم است و ظاهر آن است
که بدین معنی با کاف عربی است
تنند ٭ چو پلنگ ، عنکبوت و جمع مضارع
از تنیدن
تنندو چو ارسطو عنکبوت
تننده چو طبرزه عنکبوت و اسم
فاعل از تنیدن
تنوتاس چو ٭وجان عالم عامل
تنودن بفتح و ضم اول تنیدن
تنور ـــ ت. ب: ع. ر. ف.
تنوره چو مقوله حلقه و گردیدن
و چرخ زدن و حلقه زدن و نوعی
از سلاح جنگ و پوستی است که
قلندران مانند لنگی برکمر بندند و
گویی که در پهلوی آسیا سازند تا
آب از سوراخهایش بر پره های
آسیا ریخته و بگردش درآید
تنوز چو عروس } چاك و شکاف
تنوزه چو مقوله }
تنومند ـــ ب. ر. تن آور
تنه چو مزه قبول و رضا و جثه
و بدن و کره و مسکه و تنیدهٔ عنکبوت
تنه شدن ـــ قبول کردن و راضی شدن

تنها چو فردا واحد و منفرد و جمع
تن یعنی اجسام
تنی چو صفی ٭ جسمانی و هر چیز
منسوب به تن
تنیان بفتح اول و کسر نون جمع تنی و
اولادی که از یك پدر و مادر باشند
تنیدن چو رسیدن کشیدن و خاموش
شدن و فریب دادن و هم بافتن موی
سر و مانند آن و تار بافتن عنکبوت
و غیره
تنیده چو رسیده مف. ضد. از تنیدن
تنیزه ـــ ق. دامنه و کنار هرچیز

## ( گلشن ۱۲ )

در تای قرشت با واو

شمارهٔ لغات « ۷۶ »

مفرد « ۷۱ » مرکب « ۵ »

تو بفتح اول تاب (و بضم آن باظهور
واو) مخفف توی (و با خفای واو)
ضمیر واحد خطاب است
تواره چو کناره ٭ خانه و دیواری که
از نی و علف سازند
تواسی ، چو حرامی گلیم و فرش منقش

توان — ر. ابر و قدرت و ثروت و
تاوان و دولت
توانا — ر. مختار و قادر
توانچه — بر وزن و معنی تبانچه
توانکن — ب. فاعل و مختار و آدم
با نیرو و توانا که هرچه خواهد
بکند و قادر باشد
تواه
تواهچه
تواهه
تواهی
بروزن و معنی تباه و تباهچه
و تباهه و تباهی
توبرتو — توی بر توی
توبزه بضم اول و فتح ثالث سخ و تن
بیارهٔ خربزه
توبك چو دوزخ مخزن و گنجینه
توت — ر. ف.
توت سه گل — ثمر درختی است خاردار
و در برگ و گل شبیه بگل سرخ
و آن در طعم و شکل مانند توت
سیاه و اندکی مدور و سه پهلو است
توتك چو دوزخ توتی و مخزن و
گنجینه و قسمی است معروف از
نی که شبانان می نوازند و نوعی
از نان که در قزوین و توابع آن
خصوصاً در راوند خوب می پزند
توته چو روزه توتی و سفینه و
کشتی و گوشت زیادتی بالای پلك
چشم و اندرون آن که برشکل توت
بوده و گاهی بسیاهی و گاهی بسرخی
می گراید و گاه باشد که خون
از آن روان باشد
توتی چو روزی مرغی است سبز
رنگ و سرخ منقار که از هندوستان
آورده و زبانش آموزند و به تقلید
صدائی کند که حمل برتکلم آن
نمایند و هرگاه کسی خواهد که
آزمایش کند در پس آینه ایستاده
و با آن تکلم کند پس آن عکس خود را
در آینه دیده و همجنس خودش پنداشته
و سخن گوید
توتیا — ر. سنگ سرمه
توتیانوش بضم تای اول و کسر نانی نام
یکی از اکابر حکمای یونان که بعد از
رفتن اسفندیار به مصر و روم و
یونان و ترویج آیین زردشت و
بنای آتشکده ها اهالی یونان ویرا

روانهٔ ایران کردند که با زردشت مناظره کرده وحقیقت حالرا دریابد پس وی هم به بلخ امده و بعد از ملاقات و مقالات بسیاری بدو ایمان اورده و به یونان مراجعت کرده و اهل ان آیین را بپرورید

توج چونور میوهٔ بهل

توخت چودوست توختن وضبـ. از ان

توختن چوسوختن اداکردن وکشیدن و فرو بردن و حاصل نمودن

تود — بروزن و معنی توت

تودره (بضم اول وفتح ثالث ورابع) مرغی است بزرگ ولذیذگوشت وشکاری که باچرغ شکارش کنند و به هوبره مشهور است

تودری بضم اول وفتح ثالث تخم گیاهی است که به قدومه معروفست

تودریون — بیخ گیاهی است که انرا دورس و تخم انرا شوکران گویند

تودوه بضم اول وثالث جهت ضد فرد و تنها

توده چوروزه پشته وتل خرمن و غله و امثال ان و ریگ بسیاری که بر بالای هم ریزند

تور چوقمر، تبر (وچو نور) گرد و دلیر و پهلوان و نام پسر جمشید و اسب توسن و نارام و توریدن و امر و فاعل از ان و نام دیگر تورج که پسر بزرگتر فریدون بوده و با برادرش سلم از یك مادر بوده اند و برادر دیگرشان ایرج از مادر دیگر بوده و ولایتی را که فریدون در هنگام تقسیم ممالك خود به تور بخشید بجهت انتساب او توران گویند یعنی مال تور و الا نام قدیمی ان ولایت درنزد پارسیان دهستان بوده و بعد از استیلای عرب هم به ماوراء النهر مسمی گردید چنانچه نام قدیمی پارسی ایران هم شهر بوده و پس ازانکه در موقع تقسیم اراضی به ایرج عنایت شد به جهت انتساب او آیران نامیدند باری عاقبت ایرج بدست برادران خود سلم و تور مقتول شده وسرشرا در شهرساری ازمازندران مدفون ساختند وآخرالامر

مسلم و تور هم بدست منوچهر کشته
شده و سر ایشان را نیز درپهلوی سر
ایرج دفن کرده و بر بالای هریکی
گنبدی براوردند که هنوز باقی و
به سه گنبدان معروف است
توران ــ ر. ف. و رجوع به تور نمایند
تورانچه ــ نام شهری بوده از بلاد تبرستان
توران‌دخت ــ رجوع به پوران دخت شود
تورانه چوخونابه معشوق
تورج (چودوزخ) رجوع به تور شود
تورك چودرست خرفه و نام پسر
شیدسب ابن جشید جم
تورنگ (چوهوشنگ) دراج و قرقاول
توره چو روزه شغال و در ترکی
طرز و روش و قاعده و خان‌زادگان
اورنگ و خوارزم را که بمقام
خانی نرسیده‌اند هم توره گویند و
آن بمنزلهٔ میرزائی‌است که براولاد
امیرتیمور اطلاق کرده اند
توریدن چوپوشیدن تفحص کردن
توز چونور توزیدن و امر و فاعل
از ان و هم شهری بوده در اهواز
و خوزستان که در آنجا پارچهٔ از
جنس کتان بافته و پوشیده و بجهت
انتساب آن شهر توزی مینامیده اند
و هم پوست درختی‌است زرد رنگ
و به قوت مانند ابریشم بوده و
بآسانی پاره نگردد و انرا برای
استحکام برکمان وگلوی تیر و جناغ
زین می کشند
توزی چوروزی منسوب به توز
و رجوع بدانجا شود
توزیدن چوپوشیدن توختن
توس چونور زمین سخت و هم نام
پسر نوذر که بمعرب خود طوس
معروف و در دربار شاهنشاه ایران
کیقباد و کیخسرو وکاووس اسپهبدی
داشته و مردی درشت و تند خوی
و سرکش بوده و بنای شهر طوس
ازخراسان را هم بدو منسوب دارند
توسك چودوزخ قناعت
توسن چودوزخ یا روغن مطلق
سرکش و غیر رام خصوصا اسب
و استر هم چنانی
توسنگ چوهوشنگ قناعت
توش چونور بدن و جثه و ذخیره و

توشه و قوت لایموت و تاب و طاقت و گرمی و حرارت

توشقان ــ ر. ت. خرگوش

توشقان ئیل ــ ر. سال چهارم از دور اثنی عشری ترکان است چنانکه در قاموس المعارف نگاشته ایم

توشك چو دوزخ گربه و بستر معروف و ظاهر انستکه بمعنی ثانی ترکی بوده و بمعنی اولی هم مصحف پوشك با پای پارسی است

توشن ــ بنوشتهٔ بعضی همان توسن با سین بی نقطه است

توشه چوروزه قوت لایموت و طعام راه مسافران

توشه برداشتن ــ مسافرت کردن و عمل خیر نمودن

توغ چو نور هیزم درخت تاغ و بترکی علم و نشانه است

توف ــ ق. تلاتوف و توفیدن و امر و فاعل ازان

توفان چوچوبان تلاتوف و باران سخت و ابی که از زمین براید و هرچیزی که بسیار و غالب شده و همه را فرو گیرد و بمعرب چود طوفان معروف است

توفیدن . چو پوشیدن تلاتوف بودن و نمودن

توك چو نور چشم

تول ــ ق. جنگ و پرخاش و تولیدن و امر و فاعل از ان

توله چوروزه تازی و سگ شکاری و بچهٔ سگ و گل خبازی یا افتاب پرست و مقدار معینی است از اوزان هندی که معادل دو مثقال و نیم است

تولیدن چو پوشیدن فرو کردن و کج وخمیده شدن و جنگ نمودن و شورش و وحشت و غوغا و نفرت کردن

توما ( ند. چوطوبا ) سیر برادر پیاز

تومار] ر. بمعرب خود طومار معروفست

تومارکاج ــ زنا کننده

تومان ــ ر. عدد ده هزار خصوصاً دههزار دینار معروف که رایج ایران است و سر کردهٔ ده هزار نفررا امیر تومان گفتن هم ازهمین راه است و ظاهراً ترکی است

تومن چو سخن تومان

تون چو قمر بدن (و چو نور) زهدان
و حمام و آتشدان و گلخن و جای
سرگین انداختن و شهریست از خراسان
تونی چو روزی هرچیز منسوب به
تون خصوصاً دزد و عیار که غالب
در تونها و گلخن ها پنهان شوند
توه چو نور لای و ته و پرده و
جفت مقابل فرد
توی — ق. اندرون و ته و لای
توی بر توی — پی در پی و لای بر لای و
ته بر ته و روده و مردم سرخودی
و بی ادب و رجوع به سیاه پرشان هم نمایند
تویسرگان — ر. قصبه ایست درسمت شمالی
نهاوند که بیشتر تخفیفا تسرگان گویند
تویك — چو دوزخ مخزن و گنجینه
تویل چو امیر پیشانی و تارك سر
و مردم داز و علامتی که صیادان
نصب کنند تا صید از آن ترسیده
و بجانب دام در آید
تویه چو روزه. قوس قزح

## (گلشن ۱۳)

در ثای قرشت با های هوز

شمارهٔ لغات: «۲۳»

مفرد «۱۳» مرکب «۱۰»

ته چو رخ تفو (و چو بد) جفت
و زنگار و تای و لای و زیر و
پایین و علامت و نشانه

ترکیبات

ته دیك — رجوع به نکران شود
ته ریش گذاشتن — فریب دادن
ته غربال — سبوس و نخاله
ته کردن زانو — با ادب نشستن
ته گیره — ته دیك
ته میانی — مردم بی سر و پا و خانه بدوش
ته نشان — تار های طلا و نقره که در
قبضه و تیغهٔ شمشیر و مانند آنها
کوبند و می نشانند بطوریکه نقشهٔ
گاهها پدید آید
ته و بالا — زیر و زبر و اضطراب و
زنا و لواط کردن

انتهی

تهال چو کنار کوه و مغاره
تهجا چو فردا شیره کشیدن از انگور
تهران — ر. شهریست مسرت توأمان
که پایتخت مملکت ایران است

تهك * چو قمر * خاك و تهی و عریان و برهنه

تهم ـــ ق. قوی هیکل و بزرگ جثه و وبی همتا و تهمتن نام فلك نهم كه بزرگتر از سایر افلاك است و برهمه احاطه دارد و به‌همین نسبت رستم‌را هم تهمتن میگفتند و یا خود بجهت شجاع و باهمت و عظیم الجثه بودن او بوده است

تهمتن ( ب. چو سمندر ) رجوع به‌تهم‌شود

تهمورس ـــ ر. سیمین پیشدادیان كه پسر هوشنگ و یا دیوجهان ابن هوشنگ و پدر جمشید جم بوده واز كثرت جلادت به دیوبند اشتهار یافته

تهمیشه چو گنجینه بیشه‌ایست نزدیك به بیشهٔ نارون وشهریست كه مسكن فریدون بوده

تهمنه ـــ ق. نام دختر پادشاه سمنگان كه زن رستم و مادر سهراب بوده

تهو چونكو تیهو ( وچو وضو ) تهو

تهی * بكسراول خالی و نام شهری است

تهی دست ـــ محتاج و فقیر

تهیشه * چو رسیده ، تهمیشه

تهیگاه ـــ ب. ر. ف. كه مابین شكم و پهلوی آدمی است

# ( گلشن ١٤ )

## در تای‌قرشت با یای حطی

شمارهٔ لغات « ٩٣ »

مفرد « ٥٥ » مركب «٣٨»

تی بكسراول تهی

تیان ـــ ق. دیك سرگشادهٔ بزرگ حمام وحلوا پزی وغیره كه كوچك آنرا تیانچه گویند

تیانچه ـــ ر. رجوع به تیان شود

تیب * چو نیر سیب و مدهوش‌و پریشان و سرگشته

تیبا ( ند. چو بینا ) آهو

تی‌تی چو بینی تتی

تیج چو تیر نخ ابریشم و تیر و كاز و پنبهٔ كه آنرا با دست ازهم بگشایند و پنبه‌ریزه هائیكه هنگام حلاجی پنبا بر ربش حلاج می‌چسبد

تیخ ـــ ق. هرچیز سر تیز

تیداك بكسراول یهود

تیداكی ـــ ق. یهودی

تیر — ر. فصل خزان و برادر کمان و ضبق و تنگ وگلولهٔ توپ و تفنگ و تاریك و تیره و رعد و صاعقه و نصیب وحصه و هرچیز ممتاز و برگزیده و ستارهٔ عطارد وگل نرگس وهرچوب راست مثل وردنه و چوبهای بزرگ سقف خانه ومانند آنها و نام ماه چهارم سالهای شمسی و روز سیزدهم ماههای شمسی که بنا برقاعدهٔ مذکوره درلفظ آبان روزجشن پارسیان است واز آنرو که دروقت مصالحهٔ منوچهر و افراسیاب قرارشد که یك تیر پرتاب فاصلهٔ میان حدود ایران و توران باشد و عاقبت با تیر آرش که گویند از مازندران به مرو رسید امر مصالحه درهمین روز خاتمه یافت و مردم از زحمات جنگ خلاصی یافتند آنرا بدین اسم مسمی داشتند چنانچه همان روز را بهمین جهت بترکان هم گویند باری لفظ تیر نام فرشتهٔ هم هست که بر ستور موکل و امور ومصالح روز تیر و ماه تیر بدو منسوب است

## ترکیبات

تیرافکندن ] طعنه زدن ودعای بد کردن

تیربند — کمری است که از چند رشته پشم شتر بافته و شاطران و پیکان برمیان بسته و بر یك سرآن زهگیر وخلال‌دان وغیره آویخته وزنگها را بدان نصب کنند

تیرتخش — رجوع به تخش شود

تیرچرخ — تیرگردون و هم چیزیست مانند تیر هوائی که ازآهن ساخته و پر باروت کرده و آتش زده و بطرف دشمن اندازند و در هند معمول است

تیرسحر — پ ع. نفرین وآه سوزناك سحری

تیرکش . بفتح کاف ، ترکش و تیرانداز

تیرگردون — عطارد وحوادث آسمانی

تیرهوائی — پ ع. تیر معروف آتش بازی عیدها وعروسیها (انتهی)

تیرازه چوبیچاره قوس قزح

تیراست ⎫ بکسراول وفتح را وسکون
تیرست ⎭ سین ] عدد سیصد

تیرك ، چوزیرك ، نبض معروف و دردی که مانند سوزن وجوالدوز خلنده باشد

تیرگان ، چومیهان ، روز تیر (وبفتح را ) جمع تیره

تیرگی — ر. تیره بودن

تیرم چوزیرك ، بانوی بزرگ حرم پادشاهان

تیرنگ چوریوند ، دراج وقرقاول

تیره — ر. تاریك وسیاه فام وآب گل اندود و رجوع به تشیره هم شود

تیره دست — دنیا وعالم جسمانی

تیره گل — آب و شراب درد آمیز

تیریز چوبیدین چاپوق جامه و بال و پر مرغان

تیز — ر. ف. و بصدا آوردن دهان وصدای حزین که ازراه پایین براید

ترکیبات

تیز پا — تند رو

تیزدادن ] باد باصدا ازراه پایین براوردن

تیزگردیدن — خشمناك شدن

تیز مغز
تیز هوش ] زیرك وهوشیار وزودفهم

تیزاب — ر. رجوع به تنداب شود

تیزنا (ب. بکسراول) محل تیزی شمشیر و مانند آن

تیزویر — ب. ق. تیز هوش

تیسفون — ق. نام قدیمی شهر مداین است

تیش — ق. مخفف تیشه

تیشه — ر. ف

ترکیبات

تیشه برپای خود زدن — برهم زدن و ضایع کردن کار و بار خود

تیشه به سوی خود زدن — حریص و طامع بودن

تیشه بودن
تیشه شدن ] صرفه‌جویی ومال‌جمع کردن از دیگران برای خود

تیشهٔ فرهاد تیزکردن — شروع درعشق بازی کردن درجای خطرناك

انتهی

تیغ — ر. شمشیروستیغ واستره وفروغ و تابش آفتاب و آتش و غیره

ترکیبات

تیغ آفتاب — طلوع آفتاب و خطوط شعاعی آن

تیغ افراسیاب ] خط شعاعی که از تابش

آتش و آفتاب و چراغ پیدا میشود
تیغ دو دستی زدن — جنگ سخت کردن
تیغ زبان — مردم فصیح و تند زبان
تیغ زن ] شمشیر زننده و نام روز سیزدهم ماههای جلالی است

تیغ زن آسمان | آفتاب و مریخ و صبح صادق
تیغ زن چرخ |
تیغ زن فلك [ پ پ ع |

تیغ ستم — رواج و رونق ظلم
تیغ سحر — پ ع . تیر سحر
تیغ شدن — خشمناك بودن
تیغ کوه — جای بلند تر از ان
تیغ گوشتین — زبان
تیغ نطق — پ ع . تیغ زبان

انتهی

تیف ، چو تیر ، خس وخاشاك و نام روز تیغ زن
تیف گنج — نوائیست از موسیقی
تیکور چو بی نور ، بلغور و کشك و قروت
تیل ، چو تیر خال و نقطه
تیلا ، چو بینا ، جنبر رسن تابی
تیلیك ، چو بیدین ، ترلیك

تیم چو تیر ، حجره و خانه و کاروان سرای بزرگ که کوچك را تیمچه گویند
تیما چو بینا دشت و بیابان
تیماج چو ایراد ، پوست دباغی شده
تیمار — ق . غم و غصه و خدمت و غم خواری و محافظت و پرستاری خصوصاً در حق بیماران و کسی را . که از جانب دولت مأمور به پرستاری یتیمان و عاجزان و بی کسان باشد تیماری و تیمارخوار گویند
تیمار خانه — مریضخانه

تیمارخوار | رجوع بترجمهٔ خود تیمار تیماری نمایند

تیماس چو ایراد نیستان و جنگل
تیماو — ق . کودنی و بلادت
تیمچه — ب . ر . ف . و رجوع به تیم هم شود

تیمسار | چو پیچتاب ] ترجمهٔ لفظ جناب و حضرت
تیمشار |

تیدناك — ق . مواسات
تیموك چو بی نور مردم عبوس و ترش روی

تین (ع. ند. چو تیر) انجیر
تینا (ند. چو بینا) لای و گلابه
تینه « چو ریزه » آب دهان
تو (چو تیر) تاب وطاقت وترجمهٔ لفظ یعنی
تیواز چو ابراد « قمار و کسب مال از
راه ناپسندیده
تیوای — ق. تهور و بی پروائی
تیورك چو ریختن رشك و حسد
تیوسول (بکسر اول وسکون واو) شماتت
تیهو چو نیکو گودال آب و مرغی
است معروف و کوچکتر از کبك
و شبیه بآن
تیهوج | چو بی نور] معرب تیهو
تیهوش |

## بوستان ۵

در حرف جیم ابجدی و در آن
نه گلشن است
شمارهٔ لغات «۴۰۴»
مفرد «۲۷۹» مرکب «۱۲۵»

## (گلشن ۱)

درجیم ابجدی با الف

شمارهٔ لغات : «۱۰۷»
مفرد «۵۳» مرکب «۵۴»
جا — جای
جاپوز (چو کابوس) شهریست در ترکستان
جاتاغ — بادریسهٔ خیمه
جاتن — ند. ل. نام نامی خدایتعالی
جاجرم . چو پابند بلده‌ایست از خراسان
مابین نیشابور و جوین و جرجان
که مشتمل بر دهات بسیار است
جاجرود (چو خاکبوس) رودخانه‌ایست
مشهور در دوسه فرسخی شهر تهران
و در اصل جابه رود بوده و جابه
نام دهی است که آن رودخانه
از پیش وی می گذرد و به منزلهٔ
منبع آن است
جاجم — ت. ر. ف.
جاخسوك چو خاکبوس داس
جادنگو (بفتح دال و سکون نون) خادم
ومتولی آتشکده که نذرهای موبدان
و دستوران وآتشکده ها را گرفته
و بمصارف معینهٔ انها برساند
جادو — ر. سحر وساحری وساحر و
هرچیز خلاف عادت و طبیعت

جادو سخن ــ شاعر فصیح و بلیغ
جادی ــ زعفران
جاسونتن ــ ند. ل. داشتن و دارندگی
جاش ــ غلهٔ پاك کرده در خرمن
جاغر ـ چو مادر چینه دان مرغان
جاف ــ زن فاحشه و زنیکه بریك شوهر آرام نگرفته و هردم شوهری دیگر بخواهد و بیشتر مکرر استعمال کرده و گاهی الف جاف دومی را تبدیل به واو نمایند
جاف جاف
جاف جوف ] رجوع بترجمهٔ خودجاف شود
جاکسو
جاکسی
جاکشو
جاکشی ] بسکون کاف وضم رابع در اول و ثالث وکسر آن درثانی ورابع ] چشام است
جاکونتن ــ ند. ل. آوردن
جاکی ــ نام درخت اراك که از ان مسواك سازند
جال ــ جاکی و دام و تله و فوق بام
جالش چو فاسق جماع ومباشرت و خرامیدن
جالشگر (ب. چو داستن) جالش کننده

جالوت ــ ر. رجوع به شاه شود
جاله * چوساده * پوست چند گاوی که پر باد کرده و برچوب چندی بسته و برآب افکنده و از دجله ونهر های بزرگ بدان عبور کنند وانرا ژاله وکلك هم گویند
جالیز ــ بر وزن و معنی پالیز
جالینوس ــ ر. رجوع به غالینوس شود
جام ــ قدح و کاسه و پیاله و آبگینه و شیشه های در و پنجره و غیره و ولایتی است از خراسان ونیز لقب طایفه ایست از حکام سند و کشمیر که خودشانرا از اولاد جمشید جم دانند

### ترکیبات

جام باز ــ شرابخوار ومحرف جان باز
جام برسنگ زدن ] توبه کردن ازشراب
جام پر ازشیر و می
جام پر ازمی ] لب ودهان معشوق وپیالهٔ پرازآب کوثر وکلام و اشعار خوب که مردمرا به وجد آورده و به شور و شعف اندازد
جام جم ــ درغیاث اللغات گوید مناسبت

جام بهجمشید از آنستکه جمشید جامرا احداث کرده و کیخسرو جامی ساخته بوده که مشتمل بر خطوط هندی بوده چنانچه ازخطوط و رقوم و دوائر اسطرلاب ارتفاع کواکب و غیره معلوم نمایند همچنین از آن جام حوادث روزگار و احوال خیر و شر عالمرا معلوم می کرد

جام جهان بین | جام جهان نما — جام کیخسرو

جام شهریاری | قدح بزرگ شرابخوری

جام شیر — پستان شیردار

جام شیر و می — جام پر از می

جام عالی — پ ع. پیالهٔ بسیار بزرگ

جام فرعونی — پ ع. جامی بود مر فرعون را از زر که چهارکس آنرا در مجلس به دور می آوردند

جام کیخسرو — رجوع به جام جم شود

جام گوهری — پیالهٔ بلوری ولب و دهان معشوق

جام گیتی نما — جام کیخسرو

انتهی

جاماس — مخفف جاماسب

جاماسب — ر. از اجلهٔ حکمای قرن ششم مقدم میلادی‌است که در عهد گشتاسب در ایران علم علم افراشته وعاقبت به دین زردشتی گرویده و به نشر علوم نجوم و حکمت پرداخته و کتابی بپارسی قدیم تألیف داده و بفرهنگ ملوك و اسرار عجم‌ش‌وسوم داشت که درمیان مردم بهجاماسب‌نامه معروف‌است و در قرن هفتم هجرت بعربی ترجمه شده و در همان کتاب نظرات کواکب را تا پنج هزار سال ازآتیه خبرداده ومعظم وقایع آینده را ظاهر ساخته و بعثت حضرت موسی وعیسی و ظهور حضرت خاتم ص ع. را بیان کرده است

جامادان وکامداز (جوکاردان) نام دوتن از فرزانگان باستان ایران و از شاگردان بادان بوده اند (و بفتح میم) مخفف خوانی جامه دان است

جامغول چرخاکبوس مخفف جامهغول

جامکی بفتح میم. جیره ومواجب وماهانه

جامکی‌خوار — شرابخوار و خدمتکار

جامه — ر. صراحی وظرف شرابخوری

ولباس و رخت گستردنی و پوشیدنی خصوصاً پیراهن یك لای

ترکیبات

جامه بدندان گرفتن — گریختن

جامهٔ خورشید — زمین و غبار و برگ درختان

جامه دان — معروف است

جامه دران بکسردال نام نوائی است از تصنیفات نگیسا که آنرا چنان نواخت که همهٔ حضار از شور و شوق جامه ها را برتن دریدند

جامه در نیل زدن — ماتم داشتن

جامهٔ عید — پ ع جامهٔ نوروزی است

جامهٔغوك — سبزی است شبیه به ابریشم جمع شده که بر روی آب و جوی و حوض بهمرسیده و غوك در آن پنهان شود

جامهٔ غول — پ ع. یعنی حرامزاده و چنانکه غول گمراه و گمراه کننده است مردمان شریر حرامزادهٔ راهزن را نیز بدین نام خوانند که گوئی دیو و غول درجامهٔ او است و از این رو آنرا دام غول هم گفته و آنرا هم تخفیف داده و داغول گویند

جامه فوته کردن — چاك کردن جامه

جامهٔ کاغذین — کاغذین جامه

جامه نمازی کردن — شستن و پاك کردن

جامهٔ نوروزی — قبای سرخ و زرد و گلهای گوناگون که در بهار بشکفد

انتهی

جان — سلاح و روح حیوانی چنانکه روان نفس ناطقه و روح انسانی است و یا آنکه جان مانند خورشید و روان مثال روشنائی خورشید است

ترکیبات

جان آهنین — بیرحم و دلاور و سخت‌جان

جان ابد — رحمت حق به جان تو شود

جان بدستارچه زدن — جان به شکرانه دادن و رضا دادن و پیش کش کردن

جان پریدن — شراب

جان تو . جان او . جان شما و جان من — عبارتی است که درگاه شخصی کسی را یا چیزیرا به کسی دیگر بسپارد و توصیه نماید که از این عباراترا بر زبان راند

جان جان | روح اعظم و ذات باریتعالی
جان جانها | و آتش تیز و نوعی از نان
که چند توی باشد

جان دار — حیوانات و سلاح و سلاح دار و روزی و قوت لایموت که نگهبان جان است و حافظ و پاسبان سلاطین را هم گویند که پیوسته با شمشیر و حربه ملازم درگاه سلطان بوده و متوجه حفظ و حراست وی باشد

جان دارو — پازهر و تریاق سموم که حفظ جان کند

جان در میان — کنایه از مضایقه نکردن جان است

جان زمین — سبزه و گل و میوه

جان شکار | بسکون نون وکسر شین و
جان شکر | فتح کاف] عزرائیل ومعشوق

جان‌شما (بکسر نون) رجوع به‌جان‌تو شود

جان فزا ( بسکون نون ) آب حیات و نام روز ۲۳ ماههای جلالی

جان‌من (بکسر نون) رجوع به‌جان‌تو شود

انتهی

جانان — جانانه و جمع جان

جانانه — معشوق و مطلوب

جانوسپار — نام مردی‌بوده همدانی ملازم خدمت دارا که ویرا باتفاق ماهیار کشته وآن هردوهم بدست اسکندر از برای خونخواهی دارا کشته شدند

جانه — جان افراداً و ترکیباً

جاود * بکسر واو * مخفف جاوید

جاودان — ق. مخفف جاویدان

جاودان خرد — عقل باقی و هم کتابی است که هوشنگ شاه درحکمت‌عملی نگاشته

جاودانه ( بکسرواو ) مخفف جاویدانه

جاور * چوداور * حال واحوال‌الشخص وصاحب جای ومکان و بدین معنی مرکب است

جاورس(چوپابند) رجوع‌به گاورس‌نمایند

جاورگرد (ب. بفتح گاف) از حالی بحالی گشتن

جاوشیر — رجوع به گاوشیر شود

جاوید | دائم وهمیشه وزمان نامتناهی
جاویدان | و عالم آخرت
جاویدانه |

جاویدن] ر. سردشدن وبدندان‌نرم کردن

جاهیدن ـــ ر. سرد شدن بدن و غیره
جای ـــ محل و مکان و شأن و مرتبه
و گلیست در هندوستان و جاییدن
و امر و فاعل از آن

ترکیبات

جای باش | جای گاه ] محل و مکان و منزل و خانه
جای گرم کردن ] ماندن و توقف کردن
و قرار گرفتن
جای گیر ـــ نایب مناب و وکیل
جای‌مند] زمین گیر وشل وهیچ کاره وتنبل

انتهی

جاییدن ـــ جاویدن

( گلشن ۲ )

درجیم ابجدی بابای ابجدی وتای قرشت
وخای تخــــذ

شمارهٔ لغات : « ۲۲ »

مفرد « ۱٦ » مرکب « ٦ »

جبا ۰ چو صبا دادن پیالهٔ خود بحریف
از روی تواضع ( وچو رضا ) بعربی
باج و خراج گرفتن
جبایت (ع. چو کتابت) باج وخراج گرفتن

جبراهنك | جبلاهنگ ] چو مینارنگ ـــ تخم خاری
است زرد رنگ و شبیه به
شیوران که بترکی صفرا اوتی گویند
جبه ۰ چو مزه ۰ زره آهنی (وچو جثه. ع.)
لباسی است معروف

ترکیبات

جبه پوش (بفتح اول و ثانی) زره پوش
جبه خانه ـــ ق. جای حفظ کردن زره
و اسلحه
جبهٔ خورشید وماه (ع پ پ. بضم اول
و فتح وتشدید ثانی ) روز و شب
جبه دار ۰ بفتح اول و ثانی ۰ معروفست
جبهٔ درویش (ع. پ. بضم اول وفتح و
تشدید ثانی ) ابر و شب
جبهٔ هزارمیخی ـــ ق. شب وآسمان هشتم

انتهی

جبیره ۰ چو رسیده ۰ مستعد شدن مردم
بجهت کاری

(ج ابجدی با تای قرشت)

جت ـ چو بد | جتان چو کنار ] نام قومی‌است صحرانشین
و فرومایه در هند و
ظاهراً دویمی جمع اولی است
جتره ۰ چو سفره ۰ آلوده

جته * چو مکه * راهزن

﴿ ج با خای ثخذ ﴾

جخ * چو بد * ستیزه و جخیدن و امر و فاعل از آن

جخاجخ * چو اتابك * صدای پی‌در پی زدن شمشیر بر چیزی

جخج * چو صبر * جانوری است از جنس شب‌پره به بزرگی غلیواج که خود را سرنگون از درخت آویخته و فضلهٔ خود را می‌خورد

جخجن * چو اکبر * چشـام

جخش * چو صبر * ورمی است که مانند بادمجان از گلو و گردن مردم برآمده و درد نکند و بریدنش مهلك بوده و بیشتر درمردم گیلان و فرغانه بهم رسد

جخی * چو تهی . نام یکی از اکابر که خود را بدیوانگی زده بود

## ( گلشن ۳ )

درجیم ابجدی با دال ابجدی و ذال ثخذ و رای قرشت و زای هوز

شمارهٔ لغات « ٤٩ »

مفرد « ٤٨ » مرکب « ۱ »

جدا * چو دعا * غیر و سوا و بعید و منفصل

جداشناس — فرق و امتیاز ومردم ممیز که صلاح و فساد را از هم بشناسد

جدارك * چو مبارك * بازی کوزه گردان

جداسته (چو گماشته) مفارق‌و مجرد از ماده

جدانك * چو مبارك * بازی کوزه گردان

جداو (ت. بکسر اول) میان دو دوش اسب

جداوی *چو حرامی* روزی و بیستگانی

جدب * چو صبر * مغز درخت خرما که مانند مغز بادام بوده و با شیرینی و عسل می خورند و پیه خرما هم گویند

جد کاره * چو اندازه . راه و روش و تدبیرهای مختلف و ظاهراً در اصل مرکب و مخفف جداکاره است

جدوار * چو اعیان *معرب زدوار

جدی (ع. چو صبر) بزغاله و نام یکی از بروج دوازده گانه و هم ستاره‌ایست معروف از ثوابت که در اغلب معموره ابدی‌الظهور و در اکثر بلاد از علامات قبلهٔ مقدسهٔ اسلامی و درقرب قطب

شمالی واقع و ازاین رو آنرا ستارهٔ
قطب گویند ولیکن بدین معنی بضم
اول وفتح ثانی معروف ومستعمل
است که ازمعنی برج امتیاز یابد

﴿ ج با ذال ثخذ ﴾

جذام ـ ع. چوشمار ـ علتی‌است معروف
که بپارسی خوره گویند
جذب (ع. چوصبر) کشیدن
جذبه (ع. چوهرزه) یکبار کشیدن
جذر (ع. چوصبر) قطع کردن ودر
اصطلاح حسابی عدد ضرب شده در
نفس خود است که این چنین عدد
را نسبت به حاصل ضرب خود
جذر گویند

﴿ ج با رای قرشت ﴾

جر ٭ چوبد ٭ شکاف‌خصوصاً زمین‌شکافته
جرب ٭ چوتند ٭ دراج و قرقاول
جرپشتك ٭ ل .. رجوع به کلاپشت شود
جرد چوقمر زخمدار (وچو صبر)
اورنگ
جرده ٭ چوهرزه اسب زرد رنگ
(و چو سفره) اسب اخته و اسبی
که پدرش از جنسی و مادرش از
جنسی دیگر باشد
جررا ٭ چوفردا نسك بروزن تند
جرز چوصبر ، تودره
جرس چوقمر ، زنگ (وچولنت)
جرست
جرست (بفتح اول وثانی با تشدید ثانی)
آوازدریدن کرباس وبرهم خوردن
دندان و مانند آن
جرشفت چوفرزند هجوو بدگوئی
جرغند ـ ق. مبار و چراغ وچراغدان
جرغول ⎫
جرغون ⎭ چوامرود ] گیاه زبان بره
جرمزه (چوخربزه) سفرکردن
جرنگ چوپلنگ آواز زنگ و
زنجیر و صدای زدن گرز وشمشیر
و امثال آنها
جرواسك چوبردامن چراسك
جرون چوعروس نام ولایتی‌است
در نزدیکی بندر هرمز از بناهای
اردشیر و دهات منسوبه به آنرا
جرونات گویند
جروفات چوعموجان ، رجوع به
جرون شود

جره * چو جثه * شجاع و دلاور و جانور نرینه خصوصاً از مرغ باز و هم نام سازی است

جریب * چو امیر * رجوع به گری نمایند

جریمه] ع. ر. ف. و بپارسی تاوان گویند

﴿ ج با زای هوز ﴾

جز چو بد جزیره (و چو دل) تزلب (و چو رخ) غیر و سوا

جزابی * چو حرامی * هر چیز متغیر و متبدل

جزد چو صبر تودره و جراسك

جزدر * چو اکبر | تزلب و دردی روغن
جزدره چو زلزله |
جزده چو هرره |

جزر چو قمر معرب گزر

جزش چو خجل تغییر و تبدیل

جزغ چو هند | تزلب
جزغال چو دلدار |
جزغاله * چو دلداده |

جزیدن چو رسیدن تغییر دادن و تبدیل نمودن

جزیره] ع. ر. ف. و بپارسی اداك گویند

( گلشن ٤ )

درجیم ابجدی باسین سعفص وشین قرشت

شمارهٔ لغات « ۲۱ »

مفرد «۱۱» مرکب « ۱۰ »

جساد | چوکنار] زعفران
جسار |

جستان * چو سردار * موضعی است از کردستان

جستن * بضم اول * یافتن و طلبیدن و تفتیش کردن ﴿ و بفتح آن ﴾ خیز کردن و رها شدن و گریختن

جسك * چو صبر * رنج و محنت و بلا

﴿ ج با شین قرشت ﴾

جش * چو بد * مهرهٔ کبود شبیه‌بفیروزه که از شیشه ساخته و مردمان فقیر نگین انگشتری کرده و بجهت دفع چشم زخم بر کلاه اطفال دوخته و از گردنشان آویزند

جشان * چو کنار * گز

جشن * چو قمر * تب ﴿ و چو صبر ﴾ عید و عیش ومهمانی و مجلس شادی و عروسی

تركيبات

جشن بزرگ — روز ششم فروردن

جشن پوردگان | رجوع به پوردگان شود
جشن پوردیان |

جشن تیرگان — رجوع به تیر شود
جشن خردادگان — روز ششم خردادماه است
جشن ساز] روز اول ماههای جلالی است
جشن سده — رجوع به سده شود
جشن مردگیران — رجوع به مردگیران نمایند
جشن مریم — کنایه از طعام و شرابی است که از جنبانیدن درخت از برای حضرت مریم حاصل می شد
جشن مهرگان — رجوع به مهرگان شود

انتهی

حشیر چو امیر ] جولاهه
حشیره چو رسیده ]

## (گلشن ۵)

درجیم ابجدی با غین ضظغ و فا
شمارهٔ لغات: «۳۰»

مفرد «۲۱» مرکب «۹»

جغ چو رخ جوغ (وچو دل) خانهٔ چوبینی است مر ترکمانانرا

جغاتو یا ] ت. بکسر اول] نام رودخانهٔ
جغاتی ] مراغه

جغار ] چوکنار وکناره] غازه ونان
جغاره ] ارزن و ناف حیوانات و
جغاز ] غوک و وزغه و فریاد و ناله
جغازه ] و بیخ گیاه جغش

جغاله ، چو کناره فوج مرغان

جغتو یا ] بکسر اول و فتح ثانی] مخفف
جغتی ] جغاتو و جغاتی

جغد چو تند رجوع به بوف شود
جغرات چو گلدان ، ماست
جغش چو قمر ] سبزی و تره ایست
جغشت چو پلنگ ] صحرائی که در فصل بهار پیش از همهٔ سبزها برآمده و با سرکه اش خورده و نانخورش هم نمایند

جغنه چو هرزه مرغیست فراخ چشم و زرد رنگ

(ج با فا)

جفا ع. چو دعا چرك زر و نقره وخس وخاشاك سیل (وچو قضا) ظلم و ستم
جفا پیشه — ع پ. گناهکار و ظالم و ستم کار
جفت — ر. ف. و گاو زراعت

ترکیبات

جفت بران — کسی که گاو زراعت را می راند

جفت ساز — یکی از فنون سازندگی است

جفت شدن — جماع کردن

جفت فلک — پ ع. ماه و آفتاب

جفت کردن نظر — پ پ ع. با دقت تمام نظر کردن

انتهی

جفتك * چو دختر * مرغیست که هریك از نر و ماده اش یك بال داشته و بجای بال دیگر نر را قلابی و ماده را حلقه ایست از استخوان که در وقت دانه خوردن از یکدیگر جدا شده و دروقت پریدن نر قلابرا درحلقهٔ ماده انداخته و با هم پرواز کنند

جفته * چو سفره * سرین و کفل و لگد اسب که دو پای را با هم جفت کرده و به چیزی بزند (و چو هرزه) کج و خمیده

جفته طاق — پ ع. دو ابرو ها

جفتی * چو پشتی * جفت بودن وجفته بضم اول

جفتی خوردن / جفتی کردن — جماع و مباشرت

جفر — ع. بره و بزغالهٔ چهارماهه وجائی است در مکه و علمی است معروف که از روی قواعد آن از احوال غیب آگاهی یابند

# ( گلشن ٦ )

در جیم ابجدی با کاف کلهن و گاف پارسی و لام

شمارهٔ لغات «۳۵»

مفرد «۲۲» مرکب «۱۳»

جك * چو بد * جنبانیدن ماست با چوب

جکاد * چو کنار * تیهو

جکاره * چو کناره * جدکاره

جکاسه / جکاشه — ق. سیخول

﴿ ج با گاف پارسی ﴾

جگاره * چو کناره * جدکاره

جگر — ر. ف. وانتظار و غم و محنت

ترکیبات

جگر آگند / جگر آگنده — مبار

جگر باختن — بد دلی و ترسیدن
جگر بند | مجموع دل و شش و جگر از
جگر پاره | انسان و حیوان و زاغ را
بدان میل بسیار است
جگر تفته — تفته جگر
جگر خواره — اندوه‌خوار و محنت کش
جگر داشتن — تاب و طاقت داشتن
جگر گوشه — فرزند

انتهی

جگی‌جگی * بکسر هر دو جیم * لفظی‌است
که در وقت جزع و فزع و اصرار
در طلب گویند و زنان در هنگام
لذت جماع بر زبان رانند
جل * چو بد * چکاوك (و بعربی چو مد)
معروف است

﴿ ترکیبات از معنی عربی ﴾

جل آب | ع پ] جامهٔ غوك و حرف
جل بك | لام بجهت کثرت استعمال
جل غوك | تخفیف یافته
جل وزغ | ﴿انتهی﴾

جلباب * ع. چو دلدار * چادر و پرده
جلبو * چو بد بو * سبزی‌است شبیه‌به‌نعناع
جلبیز * چو انجیر * جلویز

جلف * ع. چو هند * سفیه و احمق و
بی‌باك و خود سر
جلگه * ت. چو سفره * مرغزار
جلم * چو هند * ولایتی است از پنجاب
جلمیس * ل * رجوع به تلمیس شود
جلنگ * چو سرشگ * جرنگ و بیاره
و ملخ آبی و نوعی‌از قماش ابریشمی‌است
جلو * چو کدو * سیخ کباب و مردم‌شوخ
و شنگ (و بکسر اول و فتح ثانی)
بترکی اسب یدك و عنان اسب و
کنایه از طرف پیش هم نمایند
جلویز * چو انجیر * کمند و مردم مفسد
و سخن چین
جله * چو جثه * گروههٔ ریسمان
جلیز * چو امیر * جلویز
جلیل * ع. چو کمیل * چادر و بجاوه
پوش و جل اسب و نقاب هر چیز

# ( گلشن ۷ )

درجیم ابجدی با میم و نون
شمارهٔ لغات « ۴۳ »

مفرد « ۲۷ » مرکب « ۱۶ »

جم * چو بد * نفس و ذات و امیر و حاکم و

پادشاه بزرگ خصوصاً جمشید و اسکندر و سلیمان که در جای که با جام و پیاله مذکور شود مراد از آن جمشید بوده ودرجای که مقرون بهسد و آیینه گردد مقصود اسکندر و درجای که مقترن به نگین و دیو و دد و وحش وطیر گردد سلیمان را اراده نمایند

ترکیبات

جم اسپرم | نام یکی از ریاحین که باسم
جم اسپرغم | جم منسوب شده و رجوع
جم اسفرم | به شاه اسپرم نمایند

انتهی

جمدر چو اکبر. کتاره

جمری. چو هندی مردم جلف وارذل و فرو مایه

جمزبور. چو بد طینت اسی که روی و شکم و پا و دست آن سفید باشد

جمست. چو پلنگ جوهری است سرخ رنگ و فرو مایه

جمشك. چو اکبر کفش

جمشید] ر. چهارمین ملوك پیشدادی است

جمشیدماهیگیر] سلیمان و آفتاب دربرج حوت

جمشیدون ــ جمشید

جمن. چو قمر. چو بهای که بر شاخهای باریك انداخته و تاك را بر روی آنها کشند

جمند چو پلنگ. اسب کاهل و تنبل

جمنده. چو گذشته. مطلق جنبنده خصوصاً جانوران کوچك مثل شپش و کك و مورچه و امثال آنها

جمهلو چو لبلبو و ارسطو شنگ یا مشنگ و نوعی از بازی است

جناب. چو شهاب. دکان (وچو چنار) ریسمانی که بر گردن چاروا بسته و هرجا که میخواهند می برند (و چو کنار و شمار و کفار) شرط و گرو و قمار و بازی معروفی است که دو حریف با یکدیگر گرو بندند و در میان مردم به جناغ اشتهار یافته بمناسبت آنکه این بازی را در استخوان خمیدهٔ سینهٔ مرغان که به جناغ موسوم است معمول دارند بدین روش که هر یکی یك طرف آنرا گرفته وبزور کشیده و می‌شکنند

پس هرکدام فراموش کرده و از دیگری
چیزی گرفت بباخته و برد از برای آن
دیگری میباشد و بهمین جهت آنرا مرااد
و ترا فراموش هم گویند
جناغ . یا | چو کنار — دوال پهنی که
جناق | در رکاب زین کشند و شرط
و گرو و قمار و استخوان خمیده که
در ترجمهٔ لفظ جناب مذکور افتاد
و بهمان نسبت طاق پیش زین اسب
را جناغ زین گویند که بشکل استخوان
خمیده مذکور است
جنب ( ع . چو صبر ) پهلو و کناره
( و چو شتر ) مردم بی غسل
جنبش (چو پرسش) جنبیدن واسم مصدر آن
ترکیبات
جنبش اخواستی ] حرکت قهری غیر ارادی
جنبش اول ] پ ع . حرکت فلک الافلاک
یا حرکت سیارات از برج حمل یا
حرکت قلم قضا
جنبش خواستی — حرکت ارادی
جنبش زنخ — مسخره گی
جنبش گزیده — حرکت خاصهٔ فلکی
جنبش یارانی — حرکت جزئی که از
افلاک صادر شود بسبب نفوس منطبعهٔ
ایشان و این نفوس منطبعه از افلاک
بمنزلهٔ قوای جسمانی اند در مردم
انتهی
جنیدن چو دزدیدن ٭ گریختن و حرکت
کردن و جست و خیز نمودن
جند چو تند معرب گند و شهریست
در ترکستان
جند بیدستر — ب . خایهٔ سگ آبی
جندر چو اکبر ٭ رخوت و اسباب
پوشیدنی و غیره
جندرخانه — خانهٔ رخوت
جندل چو اکبر ٭ نام یکی از نزدیکان
فریدون
جنگ چو تند کشتی بزرگ و دفتر
بزرگی که اشعار گوناگون دارد
( و چو قند ) معروف است
جنگ زرگری — جنگ ساخته گی و
جنگ مصلحتی که از روی کینه نباشد
بلکه بجهت فریب دادن دیگران باشد
جنگل (چو اکبر) بیشه و زمین پر درخت
جنگلی — منسوب به جنگل و کنایه
از مردم احمق

جنگلی پای | حیوانی است بصورت
جنگلی پایك | آدمی که یك پا دارد و
جنگلی یك پا | از نطق و تمیز بی بهره است
و کنایه از مردم بی شعور و بی سر و پا
هم هست

جنگوان] ل. نام شهری بوده از هندوستان

جنیور چو رسیدن پل صراط

## ( گلشن ۸ )

در جیم ابجدی با واو

شمارهٔ لغات «۵۷»

مفرد «۵۳» مرکب «٤»

جو بضم اول جوی وامر و فاعل از جستن
بضم اول (و بفتح اول) معروف است

جواز چوشمار | هاون چوبین و ظرفی
جوازه چوشماره | که در آن شکر از نی
وشیره از انگور و روغن از
حبوبات گیرند

جوال . چوشمار. مکر و حیله و بدن
انسانی و ظرفی است معروف که
از موی و پشم بافته و چیز ها در
آن گذارند

جوام ـــ ق. ند. روز

جوان ـــ ر. ف.

جوان مرد] حلیم و کریم و سخی و بخشنده

جوانی . بفتح اول جوان بودن (و
بکسر آن) نانخواه و زینان

جوباره . چوخونابه محله است در اصفهان

جوجم چودوزخ شاخ اصلی درخت
که گل و میوه ندارد

جوجو بفتح هردو جیم. ذره ذره پاره
پاره ریزه ریزه و شهری است از
خطا که مشک خوب و کافور مرغوب
دارد و جامه های ابریشمی نفیس
در آن بسیار است

جوجه . چو روزه بچهٔ ماکیان

جوجه ربا ـــ غلیواج

جوخ . چوقول | گروه و فوج
جوخه . چو روضه | مردم و حیوان

جودان . چوتورات | چینه‌دان مرغان
جودانه . چو گوساله | و نوعی از انار
بی آب و خشک دانه و قسمی است
از درخت بید که دستهٔ بیلش کنند
و جنسی است از کافور که خوشبوی
و خوردنی باشد بخلاف کافور میت
وسیاهی را نیز گویند که شبیه به دانهٔ

جو درمیان دندان ستور بوده وسن و سال آنها از آن معلوم شده وبعد از رفتن آن حکم بر سن و سال آنها نتوان کرد

جودر چو رونق گاو

جودره چوحوصله گاو و نام مبارزی است روسی

جور چو نور تندرو و فوق و بالا و بهمین جهت خط بالائی از هفت خط جام جم را هم خط جور گویند و نیز شهری بوده قدیم در بیست فرسخی شیراز در موضع شهری که اکنون به فیروزآباد معروف است

جوربان بضم اول دهی است از مضافات بسطام خراسان که معرب آن جورقان است

جورقان — رجوع به جوربان شود

جوز (ع. چو قول) گردکان

جوز بر گنبد انداختن] کاری حاصل کردن

جوزن (ب. چو رونق) نوعی ازساحران هند که گندم و جو را با زعفران زرد کرده و برآن افسون خوانده و برمردم زنند تا مسحور و مسخر خود گردانند

جوزه
جوژه
بر وزن و معنی جوجه

جوساك چو تورات
جوسك چو رونق
تکمه و گوی گریبان

جوسنگ (ب. چو سوگند) هم وزن و هم جثهٔ جو

جوسه چوروضه برج وکوشک و بالا خانه

جوش چو نور جوشیدن وامر و فاعل از آن و حلقهٔ زره وجوشن و غیره و ناروز ۱۳ یا ۱۴ ماههای شمسی است

جوشنده — ر. اسم فاعل ازجوشیدن

جوشنده مغز — خشمناك

جوشیر
جوشیره
بفتح اول — جولاهه

جوغ چو نور چوب آبنوس وگاو گردون وزراعت و چوبی که در وقت زراعت برگردن آن نهند

جوغن — ل. جوازه

جوق
جوقه
بفتح اول یا ضم آن] معرب جوخ

جول چو نور غلیواج

جولا * چو طوبا | عنکبوت
جولاه * چو چوبان | و مطلق
جولاهك (بضم اول وفتح ها | بافنده وسیم
جولاهه * ق. | و چارمی
مصغر است
جولخ * چو دوزخ * نوعی از بافتهٔ پشمینه از جنس گلیم که درشت و خشن بوده و از آن خورجین ساخته و دراویش و فقرا لباسش کنند این است که قلندر شال پوش وژنده پوش وجولخ پوشرا جولخی گویند و معرب آنها جولق و جولقی است
جولخی | جولق | جولقی | بضم اول وفتح لام] رجوع به جولخ نمایند
جوله * بضم اول وفتح لام
جولهك | جوله | بضم اول و فتح ولام وها | جولاهه
جومست (چو سوگند و یا بکسر میم) رجوع به گومست شود
جون * چو قول * رودخانهٔ بزرگی است درهندوستان (وچو قمر) چوبی است که درزیر آن غلطکها نصب کرده و بر گردن گاو بسته و بر بالای غلهٔ ازکاه جدانشده بگردانند تا ازکاه جداشود
جوی ــ ر. ف. که نهر و مجرای آب است
جویبار] ب. ر. جاییکه دران نهر بسیار باشد
جوین * چو زمین * هرچیز منسوب به جو خصوصاً آرد جو و نان جو (وچوکمیل) دهی و ناحیه ایست از خراسان مابین نیشابور و بسطام

## (گلشن ۹)

درجیم ابجدی با های هوز و یای حطی
شمارهٔ لغات «٤٠»
مفرد «۲۸» مرکب «۱۲»

جه * چو بد امر و فاعل از جهیدن (وچودل) زن فاحشه و بدکاره
جهان] ر. امر بر جهانیدن واسم فاعل از جهیدن است و بمناسبت همین معنی عالم ظاهر و هر آنچه را که در تحت فلك قمر است گویند که جهنده وسریع السیر است

ترکیبات

جهان آرا ــ خدایتعالی و نام قدیمی شهریور ماه جلالی

جهان ارغبان — ل. شهریست از اسپراین

جهان بین — چشم و امر بدیدن جهان

جهان تاب — خورشید و نام قدیمی مرداد ماه جلالی

جهان دیده — سیاح و مسافر و سالخورده

جهان کهین — عالم اصغر و عالم اکبر را هم جهان مهین گویند که عبارت از ماسوی الله و عرش و فرش است و ارباب عرفان وجود انسانی را جهان کهین گویند بلکه بعضی از ایشان جهان مهین اش هم خوانند

جهان مهین — رجوع بجهان کهین شود انتهی

جهانیدن چو رسانیدن دیگری را به جهیدن وا داشتن

جهرم (چو اکبر) شهری است از بلاد قدیمهٔ پارس

جهره (چو هرزه) غلام و چاکر و چرخ ریسمان تابی و چرخی که جولاهان بدان ریسمان درما شوره پیچند

جهش (چو خجل) سرشت و خلقت و طبیعت

جهمرز چو دابند رنا کردن

جهن چو صبر نام پسر افراسیاب (و چو قمر) مخفف جهان

جهنم — ع. د. ف. و رجوع به نام نماینـــد

جهیدن (چو رسیدن) برجستن و تند رفتن

جی بکسر اول خوب و پاك و پاکیزه (و بفتح آن) دهی است درحوالی ری و شهری است از توابع اصفهان

جی آلاد | جی افرام ل. نام دو تن از حکمای قدیم ایران که بزعم پارسیان بعد از مه آباد دارای رتبهٔ نبوت بوده اند و شرح اجمالی آنرا در قاموس المعارف نگارش داده ایم

جیبا چو بینا هیزم

جیر چو تیر زبر و نوعی از پوست دباغی شده که از آن دوال شمشیر و بهله سازند

جیرجنگ | جیرخنگ بکسر جیم اول و فتح جیم دوم و خا مجاجنگ

جیرفت چو ریوند نام شهری است از کرمان

جیزجنگ | جبزخنگ بروزن ومعنی جیرجنگ ... است

جیستن (چو ریختن) برجستن

جیغت (چوگندم) لیف خرما و یا گیاهی است که آنرا لیف گویند

جیغوت (چو میمون) توبره و سبدی که از جیغت سازند

جیغه چو ریزه رجوع به کال نمایند

جیفور چو میمون نام پادشاهی بوده در هند

جیك چو تیر چراسك وآواز مرغان و بدین معنی بیشتر مکرر استعمال نمایند

جیك‌جیك بکسر هردو جیم رجوع به جیك شود

جین چو تیر صفات قبیحه

جینور. یا جینه ور ] چو بی ادب — پل صراط

جیواد چو ایراد ورع و تقوی

جیوه — ر. ف.

جیوه کردن — نیست و نابود کردن

## بوستان ٦

در حرف چیم پارسی و در آن ۱۱ گلشن است

شمارهٔ لغات «۵۷۸»

مفرد «۳۸۲» مرکب «۱۹٦»

## (گلشن ۱)

در چیم پارسی باالف

شمارهٔ لغات «۱۰۳»

مفرد «۵۱» مرکب «۵۲»

چا — چای

چابك چو ناخن | چابوك چو کابوس ] چست و چالاك

چاپلوس چو خاکبوس مکر و حیله و تزویر وریا و مردم هم چنانی و متملق و بیحیا که مردمرا بچرب زبانی بفریبد.

چاچ — شهری است از ترکستان که در آن کمان خوب سازند و بهمین جهت هرکمان نیکورا بدان منسوب داشته و چاچی گویند

چاچله چو حادثه کفش چرمی

چاچی — رجوع به چاچ شود

چادر. ت. ر. ف

ترکیبات

چادر ترسا ] آفتاب و شفق وروشنائی آن

چادر قلندری — رجوع به شش خانه شود

چادر کافوری. پ ع سفیدی صبح صادق

چادر درکحلی . پ ع . آسمان و شب تاریك
چادر لاجوردی ـــ آسمان و مرغزار

انتهی

چار] علاج و چاره و کورهٔ خشت پزی و کوزه پزی و کاسه پزی و بمعنی عدد معروف

ترکیبات

چار آمز بضم خا عناصر اربعه
چار آینه ـــ نوعی از لباس جنگ که چهار تخته از آهن ساخته و در نبات یا مخمل گرفته و گرد پشت و سینه می کشند

چار اژدها | عناصر اربعه
چار استاد |

چار بالش | دنیا و عالم و عناصر اربعه
چار بالشت | و جهات اربعه و تخت و مسند حکام و سلاطین

چار بند | عناصر اربعه
چار پای بند |

چار پهلو شدن ـــ بسیار خوردن و بر پشت خوابیدن

چار تار | عناصر اربعه
چار تاره |

چار تکبیر] پ ع. در غیاث اللغات گوید که ترك چیزی است زیرا که اشاره به نماز میت است

چارجو | بضم جیم] شهرکی است از
چارجوی | توابع بخارا

چارچار ـــ برابری و همچشمی و همتائی کردن مخالفین با یکدیگر چنانچه دو چار شدن هم همین معنی را افاده نماید که دو تن از سوئی و دو تن دیگر هم از سوئی دیگر یا چهار تن از سوئی و چهار تن هم از سوئی دیگر مقابل هم شوند

چارده بفتح دال عدد معروف و «وبکسر آن» نام چند موضع است در ایران

چاردیوار ـــ جهات اربعهٔ دنیا
چارزبان ـــ مردم پر گوی

چارشش ستاره ـــ چهار نعل دست و پای اسب که هر نعلی هم شش میخ دارد

چارطاق] پ ع. نوعی از خیمهٔ چهار گوشه
چارطاق افکن ـــ پ ع پ. فراش
چارطبع ـــ پ ع. گرمی و سردی و تری و خشکی

چارکامه } اسب راهوار تند رو
چارگامه

چار کنار — قصبه ایست در نه فرسخی سمت شمالی کابل

چارگوشه — تابوت و چاربالش

چارگوهر } عناصر اربعه
چارمادر

چارماه شش ستاره — چارشش ستاره

چارمرغ خلیل — پ پ ع. زاغ و کبوتر و خروس وطاوس است که بامر حق تعالی گوشت هریك از آنها را بر سر کوهی گذاشته سپس بسوی خود طلبیده پس زنده شده و آمدند

چارمیخ حیات — پ پ ع. عناصر اربعه

چارمیخ شدن — کنایه محکم شدن و نوعی از اسکنجهٔ مقصران است که ایشانرا برزمین خوابانده و دست و پایشانرا با چهارمیخ می بندند

[illegible]

چار [illegible] معروف است

چار [illegible] — پ ی. قرآن مجید

چارم [illegible] — [illegible] ع. انسان که درمرتبهٔ چهارم نسبت به جسم مطلق و جسم نامی و حیوان است

چارو . چوکاهو آهك رسیدهٔ آمیخته به بعض چیز ها که در حوض و انبار آب بعوض کاه گل می کشند

چاروا — ب. ستور و چهار پایان

چارواادار — ب. معروف است

چاروق — ر. ت. رجوع به شمل شود

چاره — ر. علاج و تدبیر واصلاح فساداست

چاش — مخفف چاشت

چاشت (چوماست) وسط روز و طعامی که درآن وقت میخورند

چاشت دان — سفره و ظرفی که طعام روزرا در توی آن گذارند که در هنگام چاشت بخورند و هم ظرفی است مدور صندوق وار که از چوب و گل ساخته و نان در آن گذارند

چاشته } طعام اندك وطعام وقت چاشت
چاشتی

چاشدان (ب. بسکون شین) مخفف چاشتدان

چاشنك — بروزن و معنی چاشت

چاشکدان — ب. بروزن و معنی چاشت دان

چاك — چاکاچاك و سفيدهٔ صبح و سند و قباله و دریچهٔ دروازهٔ بزرگ سرای و قلعه

چاکاچاك — چکاچاك

چاکانیدن — خالی کردن

چاکسو
چاکسی
چاکشو
چاکشی
[بسکون کاف وضم رابع در اول و ثالث وکسر آن در ثانی و رابع] چشام است

چاکوج
چاکوش
[چوکابوس] چکش

چال — آشیانه وگرو و قمار و دهی است درقزوین و چاه کوچك وگودال و کبك دری و هم مرغی است دیگر از جنس هوبره که گوشتش بسیار لذیذ بوده و بسیار جفت دوست باشد بحدی که چون جدا شود آرام نگیرد و جفتی دیگر نپذیرد و بزرگ انرا خرچال گویند و دیگر بمعنی اسب خصوصاً آنچه مویش سرخ و سفید باشد

چالاك — جلد و زیرك و دزد و خونی

چالپوس چو خاکبوس مقلوب چاپلوس است

چالش « چوفاسق چالیش

چالندر چوآهنگر « شهری است در در ولایت پنجاب

چالوس چوکابوس نام شهری بوده در جبال تبرستان

چاله « چوساده گودال و چاه کوچك

چالیش چوکابین رفتارکسی ازروی نازو تکبردر برابر حریف کارزار و این چنین کس را چالیشگر گویند

چالیشگر — پ. رجوع بچالیش شود

چالیك چوکابین دو پارهٔ چوب که یکی بلند تر و به دسته معروف و دیگری کوچکتر و به پیل مشهور و از اسباب بازی اطفال است

چام — ناز و غمزه و چامیدن و امر و فاعل از آن

چاموش — ر. چموش

چامه چوساده . شعر و غزل و قصیده

چامه سرای
چامه گوی
شاعر و غزل خوان

چامیدن — چمیدن

چامین چوکابین « چمین

چانه — زواله و استخوان زنخ

چاو — کاغذ پارهٔ بوده طولانی و مربع که کیخاتوخان مغولی می‌خواسته در ایران رایجش کند لیکن آذربایجانی ها خصوصاً تبریزیان قبول نکردند و اصلا رواجی نیافت

چاوچاو — آواز کنجشك در زمانی که جانوری شکاری قصد وی کند و یا وقتیکه بچه‌اشرا از آشیانه‌اش بردارند

چاوك چو ناخن چکاوك

چاولی بسکون واو وکسر لام پاتینی

چاه — ف. و کنایه از گود زنخدان خوبان است

ترکیبات

چاه جو — چاه یوز

چاه ستاره جو — نوعی از رصد خانهٔ منجمین است

چاه کن بفتح کاف ظالم و مکار و بمعنی معروف

چاه نسیان — پ ع . چاه خراب و بی آب

چاه یوز — قلاب چندی که بدان دلو را از چاه بیرون آرند

انتهی

چاهه چو ساده چاه کوچك و گود عمیق شبیه بچاه

چاهیدن « چو سازیدن » سرد و خنك شدن و بچاه رفتن

چای — برگ درخت کوچکی است معروف که از چین و ختا آرند بشرحی که در قاموس المعارف نگارش داده ایم

## ( گلشن ۲ )

درچیم پارسی با بای ابجدی و پای پارسی و تای قرشت وچیم پارسی

شمارهٔ لغات « ۳۲ »

مفرد « ۲۰ » مرکب « ۱۲ »

چبتر چو اکبر نام دیگر شبستر

چبتن — ق . انبانچه

چبغت . چو گندم ] لحاف و نهالی که
چبغوت . چو امرود ] پنبه دار بوده و کهنه و فرسوده باشد و پشم و پنبهٔ میان بالش و نهالی و میان روی و آستر را هم گویند

چبیره چو رسیده اجتماع مردم در کاری

چبین چو امیر و مدیر طبق چوبین

﴿ چ با پای پارسی ﴾

چپ — ر. ف

ترکیبات

چپ انداز — محیل و مکار و کسی که تیر بازگشتی زند

چپ دادن] مخالفت کردن و ترك نمودن و فریب دادن

چپ رفتن — مخالفت کردن

چپ شدن — منحرف گردیدن

انتهی

چپار «چوکنار» هرچیز ابلق خصوصاً کبوتر سبزی که خالهای سیاه دارد و اسبی که نقطه‌های سیاهی غیر رنگ اصلی خودش بر بدن داشته باشد

چپاغ «چوچنار» نوعی از ماهی‌است

چپچاپ چوسردار آواز بوسهٔ پی‌درپی

چپر چوقمر دیواری که از چوب و نی و علف سازند و حلقه و دایرهٔ مردم و حیوان و دیواریکه از چوب و خاك در برابر قلعه برای تسخیر آن سازند و پوست پاره‌هائیکه نوار بافان و بند بافان تار ابریشم و ریسمانرا بر آن گذرانده و هر مرتبه که پود را بگذرانند آنرا بگردانند

چپسیدن — بروزن و معنی چسبیدن

چپش «چو خجل» بزغالهٔ یکساله

چپه «چومزه» رجوع به راسته شود

چپیدن چو رسیدن به جانب چپ میل کردن

چپین (چوامیر) طبقی که از چوب بافته باشند و ظاهراً محرف چوبین است

﴿ چ با تای قرشت ﴾

چتر (چوصبر) سایبان معروف

ترکیبات

چترآبگون — آسمان

چترروز / چترزر / چترزرین — آفتاب

چترسیابی / چترسیمین — ماه

چترمار — سماروغ

انتهی

چتری چوکدو پرده

چتك چوقمر یا شکم گل و شکوفه

چتله چوهرزه زمین پرگل‌ولغزنده

چتهزاره — ل. بلوکی‌است از توابع قزوین

## ( گلشن ۳ )

درچیم پارسی با خای ثخذ و دال ابجدی

شمارهٔ لغات « ۹ »

چخ چو بد غلاف کارد و شمشیر و جنگ و خصومت و چخیدن و امر و فاعل از آن

چخاچخ چو اتابك صدای پی درپی زدن شمشیر و غیره

چخان چو کنار اسم فاعل از چخیدن

چخك چوشکم خال و نقطه

چخماخ چوسردار معروف و هم کیسه است که در آن سوزن و شانه و سنگ چخماخ و مانند آنها بگذارند

چخی چو صبی مضرع مخاطب از چخیدن

چخیدن چو رسیدن جنگ و کوشش و ستیزه و دم زدن و گفتگو کردن

چدار چو چنار چیزی است که از پشم و ریسمان بافته و دست و پای ستور بد نعل را بدان می‌بندند و یا بند آهنین معروفی است که بر پای ستور و مقصران گذارند

چدن چو شکم چیدن

## ( گلشن ٤ )

درچیم پارسی با رای قرشت و زای هوز

شمارهٔ لغات « ۹۰ »

مفرد « ۵۱ » مرکب « ۳۹ »

چر چو رخ آلت تناسل

چرا چو عصا چریدن و اسم فاعل از آن ( و چو رضا ) مخفف خطی چه را یعنی برای چه

### ترکیبات

چراخوار / چراخور / چراگاه — بفتح اول — تماشا گاه و محل چریدن حیوانات

چراگر چو اتابك حیوانات چرنده

چراگه . ق . چراگاه ﴿ انتهی ﴾

چراسك چو اتابك جانورکی است شبیه به ملخ و کوچکتر از آن که در شبهای تابستان پیوسته آواز کند و بانگ دراز دارد

چراغ چو کنار چرا ( بفتح اول ) و ( چو کنار و چنار ) بمعنی معروف که فتیلهٔ روشن کرده است

## ترکیبات

چراغ آسمانی — برق

چراغ از چشم پریدن — صدمهٔ شدید به باغ رسیدن

چراغ پا | چراغ پای — برداشتن اسب دو دست خود را و راست شدن و اسب همچنانی را هم گویند

چراغ پایه — چیزی که چراغ را بر آن نهند که بلندتر باشد

چراغ چشم — فرزند

چراغ چی — خادمی که برای روشن کردن چراغ معین باشد وهم شهری است حاکم نشین از توابع بخارا

چراغ دان — چراغ پایه

چراغ روز — آفتاب و چراغ بی نور

چراغ سپهر — ماه و آفتاب و ستاره ها

چراغ مغان — شراب صاف

چراغ وار | چراغ واره — هر چیز شبیه به چراغ و قندیلی که در میان آن چراغ را روشن کنند

## انتهی

چرام . چوکنار مخفف چرامین

چرامین چوسرازیر . چراگاه وکاه وعلف حیوانات

چرب چوصبر معروف است

## ترکیبات

چرب آخر | چرب آخور — فراخی عیش و بسیاری نعمت

چرب پهلو — فربه و کسی که مردم از وی نفع وفایده یابند

چرب دان — کیسه

چرب دست — چابك وغالب و هنرمند

چرب زبان | چرب گو — چاپلوس

چرب وخشك — نیك وبد و کم وزیاد وبخل و سخاوت وسخی و بخیل

## انتهی

چربش چوبددل چربی واسم مصدر چربیدن

چربك چودختر دروغ (وچوا کبر) سرشیر وقیماق و نان تنکی که باروغن بریان کرده و با حلوا می خورند و بارواح موبدان تصدق نمایند و دیگر آن است که نقاشان چون خواهند نقشی را از صفحه برگیرند کاغذی بسیار نازکی بر آن صفحه

نهند و با قلم موییته طرح وصورت
آنرا برداشته و منقش سازند
چربو ، چو بدبو ، چربی
چربه چو هرزه ، چربك و چربی
چربی چو سعدی چربك وکنایه از
نرمی و ملایمت و رفق و مدارا
هم هست
چربیدن چو ترسیدن غالب شدن و
افزون گشتن و بر سردرآمدن
چرت — ت. ر. پینکی زدن
چرته — بروزن و معنی چرده
چرخ — تیر وکمان و گریبان و دف
و دایره و تفنگ و دهی است از
توابع غزنین و طاق ایوان و درگاه
سلاطین وگردش دوری وهرچیزی
که گردش همچنانی کند مثل آسمان
وآلت پنبه‌ریسی معروف و مانند آنها

ترکیبات

چرخ آبنوس — آسمان
چرخ انداز — تیر انداز
چرخ ترسا جامه — فلك اول
چرخ تیز رو — اسب تند رفتار و چست
و چابك
چرخ دولابی — آسمان
چرخ زرین کاسه — آسمان چهارم
چرخ زلك — پ ع. عرش
چرخ کبود — فلك اول
چرخ کمان — حلقهٔ کمان
چرخ گندنا گون — فلك اول

انتهی

چرخست | چو انگشت و فرزند
چرخشت | چرخی که بدان شیره از
انگور و غیره گیرند و حوضی
که انگور در ان ریخته و لگد
کنند تا شیره برآید
چرخگی چو مثنوی چرخ‌زدن و
رقص کردن کشتی گیران در مقام
غلبه بر حریف خودشان
چرد چو لذت جنگ و عربده و
بد مستی (وچو قمر) فعل مضارع از
چریدن
چرده چو هرزه ، رنگ خصوصاً
سیاه و بالخصوص پوست سیاه رنگ
چرز چو صبر ، تودره
چرس چو تند ، ناحیه ایست در سمت
شمالی دریاچهٔ ارومی ( و چو قمر)

بند و زندان و فشار و شکنجه (و چوصبر) معروف و عبارت از گرد بنگ است که گلوله کرده و در غلیان نهاده و می کشند و نشئه آورد

چرغ چوصبر مرغی است شکاری

چرغان چوسردار مهر و طغراتیکه بر فرمان ها زنند

چرغند چوفرزند | چرغنده چوشرمنده ] چراغ و مبار

چرغزل | چرغزن ] چوامرود ] گیاه زبان بره

چرك چوصبر چوك (وچوقمر) زخم

چرکر . چودختر پیغمبر و مفتی و فتوی دهنده و یا مطرب و مغنی و با گاف پارسی نیز آمده

چرکز . یا | چرکس ] ر . قومی است از قفقاسیه

چرگر — با گاف پارسی همان چرکر با کاف عربی است

چرم . ر . ف

ترکیبات

چرم دان — کیسهٔ پولی که از چرم دوزند

چرم شیر — تازیانه

چرم گرد — چله وزه وکمان

انتهی

چرمه (چوهرزه) مچاچنك و اسب‌خنك

چرنداب چوقلمدان نام یکی از محلات تبریز

چرنگ . بروزن و معنی جرنگ با جیم ابجـــدی

چروك چوگندم مطلق نان (وچو بلبل یا دروغ) چین و شکنج

چرونده چوشرمنده چراغ پایه و فانوس و مانند آن که چراغ را از باد حفظ کند و اسم فاعل از چرویدن هم هست

چرویدن چوترسیدن رفتن و دویدن و چاره جستن

(چ با زای هوز)

چز چوبد جانور میمون

چزدر چواکبر چراسك

چزدره . چوزلزله | چزده . چوهرزه ] ترلب

چزر . چوقمر کاروانك

چزغ چوهند ترلب و خارپشت

چزغال . چو دلدار ] تزلب
چزغاله . چو دلداده ]
چزك چو هند . خارپشت
چزمه (ت. بکسر اول) چکمه و یا محرف آن است

## ( گلشن ۵ )

درچم پارسی باسین سعفص وشین قرشت
شمارهٔ لغات « ۶۰ »
مفرد « ۲۲ » مرکب «۳۸»
چس چو رخ گوز بی‌صدا
چسب
چسبان
چسبانیدن
چسبیدن
] ر. ف.
چست (چو پشت) جلد و زیرك و چابك
چسته چو هرزه نغمه

### چ با شین قرشت

چش چو بد چشم
چشام چو کنار دانه‌ایست مانند عدس که در دوا های چشم بکار برده و چشم را بدان می‌شویند و ازچرك پاك کنند و آن را شفترك هم گفته و گیاه آنرا خوب کلان گویند .
چشان] ق. گرز و عمود و یا گندرو یا گزر .
چشپر . چو اکبر جای نشان پای آدمی
چشت . چو هند دهی است در قرب هرات
چشته . چو هرزه چاشته
چشخام . چو سردار چشام
چشزخ چو اکبر . مخفف چشم زخم
چشك چو هند پزشك و افزون و غالب و غلبه کردن
چشم . چو صبر امید و توقع و عضو معروف

### ترکیبات

چشم آرو — چیزی که بجهت دفع چشم زخم بکار برند و رجوع به لامچه هم نمایند
چشم آغل ] نگریستن به سوی دشمن
چشم آغیل ] بگوشهٔ چشم از روی
چشم آلوس ] قهر و غضب
چشم آویز — آیازی
چشم با آب — بی شرم و بی حیا
چشم برزمین افکندن ] سجده کردن و فرو نگریستن
چشم‌بند — آیازی و جادوگر و ساحر .

چشم پنام ] آبازی و هیکلی است که
چشم پناه ] بجهت دفع چشم زخم سازند
یا نویسند

چشم چراغ — خوبی و روشنائی و
محبوب ومعشوق با جمال وهرچیز
برگزیده

چشم خروس — شراب سرخ و لب
معشوق و میوهٔ درخت بقم که
دانه‌ایست سرخ رنك شبیه به چشم
خروس وخال سیاهی دارد

چشم رسیدن — نظر بد رسیدن

چشم روشن — مبارك باد گفتن

چشم زاغ — بیحیا

چشم زخ — مخفف چشم زخم

چشم زخم — نقصان وآزاری که ازاثر
نظر بد بکسی برسد

چشم زدن — ترسیدن واشاره کردن و
وشرم نمودن وبیدار بودن وکنایه از
زمان اندك

چشم سوزن] تنگ چشمی وغایت تنکی

چشم سیاه کردن — حسد کردن ورغبت
نمودن وطمع داشتن وروشن کردن
چشم

چشم شب — ماه و ستاره

چشم فرنگی — عینك معروف

چشم کردن — چشم زخم رساندن

چشم گاو — گل گاوچشم

چشم گرم کردن — خوابیدن

چشم گشته — مردم لوچ واحول

انتهی

چشار
چشاغل
چشاغیل
چشالوس
چشاویز
چشمزخ

رجوع بترکیبات لفظ چشم شود

چشمك ‹ چواکبر چشام وعینك و
مصغر چشم

چشمك زدن — اشاره کردن معشوق
بعاشق باگوشهٔ چشم

چشمه (چوهرزه) مدت برهم زدن چشم
وگشادن آن وهم بمعنی معروف

ترکیبات

چشمهٔ آتش فشان — آفتاب

چشمهٔ باسی چمن — چشمه ایست در
نزدیکی اخلاط

چشمه بماهی شدن — رفتن آفتاب در برج حوت

چشمهٔ خاوری | آفتاب
چشمهٔ روشن |

چشمه سار — جائیکه چشمهٔ بسیار داشته باشد ورجوع به ترجمهٔ سارهم شود

چشمهٔ سوزن — چشم سوزن

چشمهٔ سیماب ریز | آفتاب
چشمهٔ گرم |

چشمهٔ نوربخش — آفتاب وآب حیات

چشمهٔ نوش] آب حیات ودهان معشوق

چشمیزك ، چو بد طینت | چشام
چشوم ، چو عروس |

چشینه : چو رسیده رنگ خنك

# ( گلشن ٦ )

درچیم پارسی باغین‌ضظغ وفای‌سعفص

شمارهٔ لغات «٤٣»

مفرد «۳۸» مرکب «٥»

چغ (چورخ) جوغ (وچودل) نام خانهٔ چوبینی است مر ترکمانان را

چغاز ، چوکنار زن فاحشه و بدزبان

چغاله : چوکناره . میوهٔ نارس

چغامه — ق. شعر و غزل و قصیده

چغان (چوکنار) شهریست درماوراألنهر

چغانه ، چوکناره ، پرده ایست از موسیقی و سازی است منسوب به اهل چغان

چغبت ، چوگندم | چبغوت
چغبوت ، چوامرود |

چغد — بروزن ومعنی جغد با جیم ابجدی

چغر ، چوقمر ، بوتهٔ گیاهی است سفید مانند درمنه و شبیه به جاروب (و چوصبر) غوك و وزغه و جراحتی که چرك درمیانش جمع شده و دهانش بهم برآمده باشد

چغرابه | ب. بفتح اول و سکون ثانی]
چغراوه | جامهٔ غوك
چغرباره |

چغرشته ، چوشرمنده ، فرموك

چغروار | چغرباره وزناً و معناً
چغرواره |

چغریدن | چوترسیدن] ناله وزاری کردن و پس نگریستن و توجه نمودن
چغزیدن |

چغك ، چوتند ، کنجشگ

چغل * بکسر اول و ثانی * لای و گل (و چو شتر) بد گوی و سخن چین و فعل او را چغلی گویند (وچو سخن) نوعی از سلاح جنگ (وچو قمر) متاره و چین و شکنج

چغلی (بضم اول وثانی) رجوع به چغل نمایند

چغندر ــ ر. ف.

چغنه (چو سفره) کنجشگ (و چو هرزه) چغانه

چغو * چو وضو
چغور * چو دروغ
چغوك * ق.
کنجشگ و نوعی از مرغابی است که به سرخاب معروف است

چغیدن * چو رسیدن * گوشیدن

( چ با فا )

چف (چو بد) چفیدن و امر و فاعل از آن

چفاله چو کناره * میوهٔ نارس وظاهراً محرف چغاله است

چفت * چو خشت * زنجیر درکه بدان بسته شود (وچو پشت) تنك و چسبان وچوبی که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد (وچو تشت) تالار و سقف خمیده مانند طاق

چفتك * چو اکبر و دختر * کاروانك

چفتن * چو اکبر * چفیدن

چفته * چو هرزه * برم وخمیدگی و خیار چنبر وگلهٔ گوسفند و برابر وقرینه ومبادله ومعاوضه ومف. ضد. از چفتن وعمارتی که سقفش مانند طاق خمیده باشد

چفدن
چفده
بروزن و معنی چفتن و چفته

چفرسته
چفرسه
چفرشته
چفرشه
چو شرمنده و زلزله [فرموك

چفس
چفسان
چفسانیدن
چفسیدن
بروزن و معنی چسب و چسبان و چسبانیدن و چسپیدن

## ( گلشن ۷ )

درچیم پارسی با کاف عربی وگاف پارسی

شمارهٔ لغات « ۳۷ »

مفرد « ۳۶ » مرکب « ۱ »

چك چو بد نابود ومعدوم وشنهٔ

دهقانان و مشتهٔ حلاجان و چانه و
زنخدان و قطره و برات و قباله
و چكيدن و امر و فاعل از آن
چكاچاك چو سزاوار | چاك و شكاف
چكاچك چو اتابك | بسيار و آواز
پی در پی زدن گرز و تیر و شمشیر
چكاد چو كنار | تارك سر و قلهٔ كوه
چكاده چو كناره |
چكاسه ـ ق. خار پشت
چكاك چو كنار پیشانی و سند نویس
و قباله نویس و كسی كه در و گوهر
و فلزات را سوراخ كند و ظاهر
آن است كه بدین معنی با حای حطی
و بر وزن بقال و عربی است
چكامه چو كنار ه شعر و غزل و قصیده
چكاو چو كنار | چكوو چغانه و
چكاوك چو اتابك | نوائی است از
چكاوه چو كناره | موسیقی و موضعی
است از گوشهٔ كمان كه گره در آن
واقع شود و مرغی است بزرگتر
از كنجشك كه تاجی بر سر دارد
چكچاك چو سردار. چكاچاك
چكچك چو اكبر چكاچاك (وچو
بلبل) سخنی كه در افواه خلایق
افتاده و بیكدیگر نقل كرده و خبر
دهند (وچو كشمش) آواز سوختن
قتیلهٔ تر شده كه هنگام سوختن از آن برآید
چكره * چو هرزه . قطره
چكس * چو قمر | آه، و شرمندگی و
چكسه چو هرزه | خجلت و كاغذی كه
زر و مشك و عنبر در آن پیچند
چكسیدن چو ترسیدن خجالت كشیدن
چكش چو سبك چكوش
چكله چو هرزه . قطره
چكمیزك (ب. چو بد طینت) قطره قطره
بول كردن
چكن چو خجل چكین
چكو | ل. نر و مادهٔ مرغی است در
چكوا | هندوستان كه روزها باهم بوده
وشبها از یكدیگر جدا شوند
چكوش . چو عروس افزار معروف
زرگران و مانند ایشان
چكه چو مزه . قطره
چكیدن . چو رسیدن * مكیدن و قطره
قطره آمدن آب و مانند آن از بام و
ظرف و غیره

چکیده چو رسیده ٭ مف. ضد. از چکیدن

چکیده خون ــ شراب انگوری

چکین، چو امیر نوعی از کشیده دوزی وزرکش دوزی است ولباس این چنین را چکین دوز گویند

(ح با گاف پارسی)

چگال چو چنار هرچیز سنگین و در هم نشسته

چگامه چو کناره شعر وغزل وقصیده

چگانی چو بقال نوعی از خربزهٔ سبز

چگك چو شتر کنجشك

چگل بکسر اول و ثانی شهری است در ترکستان که مردماش را چگلی گویند و به خوبروئی معروفند

چگندر ــ بروزن ومعنی چغندر

چگنه (چو هرزه باطله) هرچیز چسبنده

چگوك چو دروغ کنجشك

# ( گلشن ۸ )

درچیم پارسی با لام ومیم

شمارهٔ لغات «۵۳»

مفرد «۴۹» مرکب «۴»

چل، چو رخ ــ آلت تناسل (و چو بد) چلیدن و امر و فاعل از آن (و چو ـل) بی‌عقل واحمق و اسبی که دست راست و پای چپ اش سفید باشد و مخفف چهل هم هست

ترکیبات

چل غوزه ــ رجوع به ناژو شود

چل مار / چل مناره — تخت سلیمان و عمارت جمشید

انتهی

چلاس چو کدار کسی که پیش از انداختن سفره ازهرطبقی و یا ازسر هردیگی یك لقمه بردارد

چلاك، چو مبارك جعل و بازی کوزه گردان

چلاکوه ــ ل. ب. کوهی‌است از چین یا یمن

چلاو ــ ر. ف. که طعامی است برادر پلاو ودرغیاث‌اللغات گوید بضم اول خشکه برنج است

چلب چو قمر غوغا وفتنه وزنك سنج

چلبله چو غلغله مضطرب وشتاب زده

چلپاسه . ر . ف
چلپك ٭ چو اکبر ، نان چربك
چلچله ـ چو سلسله ٭ لاك پشت
چلغوزه ــ رجوع بترکیبات لفظ چل شود
چلك ( چو سبك و یا بکسر اول و ثانی ) چالیك و کلافهٔ ابریشم وطناب ابریشمی
چلمله ٭ چو زلزله مفت و رایگان
چلنچو ٭ چو ارسطو احمق وکسی که چرکین و ملوث بوده و لباس خود را کثیف نگاهدارد
چلندر چو سمندر دهی است در رستمدار تبرستان
چلو ( بکسر اول و فتح ثانی ) مخفف چلاو
چلوك چو عروس ریسمانی که بر گردن اسبان بندند
جله چو صله چهل روز یا چهل مرتبه چهل روز ایام ریاضت درویشان و مرتاضان که برای ذکر و فکر و طاعت و عبادت خلوت گزینند (و چو صله و سکه ) بمعنی مذکور و زه کمان و ریسمانی که از پهنای کار جولاهان زیاده آمده و آنرا نبافند

چلی ٭ چو تهی ٭ حماقت [ و بکسر اول ] نامردی
چلیپ } بفتح اول ] خاچ معروف
چلیپا } نصاری که از چوب و فلزات بصورت داری چهار گوشه ساخته و بجهت تبرك بر گردن آویزند و آن را حالت دار کشیدهٔ حضرت مسیح پندارند و معرب آن صلیب است
چلیدن ، چو رسیدن رفتن و آمدن و شتابیدن و استخوان را بادندان پاك کردن
چلیك چو امیر یا دلیر جالیك
چلیم ت . چو امیر قوام و جربزه و قامت و جسد
چم چو رخ لاف و تناخر و حیوان و جامهٔ غوك و دردی و ته‌نشین انگور و امر به لافیدن و چو بد چشم و مرتب و منظم و معنی مقابل لفظ و راههای کج و گناه و معصیت و خم و خمیده و ساخته و آراسته و اندوخته و فراهم آمده
چماچم چو اتابك یا مبارك پیشانی
چماق بضم اول گرز آهنین شش پهلو

و چوب دستی سطبر که سرش گرددار باشد و کنایه از آلت مردی هم هست
چمان . چو کنار . چمن و چمانه و اسم فاعل از چمیدن
چمانچی بفتح اول وسکون نون کوزهٔ شراب سر تنك و بزرگ شکم
چمانه چو کناره . پیالهٔ شراب و نیم کدوی منقش که در آن شراب خورند . وچو شماره . ذیروح و حیوان
چمانی چو حرامی . ساقی شراب
چمتاك چو سردار | کفش
چمتك . چو اکبر | کفش
چمچاخ . چو سردار منحنی و خمیده
چمچرغه چو افسرده رشتهٔ تازیانه و نیز نوعی از تازیانه است
چمچم چو بابل رفتار و خرام و گیوه و سم ستور
چمچمه چو زلزله . آواز پای در وقت راه رفتن
چمچه ت. چو سفره قاشوق و کفگیر معروف

چمش . چو صبر . چشم (و چو خجل) چمیدن و اسم مصدر آن
چمشاك چو سردار | کفش
چمشك چو اکبر | کفش
چمشه چو هرزه چشمه
چمك . چو قمر قدرت و قوت و افزونی و زیادت
چمن ــ ق زمین سبز و خرم و گلزار و علفزار و اسب راهوار و خوش‌رفتار
چمن پیرا ــ باغبان
چمند چو پلنگ | اسب و آدم تنبل کند رفتار
چمنده چو طبرزه | اسب و آدم تنبل کند رفتار
چموش چو عروس کفش و توسن
چمی چو صفی حقیقی و واقعی و معنوی در مقابل مجازی و ظاهری و لفظی و هر چیز منسوب به چم و مضارع مخاطب از چمیدن
چمیدن (چو رسیدن) خرامیدن و برگشتن و خم شدن و کند راه رفتن
چمین چو امیر بول و غایط و سرگین حیوانات و محل سرگین و کثافت و نجاست

# ( گلشن ۹ )

## در چیم پارسی با نون

شمارهٔ لغات «۵۳»

مفرد «۴۵» مرکب «۸»

چناب چوکنار بادریسهٔ خیمه

چناچن چواتابك صدای چکاچاك

چنار چوکنار وکتب درختی است معروف که شعرا برگ آن را به کف دست پنجهٔ گشاده تشبیه کرده‌اند و دیگر یکی از آلات آتشبازی است که در زیر خاکش پنهانیده و شب آتش زنند پس شعلهٔ بلند کشیده و آتشفشانی کند

چناغ چوکنار نوعی ازماهی است

چنال — بروزن و معنی چنار

چنان چوکنار نام موضعی واسم فاعل ازچنیدن (وچوشمار) مخفف چون آن است که درمقام تشبیه استعمال کنند

چنا‌ہن . چورساندن | آفرین وکلمهٔ
چناهن . چواتابك | تحسین است که همهٔ نیکی‌ها درضمن آن بوده وازغایت نیکی وصف نتوان کرد

چنب چوقمر سنت درمقابل واجب

چنبر . چواکبر دورکردن وچرخ زدن وگرفتار ومقید بودن و محیط دایره

چنبر بازی — رقص کردن وچرخ زدن

چنبر مینا — آسمان

چنبك چودختر چنابیدن

چنبه چوسفره پژاوند

چنبیدن چودزدیدن جنبیدن با جیم ابجدی

چنپا چوفردا گلی است زرد یاسفید وشابیه بزنبق

چنپور چوامرود پالاهنگ

چنپه چوهرزه چنپا

چنچولی (بفتح اول وسکون ثانی) باد پیچ

چنخ چوهند چیخ

چند — ر. ترجمهٔ چه وهرچه وهرچند وتابه‌کی ومقدار وقیمت خصوصاً مقدار غیرمعین وبیشتر درکمتر ازده استعمال نمایند

چندوفند — بیم ونهیبی که برمردم افتد

چندان — ر. آن قدر وآنزمان و چوب صندلی وشهر بزرگیست درچین

چندر چو بلبل چغندر

چنـــدل| چو اکبر ] درخت سندل
چنـــدن|

چندی چو سعدی یکچند

چندین چو انجیر این مقدار

چنك چو تند یاهند منقار مرغان

چنـگ با گاف پارسی. چو تند سخن و گفتـار و حرف زدن و امر و فاعل از آن (وچو هند و تند) منقار مرغان و نوك سنـان و پیکان (و چو فند) چنگل و مردم شل و منحنی وخمیده و نگارخانهٔ مانی و سازی‌است مشهور از آلات طرب

چنگال چو سردار پنجهٔ مردمان و جانوران و خورشی است متداول در فارس که نانرا ریزه ریزه کرده و در روغن ریخته و قند و شکر و دیگر شیرینی ها در آن کرده و با پنجه چندان بمالند که با یکدیگر مخلوط گردد و آن را چنگالی و چنگال خست یا خوست و چنگال خوش هم گویند

## ترکیبات

چنگال خست . یا | هر چیز مالیده با
چنگال خوست | چنگال و رجوع
چنگال خوش | به ترجمهٔ چنگال
هم نمایند

انتهی

چنگالی ـــ خورش چنگال وکسی که آنرا می‌سازد

چنگرکهاچر ـــ ل. از اکابر حکمای هندوستان که در زمان گشتاسب بوده و بزردشت ایمان آورده

چنگش چو کشمش مبارزی بوده تورانی

چنگك چو اکبر . قلاب و چنگال

چنگل ـــ ق. چغندر و چنگك

چنگلاهی ـــ ل. غلیواج وزغن

چنگلوك چو اندرون حیوان وآدم کج دست و پا که در وقت برخاستن بدستیاری دیگری برخیزد

چنگله چو سلسله موی مجعد درهم پیچیده و برهم نشسته (وچو زلزله) قلاب و چنگال و پنجهٔ مردمان و جانوران و ساز چنـگ

چنگوان (چو پهلوان و بابسکون گاف) شهری است در هندوستان

چنگوك «چو امرود» چنگلوك

چنگه «چو هرزه» نام پادشاهی بوده بی‌غیرت که عروسان مردم را اول او تصرف کرده و بعد از آن به خانهٔ شوهر فرستادی و چون خلق بستوه آمدند برادر دختری که در بارهٔ وی این اراده را داشت لباس زنانه پوشیده و بجای خواهر خود نزد او شده و درمقام خلوت آتش شهوت آن ننگ سلطنت را باب خنجر فرو نشانید پس مردم آسوده و آن روز را عید کردند و به عید چنگه مشتهر گردید

چنگیدن چو دزدیدن گفتار و سخن گفتن (و چو ترسیدن) چنگ‌شدن

چنو چو وضو «مخفف چون او»

| | |
|---|---|
| چنود چو دروغ<br>چنو دپل | پل صراط |

چنه چو مزه «چانه (و چو صله) چینه»

چنیدن «چو دریدن» چیدن

چنین چو مدیر «مخفف چون این»

چنیور — ل. پل صراط

# (گلشن ۱۰)

در چیم پارسی با واو

شمارهٔ لغات «۴۷»

مفرد «۳۵» مرکب «۱۲»

چو (بضم چیم و خفای واو) مخفف چون (و با ظهور واو) چوب

| | |
|---|---|
| چواك چو شمار<br>چواکك چو مبارك | نان بریانیده با روغن |

چوب — ر. ف. که درخت بریده‌است

## ترکیبات

چوب پشت — چوبی است مانند پنجهٔ آدمی که بدنرا بدان می خراشند

## ترکیبات

| | |
|---|---|
| چوب خوار<br>چوب خوارك<br>چوب خور<br>چوب خورك | کرمکی‌است‌معروف که در هوای گرم در پلاس و پشمینه و نمد و غله و مانند آنها |

افتاده و ضایع گرداند

چوب سرخ — بقم معروف

چوب کلان — بارتنگ

انتهی

چوبان ] ر. ف. وباپای پارسی صحیح تر است

چوبك . چو دوزخ . چوب خوردی
که پاسبانان بر طبل زنند تا مردم
خبردار شوند وطبل زننده را چوبك
زن و چوبکی گویند و جمعیرا نیز
گویند که در شیراز در شب های
رمضان درها را زده و مردمارا
برای سحور خوردن بیدار میکنند

﴿ ترکیبات ﴾

چوبك اشنان — اشنان

چوبك پشت — چوب پشت

چوبك زن — مهتر پاسبانان و رجوع
بترجمهٔ چوبك هم شود

﴿ انتهی ﴾

چوبکی — ر. رجوع به چوبك شود

چوبه چوروزه چوبین و وردنه
وتازیانه وعصا وزخمه وتیر خدنگ

چوبین چو روبین . کاروانك ولقب
بهرام و هر چیزیکه ازچوب‌سازند
و دستمال سرخ رنگی که برسربندند

چوبینك چو پوشیدن ] چوبین
چوبینه چو پوشیده ]

چوتره چوحوصله . سکوی معروف
پیش درها

چوچ چو نور درخت اراك که از
آن مسواك سازند

چوخا چوطوبا ] جامهٔ پشمینه
چوخه چوروزه ] خصوصاً آنچه
رهبانان درکلیسا میپوشند و بالاپوش
معروف را هم گویند

چوخیدن چو پوشیدن لغزیدن
و چخیدن

چور چو نور تذرو و آلت مردی

چوز — ق. ژاژورج رنان . جانوری
است شکاری که هنوز دوساله نشده
و گریز نخورده باشد

چوزه چو روزه جوجه وشکاف
کمردوك که در وقت رشتن ریسمان
در آن افتد

چوزه ربا — غلیواج و زغن

چوسیدن — بر وزن و معنی چسبیدن

چوشدن بضم اول وکسر ثالث چوشیدن

چوشك چودوزخ کوزهٔ لوله دار
کوچك

چوشیدن چو پوشیدن مکیدن

چوغ چو نور جوغ با جیم ابجدی

چوغان — ر. نام پارسی اشنان است
چوك چو نور مرغ شب آویز و
آلت مردی (و با خفای واو با ضم
خفی) آلت مردی (و با ضم جلی)
زانو زدن شتر
چوگان — ر. چوب سرکج و خمیده
خصوصاً آنچه بدان کوس زنند و
دهل و نقاره نوازند و بهمین مناسبت
زلف کج را هم گویند
چوگان سنبل — ب ع. زلف معشوق
چوگانی — ر. هرچیز منسوب به چوگان
خصوصاً اسی که درچوگان بازی
خوب گردش کند
چول چو فول کج و خمیده (وچو
نور) آلت مردی وبیابان ریك زار
وجایی که آدمی در آن نبوده و کمتر تردد
نماید
چولگان (بفتح اول و ثالث) چوگان
چوله چو روضه کج و خمیده (و
چو روزه) سیه‌حول و ترکش و
تیردان و عنکبوت
چون — ر. وقت وزمان و ترجمهٔ چگونه
و مثل و مانند و چنانکه و همچنان
و طلب علت و برهان
چونان چو چوبان بمعنی چنان و
هم چنان که دراصل چون آن بوده
چنانچه چونین مخفف چون این و
بمعنی چنین و همچنین بلکه لفظ چنین
هم مخفف چون این است
چونین چوروبین یا مدبر رجوع
به چونان شود
چویگان ﴿چو بوستان﴾ مصحف
چولگان است

# (گلشن ۱۱)

در چیم پارسی با های هوز و یای حطی
شمارهٔ لغات «۵۱»
مفرد «۲۶» مرکب «۲۵»

چه چوبد چاه وچهبدن و امر و فاعل
از آن (و با خفای ها و کسر اول)
حرف کثرت و ادات سؤال و تصغیر
و تعجب و تعلیل و بمعنی هرچه
چها چو رضا جمع چه یعنی بسیار
چهاد — بروزن ومعنی چگاد
چهار — ر. ف (۲)

(۲) واکثر ترکیباتش مثل ترکیبات لفظ چاراست

ترکیبات

چهار اقلیم بدن — پ ع ع. عناصر اربعه
چهار اقلیم هند — پ ع پ. تمامی هندوستان که در چهار اقلیم واقع است
چهار بامك ] مرضی است که بعربی قمقام
چهار پایك ] گویند
چهار تاره ] عناصر اربعه و نام ساز چهارگاه
چهار دریچه — عناصر اربعه و کسی که بر روی یك سخن ثابت نباشد
چهار رکن — پ ع. ارکان چهارگانهٔ کعبه است که عبارت از رکن شامی و عراقی و یمانی و حجر اسود است
چهار کرکس — عناصر اربعه
چهارگاه ] نوعی از نغمه و خوانندگی است
چهارگلخن ] عناصر اربعه و جهات اربعه
چهار موجه — پ ع. گرداب
چهار میر — خلفای اربعه

انتهی

چهچهه چو زلزله آواز بلبل و مانند آن
چهر بکسر جلی اول چهره
چهرآزاد ] نام دختر اسفندیار و نام
چهرزاد ] دیگر همای دختر بهمن که پدرش بحکم دین خود تزویجش کرده و داراب از وی بوجود آمد
چهره بضم جلی اول غلام و پسر امرد (و بکسر جلی آن) روی و رخساره و صورت

ترکیبات

چهره پرداز — نقاش و صورت گر
چهره ساختن — رو برو کردن دو کس با یکدیگر
چهره شدن ] رو برو شدن و منازعه
چهره گردیدن ] کردن
چهره گشا — نقاش و مصور

انتهی

چهل — ر. ف.
چهل تنان — گروهی است از ابدال که حق تعالی عالم را ببرکت وجود ایشان نگهدارد
چهیدن چو رسیدن مکیدن و سرد شدن
چی بکسر اول چه و چیز
چیپال چو ایراد نام پادشاهی بوده در لاهور
چیچکتو (بکسر چیم اول و فتح ثانی) ناحیه ایست در خراسان
چیخ چو تیر کسی که پیوسته آب ر

چرك از چشمانش آمده و بدین جهت مژگانش ریخته باشد

چیدن — ر. انتخاب کردن و بالای هم گذاردن و چیزی را از زمین با دست یا منقار اخذ کردن و علف و میوه را از محل خود قطع نمودن

چیر — چو تیر | غالب شدن وتسلط
چیره — چو ریزه | یافتن و نام دهی هم

هست از بوانات فارس

چیره بند — کسی که دستار رنگین و منقش بندد

چیره دست — غالب و قاهر

چیز — ر. ف

چیزلیز | متاع قلیل و اندك وظاهراً
چیزمیز | هردو مرکب و از قبیل

اتباع است

چیستان — ب. لغز ومعما وحقیقت و ماهیت

چیغ چو تیر خانهٔ چوبین و پردهٔ که از چوبهای باریك ساخته وحایل چیزی کنند وگاهی آلاچیغ هم گویند که لفظ آلا هم بمعنی دو رنگ است و گاهی با قاف و با حذف حرف یا هم استعمال نمایند

چیلان چو ایراد | عناب
چیلانه چو بیچاره |

چین — ر. شکنج و هم مملکتی است معروف و در کتب جغرافیا مذکور و صنایع و بدایع آن بی پایان خصوصاً فن نقاشی آن ضرب المثل و ترجمهٔ احوالی آنرا در قاموس المعارف نگارش دادهایم

چین بر ابرو افکندن | مخالف شدن و
چین برچهره آوردن | بیرشدن و

روی درهم کشیدن و به خشم آمدن

چینود چو بی‌اب با بی‌نور پل صراط

چینه — ر. دانهٔ مرغان و هرمرتبه از گل که بر دیوار گذارند

چینه‌دان — در مرغان معروف و ژاغر هم گویند

## بوستان (۷)

درخای نخذ ودر آن ده گلشن است

شمارهٔ لغات « ۷۹٤ »

مفرد « ٤٤۷ » مرکب « ۳٤۷ »

## ( گلشن ۱ )

درخای نخــــذ با الف

شمارهٔ لغات «۱۱۰»

مفرد «۵۰» مرکب «۶۰»

خا ــ خای و نام یکی از حروف هجا است

خات ــ غلیواج و زغن

خاتون ــ ت. ر. ف. که از القاب زنان کبار است و در جمع آن بقانون زبان عرب خوانین گویند

ترکیبات

خاتون جهان ــ آفتاب

خاتون خم (بضم خا) شراب

خاتون عرب ــ پ ع. کعبه و حضرت فاطمه ع س

خاتون فلك ــ پ ع. ماه و آفتاب و زهره

خاتون کاینات ــ پ ع. خاتون عرب

خاتون یغما ــ آفتاب •

انتهی

خاتونان ــ ر. جمع خاتون

خاتونان شبستان سپهر ــ آفتاب و زهره

خاج ــ چلیپ

خار ــ خاریدن و امر و فاعل از آن و سنگ سخت و حقیر و بدبخت و غمزه و کرشمه و ماه چهارده شبه و قصبه ایست نزدیك ورامین از ری و بمعنی معروف و مطلق فلز آنرا هم گویند

ترکیبات

خار انداز ــ سیخول

خاربست ــ آنچه از خار و خس بر دور زراعت و سر دیوار باغها بندند

خارپشت ــ جانوری است معروف

خارخار ــ رشك و حسد و غیرت و خارش و خلجان خاطر که در ایام عشق پیدا شود

خارخسك ــ رجوع به خسك نمایند

خاردار ــ سیخول

خاردر راه شکستن ــ محافظت کردن و مهم مشکل پیش مردم نهادن

خارشتر ــ رجوع به شترخار شود

خارکش ــ سر موزه و کسی که پیوسته خار بکشد و هم نام سرودی است از موسیقی که اختراع مردی خار کشی است

خارنهادن ــ جفا کردن و نافرمانی نمودن

انتهی

خارا ــ سنگ سخت و نوعی از بافتهٔ ابریشمی معروف است

خارك چو مادر مصغر خار و نوعی از خرما است (وچوماست) جزیرهٔ کوچکی است در خلیج عمان
خاره ـــ زن وخارا
خاز ـــ نوعی از جامهٔ کتان و چرك بدن وجامه و سنگ خاز یعنی سنگی که چرك پای را بدان دور کنند
خاره چو بامزه خواهر زن
خازه ـــ گل سرشته و خمیر کرده
خاش ـــ خاج وخش و خاییدن و خس و خاشاك وکسیکه عشق و محبت مفرط داشته باشد
خاشاك ] رشك وحسد وسخن چین
خاشه ] و دوستی و بمعنی معروف
خاف ـــ خواف
خاقان ـــ رجوع بترجمهٔ لفظ شاه شود
خاك ـــ ر. ف.

ترکیبات

خاك انداز ـــ ظرفی است آهنین یا مسین معروف که خاك و خاشاکرا بعد از روییدن در آن کرده و بیرون اندازند و کنایه از زن جادوگر و هم پارچه ایست که در گرد شامیانه و اطراف آن کشند و نیز آنستکه هرگاه چیزی گم شود اشخاص بسیاری خاك درجائی اندازند تا دزد هم همان چیز گم شده را درخاك پنهانیده و بیندازد تا در میان اشخاص دیگر معین نشده و رسوا نگردد
خاك برلب ] قسم خوردن در انکار امری
خاك بودن ـــ تواضع کردن
خاك بیز ـــ کنایه از شخصی است که برای حصول مقصود خود بکارهای سخت و حرفهای پست اقدام نماید
خاك بیمار ـــ زر و طلا
خاك تاریك ـــ قالب بشری
خاك خوردن تیر ـــ بزمین افتادن و به نشانه نرسیدن آن
خاکدان ] جایکه‌درآن خاك وخاشاك ریزند
خاك دان دیر ] دنیا
خاك دان دیو ]
خاك دان کهن ]
خاك رنگین ـــ گلشن و طلا و نقره و قالب آدمی
خاك زدن ـــ جاروب کردن
خاك سار ] غریب وفانی وذلیل وخوار

خاك مرده ــ زمین بی گیاه و علف
خاك مرکب ــ پ ع. نباتات و جمادات و حیوانات
خاك و آب ــ قالب آدمی

انتهی

خاکدان | رجوع بترکیبات لفظ
خاکسار | خاك شود

خاکشو. بسکون کاف وضم شین | چشام
خاکشی. بسکون کاف وکسر شین | چشام

خاکی ــ خاك بودن و هر چیز منسوب بخاك
خاکی کردن ــ بندگی نمودن
خاگ ــ تخم مرغ
خاگ کبك ــ انگوری است نفیس در شیراز که به تخم کبك مشهور و شبیه به آن است
خاگینه ــ طعامی است معروف که اهالی ما قایقاناق گویند
خال ــ ع. تکبر و بزرگی و برادر مادر و نقطهٔ سیاه معروفی است که بر اندام باشد
خالم چو ناخن مار
خام ــ کمند و شراب نورس و چرم دباغت نشده و ریسمان ناتافته و مردم تجربه ندیده و هر چیز ناپخته وقلم و خامه

خام کردن ــ محو کردن
خامالا ، ی | مازریون
خامالا ند. ی. ل. | مازریون
خامه ــ ر. قلم و مطلق توده خصوصاً از ریك
خامه زدن ــ قلم تراشیده را قط زدن
خامه زن ــ آنچه قط قلم تراشیده را بر روی آن می زنند
خامیاز ، چو کاروان | خمیازه
خامیازه چو ماهیانه | خمیازه
خامیز چو کابین خورشی است معروف که گوشت گوسفند یا گوساله و یا پوست دباغت شدهٔ آنها را در سرکه پرورده پس در روغن پخته و آب ان را صاف کرده و می خورند
خان خانه و حوض کوچك و چاه کوچك و بعربی کاروانسرا و بترکی عنوان پادشاهان ترکستان است
خانج چو ماست گود کوچکی که کودکان در جوز بازی کنده و مشتی از جوز را درمیان آن انداخته و از طاق وجفت بودن آن برد و باخت کنند

خانقاه * چوکاروان | معرب خانگاه و
خانقه * چوکارگر | شهری است از
خوارزم و محله ایست در تهران

خانگاه * چوکاردان | منزل و خانه و
خانگه * چوکارگر | عبادتخانهٔ وفقرا و
غربا و دراویش و مشایخ

خانم * ت. ر. ف. که بپارسی ایشی و بانو گویند

خانه * ر. ف

ترکیبات

خانهٔ افت ریز * پ ع پ. دنیا و حوادث روزکار

خانهٔ باد * برج جوزا و دلو و میزان

خانه باز * قمار باز

خانه بدوش * مفلسی که خانه و اسباب زندگانی نداشته و هرجا که شب رسد بخوابد

خانه برانداز * معشوق

خانهٔ بره — برج حمل

خانهٔ پنج در * دماغ که دارای حواس پنجگانه است

خانه دل * کعبه

خانه روشن کردن * آخر شدن عمرو بمقصود رسیدن داماد از عروس خود

خانهٔ فردا ، قیامت

خانه فروش * تارك دنیا و کسی که اظهار جاه و جلال نماید

خانه کن * بفتح کاف * خانه برانداز

انتهی

خاور * چو ناخن * مورچه (و چو داور) مشرق

خاوران . بفتح واو * مشرق و مغرب باهم و نیز ولایتی است از خراسان

خاوش ، چو ناخن | غاوش
خاوشو * چو آرزو |

خاوند * بفتح واو * خداوند

خاوندگار — ق. خداوندگار

خاویز . چوکابین دهی است از دشتستان فارس

خای — خندق وطعم و لذت و خاییدن و امر و فاعل از آن

خایسك چو بابد چکوش

خایه — ر. چکوش و تخم مرغ و تخمه های انسان و حیوان

ترکیبات

خایه دیس — سماروخ

خایه ریز — خاگینه

خایهٔ غلامان — نوعی از انگور است

خایه گز | رتیلا
خایه گیر
خایه گیرك

خایه گینه — خاگینه

خایه نهادن ] ترسیدن و بیضه دادن مرغان و کردن کاری که عار و ننگ دارد

انتهی

خاییدن ٭ جاویدن

# ( گلشن ۲ )

درخای ثخذ با بای ابجدی و پای پارسی

شمارهٔ لغات « ۲٤ »

حب ٭ چو بد ٭ خبه

خباره ٭ چوکناره ٭ خوب و جلد و چابك و هشیار

خبازی (بضم اول و تشدید و تخفیف ثانی) نوعی از خطمی است که بپارسی پنیرك و نان کلاغ گفته واهالی ما امن کومجی گویند

خباك ٭ چوکنار | شبغاو
خباگاه ٭ چوسزاوار

خبخب ٭ چو اکبر ٭ آواز بوسه

خبزدو ٭ چو ارسطو | جانوری است کثیف و بدبو و سیاه رنگ که در خانها در زیر فرش میباشد و آن غیراز جعل است و بعربی خنفسا گفته و اهالی ما پس‌پسلی گویند
خبزدوك ٭ چو پرستوك

خبك ٭ چوقمر ٭ خبه

خبوره ٭ چو مقوله ٭ استوار و محکم

خبوشان ٭ چوعموجان ٭ نام قدیمی شهر قوچان

خبوك ٭ چو عروس ٭ استوار و محکم

خبه ٭ چومزه ٭ عطسه و گلو فشردن و گلوگرفتن

خبیدن (چورسیدن) خوابیدن و خبه شدن

خبیده ٭ چورسیده ٭ مف. ضد. ازخبیدن (وچو بریده) خاکشی

خبیر ٭ چو امیر | ساخته و پرداخته و مهیا وا ماده و سامان
خبیره ٭چورسیده | و پیچیده و جمع‌حساب وتل وتودهٔ ریك

﴿ خ با پای پارسی ﴾

خپ ٭ چو بد ٭ خپه وخپیدن و امر و فاعل از آن

خپاك چو کنار | شبغاو
خپاگاه چو سزاوار |

خپك چو قمر، خپه

خپه بروزن ومعنی خبه بابای ابجدی

خپیدن » چو رسیدن خپه شدن

خپیده بروزن ومعنی خبیده بابای ابجدی

# ( گلشن ۳ )

درخای ثخذ با ثای قرشت وجیم ابجدی و دال ابجدی

شمارهٔ لغات «۲۹»

مفرد « ۲۷ » مرکب « ۲ »

خنا چو رضا یا عصا نام دیگر مملکت چین و یا یکی از بلاد آن و یا ولایتی است بزرگ و منسوب غبر آزان بشرحی که درقاموس المعارف نگارش داده ایم

ختك چو قمر. طایفه ایست از افغان و موضعی است مسکن آن طایفه و نیز رود خانهٔ بزرگی است که اصل آن ازکشمیر به پنجاب رسیده و درحدود تته بدریای عمان می ریزد

ختلان . چو سردار . شهری است در نزدیکی تبت که اسب خوب داشته و درمقام نسبت ختلی و ختلانی گویند

ختن چو سخن از جملهٔ بلاد چین و یا نام قدیمی ترکستان چینی است ( و چو قمر) بعربی داماد است

ختنبر چو سمندر کسی که اظهار چیزی نماید که دارای آن نباشد خصوصاً مفلسی که لاف توانگری زند

ختو چو وضو شاخ کرگدن و یا شاخ گاوی است که از چین و ختا بدست آورده و ازآن دستهٔ کارد و شمشیر و خنجر کنند

ختوانه چو پروانه لباس پشمینهٔ دراویش و فقرا

خجاره چو شماره قلیل و اندك

خجاو چو شمار صدا وآواز هرچیز

خجسته چو گذشته مبارك و گل همیشه بهار

خجش چو صبر آماس و باغره

خجك چو قمر خال و نقطه خصوصاً نقطهٔ سفیدی که درچشم افتد

خجکول چوامرود دریوزه وگدا و کشکول

خجند ٭ چو تفنگ ٭ شهری است از ماورأ النهر در ده فرسخی سمرقند در کنار رود سیحون

خجو ٭ چو وضو مرغ چکاوك

خجیر ٭ چو امیر و مدیر } هجیر
خجیره چو رسیده و بریده }

خدا چو دعا خدای

خداوند — ر. صاحب و مالك و بزرگ و ولی نعمت

خداوندگار — ر. حکمران و پادشاه بزرگ و صاحب امر و فرمان و حکومت و اکنون لقب خاص پادشاهان روم است

خدای — ر. صاحب و مالك و نام نامی حضرت باریتعالی و درغیر او بدون اضافه اطلاق نمایند مثل خدای خانه و مانند آن

خدایگان — ر. خداوندگار

خدره ٭ چو سفره خرده

خدك چو سخن پل و قنطره

خدنگ چو پلنگ . نام درختی‌است محکم از اقسام درخت گز که چوب آن براستی موصوف بوده و ازآن تیر و نیزه و جناغ زین سازند و بجازآ خود تیررا هم گویند

خدوك چو عروس یا دروغ رشك و حسد و قهر و غضب و غصه و آزردگی و خجلت وشرمندگی و پریشان بودن‌طبیعت ازامور نا شایسته و بی‌حقیقت ونگرانی و برهم زدگی دل

خدیش چو مدیر کدبانو

خدیو چو دلیر خداوند

خدیه چو سرکه مضاف مقابل مطلق

## ( گلشن ٤ )

در خای ثخذ با رای قرشت

شمارهٔ لغات « ١٤٥ »

مفرد « ٦٩ » مرکب « ٧٦ »

خر چو دل خوش ( و چو رخ ) آفتاب ( و چو بد ) خرك و بمعنی معروف و لای شراب وگل تیره و چسنبده و تخته چوبیکه بالای آن صورت شیر ازچوب ساخته نزدیك به سر ستون ایوان برای زینت و آرایش آن نصب کنند و دیگر هرچیزی است که دربدی و بزرگی

و درشتی بنهایت رسیده باشد مثل
خرامرود و مانند آن که درضمن
ترکیبات خواهد آمد

ترکیبات

خرآس ـــ آسیای بزرگ و آسیائیکه
با خرش بگردانند
خرامرود ـــ نوعی از امرود بزرگ بی مزه
خرانبار ـــ آشوب و خرخشه وجماعتی
که در کاری اجتماع کنند و یا
خصوص جماعتی که درعمل قبیح جماع
با شخصی جمع شوند و کسی را نیز
گویند که بجهت رسوائی بر خری
سوارش کرده و بگردانند
خر بر بام برده را فرود آوردن ـــ کنایه
از آن است که کسی از کثرت عزت
از اندازهٔ خود تعدی کند و بدین
جهت اورا ازمنصب معزول کرده
و عزتش را تبدیل بذلت نمایند
خربت چو اکبر } قاز ومرغابی بزرگ
خربته چو زلزله } و مردم احمق و
بزرگ جثه وکم خرد
خربط چو اکبر } معرب خربت و
خربطه چو زلزله } خربته

خربنده چو شرمنده " خدمتکار الاغ و
خر وکسی که خر را به کرایه می دهد
خربواز ، چو زهرمار مخفف خربیواز
خربیواز چو بدیدار شب پرهٔ بزرگ
خرتوت " چو امرود نوت بزرگ
و بیمزه
خرچال ، چو سردار رجوع به چال
نمایند
خرچکوك . چو اندرون دستنبویه و
شمامه و یا گیاهی است که خوردن آن
شیر زنان را بیفزاید و چون از چکوك
بزرگتر است بدین اسم اختصاص یافته
خرچنگ ـــ ر. یعنی بزرگ چنگال که
سرطان است
خردرخلاب راندن ـــ کاربی نفعی که
احتمال ضرر داشته باشد
خردل ( بکسر دال ) نامرد و ترسنده و
بی جگر
خرزهر چو فرزند } گیاهی است که
خرزهره چو شرمنده } چون خر آن
را بخورد بمیرد
خرزین . چو انجیر نوعی از پالان و
زین بزرك وتخت گاهی که درکارهای

صفه ها برای نشستن و تکیه کردن سازند و چوب درازی که در طویلهها نصب کرده و زین و یراق اسب را بر بالای آن نهند
خرسنك ـ چوفرزند سنگ بزرگ ناهموار و ناتراشیده
خرسول ـ چوامرود ـ خر بدیمن ونامبارك
خرغول ـ چوامرود ‖ خرگوش
خرغوله ـ چوفرموده ‖
خرکمان ـ چوهمزبان کار بیفایده و امر دشوار و کمان بزرك و بلند و افزاری است که کمان گران کمان حلقه را بدان چله کنند و آن دو پارچه چوب خمدار است و هم تله ایست مانند کمان که تیری بر آن نصب کرده و در سر راه جانوران در زیر خاك پنهان کنند که همینکه پای بر آن نهند آن تیر جهیده و هلاك شان گرداند
خرکوف ـ چوامرود ـ جغد بسیار بزرگ
خرگواز ـ چو بد گمان ـ رجوع به گواز نمایند
خرگوش ـ چوامرود ـ بارتنك که برگش شبیه به گوش خراست و هم جانوری است معروف که مادهٔ آن مانند زنان حیض بیند
خرگوشك ـ چوفرمودن اسبغول و مصغر خرگوش
خرمگس ـ چوکرگدن ‖ نوعی ازمگس
خرمنج چوانگشت ‖ بزرگ است
خرموش چو امرود ـ نوعی است بسیار بزرگ از موش که با گربه جنگیده و مغلوبش نماید
خرمهره ـ مهره های خیلی بزرگ و کم قیمت که برگردن خر بندند و هم نوعی از بوق است که درحمامها می‌نوازند
خرنای ـ کرنای و لحنی است از موسیقی انتهی
خراب چوکتار مست ولایعقل و بعربی معروف است
خرابات ـ ر. میخانه و شرابخانه
خراتکیم ‖ بفتح اول و سکون رابع و
خراتگین ‖ کسر خامس] نوعی از سلاح جنگ که خرپشته هم گویند
خراتین چوسراز ير ـ کرمی‌است سرخ و دراز که درلای و گل متکون گردد

خراخر ـ چو اتابك ، صوتی که ازگلو
و بینی مردم خفته و یا گلو فشرده بر می آید
خراد چو بقال نام پادشاهی بوده
دانا و پهلوانی بوده ایرانی
خرادمهر ـ ل . نام آتشکده ایست
خراس ـ رجوع بترکیبات لفظ خر شود
خراسان ـ ر . سمت مشرق و ولایتی است
بزرگ و مشهور
خراستر چو بد منظر مطلق موذیات
خراش چو کتاب هر چیز سقط و
از کار افتاده و خراسیدن و امر و
فاعل از آن
خراشیدن بکسر اول رخنه کردن و
چیزیرا با سر ناخن مالیدن و
ریش ریش کردن
خرام چو کتاب یا شمار مژده و مردم
خوبرو و عیش و شادمانی و ضیافت
و مهمانی و خرامیدن و امر و
فاعل از آن و رفتاری که از روی
ناز و غمزه و زیبائی باشد
خرامیدن بضم اول یا بکسر آن بناز
و غمزه راه رفتن و شاد بودن و
مهمان شدن

خران (بکسر اول و تشدید ثانی) مطیع
و رام
خرانبار / خربت / خربته ـ رجوع بترکیبات لفظ خر نمایند
خربز / خربزه ـ ر . ف
خربشه چو زلزله جنگ و خصومت
خربط / خربطه ـ رجوع بترکیبات لفظ خر شود
خربله چو زلزله چرخ و دولاب
خربنده / خربواز ـ رجوع بترکیبات لفظ خر شود
خربوز / خربوزه ـ ر . ف
خربیواز ـ مثل خربواز است
خربشته ر . هر چیزی که میانش بلند و
اطرافش پست باشد چون طاق و خیمه
و مانند آنها و از آن رو که اهل سنت
قبور خودشان را غالباً بدین شکل سازند
این لفظ را کنایه از قبر هم نمایند و نیز
نوعی از زره و سلاح جنگ است

خرتك * چو اکبر * مهره‌ایست که بجهت دفع چشم زخم بر بازو و گردن کودکان بندند

خرتنگ * چو فرزند * دهی است در دو فرسخی سمرقند

خرتوت
خرچال
خرچکوك
خرچنگ
رجوع بترکیبات لفظ خر نمایند

خرخر چو بلبل . خراخر (و چو اکبر) طاق رواق و ایوان وخمیدن و دو تا گردیدن

خرخسه
خرخشه
چو زلزله] جنگ و خصومت

خرخیر
خرخیز
چو انجیر] شهری است از ترکستان که مشك خوب و جامهٔ ابریشمی مرغوب دارد

خرد چو شکم عقل وهوش (و چو تند) کوچك (و چو قمر) لای وگل سیاه و چسبندهٔ ته جوی وحوض ومانند آنها

## ترکیبات

خرد پذیر (بکسر اول) هر چیز باور کردنی

خرد خاش * چو تند باد * قطعه قطعه و ریزه ریزه

خردستان (بکسر اول) عالم عقول

خرد سوز — ق. نام آتشکدهٔ بوده در آذربایجان

خرد کارگر — ق. رجوع به فرنوش شود

خردگاه چو تند باد * خرده گاه

خردمند ر. ف

خرد نامه (بضم اول) رقعه و تعلیقه

خرد نگرش — ق. کم‌همتی و باریك‌بینی و تنگ چشمی

خرد و مرد ق. چیزهای ریزه وخرده و بیمصرف و کم قیمت (انتهی)

حردل چو اکبر بعربی تخمی است دوائی معروف (و چو بد دل) رجوع به ترکیبات لفظ خر نمایند

خردما (بضم اول وسکون دویم وسیم) مرغکی است خوش آواز

خرده چو سفره بالای سم ستور و نام یکی از بیست و یك نسك کتاب زند و ریزه های هر چیز و نکته وعیبی که براقوال وافعال مردم گیرند و این چنین کس را خرده بین وخرده دان وخرده گیر گویند

خرده بین | مردم باریك بین و رجوع
خرده دان | بترجمهٔ خود خرده هم شود
خردهٔ کافور — پ ع. ستاره
خرده گاه — آنچه از سینهٔ شتر برزمین چسبد وموضع بالای سم چاروایان که چدار برآن نهند
خرده گیر عیب گیر
خرده مرده خرد ومرد

انتهی

خرز . چو قمر آلت مردی
خرزن (ب. چو اکبر) تازیانهٔ الاغ وخر
خرزه چو هرزه یا عمله آلت مردی
خرزین . چو انجیر رجوع به ترکیبات لفظ خر شود
خرس — ر. ف
خرس گیا | گیاهی است که خرس آنرا
خرس گیاه | بسیار دوست دارد و بیخ آنرا شقاقل و زردك بری گویند
خرست . چو پلنگ . مست بیهوش
خرسك . چو دلبر . مصغر خرس و فرشی است درازپشم که در زمستان برای گرمی بر روی آن خسبند و هم نوعی از بازی است که اهالی ما

ترنا و یردی گویند
خرسلاك چو همزبان خربنده
خرسند چو گاهند شاد وخرم وممنون
خرسنگ چو فرزند | رجوع به
خرسول چو امرود | ترکیبات لفظ خر نمایند
خرش چو شتر خروش (و چو خجل) خربش
خرشا چو فردا | آفتاب
خرشاد چو سردار |
خرشته (چو طبرزه) خرامنده وبناز رونده
خرشید — ب. ر. نور آفتاب و بیشتر در خود آفتاب استعمال نمایند
خرشین چو انجیر خرشته
خرطال — بنوشتهٔ بعضی یك پوست گاو پر از زر است
خرغول | رجوع بترکیبات لفظ خر نمایند
خرغوله |
خرفه — ع. ر. ف
خرك . چو قمر خر کوچك و تختهٔ که مجرمانرا برروی آن خوابانده وتازیانه زنند و سه بارچه چوبیکه به پای هر یکی غلطکی نصب و

اطفالرا بدانها راه رفتن آموزند و
هرآنچه بدان دیواررا سوراخ کنند
و هم خرمای خشکی است که از جزیرهٔ
خارك آرند و نیز تخته ایست که بر
روی آن دانه را از پنبه جدا کند
و چوب بندی معروفی است که
بنایان و نقاشان بر بالای آن رفته
و کار کنند

خرك خدا — مهلك

خرکمان | رجوع ترکیبات لفظ خر نمایند
خرکوف |

خرگاه — ب. ر. ف. که عمارت و خیمهٔ
بزرك و تخت و زرگ است

﴿ ترکیبات ﴾

خرگاه سبز | آسمان
خرگاه گاو پشت |

خرگاه ماه — هاله

خرگاه مینا — آسمان

﴿ انتهی ﴾

خرگواز |
خرگوش | رجوع ترکیبات لفظ خر نمایند
خرگوشك |

خرم چو تند نام مرغزاری است (و
چو صبر) مهره ایست سیاه و سفید
و کبود که برای دفع چشم زخم بر
اطفال بندند و مصغر آن خرمك است
(و چو مدت) خوشوقت و شادمان
و نام ماه اول زمستان و روز هشتم
ماههای شمسی که بنا بر قاعدهٔ مذکوره
در این روز جشن پارسیان است

﴿ ترکیبات از همین معنی آخری ﴾

خرم آباد — نام چند موضع است در
عراق که مشهورترین آنها خرم آباد
لرستان است

خرم دره — دهی است در میان تبریز
و تهران

خرم روز — هر روز خوش و مبارك
و رجوع ترجمهٔ خود خرم هم نمایند

خرم فضا — پ ع. آسمان

﴿ انتهی ﴾

خرمن چو اکبر هالهٔ ماه و تودهٔ
هرچیز خصوصاً غلهٔ که هنوز
نکوفته و ازکاهش جدا نکرده باشند

﴿ ترکیبات ﴾

خرمن سوخته بسکون نون مردم
بی چیز و سرمایه از دست داده

خرمن گدا بسکون نون گدای خرمن (و بکسر آن) خرمنی که گدایان جمعش کرده باشند

خرمن ماه . بکسر نون هاله

انتهی

خرمنج | خرنای | رجوع بترکیبات لفظ خر شود

خرند چو پلنگ گیاهی است مانند اشنان که بدان هم رخت شویند

خرو چو وضو خروس و خبازی

خروار ـ ر. تودهٔ چیزی که بقدر بلندی خر باشد و یا چیزیکه لایق برداشتن خر باشد یعنی یك خر آنرا تواند برداشت و بدین دو معنی واو آن اصلی است و شاید که در اصل خربار بوده و حرف واو بدل از با باشد یعنی باری که معتاد برداشتن خر باشد و در اصطلاح اهالی ما معروف است

خروج | خروچ | بروزن و معنی خروس

خروس چو دروغ معروف است

ترکیبات

خروس طاوس دم (پ ع پ. بضم دال) صراحی شراب

خروس عقل (پ ع. بسکون سین) احمق

خروس کنگرهٔ عقل (پ پ ع. بکسر سین) روح نفسانی وسخنان موزون وموافق

انتهی

خروش . چو دروغ فریاد و ناله خصوصاً بانگ رعد

خروك ل. خر چکوك

خروه چو دروغ خروس

خروهك چو رطوبت مرجان

خرویله چو ترسیده آوار گریه و صدای بلند

خره چو شتر خروس (و چو مزه) کنجاره و گل چسبنده و دردی و ته نشین شراب و هر چیز بالای هم چیده مثل خشت وکتاب و مانند آنها (و چو سبك) نور و روشنائی خصوصاً نوری که از حضرت باری به مقربان درگاه الهی عنایت شده و بواسطهٔ آن بمقام سلطنت و ریاست و نبوت فایز و بذروهٔ علوم و صنایع و دیگر کمالات نفسانی

موفق باشند وازاین نورهم آنچه را که مخصوص پادشاهان باشد کیاخره و کیان خره گویند و بالجمله لفظ خره (بروزن جثه) نورمذکور وجانور چوب خوارك وعلت جذام وعلتی است دیگرکه مو یرا ازبدن بریزاند ونیز بمعنی حصه وقسمت است چنانکه حکمای فرس تمامی ملك فارس را به پنج حصه کرده وهریك ازانها را به خره موسوم داشته وبواسطهٔ قید مخصوصی ازهمدیگر امتیازدهند چنانچه اولیرا به اردشیر نسبت داده ودویمی را به استخر وسیمی را به داراب وچهارمی را به شاپور وپنجمی را به قباد منسوب داشته وخره اردشیر وخره استخرو خره داراب وخره شاپور وخره قباد گویند

ترکیبات

| | |
|---|---|
| خره اردشیر<br>خره استخر<br>خره داراب<br>خره شاپور<br>خره قباد | رجوع بترجمهٔ خودخره شود |

(انتهی)

خری (بکسر اول) خیری (وبفتح اان) خر بودن ویك دانه خرو امر وفاعل از خریدن

خری برام برده را فرود آوردن — در ترکیبات لفظ خرمذکور افتاد

خریدار — ر. ف

خریدارگیر — چیزی که رواج ورونق داشته باشد

خریش چوامیر خنده ریش

## (گلشن ۵)

درخای نقطه‌دار با زای هو ز وسین سعفص شمارهٔ لغات «۴۵»

مفرد «۳۲» مرکب «۱۳»

خز چوند. بلندی بیرون ران و خزیدن و امر و فاعل از ان (و چوحق. ع) جانوریست معروف دریائی که ازپوستش پوستین سازند و هم پارچه ایست مشهور که ازان دستار نمایند و درکوفه هم میبافته‌اند

خزان — ر. اسم فاعل از خزیدن ونام یکی از فصول چهارگانه و نام ماه هشتم سالهای جلالی و روز هیجدهم

شهریور ماه قدیم که با بر قاعدهٔ
مذکوره در آبان روز جشن
پارسیان است
خزدو ـ چو بدبو ‖ خبزدوك
خزدوك ـ چوامرود ‖
خزر چو قر ولایتی است مشهور
در ساحل دریای گیلان و آن دریا
هم بنام همین ولایت اشتهار یافته
خزران چو سرطان . خیزران و
خزروان
خزروان چو قلبدان نام ولایات
منسوبه به خزر
خزنده . چو شبرزه اسم فاعل از خزیدن
خصوصاً حشرات الارض
خزو چو کدو ‖ خبزدوك
خزوك چو عروس ‖
خزیدن چو رسیدن به کجی درآمدن
و بزمین راه رفتن و در سوراخهای
زمین پنهان شدن و نشسته راه رفتن
خزین چو امیر خاکستر سوزنده که
درآن خورده های آتش باشد خصوصاً
خاکستر سرگین
خس چو بد خار و خاشاك و مردمان
دون و فرومایه و جانورگی است
کوچك که بر روی آب راه رود
مرکبات
خس بدندان کردن ‖ عجز کردن و امان
خس بدهان گرفتن ‖ خواستن
خس پوش ـ امر فیهی که خواهند با
محسنات اصلاح نمایند (انتهی)
خساره چو اماله پیراستن
خسادن چو رساندن ‖ بدندان ریش
خسائیدن چو رسائیدن ‖ کردن
خسبیدن چو دزدیدن خوابیدن
خسی چو پشتی ستارهٔ مشتری
خست . چو صبر خستن و . ضد . از آن
خستر (چو اکبر) خزنده و حشرات الارض
خستن ـ ق . خاستن و آزردن و مجروح
ساختن و مالیدن و کوفتن و زمین را
شیار کردن و نرم و کوفته بودن
زمین از بسیاری گردد و آمد و شد
و رجوع به چنگال هم نمایند
خستو چو بدبو مقر و اقرار کننده
و هستهٔ میوه ها
خستوانه بفتح اول و ثالث پشمینهٔ
درویشان که در پهلوی آن آجنه اند

خسته ، چو سفره ، پی و بنیاد دیوار (و چو هرزه) هستهٔ میوه ها و مف. ضد . از خستن

خسر چو قمر یخ (و چو شتر) پدرزن

خسرو بضم اول و فتح ثالث ، پادشاه و حاکم خصوصاً پادشاه با شوکت و بالخصوص نام چندی از اشکانیان و ساسانیان میباشد چنانچه درقاموس المعارف نگارش داده ایم و رجوع بترجمهٔ شاه هم شود

ترکیبات

| | |
|---|---|
| خسرو اقلیم چهارم پ ع پ. | آفتاب |
| خسرو انجم پ ع. | |
| خسرو تارم چهارم | |
| خسرو خاور | |

| | |
|---|---|
| خسرو دارو | خولنجان |
| خسرو دانه | |

خسرو سیارات — پ ع. آفتاب

خسرو گرد بکسر گاف ، دهی است در یك فرسخی سبزوار

| | |
|---|---|
| خسرو هشت بهشت | حضرت خاتم الانبیاء ص ع |
| خسرو هشتم بهشت | |

انتهی

خسروی — پادشاهی و منسوب به پادشاه و نوعی است از شراب و معجونی است مقوی معده و تخلص شاعری است بخارائی

خسره ، چو سفره ، پدرزن

خسك ، چو هند ، گل کاجیره (و چو تند) درنگ و تأخیر (و چو قند) ریزهٔ خار و خس و نباتی است که در خرابه ها و نزدیکی آنها رسته و شاخهایش بزمین پهن شود و خار آن سه پهلو دارد و چون برپای پیل رود فریاد برآرد و در دوا ها بکار برند و نیز آهنی است که بشکل سه پهلو ساخته و در میدان جنگ ریزند تا پای اسب و پیاده را مجروح سازد و چون شبیه به خار مذکور است بدین اسم اختصاص یافته

خسم ، چو هند ، زخم و جراحت

| | |
|---|---|
| خسور چو دروغ | پدرزن |
| خسوره چو نمونه | |

# (گلشن ٦)

در خای نخــد با شین قرشت

شمارهٔ لغات « ٥٩ »

مفرد «۳۱» مركب «۲۸»

خش چو بد بغل و مادرزن و داد شوهر و مخفف خوش

خشار چو شمار پیراسته و پاك كرده

خشامن چو اتابك مادرزن و شوهر

خشای (ب. چو كنار باشمار) خوش آینده

خشت (چو هند. ف) و گرز چهار پهلو و یاسلاحی است دیگر و یانیزهٔ کوچکی است که در میان آن حلقهٔ از ریسمان یا ابریشم بافته بندند وانگشت سبابه در ان کرده و به سوی دشمن انداز ند و نیز نام نسك دو ازدهم از بیست و یك نسك كتاب زند و نام دهی است ازفارس

ترکیبات

خشت باد — باد زن بزرگی است که از سقف آویخته و حرکت دهند تا باد بهمه جای آن موضع برسد

خشت خشت — صدای ورق کاغذ ولباس تازهٔ آهاردار و مانند انها

خشت درکالبد درست آمدن — تدبیر صحیح کردن

خشت زر | خشت زرین — آفتاب

(انتهی)

خشتامن چو تردامن مادرزن

خشتك چو دلبر آیینهٔ زانو و مصغر خشت و پارچهٔ چهارگوشهٔ زیر بغل جامه و میان شلوار

خشتوك چو امرود مكار و حرامزاده و عیار

خشته چو هرزه مفلس و بی نوا

خشخاش — ر. ف

خشدامن چو تردامن مادرزن

خشك چو تند محض و خالص و بخیل و ماکس و بمعنی معروف که ضد تر است

ترکیبات

خشك آخر | خشك آخور — بضم خا بخیل و کمی عیش و گیاه و علف

خشك آر — بخشك آرد وامر و فاعل از خشك آوردن

خشك آرد — نانیكه از آرد سپوسدار می پزند

خشك آمار — تتبع و تفحص حساب

خشك آوردن — سكوت كردن از غایت اعراض و بیدماغی

خشك انگبین — شهدی که در زنبور خانه خشكیده باشد

خشك باختن] دار و ندار خود را باختن و بی شرط و گرو قمار بازی کردن
خشك پهلو ــ بخیل
خشك جان ــ مردم کم عقل و نا قابل و بی هنر و شخصیکه لذت عشق نچشیده و از یاد دلدار محروم و در کنار مانده و لایق پالان و افسار باشد
خشك جنبان) کسیکه حرکات بیفایده کند
خشك دامن ــ نیکوکار و پاکدامن
خشك دهان ــ مردم روزه دار
خشك ریش | ریا و تزویر و بهانه
خشك ریشه | و نفاق و خشکی روی جراحت و قسمی از جرب که آبله های آن خشك و بی اب باشد
خشك سار | مردم کم عقل و دیوانه و
خشك سر | سودائی مزاج و بیهوده گوی و بیهوده کار و زمینی که از اب دور بوده و مدتها باران ندیده باشد
خشك شانه ــ بخیل و ممسك و متکبر
خشك عنان ــ پ ع. مرکب سرکش و فرمان نبردار
خشك مغز ــ مردم خشك سر

خشك نان | نان خالی و بی خورش
خشك نانه |

انتهی

خشکاخر |
خشکاخور | رجوع به ترکیبات لفظ
خشکار | خشك نمایند
خشکامار |
خشم ــ ر. ف
خشمن : چو کشمش | خشمناك و
خشمین چو دلگیر | غضب آلوده
خشن ع. چو خجل درشت و کلفت
خشن پوشیدن ــ ع پ. تزویر کردن و منافق بودن
خشنسار چو قلمدان . نوعی از مرغابی بزرگ که میان سرش سفید بوده و پشت بال آن سیاه می باشد
خشنگ . چو پلنگ ، کچل
خشنو چو برزو مخفف خشنود
خشنود (ب. چو برزور) راضی و ممنون و متشکر
خشنوك چو امرود مکار و حرامزاده
خشنی : چو پشتی زن فاحشه
خشودن : چو کبوتر و رطوبت * پیراستن

خشوك ، چو عروس ٭ خشتوك

خشی ، چو صفی هر چیز بسیار سفید

خشیج ، چو امیر ٭ آخشیج

خشیجان ٭ چو نریمان ، آخشیجان

خشیدن چو رسیدن ، خاییدن و دویدن

خشیسار ، چو نریمان ٭ خشنسار

خشین ، چو امیر | هر چیزی که سفید

خشینه ، چو رسیده | و مایل به کبودی

باشد و هم نوعی از باز است که چشم و پشت آن سیاه و تیره رنگ بوده و سایر اعضایش سفید باشد و بسیار قوی و در شکار کردن دلیر است و چون از بچه گی بگذرد چشمش سرخ شود و آنرا ترکان قزیل قوش گویند

## (گلشن (۷)

در خای ثخذ با فا و کاف عربی و لام

شمارهٔ لغات «۵۲»

مفرد «۴۵» مرکب «۷»

خف ، چو بد گیاهی است که زود آتش گیرد

خف رگ ــ زشت روی و بی سعادت و سست رگ و بی غیرت

خفت چو پشت ، خفتن و . ضب . از آن (و بکسر اول و ثانی) گره و حلقه است

خفت و خیز (بضم اول) آهستگی و تدریج و مدارا

خفتان چو سردار یا دلدار ، نوعی از جبه و جوسن روز جنگ

خفتك ، چو دختر ، فرنجك

خفتن ــ ق . خوابیدن و خمیدن و غلطیدن و خشکیدن

خفته چو سفره ، ف . ضد . از خفتن

خفتیدن چو دزدیدن خفتن

خفنج ، چو صبر ٭ فرنجك

خفجه ٭ چو گندم درختی است پرخار و سرخ میوه که بعربی جوسجه گویند (و چو هرزه) شاخ راست و نازك و شوشهٔ طلا و نقره و موی چندی که از زلف و کاکل یك جا جمع شده و بر روی افتد

خفر ، چو صبر | نام دو قصبه است

خفرك ، چو اکبر | در فارس

خفرگ ــ مرکب از دولفظ خف و رگ است و مذکور افتاد

خفرگان — ل. خفقان و اضطراب قلب
خفگان (چو سرطان) مخفف خطی خفه گان
خفه ، چو مزه ، خبه
خفه گان] مرض سکته و فرو مردن خون در عروق بسبب صدمه یا مرضی و خبه کردن با طنابی یا رسنی
خفیدن ، چو بریدن ، سرفه کردن (و چو رسیدن) خفه بودن و نمودن و عطسه کردن
خفیده — مف. ضد. از خفیدن
خکاو ، چو کنار ، نام ولایتی است
خشکک ، بفتح اول وضم ثانی ، کوزهٔ رنگین سفالین منقش که برنگهای مختلف ساخته و درآن انگبین کرده و در خلخ به جهاز دخترکان فرستند
خل ، چو بد ، خلیدن و امر و فاعل از آن (و چو رخ) خول و خاکستر و سوراخ خصوصاً سوراخ مقعد و آب غلیظ بینی
خلاب (ب. چو کنار) آب و گل بهم آمیخته و زمین لغزناکی که حیوان و آدمی در آن بماند

خلاش — ق. خلاشه و خلالوش
خلاشمه ، چو ساده ، علی که درمیان بینی و گلو از تخمه حاصل شود
خلاشه ، چو کناره ، خار و خاشاك
خلاف (ع. چو کباب) دروغ و درخت بید و مخالفت و آستین
خلال — ع. ق. میان و وسط و چوب دندان و خس و کاه و دوستی کردن
خلالوش ، چو تبادوز ، شور و غوغا و بانگ و مشغله
خلاره ، چو کناره ، حیران و سرگشته و سراسیمه
خلج ، چو قمر ، طایفه ایست از ترکان و اکنون درعراق محل سکنای ایشان را خلجستان گویند
خلجستان ، چو عربستان ، رجوع به خلج شود
خلخ ، چو مدب و فرخ ، نام شهری است از ترکستان که به مشك خوشبو و خوبان ماه رو معروف است
خلخال — ر. شهری است از آذربایجان وبعربی پای برنجن را گویند
خلخال زر — ع پ. آفتاب

خلخال فلك ــ ع ع. ماه و آفتاب

خلر . چوسخن نام غله ایست در نواحی یزد و کرمان که دروقت تری و سبزی خامش را خورده و بگاو نیز دهند که فربهش کند و بعد از رسیدن پختهٔ آن را خورده و داخل آشها کنند و شیر زنان را بیفزاید (و چومدت) نام دهی است از فارس دردو منزلی شیراز که آتش از باران و بیشتر محصول آن انگور شیرین بزرگ دانه بوده و از آن دوشاب پخته واکثر ارامنه از آن شراب بعمل آورده و بروم و فرنگ فرستند و بخوبی مشهور است واین شهر را خولارهم گویند

خلش چوخجل . خلیدن و اسم مصدر آن

خلم . چوشتر . دهی است از توابع بلخ که به ده فرعون اشتهار یافته (و چوهند) قهر و غضب و گل تیره و چسبنده و آب غلیظ بینی

خلمده (چوفرشته و با بکسر اول و رابع وسکون ثانی و ثالث) بینی که پیوسته خلط آن جاری شود

خلمه . چوسفره . سرخمیدهٔ چوگان و گره سر عصا

خلن . بضم اول وکسر ثانی . خلمده و آب غلیظ بینی

خلنج . چوپلنگ . ابلق (و چوبرنج) گرفتن اعضا بناخن

خلنده . چوطبرزه . آب غلیظ بینی و اسم فاعل از خلیدن

خلنگ ــ بر وزن و معنی خلنج

خلو چووضو . هلو و آلو خصوصاً آلوی سیاه بزرگ

خله . چومکه . آب غلیظ بینی (و چو شده و مزه) چوب درازی است که بدان کشتی رانند و هرچیز سرتیزی که بجایی بخلانند مثل درفش و جوالدوز ومانند آنها و هردردی که از اعضا ومفاصل بناگاه برخیزد خصوصاً درد پهلو و اوجاع باطنی و نیز بمعنی هرزه و هذیان و تهی خالی و گمشده و قولی یا فعلی که دل را آزرده نماید

خله‌جانی . بفتح اول و ثانی . لقب محمد نام پهلوانی است

خلیج ؛ چو امیر ؛ ریسمان و کشتی کوچک و نهر و رودخانه خصوصاً نهر بزرگ و قسمتی است از دریا که در خاک پیش رفته باشد

خلیدن ؛ چو رسیدن ؛ آمدن و خاریدن و چیزی در چیزی دیگر فرو رفتن

خلیس چو امیر مطلق دو چیز آمیخته بیکدیگر مثل لعل و مروارید و تر و خشک و مانند انها خصوصاً ریش دو موی

خلیش — ق. خلاب

## ( گلشن ۸ )

در خای نخـــذ با میم و نون

شمارهٔ لغات « ۹۰ »

مفرد « ٤٥ » مرکب « ٤٥ »

خم چو بد ناراست و کج و گریز . (و چو رخ ) خنب و خاموش و کوسی است به شکل خنب

ترکیبات

خم آن گون ( بضم اول ) آسمان

خم خانه — ق. میخانه

خم دادن (بضم اول) رد کردن و دفع نمودن

| | |
|---|---|
| خم دان<br>خمستان<br>خم کده | بضم اول ] میخانه و کورهٔ خشت پزی |

خم لاجورد — ق . آسمان

خم نشین — ق . لقب افلاطون است

انتهی

خمار ، چو شمار شهری است در ترکستان منسوب به خوبرویان و بعربی درد سر و کسالت شراب است

خمان چو کنار اسم فاعل از خمیدن خصوصاً کمان

| | |
|---|---|
| خماندن چو رساندن<br>خمانیدن چو رسانیدن | خم کردن و خنبانیدن |

| | |
|---|---|
| خماهن چو مبارک | سنگی است سیاه مایل بسرخی که بنام نر و ماده به دو قسم بوده و اولی بسیار سخت و تیره رنگ و سایدهٔ آن مانند زرنیخ زرد شود و دومی چندان سخت نبوده و جوهر آن پاك و سایدهٔ آن سرخ است و در ظرف خماهن هرچه شراب خورند مستی نیارد و کنایه از آسمان و سیاهی شب هم هست |

خماهن گون | رجوع بترکیبات لفظ
خمدان | خم شود

خمره ﴿چو سفره﴾ ظرفی است بس بزرگ که در ان آب و دوشاب و سرکه و امثال ان کنند و آنرا خم و خنب و خنبره نیز گویند چنانچه دردم دنب ودرسم سنب و درقم قنب نیز گویند

خمستان — رجوع بترکیبات لفظ خم شود

خمك ٭ چومدت ٭ خنبك

خمکده — رجوع بترکیبات لفظ خم شود

خموش — ر. ف

خمینه چورسیده باران تند بی موقع

خن ٭ چوبد ٭ خانه

خناده چواماله ٭ کسیکه حکم سپهسالار را به لشگر می رساند

خناف چو چنار معرب خناك

خناك — ق. گرفتگی و درد گلو

خنام چوکنار مرضی است درستور

خنب چو تند رجوع به خمره شود

خبناندن چو ترساندن | تقلید آوردن
خنبانیدن ٭ چو ترسانیدن | اقوال وافعال دیگران از روی مسخره

خنبره چوبتکده رجوع به خمره شود

خنبرهٔ دودناك — آسمان کبود رنگ

خنبك چودختر دهی است از بدخشان و جامهٔ درستدرویشان وخنب کوچك ودف کوچك که چنبرش نیز بوده و چون دست بر پوستش زنند صدائی برآید و در این زمان به تنبك و دنبك مشهور است

خنبك زدن — طعنه زدن ومسخره نمودن وانگشتانرا برهم زدن و دست بهم زدن واظهار فرح و سرمستی نمودن

خنج ٭ چوقند ٭ نفع و سود وعیش و ضایع و باطل وخنجه وبازی است درفارس

خنجر — ر. ف. ع. وبپارسی دشنه گویند

ترکیبات

خنجرزر ع پ | عمودصبح
خنجر زرافشان ٭ ع پ | و دمیدن آن وطلوع آفتاب ولب ودهان معشوق وجائی است که در آن هزل و مسخره می کرده اند

خنجرسیم ٭ ع پ | عمود صبح ردمیدن
خنجرصبح ٭ ع ع | آن و طلوع
خنجرفلك ٭ ع ع | آفتاب (انتهی)

خنجك ٭ چو اکبر . خار خسك و آهن خسك

خنجه چو هرزه و سفره آوازی که در هنگام جماع کردن خصوصاً در موقع انزال منی از دهان و بینی آدمی برمیاید

خنجیر چو دلگیر نیزه و هر چیز تند و تیز خصوصاً بوی تیزی که از سوختن پشم و چرم و استخوان و چراغ خاموش شده و مانند آنها براید

خنجیل ٭ چو انجیر . باد پیچ

خنداخند . بفتح هر دو خا خندان خندان

خندان . چو سردار شهری است در حوالی چین و اسم فاعل از خندیدن

خندانیدن .. چو ترسانیدن دیگری را به خنده آوردن

خندستان] معرکه و جای مسخره و لاغ و کنایه از لب و دهان معشوق

خندق . چو اکبر معرب خندك

خندك ـــ ق . ف

خنده چو سفره . مخفف خوانده (و چو هرزه) معروف است

ترکیبات

خندهٔ جام (بفتح اول) پرتو شراب

خنده خریش ـــ ق. خنده ریش

خندهٔ خون آلود ـــ خندهٔ زهر آلود است

خنده ریش (بفتح اول) از روی ظرافت و استهزا به کسی خندیدن و کسی که از این رو بخندد و کسی که از این راه بروی بخندند

خندهٔ زمین ـــ ق. سبزه و گل و ریحان

خندهٔ زهر آلود ـــ ق. خندهٔ که از روی قهر و غضب باشد

خندهٔ شب ـــ ق. روشنائی سحر

خندهٔ شراب ـــ پ ع. ق. پرتو شراب

خندهٔ شیر ـــ ق. بروز غضب که از راه هزل و ظرافت نباشد

خندهٔ صبح ـــ ب ع. طلوع آفتاب و روشنائی بامداد

خندهٔ گریستن | ق. گریهٔ شادی و طرب
خندهٔ گریه |

خندهٔ می ـــ ق. پرتو شراب

خنده میر بضم اول یعنی میرخوانده و باسواد (انتهی)

خندیدن ، چه ترسیدن ، تبسم کردن و شکفته بودن هرچیز مانند گل و غنچه و پسته و امثال آنها

خنك چو شتر ، خوشا ومرحبا که خنکا نیز گویند (وچوهند) موی سفید واسب سفید وچون اسب سفید مایل به سبزی باشد آنرا سبز خنك گویند و اگر مایل به سرخی باشد آنرا سرخ خنك یا خنك سرخ نامند و چون سفید خالص باشد آنرا نقره خنك خوانند

ترکیبات

خنك بت بکسر اول وضم با . رجوع به بامیان شود

خنك د ــ ق . همان خنك بت است

خنك بید ق خار بید یا خار پشت سفید

خنك زیور ق. اسب ابلق که از سفیدی زینت یافته باشد

خنك سار ] ق. مردم سفید سر که تمامی
خنك سر ] موی سرش سفید شده باشد

خنك سرخ ــ ق. رجوع بترجمهٔ خود خنك شود

خنك شباهنگ ــ ق. ماه و براق

خنك ولوك ــ ق. کسی که عاجز محض بوده وهیچ کاری ازوی بر نیاید

انتهی

خنکا (بضم اول وثانی) رجوع بترجمهٔ خنك شود

خنگال ، چو دلدار . سوراخی که نشانهٔ تیر سازند

خنگل ، چو اکبر زره و جوشن

خنور چوعروس ودروغ مطلق ظرف

خنی (بکسر اول وثانی) حنا

خنیا چو دنیا ساز وسرود و نغمه

خنیاگر ] مطرب ومغنی وساز نده ونوازنده

ترکیبات

خنیاگر آسمان ]
خنیاگر چرخ ] ستارهٔ زهره
خنیاگر سپهر ]
خنیاگر فلك پنجم ]

انتهی

خنیدن چو دویدن مکیدن (وچو رسیدن) گزیدن وستودن و پسندیدن وشهرت یافتن ودانا بودن درامر نغمه و بر گشتن صدا از کوس وطاس و کوه وحمام ومانند آنها

خنیده — مف. ضد. از خنیدن خصوصاً مشهور و معروف و پسندیده و آواز منعکس و برگشته از کوه وحمام وغیره

خنیس، چو امیر گیاهی‌است خوشبوی و مایل بسیاهی و شبیه به سیسنبر از اقسام بوده که دراخراج زلوی درگلو مانده مؤثر بوده و درماز ندران اوجی گویند

خنیك چو مدیر نوعی ازلباس درشت که دراویش و فقرا پوشند

خنیور چو بریدن پل صراط

# (گلشن (۹)

در بنای خ — ذ با واو

شمارهٔ لغات «۱۷٤»

مفرد «۸٦» مرکب «۸۸»

خو بضم اول عادت و طبیعت (و بفتح آن) کف دست وکفل اسب و ابلاب وعشقه وخرك بنایان وگیاهی است خورد که درباغها وزراعتها روییده ومانع ازنشوونمای کشت و زراعت میباشد

خوا چو هوا گوشت

خواب — ر. ف

ترکیبات

خواب جاوید — مرگ

خواب خرگوش — غفلت

خواب ستان — قبرستان وخوابگاه

خواب گاه — جای خواب و استراحت

خواب گاه غول — پ پ ع. دنیا

خواب نادیده — پسران نا بالغ

انتهی

خوابانیدن — دیگر را بخواب وا داشتن

خوابنیدن (بفتح ب) خوابانیدن

خوانیده — ق. مف. ضد. ازخوابنیدن

خواندن — ر. ف

خواجه — ر. رئیس و کدخدا وشیخ و مرشد ومالدار

ترکیبات

خواجهٔ اختران — آفتاب و مشتری

خواجه تاش — دو بندهٔ یك خواجه

خواجهٔ زر / خواجهٔ سپهر — آفتاب

خواجهٔ هفت بام — زحل

انتهی

خوار چوکار آفتاب و ماه و هر چیز

نیکو و سهل و آسان و حقیر و ذلیل و اسم فاعل از خوردن (و چو شمار) هر چیز خوردنی
خواربار — غلهٔ که برای قوت عیال خود از جائی آورند
خوارزم ، چو پابند . ولایتی است از خراسان
خوارکار] ب. خوارکننده و دشنام دهنده
خواره ، چوشماره : خوردنی (و چو ساده) آفتاب
خواری ، چوراضی ، سهل‌شدن و حقیر بودن
خواری‌خوار — دشنام شنونده وکسیکه قبول توهین کند
خواری‌کار — خوارکار
خواری‌کردن] دشنام دادن و زیانکاری نمودن
خواز ، چوکار و شمار] خواهش و
خوازه ، چوساده وشماره] چوب بندی که برای عمارت و جز آن سازند و قبهٔ که در عروسیها از برای شادی ساخته وگل و ریحان در آن کنند
خواست ، چوماست ، اراده و خواهش و مف . ضد . از خواستن
خواستن — ر . ف
خواسته — ر . مال و متاع و اسباب و مف . ضد . از خواستن
خواسه ، چو کناره ، هراسه
خواف ، چوکار یا کنار ، شهری یا ناحیه ایست از خراسان
خواگ ، چوکار ، مرغ خانگی وتخم م ، غ
خواگینه — بروزن و معنی خاگینه
خوال ، چو شمار ، دودهٔ چراغ که از آن مرکب سازند (و چو کار و کنار) دودهٔ مذکوره و طعام و خوردنی
خوالستان ، چو تابستان] دوات مرکب
خوالسته ، چو دانسته] و سیاهی
خوالگر (ب. چوکارگر) طباخ و خوانسالار
خوالی ، چوراضی . طعام و خوردنی
خوالیگر ، چو بازیگر ، خوالگر
خوان ، چوکار ، امر و فاعل از خواندن وسفره وطبقیکه بر آن نان میخورند وخار و خسی که از کشت زار برکنند تا قوت بگیرد

## ترکیبات

خوان پایه — دستار خوان

خوانچه — طبق و سفرهٔ کوچك

خوان چهٔ آسمان | آفتاب

خوان چهٔ چرخ | آفتاب

خوان چهٔ زر | آفتاب

خوان چهٔ زرین | آفتاب

خوان چهٔ سپهر | آفتاب

خوان چهٔ فلك پ پ ع. | آفتاب

خوان سار — مخفف خوانسالار

خوان سالار — طباخ و چاشنی گیر و سفره چی و صاحب خوان که اکنون به شربت دار معروف است

خوان غارت — پ ع | خوانیکه کریمان کسترده و اذن عام دهند

خوان یغما | خوانیکه کریمان کسترده و اذن عام دهند

(انتهی)

خواند ٭ چوماست ٭ خوند و. ضب. از خواندن (و بفتح نون) فعل مضارع از آن است

خواند امیر (پ ع. بسکون نون) خوند امیر

خواند گار — ق. خوندگار

خواو — بروزن و معنی خواب

خواهش — ر. ف. و مال و متاع

خوب — ر. ف

خوبان (بضم اول) جمع خوب

خوبانی — ق. منسوب به خوبان و زردالوی خشکیدهٔ با مغز بادام پرکرده

خوب کلان — رجوع به شفترك نمایند

خوبله چوهرزه ٭ نادان و احمق

خوج — چو نور | قوچ. ج خروس

خوجه — چوروزه | و گل ج خروس و کلهٔ سرو فرق سرمرغان تاجدار و حریر سرخی که بر سر نیزه بندند

خود ٭ چورخ و بد خویش (و چونور) کلاه آهنین که دررزم به جهت حفظ از شمشیر دشمن برسر گذارند

## ترکیبات

خود پرست — متکبر و خود سر

خود خروج | بکسردال) ج خروس

خود خروس | بکسردال) ج خروس

خود خروه | بکسردال) ج خروس

خود را رسن کردن — محبوس ساختن

خود رأی — پ ع | کسیکه هرچه خواهد بارأی خود کرده و با دیگران مشورت نکند

خود رأیه — پ ع | کسیکه هرچه خواهد بارأی خود کرده و با دیگران مشورت نکند

خود سر | کسیکه هرچه خواهد بارأی خود کرده و با دیگران مشورت نکند

خود سوز — نام آتشگدهٔ بوده در آذربایجان که خاموش نمی شده و پیوسته بی مدد کار افروخته شدی

خود کام | بخود سر
خود کامه |

انتهی

خور چو بد خورنگاه و خوردن و امر و فاعل از آن و قوت لایموت و خوردنی و آفتاب و روشنائی مفرط و نام روز پانزدهم ماههای شمسی و نیز فرشته ایست موکل بر آفتاب و امور و مصالح روز مذکور

خورا چو طوبا خورش و قوت لایموت و سزاوار و لایق

خورابه چو خونابه آب اندکی که بدان روز بگذرانند و برزیگری که همهٔ اسباب برزیگری را داشته باشد و آبی ضعیف که از پیش بندی که بر آب بزرگ بسته باشند تراوش کند

خوران بضم اول نام یکی از مبارزان کیخسرو

خورد چو تند خوردن و ضبط از آن و هر چیز ریزه و کوچك و شکسته

ترکیبات

خورد پز — طباخ و آشپز

خوردستاك | شاخهٔ درخت و نهال و
خوردستان | بوتهٔ ریاحین که نو رسته
خوردوستان | بوده و نازك و با طراوت

باشد خصوصاً شاخ نازك تازه که از تاك برامده و بسبب ترشمزه گی می خورند

انتهی

خوردی — ر. ف

خوردی پز — طباخ و آشپز

خورمهر — نام شمشیر حضرت سلیمان و یا یکی دیگر از پادشاهان

خورشید — ر. ب. روشنائی آفتاب و بیشتر در خود آن استعمال نمایند

خورشید سواران — فرشته‌گان و شب خیزان و صبح خیزان و مقربان سلطان و آنانکه در هنگام گرما سوار میشوند

خورند چو تفنگ جمع فعل مضارع از خوردن (و چو پلنگ) سزاوار و لایق و زیبا و نام روز ۱۱ یا ۱۲ ماههای شمسی است

خورنق چوسمندر . معرب خورنگه و خورنه

خورنگاه | پیشگاه ایوان که جای افتادن
خورنگه | خور و آفتاب است چه

ملوك فارس در بارگاه پیشگاه ایوان و برابر آفتاب نان و غذا خورده و بجهت احترام آفتاب غذا خوردن در آفتاب را سبب پاکی و شرافت می دانسته اند پس این لفظ یا مخفف خورد نگاه و یا بمعنی جای افتادن خو. و آفتاب است باری سنمار نام معماری عمارتی بس عالی بحکم نعمان بجهت بهرام گور ساخته و بهمین نسبت قصر نعمانش نیز گویند و عجمان بلك قصر آنرا که بجهت طعام خوردن مهیا بود خورنگاه نامیدند و دیگری را هم که مشتمل برسه گنبد توی برتوی بوده و بجهت خدا پرستی و عبادت خلوتی بهرام ساخته بودند سه توی و سه دیر می نامیده اند که معربش سدیر است

خورنه (چو طبرزه یا سفره) خورنگاه

خوره چوخوشه خره بروزن جثه

ترکیبات

خوره اردشیر
خوره استخر
خوره داراب
خوره شاپور
خوره قباد

مانند ترکیبات لفظ خره است

انتهی

خوز چونور . نیشکر و ولایتی است معروف ازفارس که بجهت بسیاری نیشکر درآن بدین اسم اختصاص یافته چنانچه بهمین جهت خوزستان هم گویند و یا آنکه خوزستان مخفف خوازستان بوده و خوازقبهٔ عروسی را گویند چنانچه مذکور افتاد و ازان روکه اهالی ان درلوازم عروسی اصراری تمام داشته اند بدین اسم مسمی گردیده

خوزان چوچوبان . شهری است از خوزستان و دهی است در اصفهان که ایادکردهٔ پهلوانی مسمی بهمین اسم است

خوزده | بروزن و معنی خزده و
خوزدوك | خزدوك

خوزستان — ر. رجوع بترجمهٔ خوز نمایند

خوزی ﴿ چو روزی ﴾ منسوب به ولایت خوز

خوست چو صبر ، خوستن و.ضب از آن

خوستن — بر وزن و معنی خستن

خوسته . چو هرزه . مف. ضد. از خوستن

خوش . چو نور ، خود و خویش و بوسه ( و چو رخ ) خشك و خشکیده و خوب و نیکو و بوسه و مادرزن ( و چو بد ) خوب و بوسه و مادرزن

ترکیبات

خوش آب — هر چیز آبدار و بیشتر در لعل و یاقوت و مروارید استعمال کنند و نیز اسم شربتی است معروف که از شیرهٔ آلو بالو سازند

خوش آباد — قصبه ایست در ساحل دجله

خوش انگشت — مطرب و سازنده

خوش بوزی — بوسه دادن

خوش کنار — محبوب و معشوق

خوش گام — اسب خوش رفتار

خوش نمك — هر چیز دلچسب و نمکین

خوش نواز — نام پادشاه گرجستان که با هرمز و فیروز پادشاه عجم مکر کرده و هلاکش گردانید ﴿ انتهی ﴾

خوشا — ر. خوشه و ترجمهٔ ای خوش و مرحبا و چه نیکو و چه زیبا است

خوشاب | رجوع بترکیبات لفظ خوش نمایند
خوشاباد |

خوشك — بر وزن و معنی خشك

خوشه — ر.ف. و برج سنبله و نام مرغی است

ترکیبات

خوشهٔ آسمان | برج سنبله
خوشهٔ چرخ |

خوشه در گلو آوردن ] غلهٔ که نزدیك به هنگام خوشه آوردن باشد

خوشهٔ سپهر | برج سنبله
خوشهٔ فلك پ ع |

انتهی

خوشیدن چو پوشیدن ، خشك شدن

خوك — ر. علت خنازیر و جانور معروف

خوك ماهی — ماهی بینی دراز

خوکار — چو چوبان | ب. عادت کننده
خوگر — چو دوزخ | و الفت گیرنده

خول : چو نور ☆ تذرو سفید و چکاوك نرینه و یا مرغی است خوش آواز و باند پرواز دیگر و نیز بمعنی خاکستر و سوراخ خصوصاً سوراخ مقعد و آب غلیظ بینی و کج و خمیده و یکی از آلات کفشگران که بجهت خمیدگی بدین اسم مسمی گردیده

خولار بضم اول و تشدید لام رجوع به خلر شود

خولنجان ـــ ر. بیخی است دوائی

خوله چو شده و روزه : تهی و خالی

خون ـــ ر. ف. وکنایه از کشتن هم هست

ترکیبات

خون آبه (بسکون نون) اندوه وغم و غصه

خون بت | خون بط | خون جام ] بکسر نون ] شراب

خون جگر ـــ ق. اندوه و غم و غصه

خون جهان ـــ ق. سرخی شفق

خون خام | خون خروس | خون خم ] ق. شراب

خون دل ـــ اندوه وغم و غصه

خون دل بناخن رسیدن ] گریه کردن و سینه خراشیدن

خون دل خاك ] لعل و یاقوت و گل سرخ

خون دل در ناخن آوردن ] سینه خراشیدن و گریه کردن

خون دل رز | خون رز ] ق. شراب انگوری

خون رز ـــ شراب سرخ رنگ

خون سیاوش | خون سیاوشان ] سرخی شفق و سرخی مشرق پیش از طلوع آفتاب و هم نام داروئی است

خونابه ـــ ر. رجوع بترکیب لفظ خون شود

خوند چو قند تند و تیز و خداوند و در لسان العجم لفظ آخوند را هم بهمین معنی ترجمه کرده و در هیچ کدام از کتب لغت فارسی و عربی این لفظ را مستقلا عنوان نکرده‌اند پس گویا لفظ آخوند هم همان خوند است که الفی بروی افزوده اند چون شکم و اشکم و ستون و استون و مانند آنها بلی در

دراری لامعات گوید لفظ آخوند پارسی عظیم و کبیر و قاری و معلم است و درغیاث‌اللغات گوید آخوند چو پابند که بفتح خا بوده ولیکن بوی ضمه داشته باشد و یا بضم خا بمعنی استاد و معلم است و بروزن فرزند بودن چنانکه بعضی گفته غلط است و درفرهنگ ناصری درتحت ترجمهٔ لفظ خدا گوید که میر خواند و خواند امیر کلمهٔ تجلیل و تعظیم است وهمچنین آقا خواند لیکن از پارسی و ترکی مرکب بوده و آخوند هم مخفف آن است و در تاریخ بحیره گوید آخوند مخفف آقا خوانده است یعنی شخص خط خوان و باسواد و یا مخفف آقا خواند است بصیغهٔ ماضی گویا وقتی کاغذی در دست جمعی بوده یکی از ایشان آنرا خوانده و دیگران که بی سواد بودند گفتند آقا خواند پس این لفظ اسم شد بر مطلق باسواد یاری چون لفظ آخوند در السنه دایر و باد گردید مراد آن شخص عالم بوده لیکن چند جهت‌قاصربودندشرح‌اجمالی آن پرداختیم

خوند امیر — کلمهٔ تعظیم و احترام که در اصل امیر خوانده و با سواد است و رجوع به خوند هم شود

خوندگار — کلمهٔ تعظیم و احترام و بالخصوص لقب پادشاهان روم است

خونسار — قصبه ایست از عراق

خوه ، چو به ، خواه

| | |
|---|---|
| خوهل ، چو پشت<br>خوهله چو سفره | نا راست و کج |

خوی چو صفی ، آب دهن (و چو می) عرق بدن ( و چو نور ) عادت و طبیعت ( و با ضم جلی ) شهری است از آذربایجان

خوی از بدن روان شدن (چو می) خجلت و مشقت

خوید چو رسید علف سبز جو که به چاروا دهند

خویسه چو رسیده مباحثه و مناقشه

خویش چو نیز قوم و قبیله و قریب و منسوب و هم بمعنی ذات است که خود هم گفته و بعربی نفس تعبیر نمایند خودم . خودت

خویش‌تاب — خود سوز و هم نام کتاب یکی از فرزانگان عجم که در زمان خسرو پرویز بزبان پارسی باستانی نوشته و موبد هوش باشارهٔ کیخسرو بپارسی معمولی ترجمه اش نموده و نام اصلی آن گرزن دانش بوده است

خویشتن — ر. ف. که خویش هم گویند

خویشتن دار — مردم آسوده و تن‌پرور و فراغت طلب که خود را از زحمت حفظ نماید و کسی که بجهت خوف ضرر از گفتن حق اجتناب نماید

# ( گلشن ۱۰ )

در خای ثخذ با های هوز و یای حطی

شمارهٔ لغات « ۶۶ »

مفرد « ۳۸ » مرکب «۲۸»

خه چو بد خوش و خوشا و مرحبا و آفرین و کلمهٔ تحسین وگاهی بجهت تأکید مکرر کرده و خه‌خه هم گویند و گاهی یائی هم در آخرش افزوده وخی گویند و یا آنکه خهی مرکب از دو لفظ خه و ای خطاب است

خه‌خه چو اکبر رجوع به خه نمایند

خهر چوتند « وطن و مکان و منزل

خهل چوتند | خهله چوسفره — نا راست و کج

خهی چو صفی رجوع به خه شود

خی بکسر اول حیك و خیم

خیابان — ر. جادهٔ راست بزرگ و گذرگاههائیکه در میان باغ و باغچه و چمن بعرض وطول آنها ترتیب دهند

خیار — ر. ف

تركيبات

خیا چنبر — میوهٔ درختی است مستطیل که چفته خیار وخیار کج هم گویند

خیار خر | خیار دار | خیار دشتی — نباتی است مانند کبر و بی خار که از قدیم الایام در طب معمول است

خیار شهر. یا | خیار شنبه | خیار کج — خیار چنبر

انتهی

خیارزه — خیار چنبر

خیارزهٔ خر — خیار خر

خیارك چو کمانت ورم دنبلی که در بن ران پیدا شود

خیال — ع. ر. ف

خیال بنگ — ع پ. توهم و خیالی که آدمی را از خوردن بنگ پیداه یشود

خیال پرستان — ع پ. شعرا و منشیان و عاشقان و دل از دست دادگان

خیتال چو ایراد . دروغ و مزاح و ظرافت

خیدن چو زیرك . خمیدن

خیده . چو زیره . کج و خمیده

خیر . چو تیر . خیره

خیرو . چو نیکو . رنگ سرخ و گل خطمی یا خیری

خیره . چو ریزه . بی حیا و حیران و سرگشته و عبث و بیهوده و بی جهت و هرزه و تاریك و تیره و غبار پیش دیده

ترکیبات

خیره دست — مردم سرکش

خیره سار | خیره سر ] حیران و سرگردان

خیره کش بضم کاف . معشوق و بی باك و سرکش و ظالم و ضعیف کش و بی جهت کشنده (انتهی)

خیری — بر وزن و معنی هیری

خیز — ر. هیز و امر و فاعل از برخاستن و برجستن و خیزیدن

خیز بگیر | خیزگیر | خیز گیره ] خرسك بازی

خیزنده چو بی پرده . جهنده و لغزنده و اسم فاعل از خیزیدن و برخاستن و زمین کنار نهر و دریا که لغزناك بوده و کودکان از آن بمیان آب لغزند

خیزیدن چو پیچیدن لغزیدن و جهیدن و برخاستن و آهسته بجایی درشدن و و به سرین و چهار دست و پا و یا به سر دو زانو و کف دستها راه رفتن

خیسار . چو ایراد . از قلاع محکمهٔ خراسان که مأمن حکام آن ولایت بوده

خیساندن | خسانیدن ] بکسر اول ] ترکردن

خیسیدن . چو پیچیدن ترشدن

خیش . چو تیر . گاوآهن و چوبی که برگردن گاو بندند و خار سبزی که در ولایات گرمسیر برخانه های چوبین نهاده و بر آن آب پاشند که چون باد

بر آن وزد خنك گردد و آنرا خیش خانه گویند و نیز کتانی است که تارهایش کنده بوده و در گرما پوشند و گاهی از آن خانهٔ مثل خیمه ساخته و آب بر آن پاشند تا هوای آن سرد باشد و انرا خیش خانه گویند

خیش‌خانه] رجوع بترجمهٔ خود خیش‌شود

خیك ــ ر. ف

خیك درید و خرافتاد ــ کنایه از اصلاح نیافتن کارهای گذشته است

خیل ـ چو تیر ـ آب غلیظ بینی (و چو صید) بعربی لشکر و گروه و جماعت

خیل تاش ــ ع پ. نوکران و غلامان و سپاه و لشگری که تمامی آحاد آن از یك طایفه باشند

خیل خانه ــ ع پ. خاندان و دودمان

خیم ـ چو تیر ـ خوی و عادت و چرك گوشهٔ دیده و جوال از پنبهٔ کهنه بافته (و چو شکم) بعربی جمع خیمه است

خیمه ــ ع. ر. ف

خیمه در خرابی زدن ــ ع پ ع پ. سفر کردن و بیباك و بی شرم بودن و بیقرار گشتن

خینا
خینا گر
خینا گر آسمان
خینا گر چرخ
خینا گر سپهر
خینا گر فلك پ ع

] با تقدیم نون بر حرف دویی هم مستعمل و در (خ ن) مذکور افتادند

خینود
خینور
| چوبی ادب ] پل صراط

خیو ـ چو کدو
خیوك چو عروس
| آب دهن

خیوق چو دیگر ـ معرب خیوه

خیوه (چو ریزه) شهری است از خوارزم

# بوستان (۸)

در دال ابجدی و در آن چهارده گلشن است

شمارهٔ لغات «۱۱۹۹»

مفرد «۵۰۳» مرکب «۶۹۶»

## (گلشن (۱)

در دال ابجدی باالف

شمارهٔ لغات «۲۰۴»

مفرد «۱۰۰» مرکب «۱۰۴»

دا ــ مخفف دای

داب ـــ کر و فر خود نمائی
دابشلیم ـــ ر. نام پادشاه هند که بسیار عادل و دانا بوده و قصه‌های کلیله و دمنه از اوست
دابو چو کاهو. رجوع به دابویه نمایند
دابوغه چو پالوده هندوانه
دابویه ـــ ق. نام یکی از ملك زادگان مازندران که در عصر بنی امیه در گیلان حکومت داشته و پسرش فرخان هم در تبرستان استقلال یافته و هنوز هم شهر وی در بلاد مازندران برجا است و داو گویند
داچك چو ناخن گوشواره
داختن چو ساختن. داخیدن
داخج. چو فالق چیزی است شبیه به پشم و مایل به سبزی و برشاخ و برشاخهای درخت جنگلی متکون میشود
داخل . چو ناخن داخول
داخول چو کابوس هراسه و صفه و درگاهی که برای نشستن مردم بر در خانهٔ پادشاهان سازند
داخیدن چو سازیدن . دانستن و پراگنده کردن و چشم را واکرده و به چیزی نظر کردن
داد ـــ عمر و سن و سال و مرض قوبا و راستی و عدالت و انصاف و مروت و نصیب و قسمت و عطا و احسان و فریاد و فغان و طلب عدالت از از پادشاهان و دادن و مثم. ضد. ازان

ترکیبات

داد آفرید | نام خدایتعالی و هم نوائی است
داد آفرین | از موسیقی
داد بالا | اعتدال قامت و موزونی آن
داد بود | و قامت همچنانی را نیز گویند
دادین | عادل و منصف و نام حکیمی بوده در عهد پیشدادیان که در معرفت و تحقیق نفس ناطقه و بقای آن دلایل خرد پسند دارد
داد خدا ـــ عطای الهی
داد خواست ـــ تظلم و شکایت و عدالت طلبیدن و گله کردن و این چنین شخص را دادخواه گویند
داد خواه ـــ رجوع به ماقبل شود
داد ده ـــ دادرس و نام خدایتعالی و نام روز ٤ یا ١٤ ماههای جلالی
داد راست ـــ عادل و فریادرس

داد رس — فریادرس و نام حکیمی است از شاگردان جمشید
دادستان ( بسکون دال ثانی وکسر سین) انتقام گیرنده (و برعکس آن) شریك شدن و راضی گردیدن درکاری
داد فرما — قلب ودل وعادل ونام خدایتعالی
دادگر — داد فرما و هم یکی از جشنهای جلالی است
دادگستر — عادلی که عدالت را درمیان مردم جاری کرده ومنتشر سازد
دادور ، چوکارگر ، حاکم عادل و بیشتر دال ثانی را بجهت تخفیف انداخته و داور گویند
داد وستاد | ر. بیع وشرا وتجارت
داد وستد |
دادوند ، چوکاربند منصف وعادل و معتدل (انتهی)
دادا — غلام وکنیز پیر که خدمت اطفال خرد سال کنند
دادار — عادل و دادگر و نام خدایتعالی
دادارکردن — مدارا کردن و دیر داشتن
داد ده — رجوع بترکیبات لفظ داد شود
دادر چومادر ، برادر
داد رند ، چو پالهنگ ، برادر بزرگ
داد ستان — رجوع بترکیبات لفظ داد شود
دادك ، چو ناخن ، اتابك و لله و غلام پیر قدیی و بزرگ عدالت خانه
دادو ، چو کاهو ، دادا
دادور — رجوع بترکیبات لفظ داد شود
دادی | چو راضی] دانه ایست شبیه
داذی | به جو ودرازتر و باریکتر ازان ورنگش تیره و طعمش تلخ وآنرا جوجادو گویند
دار — مطلق درخت و چوب سقف خانه و چوب بلندی که برای آویختن مقصران برپاکرده و ایشانرا بربالای آن کشند ودرآخرکلمات معنی مالك و صاحب و دارنده را افاده نماید وبعربی معروف است

ترکیبات

دار باز — ریسمان باز که برچوب بلندی سوار شده و بازی کند ورجوع به ترجمهٔ رسن باز هم شود
دار بر (بضم ب) مرغیست سبز رنگ که بردرخت نشسته و بامنقارش بسوراخد

دار بو | چوب عود که عطر و بوی دارد
دار بوی
دار بویا

دار پرنیان — چوب بقم که پرنیان و قماشها را بدان رنگ کنند

دار پلپل — بهار و شکوفهٔ فلفل و یا غیر ان است که فلفل دراز هم گویند

دار خال — نهال نونشانده و پیوند نکرده

دار زرد — زرد چوبه

دار ششدر — ع‌پ. دنیا و عالم عناصر

دار کدو — چوب بلندی بوده که سلاطین بر ان کدو های سیمین و زرین او یختندی و تیر اندازان در حال اسب دوانی انها را نشانهٔ تیر کردندی پس هرکه زدی ان کدو اورا بودی

دار کوب . چوخاکبوس ٭ دار بر

دار کیسه — پشه غال

دار گوش — نگهدار و حفظ کننده و پناه و حمایت

دار نهال — دار پرنیان

دارو برد ] یعنی بدارو دورشو و برگرد که لفظ برد بفتح اول مخفف برگرد است و این کلمهٔ های و هوی فراشان ملوکست که دروقت سواری در پیشا پیش ایشان منع و اخبار نمایند

انتهی

دارا — دزدی ته خم و مالدار و غنی و حافظ و دارنده و مربی و بهمین جهت رب النوع عربیرا دارای گونه هم گویند که گونه بمعنی نوع است چناچه پروردگار گونه هم نامند و نیز لقب سلاطین بزرگ و نام مخصوص پسر داراب ابن اردشیر دراز دست ازملوك ایران که بعد از پدر متمکن اریکهٔ سلطنت گردیده و سه جنگ بزرگی فیما بین او و اسکندر رومی واقع و عاقبت بدست وی مغلوب و تمامی ممالك او مسخر اسکندر گردید و پدرش داراب هم درسلطنت ایران شکوهی بزرگ یافته و اغلب پادشاهان مطیع فرمان او بودند باری پدرش از کثرت محبتی که نسبت بوی داشت او را بنام خودش مسمی گردایده و برای امتیاز درنام پدر حرف با افزودند و گاهی هر دو را دارا یا داراب

گویند و در هر صورت به قید اکبر و اصغر از همدیگر امتیاز دهند

دارای اصغر — پ ع
دارای اکبر — پ ع
دارای گونه
داراب
داراب اصغر — پ ع
داراب اکبر — پ ع
رجوع بترجمهٔ خود دارا نمایند

داراپزین — ل. پنجره و تکیه گاه ومحجر پیش بام و تخت و صفهٔ که در پیش در خانه برای نشستن سازند

دارات — کر و فر و خود نمایی

داراشکنه — سلیمانی

دارافزین — ل. داراپزین

داران — نام یکی از دهات دمشق است

دارباز
داربر
داربو
رجوع بترکیبات لفظ دار نمایند

دارپزین — ل. داراپزین

دارتو (بسکون را و ضم تا) دردی شراب

دارچین
دارچینی
ر. شاخهای درختی است در سراندیب و نواحی آن که درشمار ادویهٔ حاره بوده و قسم ضخیم آن را سلیخه گفته و کم ضخامت آن را غرفه نامند

دارخال — رجوع بترکیبات لفظ دار شود

دارساس — ت. حیوانی است معروف که بترکی آلاکلنگ هم گویند

دارش ، چوفاسق ، داشتن و محافظت

دارش خسروی — محافظت قوای سلطنت

دارفزین — ل. داراپزین

دارکوب
دارکیسه
دارگوش
رجوع بترکیبات لفظ دار شود

دارمك ، چوکارگر ، نوعی از ریاحین است

دارنهال — رجوع بترکیبات لفظ دار شود

دارنی — ل. موضعی است درهندوستان

داریوش — ر. سه تن از ملوك کلدانی بدین اسم مسمی بوده اند چنانچه شرح اجمالی آن را در قاموس المعارف نگارش داده ایم

داس — افزار درویدن غله و کشتن حیوانات وخارهای بلند و سرتیز خوشه ازگندم و جو و غیره

ترکیبات

داس زرین — ماه نو

داس و دلوس ] از اتباع و بمعنی احمق و
داس و لوس ] دون وسفله وفرومایه است

انتهی

داسار ] سمسار و دلال
داستار ]

داستان — ر. قصه و سرگذشت و حکایت
و افسانه و مثل و شهرت

داستخاله ]
داستغاله ]
داستگاله ] عصای سرکج و داس
داسخاله ] کوچکی که تره وسبزی و
داسغاله ] امثال آن را بدان میدروند
داسگاله ]

داسه — ر. داس و مصغر آن

داش ] کورهٔ خشت‌پزی و مانند آن که در
آن گچ وآهك وظروف سفالین میپزند

داشات ] جزا و پاداش وعطا و بخشش
داشاد ] که پارسیان درروزهای عید
بمردم می داده اند

داشت — ر. داشتن و ضب. از آن

داشتن — ر. بودن وگرفتن وحفظ نمودن
ومالك شدن وفرمودن وکهنه گردیدن

داشته — ر. مف. ضد. از داشتن

داشخار ] چوکاروان ] ریم آهن
داشخال ]

داشن = چو مادر ، ریم آهن

داغ — نشان وعلامت خصوصاً آنچه می
سوزانند که علامت چیزی باشد

ترکیبات

داغ بریخ زدن — کار بیهوده وآزار
رسانیدن به کسی که متأثر نشود

داغ بلندان — نشانی که در پیشانی ازکثرت
سجده بهم رسد

داغ درفشی — سوراخیدن

داغ دل — سوز وگداز قلب

داغ سر — کسی که سرش بی موی باشد
گویی که داغ کرده‌اند که موی نمیروید

داغ شدن — کهنه شدن وعیب دار بودن
وشهرت یافتن

داغ کازران — نشانی که برکنار پارچه
زنند تا درشستن و رنگیدن بدل
نشود و هم کنایه از داغی است که
هیچ چیز نرود

داغ کردن ] سوختن وگداختن (انتهی)

داغك ٭ چو مادر ٭ نقطه و خال کوچك
داغول ٭ چو کابوس ٭ محیل و مکار و حرامزاده و عیار و ولدالزنا
داغینه ٭ چو بازیچه ٭ مستعمل و کهنه
داکه ٭ چو ساده ٭ شهریست در هند
دال — مرغ عقاب که سیاه و بزرگ و شکاری است و پر آنرا بر تیر خدنگ نصب نمایند
دال مینوفر — نام یکی از بیست و یك نسك کتاب زند

دالبز
دالبزه
دالبوز
دالبوز
بضم ب ] پرستوك و یا مرغی است دیگر

دام — تله و حیوان رام غیر درنده

**ترکیبات**

دام غول ( پ ع. بکسر میم ) دنیا
دام گاه ( بسکون میم ) جائی که در آن دام و تله ترتیب دهند

دام گاه دیو
دام گاه ستور
دام گاه غول پ پ ع.
دام گاه گرگ
کنایه از دنیا

دام ور
دام وز
سله و سبدی بزرگ که دوچوب بردو طرف آن بسته و بدان سرگین و امثال آن کشند
( انتهی )

داماد — ف
داماد — دامن
دامغان — ر. شهری است شهیر و قدیم ما بین عراق و خراسان
دامغول ٭ چو خاکبوس ٭ غول و دانه ایست که بمقدار جوز از گلو و اعضای مردمان بر آمده و درد نکند و رجوع بترکیبات لفظ دام هم شود
دامن — ر. اطراف وکنار هرچیز از لباس وکوه وصحرا وغیره

**ترکیبات**

دامن افشاندن — ترك کردن و اعراض نمودن و ناز و غرور کردن
دامن باغی گرفتن — گوشه و خلوت گزیدن

دامن بدندان کردن
دامن بدندان گرفتن
تیز گریختن و عجز و فروتنی کردن

دامن بر افشاندن
دامن بر فشاندن
دامن افشاندن

دامن چاك بودن ] منسوب بودن دختری با پسری

دامن خشك ٭ بکسر نون ٭ دامن خالی ( و بسکون آن ) مردم صالح و نیکو کار

دامن خورشید ـــ آسمان چهارم و پرتو آفتاب

دامن در پای افتادن ـــ گریختن از روی اضطراب و اضطرار

دامن کشیدن ـــ اجتناب و اعراض کردن

دامن گیر ـــ مدعی و مصاحب

انتهی

دامنی ٭ بفتح میم ٭ مقنعه و چارقد زنان

دامور | داموز ] رجوع بترکیبات لفظ دام شود

دامی ٭ چو راضی | دامیار ٭ چو کاردان | دامیانه ٭ چو ماهیانه ] صیاد

دامیدن ٭ چو سازیدن ٭ تخم افشاندن و بالا رفتن و با چیزی برابر شدن و از بیخ برکندن و خاکرا باد بردن

دان ـــ دانا و دانه و امر بدانستن و درآخر کلمات معنی ظرف را باشد مثل نمکدان و قلمدان و مانند آنها

دانا ـــ داننده

ترکیبات

دانای ایران ] جاماسب

دانای طوس ] خواجه نصیر طوسی

دانای میو ] نام یکی از بیست و یك نسك کتاب زند

دانای یونان ـــ افلاطون

انتهی

داند ٭ چو مادر ٭ فعل مضارع از داشتن

دانستن ـــ ر. ف. و توانستن

دانش ـــ ر. ف

ترکیبات

دانش آشکار بینشی ـ علم حضوری حضرت باری که بیك دفعه بوده و موقوف بیکی از سه زمان ماضی و حال و استقبال نباشد

دانش پژوه ـــ طلبهٔ علم و دانش

دانش پسند ـ مردم علم دوست

دانش جوی ـ طلبهٔ علم و داش

دانش زار | دانش سار ] مدرسه و محل کثرت علم و دانش ودویمی نام کتابی هم هست از منوچهر پیشدادی

دانش گاه ـ مدرسه و محل کثرت علم
دانش گر ـ مردم دانا و هوشیار
دانش گه ـ دانش گاه
دانش مند ـ صاحب علم و داش و هم نام امیری بوده از سلاجقهٔ روم
دانش ور ـ مردم عالم و فاضل
دانشو مند ـ همان داش مند است که بعضاً یك واوی هم اضافه نمایند

انتهی

دانق ـ ر. معرب دانگ است
دانك ـ با کاف عربی (چو مادر) دانه (و چوناخن) طعامی است که در وقت دندان برآوردن اطفال پخته و بخانهٔ دوستان هدیه کنند و با گاف پارسی (چو ماست) شش یك مثقال و چیزهای دیگر
دانگ ـ رجوع به ماقبل شود
دانگ گانه ـ آن است که هر یك ار جمعی که بسیاحت می روند پولی داده و سر انجام آن سیاحت را جا بجا کرده و دریك جا بخورند
دانگانه ـ چو کارخانه ـ مخفف دانگ گانه
دانگو ـ آش هفت دانه

دانه ـ ر. ف

ترکیبات

دانه چیدن ـ سجده کردن و گدائی نمودن
دانه دان ـ دانه دانه و ظرف دانه
دانه دانه ـ پریشان و پراگنده
دانه کردن ـ پراگنده کردن
دانه گانه ـ کالا واسباب دنیوی انتهی
داو ـ فحش و دشنام و دعوی ونوبت بازی نرد و شطرنج و زیاده کردن گرو قمار

ترکیبات

داو برهفت ـ رجوع به ندب شود
داو دار ـ مدعی
داو داری ـ ادعا کردن
داو ده ـ نام روز ۱٤ ماههای جلالی است
داو فره ـ رجوع به ندب شود
داو نیافتن ـ بمراد نرسیدن
داو هزار ـ رجوع به ده هزار شود

انتهی

داور ـ ر. رجوع به داد ور شود
داه ـ پرستار و خادم و دایه و عدد ده
داهار ـ دره و غار
داهل چو ناخن ـ داخول
داهم چو فاسق ـ داهیم

داهول ٭ چو کابوس ٭ داخول

داهی — چو راضی | تاج پادشاهان
داهیم — چو کابین |

دای — هر مرتبه از مرتبه های دیوار گلین

## (گلشن (۲))

در دال ابجدی با بای ابجدی وخای ثخذ و دال ابجدی

شمارهٔ لغات «۲٤»

مفرد «۱٤» مرکب «۱۰»

دبستان — ب. ر. مکتب خانه ومحل آموختن فن دبیری و علوم مادی ومعنوی که مخفف ادبستان ویا دبیرستان است

دبوس ٭ چو عروس ٭ گرزو عمود و آلات مردی

دبوسیه (بفتح اول وضم ثانی) موضعی است در سمرقند

دبیر — بروزن و معنی دویر

دبیرستان — ر. ب. دستان

دخ ٭ چورخ ٭ دختر وخوب ونیکو ومخفف دوخ وتیرهوائی

دخت ٭ چو پشت ٭ دختر

دخت اندر — دختر زن ازشوهر دیگر و دختر شوهر از زن دیگر

دختر — ر. ف

### ترکیبات

دختر آفتاب — شراب

دختر اندر — دخت اندر

دختر خم — شراب

دختر رز — انگور و شراب انگوری

دختر روزگار — حوادث (انتهی)

دختن ٭ بضم اول ٭ دوشیدن و دوختن و اندوختن

دختندر — مخفف خطی دخت اندر

دخش ٭ چو صبر ٭ آغاز و ابتدا و تاریك و تیره و میمون و فرخنده

دخم ٭ چو صبر | سردابهٔ که پارسیان مردگان خود را در
دخمه ٭ چو هرزه |

آن نهادندی و هم چیزی است که در حال مستی از دهان شتر برمی آید

### ترکیبات

دخمهٔ زندانیان — زمین

دخمهٔ فریدون — دراستخرجایی است بدین اسم معروف وخانه ایست که خانهٔ زردشت و کعبهٔ زردشت گویند

دخمهٔ فیروزه — آسمان (انتهی)

دد * چو بد * جانوران درنده
ددم * چو مزه * دادا و پیر و مرشد

# ( گلشن ۳ )

## در دال ابجدی با رای قرشت

شمارهٔ لغات « ۱۹۹ »

مفرد « ۸۳ »　　مرکب « ۱۱٦ »

در ، چو دل . دریدن و امر و فاعل از آن ( و چو بد ) . دره و نوبه و مرتبه و اندرون و دریدن و امر و فاعل از آن و نوع و جنس و قسم و بمعنی معروف که بعربی باب گویند و بمناسبت همین معنی ابواب و فصول کتاب را هم گویند و بعربی (چو مد) معروف است

### ترکیبات

| | |
|---|---|
| در آب شدن<br>در آب فرو شدن | نابود و معدوم گردیدن |

در آستین کردن ــ تصرف کردن وملك خود دانستن

درای ــ امر به درون آمدن است

در افتادن ــ نزاع و خصومت کردن

در انگشت آوردن ــ حساب کردن

در با ( بفتح اول ) مخفف در بای

در بار کمان رفتن ــ در آمدن بکشیدن کمان

| | |
|---|---|
| در بای<br>در بایست<br>در بایسته | ما یحتاج و هر چیز ضروری |

در بدر ــ آواره و بیچاره و حیران و سرگردان

در بند ــ قلعه و شهری که برگذرگاه دریا سازند که بندر هم گویند بلکه بندر مقلوب و مخفف دربند است و بالخصوص شهری است شهیر بر لب دریا از بناهای انوشیروان که چون درب آنرا ببندند تاتار و مغول دیگر راهی به ایران نیابند و در زبان جغرافیین عرب به باب الابواب معروف است و در قدیم ایران دژ می گفته‌اند یعنی دروازهٔ ایران

| | |
|---|---|
| در پای افکندن<br>در پای انداختن<br>در پای او کندن | اهمال و تعطیل کردن و مانع ازرواج چیزی بودن |

در پای پیل انداختن ــ رنج کشیدن

در پر سیمرغ وطن کردن ] پ پ پ ع پ. معدوم شدن

در پریش ــ گدائیکه بردرخانه ها رفته و گدائی کند
در پس زانو نشستن ــ تفکر و مراقبه
در پشم شدن ــ پوشیدن و پنهانیدن
در پوست افتادن ــ غیبت کردن
در په * چو هرزه
در پی * چو سعدی
در پین * چو انجیر
پنبه و پیوند و جامه که در پس در یدگی آن نهند
در جگر خاك گرفتن
در جگر گل گرفتن
زیر خاك کردن
در جوال شدن ـ فریب و دغا خوردن
درجوال کردن ـ فریب دادن
درخر کمان کشیدن ـ محنت و شدتی که خلاصی از آن دشوار باشد
درخواست ـ التماس و التجا
درخواه ـ التماس و التجا و امر و فاعل ازان
درخود گریختن ـ گرد آوری خویشتن
در خور
در خورد
لایق و مناسب
در خوش ـ شوق و اشتیاق
درخون شدن ــ ارادهٔ قتل کردن
در ریختن (ع پ. بضم اول) گریه کردن و سخن خوب گفتن

درزاده * بفتح اول * تختهٔ که آسیابانان پیش آب گذارند تا بجای دیگر نرود
درزبان افتادن
درزبان داشتن
درزبان شدن
آنستکه قبایح کسی در میان مردم منتشر شده و در بارهٔ وی سخنان نا لایق گویند
درسار
درساره
درگاه و پرده و دیوار پیش درخانه و قلعه که ازدو لفظ در و ساره بمعنی پرده ترکیب یافته
درسر شدن و سر نشدن ) هلاك شدن و بزرگی نیافتن
در سفتن (ع پ. بضم اول) سخن نغز گفتن و ازالهٔ بکارت کردن
درعرق شدن ــ پ ع ی. خجالت کشیدن
درغلپکن ــ دری که پیش آن پنجره داشته باشد که غلپکن بر وزن بدنظر بمعنی پنجره است
درغورگی مویز شدن ــ ضایع شدن و بمراد نرسیدن
در فلان گریختن ــ پ ع پ. بدو پناه بردن
در لوزینه سیر خوردن
در لوزینه سیر دادن
فریب خوردن و

کردن کاری که عیش کسی را مکدر سازد
در میان بودن — رهن وگرو بودن
در میان گذاشتن — گرو کردن
در نخ افتادن — در مقام هلاکت وخرابی کسی بودن
در نورد نهادن — پنهانیدن و بی نام و نشان بودن

| | |
|---|---|
| دروا | مایحتاج و هرچیز ضروری |
| درواى | |
| دروایست | |
| دروایسته | |

درهزیمت بودن — پ ع پ. مغلوب شدن و خود را غالب نمودن
دریافت — اخذ کردن وقبض نمودن
دریك ترازو دو من سنجیدن — دریك مملکت دو پادشاه بودن است

| | |
|---|---|
| دریوز — چو امرود | گدائی کردن بردرها که |
| دریوزه — چو فرموده | |

بمعنی جوینده در است چه یوزیوزه بمعنی جستجو وجوینده است

انتهی

درا . چو عصا . درای (وچورضا)

اسم فاعل از دریدن
دراودوزا (بکسر دال اول وضم ثانی) درنده ودوزنده که کنایه از راتق و فاتق است یعنی کسی که بستن وگشادن امور متعلق بدو باشد
دراز — ر. ف

تركيبات

درازخوان — دستارخوان وسفرهٔ دراز
درازدست — مردم ظالم و ستمگر و مسلط وغارت گر
درازدم (بفتح دال ثانی) درازنفس (و بضم آن) گاو و میمون و سگ
درازشمشیر — تیغ زن چست و چالاك
درازکار — شخصی که لاف و گزاف گفته ومرتکب کارهای بیش از اندازهٔ خود باشد
درازگوش — الاغ و خر
درازنای — طول و درازی
درازنفس — ب ع. مردم پرگوی و کثیر الکلام

انتهی

درای (بفتح اول) چکوچ آهنی و زنك وجرس کاروان وامر به آمدن و

درایدن و رجوع بترکیبات لفظ در هم نمایند

درایدن — ق. سرودن وخواندن و گفتن

دربا
درپای
درپایست
دربدر
دربند
درپریش
دربه
درپی
درپین
[ همهٔ اینها مرکب و در ترکیبات لفظ در مذکور ساختند

درج (ع. چو قَدر) جمع درجه (و چو تند) حقه و پیرایه دان

ترکیبات

درج سنگ — ع پ ]
درج در — ع ع. بضم هر دو دال ] دهان معشوق

درج دهقان (ع پ. بضم اول) کتاب تاریخ و کلام وسخن خصوصاً قول دهقان

درج گهر گشودن — ع پ پ. ق. سخن خوب گفتن

درج مینا ] ع پ. ق. چشم معشوق (انتهی)

درخ * چو شکم * درخت

درخت — ر. ف

ترکیبات

درخت ابوجهل — پ ع. رجوع به‌تال شود

درخت خوار
درخت خوارك
درخت خواره
] چوب خوارك

درخت دانا — درختك دانا

درخت سنب
درخت سنبه
] بضم سین ] دار بر

انتهی

درختك * چو ستمگ * مصغر درخت

درختك دانا — درختی است که هماره به سوی آفتاب می گردد

درخش * چو درست و پاسك ، برق و فروغ و روشنائی وتابیدگی ودرخشیدن وامر وفاعل از آن و نیز آتشکده ایست در ارمنیه و دهی است ارقاین که گلیم خوب دارد

درخشیدن (چو پرستیدن و یا بضم اول و تای) تابیدن و لرزیدن و براق و روشنا بودن

درخف چو بلبل * زنبور سیاه

درخور ـ در ترکیبات لفظ در مذکور افتاد
درد ــ ر. ف
دردا * چو فردا * کلمهٔ افسوس و حسرت
درداب * چو سرداب * دست ابو به
دردار ــ ق. درخت یشه غال
دردشت * چو فرزند * نام یکی از محلات اصفهان است
دردمن ــ مخفف دردمند
دردمند ــ ر. ب. صاحب درد و غم و غصه
دردمه * چو زلزله * سبعهٔ میاره
درده ــ چو سفره } ته نشین آب و
دردی ــ چو پشتی } شراب و غیره
دردی خوار ــ زمین و مردم فرومایه
درز چو صبر شکاف سنگ و جامه

ترکیبات

درز خوردن ــ شکاف شدن و فاش گردیدن پنهان
درز زن ــ خیاط و سوزن
درز کردن ــ درز خوردن
درزمان چو بخنیار رشتهٔ که در سوزن می کشند
درزاده ــ در ترکیبات لفظ در مذکور شد
درزن چو اکبر مخفف درز زن

درزنان ] بنوشتهٔ ناصری همان درزمان است
درزه * چو هرزه * تودهٔ ریك و خاك و خاشاك
درزی چو سعدی * خیاط معروف
درسار } رجوع بترکیبات لفظ درشود
درساره }
درست ــ ر. ف. که صحیح و سالم مقابل غلط و شکسته است و زر سکه‌دار را هم گویند و در نعل هم استعمال شده
درسته چو طبرزه عفو و رحمت (و ضم اول و کسر را) کاه خوردی که از گندم و جو شکسته میماند
درسه چو هرزه عفو و رحمت
درش چو صبر و قمر درشی است
درشت ــ ر. ف. که کلفت و ناهموار و بزرگ است و سخن تند و تیز را هم گویند
درشی (ع سعدی) طویلهٔ ستور (و چو سفری) خیار باریك و دراز
درغ حو صبر ورغ
درغال چو سردار ایمن و آسوده
درغاله چو مردانه دره و راه میان دو کوه

درغان ، چوسرادر ، شهری است درسمرقند
درغليكن — رجوع بتركيبات لفظ درشود
درغم ، چواكبر ، نوائی است ازموسیقی
و موضعی است كه شرابش بخوبی
معروف است
درغیش ، چوانجیر ، انبوه و بسیار و
نوعی از زردالو است
درفش ، چوفرنگ ، برق و دیژینه و
درفشیدن و امر و فاعل از آن و علم و
بیدق روز جنگ
درفش کاویان | رجوع به گاویان
درفش کاویانی | درفش نمایند
درفشی — مشهور و انگشت نما
درفشیدن — ر. لرزیدن و درخشیدن
درگاله ، چومردانه ، یخ خصوصاً یخ
زیر ناودان
درگز (ب. چودختر) نجار
درگز | بفتح اول وثانی وثالث ] قصبه
درگزین | ایست از توابع همدان
درگلاله — ل. درگاله
درلك (چو بد دل یا كشمش | ترلك
درلیك ( چوانجیر یا بیدین |
درم — بنوشتهٔ ناصری زری بوده معروف
و بروزن شکم معرب است

ترکیبات

درم سرا — ضراب خانه
درم شم — صراف
درم گد — ضراب خانه
درم گزین — صراف (انتهى)
درما ، چوفردا ، خرگوش
درمان — ر. ف
درمنه ، چوطبرزه ، گیاهی است معروف
كه بتركی یوشان گویند
درند (چوپلنگ) شمایل وشکل وصورت
درنده ، چوطبرزه ، خیاط و شمشیر و اسم
فاعل از دریدن
درنگ ، چوپلنگ یا فرنگ ، محنت
و رنج وصدای ترنگ و وقت و
ساعت و درنگیدن وامر و فاعل از آن
درنگیدن بفتح اول یا کسر آن توقف
کردن و شتاب ننمودن و صدای
ترنگ کردن
درنه ، چو سركه ، شمشیر
دروا ، چوفردا ، درواه و رجوع به
تركیبات لفظ درهم نمایند
درواخ ، چوسردار ، مضبوط و محكم

و یقین و دلیری و درشتی و غلظت و نقاهت بیماری

درواز — ق. دروانه و سرنگون آویخته

دروازه — ر. ف

ترکیبات

دروازهٔ گوش — سوراخ گوش

دروازهٔ نوش — دهان

دروازهٔ هزارگام — میلهائی است که در دو طرف راه برای نشان فرسنگ سازند . انتهی

دروانه (چو مردانه) راهی که از خانه ببام بازکرده و تردد نمایند

درواه چو سردار حیران سرگشته ونگون آویخته

دروای | دروایست | درو ایسته — رجوع بترکیبات لفظ در نمایند

درود چو دروغ صلوات و رحمت و درجایی بمعنی چوب و تخته هم دیدم

درودگر — نجار

دروش — بروزن و معنی درفش (و بر وزن دروغ) داغ و نشان و نشتر و گاوشنگ

دروگر چو رطوبت مخفف درودگر

درون چو عروس اندرون و شهری است از خراسان (و چو دروغ) پیمانهٔ غله و بزبان زندی دعائی بوده که مغان یزدانی در ستایش آذر و ایزد تعالی خوانده و برخوردنیها دمیده و می خورده اند و هر چیز را که درون خوانده و دمیده باشند شایسته گفته و آنچه را که اینچنین نباشد ناشایسته خوانند

ترکیبات

درون بین فتح اول کسی که از کثرت ذکاوت مطلع براسرار فلکی باشد

درون پرور — ف. مجاهد و صاحب دل وکسی که دلهای مردمانرا بدست آورده و دلجوئی نماید

درون دار — ق. درون پرور و منافق وکینه ور انتهی

دروند چو گلقند فاسق و بد مذهب (و چو فرزند) نام داروئی و هم پهلوانی بوده ایرانی

درویز چو انجیر | درویزه چو گنجینه — دریوزه

درویش -- ر. ف

دره ٭ چومکه ، هیزه زمین تنگنای میان دو کوه (وچوجته) پوست چندی‌است که بهم دوخته ومقصرانرا بدان زده و دهل و نقاره هم بدان می نوازند

ترکیبات از معنی اولی

درهٔ آسمان — کاه کشان

دره بام — موضعی است ازجام که مسکن ایل هزاره است

دره بیگی — پ‌ت. مردم جلف و امیر چند قریه

انتهی

درهشته (بفتح اول وکسر ثالث) جرد وعطا وظاهراً مرکب است

درهم — بفرمودهٔ ناصری با فتحه زری بوده معروف و باکسره معرب آنست

دری ٭ چوصفی ، هر چیز منسوب به دریا دره مانند کبك دری که کبکهائیرا گویند که درمیان درهٔ کوه پرورش یافته وببزرگی خروس میباشد ویکی از اقسام زبان پارسی را دری گفتن هم بجهت آن است که دردشت و روستا وکوهستان و دره بدان تکلم میکردهاند ویا موافق نوشتهٔ بعضی بجهت آنست که مردمان اطراف ازدور و نزدیك چون بدرگاه می آمدند زبان ایشانرا بواسطهٔ اختلاف آنها همه کسی نمی فهمند و بدین انگیزه ازطرف سلطان مقرر شد که زبانی عمومی وضع کنند که همه‌اش فهمیده و بردرخانهٔ پادشاهان بدان حرف زنند پس این زبانرا وضع کرده و بهمین اسم (دری) مسمی داشتند یعنی منسوب به درو درخانه و زبان دری را تبری هم گویند که منسوب به تبره بمعنی کوه و پشته‌است و در مقابل آن زبان پهلوی است که در (په) مذکور افتاد

دریا — ر. ف

ترکیبات

دریابار — بلاد کنار دریا وجائی که هجوم آب دریا در آن بسیار باشد

دریا دل — مردم سخی و با جسارت

دریا کش بضم کاف } شراب خواری
دریا نوش } که زود مست نشود

دریای بیـ مر ـ پ ع . پیالهٔ بزرگ پرشراب

دریای لعل ـ پ ع . صراهی و پیاله وخم پراز شراب

دریای نور ـ پ غ . رجوع بفخراج شود

انتهی

دریاب ، چو سردار ـ دریا و امر به دریافتن وفهمیدن و بدین معنی مرکب است

دریدن ( بفتح وکسر اول ) پاره پاره کردن

دریغ چو ـ لیر ـ نیادن و مضایقه کردن و کلمهٔ افسوس و حسرت

دریغا ( بکسر اول ) کلمهٔ افسوس وحسرت

دریواس ( چو نریمان و یا بکسر اول ) چارچوبهٔ در

دریوز | در ترکیبات لفظ در
دریوزه | مذکور افتادند

دریوش ـ چوامرود ـ درویش وداریوش ودریوزه

دریه چوهرزه ـ دریا

( گلشن ٤ )

دردال ابجدی بازای هوروزای پارسی

شمارهٔ لغات « ٥٩ »

مفرد « ١٩ » مرکب « ٤٠ »

دز ـ چودل دروازه وحصار و قلعه خصوصاً آنچه بالای کوه باشد

ترکیبات

دزافتا ـ یا | قلعهٔ بوده درفارس از بنا
دزافنا | های شاپور

دزبهمن ـ رجوع به بهمن نمایند

دزپل . یا | بضم پ ] نام اصلی شهر دزفول
دزپول | از بلاد خوزستان یعنی قلعه و پل و اجمالی از پل آن را که از عجایب آثار است در قاموس المعاریف نگارش داده ایم

دزدار ، چو دلدار ـ قلعه بان

دزهخ ( بکسر اول وضم ثالث | دز هوخت
دزهخت

دزهخت گنگ ـ ق . دزهوخت گنگ

دزهرج چو دلبند ـ بنوشتهٔ برهان دزهوخت است

دزهوخ | بکسر اول وضم ثالث ] نام
دزهوخت | بیت المقدس یعنی قلعهٔ افراخته و مبارك و آنرادز ـ وخت گنگ هم گویند

دزهوخت گنگ ) رجوع بماقبل شود (انتهی

دزد ـ ر . ف

تركيبات

دزدافشار / دزدافشره | شريك و معاون دزد

دزدحنا ــ پ ع. سفيدى كه در دست و پا بعد از حنا بستن بماند

دزد فشار / دزد نشره | شريك و معاون دزد

انتهى

دزدار ــ رجوع بتركيبات لفظ دز شود

دزدمه ٭ چو زلزله ٭ كواكب سياره

دزفول . چو دلخون ٭ معرب دزپول

دزك چوشكم. دستار و دستارچه و قلعهٔ كوچك و محله ايست درشيراز

دزگاه . چودلدار . نام محلى بود مستحكم و اكنون تنها اسمى از آن باقى است

دزنديس . بكسراول وفتح ثانى ٭ ترجمهٔ گويا و همانا و ظاهراً

دزهخ / دزهخت / دزهخت گنگ / دزهوخ / دزهوخت / دزهوخت گنگ | رجوع به تركيبات لفظ دز نمايند

﴿ دال با ژاى پارسى ﴾

ژ . چو رخ زشت و بد و ترش وخشم وغضب (و چودل) دز با زاى هوز

تركيبات

دژآباد / دژآكام / دژاكامه / دژاگاه / دژآهنگ | بضم اول | بدخوى و بد كردار و خشمگين و قهر آلود و غضبناك

دژابرو ــ دژبرو

دژبراز ــ مردم خام طمع و خشم آلود و كسى كه لايق صفات زشت و رذيله باشد

دژبرام ــ زشت خوى ذاتى و فطرى

دژبرو ــ زشت ابروكه برابروها گره زده و بدخشم و قهر آلوده باشد

دژپسند ــ گناهكار و بد پسند و زشت كردار

دژخم چو كشمش مخفف دژخيم

دژخو / دژخوى | مردم تند مزاج و بدخوى و زشت كردار

دژخی | دژخیم ] بکسر اول و ثالث ] دژخوی که خی وخیم بمعنی خوی است

دژوند ٭ چوگلقند ٭ فاسق و بد مذهب یعنی زشت مانند

دژهخ | دژهخت | دژهخت گنگ | دژهوخ | دژهوخت | دژهوختگنگ ] با دال وزای هوز هم مستعمل ومذکور افتادند

انتهی

دژبه | دژپی | دژپیه | دژپیهه ] ل . دشپل

دژك ( چوشترو یا بکسر اول و ثانی ) آبله وگرهی که ازکارکردن و ریسمان تافتن بردست و پا افتد

دژم ٭ چوتند ٭ دژمان

دژمان ٭ چوگلدان ٭ رنجور ومخمور و اندیشه مند وغمگین وآشفته

دژن ـــ چوشکم | دژند ـــ چوفرنگ ] تند وتیز و بد طعم وخشمناك

دژواخ | دژوان ] چوگلدان یادلدار ] درشتی و غلظت و افسوس وحسرت

دژوند | دژهخ | دژهوخت ] در ترکیبات لفظ دژ مذکور افتادند

## ( گلشن ٥ )

دردال ابجدی باسین سعفص

تمامهٔ لغات «١١٥»

مفرد «٢٧» مرکب «٨٨»

دس ـ چوبد یا دال ـ شبیه و نظیر و مانند

دساتیر ( چوسراز برو یا بکسر اول ) نام کتابی است که بزعم پارسیان قدیم ایرانی برمه آباد اولین پیغمبر ایشان نازل شده با زبانی غیرزبان خاکیان که اصلا نتوان فهمید وساسان پنجم بزبان قدیمش ترجمه کرده

دست ـــ ر. فرصت و دفعه و مرتبه و طرز و روش و قاعده و صدر و مسند و قدرت و قوت و غلبه و نصرت و سود و منفعت و هرچیز تمام مثل یکدست خانه و یك دست لباس و مانند آنها و هم بمعنی معروف

### ترکیبات

دست آب — وضو و آب دست
دست آس — آسیائی که بادستش بگردانند
دست آموز — مرغیکه باصاحبش رام باشد
دست آویز — چیزیکه وسیلهٔ مدعا باشد
دست ابرنجن | رجوع به ابرنجن شود
دست ابرنجین |
دست ار بفتح الف دست اره
دست اره — داس کوچك دندانه دار و یك دسته دار یعنی ارهٔ کوچك که با یك دست کار میکنند
دست از سر گرفتن — بی رحمی و نامهربانی
دست‌افشار | رجوع به زرمشبت‌افشار شود
دست افشان | ترك کردن و رقص
دست افشاندن | نمودن و اولی امر و فاعل هم هست
دست افکن — عاجز و خادم و یادگار
دست انبو | گلوله ایست مرکب از
دست انبوی | عطریات که برای بوییدن
دست انبویه | در دست گیرند و هر میوهٔ خوشبوئی که در دست گرفته و ببویند خصوصا میوه ایست بی‌مزه و شبیه به خربزهٔ کوچك که بوی خوش دارد و بعربی شمامه گویند
دست انداختن — شنا کردن و مسخره نمودن و تاراج و غارت و رقاصی و بازیگری و تیرانداختن و در صدر نشستن و تعدی و بی حسابی نمودن
دست انداز — کره نر و حوالهٔ بی‌حساب و امر و فاعل از دست انداختن
دست اورنجن | رجوع به ابرنجن شود
دست اورنجین |
دست بالا — منصور و مظفر و غالب و معزز
دست براورد | ادعا کردن وغلبه
دست براوردن | نمودن و تربیت یافتن و دعا و شفاعت کردن
دست بر بر نهادن — سلام دادن و تعظیم کردن
دست برترکش زدن — خودآرائی وادعا نمودن
دست بردهان — خوردن وافسوس، ندامت
دست برسر — تأسف و تحیر
دست برنجن | رجوع به ابرنجن شود
دست برنجین |
دست برون کردن — قطع کردن دست

دست بسته — مردم بخیل و نمازگذار
دست بشاخی زدن — یار تازه گرفتن و مراد تازه آرزو کردن
دست بند - دست برنجن و نیز رقصی است که دست یکدیگر را گرفته و رقص کنند
دست پاك — دستیال و متدین پرهیزکار و نقیر و دست خالی
دست پیش داشتن — منع کردن وگریه کردن و دست بردعا برداشتن
دست پیان — آماده کردن اسباب دامادی
دست چرب - غنی ومالدار ومعین ومدد کار
دست خوش — زبون و زیردست و عاجز و مسخرگی و کارآسان وسهل الحصول
دست خون — بازی آخرنرد که همه چیزرا باخته، وعاقبت برجان و یا یکی از اعضای خود گرو بسته و بخون خود تن دردهد
دست دادن — رام شدن و مضبوط بودن و بیعت کردن وحاصل و ممکن بودن
دست درآستین داشتن — فارغ بودن از کارها
دست درآستین کردن — دست باز داشتن از کاری

دست درکیسه زدن — بخشش نمودن
دست دست او ست — یعنی مسلط است
دست راست - وزیراعظم وفرزند ارشد
دست رس — توانگری وقدرت
دست رنج — پیشه وحرفتی که بادست بکنند ومزد کاری که بادست کرده باشند وکنایه ازمطلق مزد واجرت هم نمایند
دست زدن — سرودن و نادم شدن
دست زن — پشیمان و مطرب و سازنده
دست زنان — دست زن وجمع آن
دست شستن — ترك كردن
دست شکسته — بی‌هنر و بی‌مایه و بی‌معاش
دست فال — دست لاف
دست کار — ساخته ومعمول هرکس
دست کرد | حصار وقلعه وهرآنچه
دست کرده | با دست کرده باشد
دست کش - گدا که دست پیش مردم برده وچیزی بخواهد وکسی که دست نابینایان راگرفته وبهرجا می‌برد و امر وفاعل از دست کشیدن
دست کشیدن - فارغ بودن وترك نمودن وگدائی کردن ودست مالیدن

دست کفچه کردن ــ گدائی کردن
دست کندن ــ افسوس و ندامت
دست گاه ــ دستگه
دست گزار ــ معاون و مدد کار
دست گزیدن ـ بفتح گاف افسوس و ندامت (و بضم آن) صدر مجلس طلبیدن
دست گشادن ــ بخشش کردن
دست گه ــ قدرت و جمعیت و سامان و ثروت و جایی که بالش و مسند را در آن گذارند
دست گیر ــ اسیر و مدد کار
دست لاف ــ سفتهٔ اولین معاملهٔ اصناف که انرا میمون و مبارك شمارند
دست مال) ف. وسیروزبون و گرفتار
دست مرد ــ قادر و قوی ومعین ومدد کار
دست مزد ــ ف. و مکافات عمل
دست نشان ــ کسی که منصوب بکاری باشد
دست نمودن ــ اظهار قدرت کردن
دست وار | دست مانند و دست برنجن
دست واره | وعصا و چوب دستی شبانان
دست وانه ــ دستینه
دست و پا زدن ــ جان کندن و چیزیرا با جد و جهد طلب کردن
دست یار ــ یاری دهنده
دست یافتن ــ غالب شدن
دست یانه ــ دستینه
انتهی
دستا . چو فردا دستار
دستاب) رجوع بترکیبات لفظ دست شود
دستادست ــ نقد ز دست بدست دادن
دستار چو سردار سفره و عمامه و دستمال
ترکیبات
دستار بندان ــ اهل عمامه
دستارچه ــ دستمال و سفرهٔ کوچك
دستارچه ساختن ــ هدیه فرستادن و استمالت کردن
دستارخوان ــ سفرهٔ دراز
دستار دستان ــ آستین
انتهی
دستاران بفتح اول شاگردانه
دستاس ــ ق. در ترکیبات لفظ دست مذکور شد
دستان ـ ر. جمع دست و بمعنی مکر و حیله وآواز ونغمه و لقب زال پدر رستم که چون در نزد حکیم عصرخود

(سیمرغ) علم وفضل وفنون غریبه آموخته بود نادانان بمکر وحیله اش منسوب داشته و دستان گفتندی و گاهی او را دستان زند هم گویند یعنی دستان بزرگ

دستر * چو اکبر * دستار و دستره

دسترخوان — دستارخوان

دستره چو زلزله - مخفف خطی دستاره

دستك چو اکبر سند وقباله و پروانك و مصغر دست

دستك زن — دست زن

| | |
|---|---|
| دستنبو<br>دستنبوی<br>دستنبویه<br>دستوار<br>دستواره | در ترکیبات لفظ دست مذکور افتادند |

دستور * چو امرود * وزیر و صاحب مسند و رخصت و اجازه و قانون وقاعده و پیشوای ملت زردشت و چوب درازی که بر بالای کشتی بعرض گذاشته و میزان کشتی را بدان نگهدارند و ظاهر آن است که این کلمه از دو لفظ ور و دست ترکیب یافته و در فرهنگ ناصری گوید عرب در این لغت تصرف کرده و فتحهٔ اول آن را بدل بکسره نمایند و ظاهرش آنکه معرب فارسی الاصل است و در قطر المحیط گوید دستور (بر وزن بر زور) قانون و اجازه و دفتری است که اسامی لشگریان و وظایف ایشان در آن ثبت و یا ضوابط و قوانین سلطان در آن ضبط باشد

دستوری — رخصت و اجازه و قانونی

دسته چو سفره سنگ و (و چو هرزه) یار و مددکار و گستاخ و بی ادب وقبضهٔ کارد و شمشیر و غیره و هر آنچه از گل وکاغذ و سلف و غیره یکجا بسته باشند

دستی چو سعدی دستینه و ظرفی که با دست توان برداشت

| | |
|---|---|
| دستیار<br>دستیانه | در ترکیبات لفظ دست مذکور افتادند |

دستینه چو گنجینه دست برنجن و دستهٔ کارد وغیره و امضا و دستخط بزرگان و حکم و فرمان حکام و پادشاهان و ساز رباب و آنچه بر

دستهٔ آن می بندند که بمنزلهٔ دست
برنجن است و هرآنچه ازآهن ساخته
و در روز جنگ بردست کشند
دسخوش | مخفف دست خوش و دست
دسفال | فال که در ترکیبات لفظ دست
مذکور افتادند
دسکره چو زلزله حصار و قلعه و
شهر و قریه خصوصاً شهری بوده در
عراق عرب و نیز دهی است درخوزستان
و صومعه و زمین هموار و خانهٔ بزرگی
که گرد آن خانه های دیگر باشد
و هم خانه هائیرا گویند مر عجم را
که در آنها اسباب شرب و غنا باشد
دسلاف | چو سردار | مخفف دستلاف
دسمال | و دستمال که در ترکیبات
لفظ دست مذکور افتادند
دسمر چو اکبر | نوعی از غله که از آن
دسمه چو هرزه | نان می پزند
دسین چو مدیر | خم سرکه و غیره
دسینه چو بریده |

## ( گلشن ٦ )

دردال ابجـــدی با شین قرشت

### شمارهٔ لغات «۳۷»

مفرد «۲۵» مرکب «۱۲»

دش چو بد دژ و خود آرائی و فرموك
دشپل چو پرسش گرههائی که درمیان
گوشت و پوست آدمی بهم رسیده و بعربی
غده گفته و اهالی ماوز گویند و
و دراصل ازدو لفظ پیل بمعنی گره و
دشت بمعنی زشت و بد ترکیب یافته
پس تخفیفاً حرف ی و ت را انداخته اند
وگاهی حرف ی را بحال خود گذارند
وگاهی حرف پ پارسی را هم تبدیل
به میم داده و دشمل گویند
دشپیل چو گلچین رجوع به دشپل شود
دشت چو پشت زشت و بد و خشم
و غضب ( و چو تشت ) بیابان و صحرا
خصوصاً صحرائی است در ترکستان
که به دشت قبچاق معروف است و
شهری است ازخراسان که به دشت
بیاض مشهور و نیز دهی است در اسپهان
که مولد مولانا جامی بوده و آن
را دردشت هم گویند ﴿ترکیبات﴾
دشت بیاض ( پ ع . بفتح اول ) شهری
است در خراسان

دشت پل (بضم اول) رجوع بهدشپل نمایند

دشت خاوران (بفتح اول) رجوع به خاوران شود

دشت خوار (بضم اول) دشت وار

دشت قبچاق (بفتح اول) صحرائی است در ترکستان

دشت من (بضم اول) بد نفس و بد طبیعت که دشت بمعنی بد و زشت ومن نفس و طبع را گویند و همین است که تخریب داده و دشمن گویند

دشت نام — ق. یعنی نام زشت و بد که تخفیفاً دشنام گویند

دشت وار — ق. یعنی مانند زشت و همین است که تخفیفاً دشوار گفته و در معنی امر مشکل استعمال نمایند که در تنفر طبیعت مانند امر زشت است

دشت یاد — ی. یاد کردن به بدی و زشتی که بعربی غیبت گویند

انتهی

دشتان چوسردار زن حایض

دشتستان — ر. ولایتی است گرمسیر از فارس

دشتك چواکبر ولایتی است درفارس

دشتی چوپشتی زلو (وچوسعدی) ولایتی است از فارس که به حکم ظاهر کلام ناصری غیر ازدشتك و دشتستان است

دشتیاد چوتندباد رجوع بترکیبات لفظ دشت نمایند

دشخوار چوگلدان مخفف دشتخوار

دشسنه چو فرشته هرام محسوس

دشك | دشکی — ل. فرموك

دشم چوقمر غله ایست شبیه به ماش (وچو تند) دشمن

دشمان چوگلدن دشمن

دشمك چواکبر رشتهٔ سوزن

دشمگیر بضم اول لقب ابوطالب پدر کاروس

دشمل چوپرستش دشپل

دشمن — ب. ر. ف. رجوع به دشت من شود

دشمن کام — کسی که موافق دلخواه دشمن خوار وذلیل و بدبخت باشد

دشمه چوهرزه مبارزی بوده ایرانی

دشمیر (چوانجیر) عناصر وضد ونقیض و دشمن

دشنگ ، چو پلنگ ، بند آب و غلاف
و خوشهٔ خرما و آنچه شاخ خرما
بر آن باشد و نام شهری هم بوده
از ملك ختا
دشنگی (بفتح اول وثانی) دنیا و روزگار
دشنه ، چو هرزه ، رجوع به خنجر نمایند
دشوار ، ب. چو گلدان ، مخفف دشت وار
دشوار گیر — کوه وکوهستان خصوصاً
آنچه راه رفتن از آن دشوار باشد
دشیشکه
دشیشه ] ل. شب

# ( گلشن ۷ )

دردال ابجدی باغین ضظغ وفای سعفص
شمارهٔ لغات « ۲۲ »
مفرد « ۱۹ » مرکب « ۳ »
دغ چو بد ، داغ و زمین بی علف و
سر بی موی ومردم داك
دغ سر — داغ سر
دغا چو قضا ، مکار وحیله وسیم وزر
نا سره ومردم ناراست ومحیل ومکار
دغت
دغد ] چو تند ] عروس

دغدغه ، چو زلزله ، وسوسه و واهمهٔ
خاطر ( و چو غلغله ) غلغلیج است
دغدو ، چو برزو ، نام مادرزردشت
دغسر چو اکبر ، مرکب از دو لفظ دغ
و سر است که مذکور افتاد
دغل ، چو قمر ، دغا
دغلی چو سفری ، دو بچهٔ هم شکم
دغول ، چو عروس داغول
دغوی ، چو حلوا ، نام دشتی است
دف (ع. چو حق ) حرکت دادن مرغ
است پرهای خود را در وقت طیران
( و چو حق و مد ) آلت لهوی است
معروف و در پارسی بهمین معنی بر
وزن بد معروف است
دف زدن — خواستن وگدائی کردن
دفتر ـ ر. مجموعهٔ حساب و اشعار و آن
فارسی معرب است
دفتر بمدی — حرف بی اصل و فرج زنان
که کتاب بمدی و بیاض بمدی هم گویند
دفته چو هرزه ، شانهٔ جولاهان که بدان
کار کنند و آن چوبی است که ایشان
در وقت کار کردن آنرا حرکت دهند تا
تارها بپهلوی یکدیگر واقع و چسبنده شوند

دفتین ٭ چو انجیر ، دفته
دفزك ٭ چو اکبر هر چیز فربه و سطبر و کلفت و کنده
دفك ٭ چو قمر ٭ نشانه
دفن ـ ع . ر . ف . که پنهان کردن در زمین است
دفنوك ٭ چو امرود ٭ زین پوش
دفه ٭ چو مکه ٭ دفته و یا آلت دیگری است مرجولاهانرا که تارجامه را در وقت آهاردادن بدان هموار کنند

## (گلشن (٨))

در دال ابجدی با کاف عربی و کاف پارسی
شمارهٔ لغات « ٢٤ »
مفرد « ١٤ » مرکب « ١٠ »

دك ٭ چو بد ٭ گدا و مضبوط و محکم و نصیب و تقدیر الهی و آسیب و صدمه و هر چیز ساده و کوه و صحرای خالی از سبزه و کسی که چارضرب زده باشد یعنی ریش و سبیل و مژه و ابروی خود را تراشیده باشد و آنرا دك و لك هم گویند

ترکیبات

دك زدن ـ خواستن و گدائی کردن
دك زده ـ دك و لك
دك سر ـ داغ سر
دك و لك ـ رجوع بترجمهٔ خود دك نمایند

انتهی

دکان ٭ چو کفار ٭ معروف و بنوشتهٔ بعضی عربی و پارسی و ترکی و بنوشتهٔ دیگری معرب دکان بروزن شمار است
دکان داری ـ چرب زبانی
دکان گرم بودن ـ گرمی بازار و پرمایه بودن دکان
دکچی ٭ چو پشتی ٭ فرموك
دکل ٭ چو قمر ٭ امرد درشت و کلفت اعضا که هنوز موی رویش ندمیده و یا تازه دمیده باشد
دکلان ٭ چو گلدان ٭ آلت تابیدن پشم و ابریشم و آن چوب مدور معروفی است که میخ چوبینی برآن گذارده و پشم و ریسمان را بدان میتابند
دکن ٭ چو قمر ٭ مملکتی است از هند که بزرگ و وسیع و مشتمل بر شش ناحیه است
دکه ٭ چو مزه ٭ آسیب و صدمه

﴿ د با گاف پارسی ﴾

دگدگ * چو بلبل * آواز بر هم زدن دندان از سرما

دگر * چو شکم * مخفف دیگر است که بمعنی غیر و سوا و باقی و تتمه و نیز و باز است و چون اضافه به چیزی دیگر نمایند تعدد و کثرت را افاده نماید و در اصطلاح خراسانیان وقت عصر را گویند و در بعضی از معانی مذکوره مرکباً هم استعمال کرده و دگربار و دگرباره گویند

ترکیبات

دگربار / دگرباره — رجوع بترجمهٔ خود لفظ دگر نمایند

دگرگون / دگروش — متغیر و پژمرده و افسرده

انتهی

دگل * چو قمر * دغل

دگله * چو هرزه * قبای سپاهیان

دگن / دگهن — همان دکن و دکهن با کاف عربی است که در فرهنگ ناصری در فصل گاف پارسی نوشته

# ( گلشن ۹ )

## در دال ابجـــدی با لام

شمارهٔ لغات « ۴۰ »

مفرد « ۱۳ » مرکب « ۲۷ »

دل (بکسر اول) معروف (و بضم آن) مرضی است که مانند گرهی در درون شکم عارض شود

﴿ ترکیبات از معنی اولی ﴾

دل آرام — دوست و معشوق

دل آسمان — ستاره و نباتات و بیان آسمان

دل آشوب — درخت پنج انگشت

دل آویز — دلخواه

دل انگیزان — نام لحنی است از موسیقی

دل بچیزی دوختن — متوجه بودن دل به آن چیز

دل بدریا کردن — سخاوت فوق المقدور

دل برکسی لرزیدن — غمخواری و مهربانی

دل برلب دویدن — گریهٔ خونی کردن

دل بستگی — علاقهٔ معنوی

دل پذیر — دل خواه

دل پیشه — خاموشی تمام

دل خاك — انبیاً و اولیاً و قبر و گور و درون زمین

دل‌خواسته | معشوق و محبوب و هر چیز
دل خواه | مرغوب

دل دادن — دلبر ساختن و عاشق شدن و تسلی دادن

دل دار — دل خواه

دل دل کردن — نالیدن و بی‌قراری کردن

دل دو یدن — عاشق شدن و طمع کردن

دل دهی — دل دادن

دل روز — آفتاب و نیم روز

دل سوز — مهربان و نام یکی از اقسام لاله

دل شب — نصف شب

دل گرفتن — رغبت کردن

دل گرم کردن] مدد کردن و عاشق شدن

دل نمودن — مهربانی کردن

دل و جانرا یکی کردن — کمال اهتمام در کاری بکار بردن

انتهی

دلارام | در ترکیبات لفظ دل مذکور
دلاشوب | افتیادند

دلاك ✲ ع. چو بقال ✲ مالنده خصوصاً آنکه در حمام اندام مردمرا مالیده و کیسه کشد و از آن رو که بیشتر این چنین کسی حجامی و سرتراشی هم می کند حجام و سرتراش را هم مجازاً دلاك گویند و بپارسی تانکو و تنکو نامند

دلال — ع. ر. ف. و بپارسی سفاد و سپسار گویند

دلاویز | در ترکیبات لفظ دل مذکور
دلدار | افتادند

دلدل ✲ چو کشمش ✲ رجوع بترکیبات لفظ دل شود (و چو بلبل) سیخول و نام ماده استری بوده سفید مایل بسیاهی که حاکم اسکندریه بحضرت رسالت مابی فرستاده بوده و از طرف آن حضرت هم بحضرت ولایت مابی عنایت گردید

دلم ✲ چو شتر یا سخن ✲ جوششی است با خارش که پوست را سیاه کند

دلك ✲ چو برکت ✲ شیری که پنیرمایه برآن زنند تا اندکی غلیظ شود که دله هم گویند (و چو اکبر) جانوری است زهردار از جنس عنکبوت که چون ببدن آدمی برسد ریش کند

و آنرا بعربی رتیلا گفته و بپارسی
دمله هم نامند (چوهرزه)
دمله ــ رجوع به دملك شود
دلنگ ، چو سرشك ، آونگ و آمیخته
(وچو پلنگ) دشنگ و تیشه و
کلنگ سنگ تراشی
دلنگان بکسر اول و ثانی ، آویزان
دله ، چو مکه ، نام زن حیله گری است
مشهور (وچو صله) دل و خداوند
دل و توی و اندرون (وچو مزه)
گربهٔ صحرائی و یا روباه سفید که
از پوست آن پوستین سازند و آنرا
پوستین هم گویند
دلهرا ، چو افترا ، نام یکی از پادشاهان هند
دلی ، بکسر اول و ثانی ، مخفف دهلی
دلیك ، چو امیر ، ثمرهٔ گلی است صحرائی

# (گلشن ۱۰)

در دال ابجدی با میم
شمارهٔ لغات «۴۹»
مفرد «۱۶» مرکب «۳۳»

دم ، چو رخ ، دنبال و عقب هر چیز (و
چو بد) دمه و آه و نفس و افسون و
فریب و حیله و غرور و تکبر و طرف
تیزی کارد و خنجر و غیره و بعربی
خون است

## ترکیبات

دم اسد (بفتح اول) ادعای محبت حضرت علی ع
دم بدم ـ ق. پی د. پی و نفس بنفس
دم بستن ـ ق. خاموش شدن
دم تسلیم ــ پ ع. خاموش شدن و هنگام
مردن و جان سپردن و رضاطلب بودن
دم خر پیمودن ـ (بضم اول) هرزه
کاری کردن
دم خوردن ــ بفتح اول فریفته شدن
دم دار بضم اول ، هر آنچه از حیوانات
که دم داشته باشد و دنباله کش لشکر را
هم گویند که در دنبال تمامی لشکر برای
حراست مردم آید چنانچه سردار پیشرو
همهٔ لشکر را گویند که بمنزلهٔ سر است
در پیکر سپاه
دم زدن (بفتح اول) سکوت کردن و
توقف نمودن و ترك دادن و نفس
کشیدن و متعفن شدن پوست در
وقت دباغت
دم ساز ــ ق. همراز و هم نفس

دم سجانی ــ پ ع. ق. آه دردناك
دم سنجه ( بضم اول ) دم سیجه
دم سیاوش | دم سیاوشان ] (ع پ ـ بفتح اول )خون سیاوش
دم سیچه (بضم اول) رجوع به ترترك شود
دم شناس ( بفتح اول ) حکیم و دانا
دم غازه ؛ بضم اول . ا. تخوان میان
دم حیوانات که دم ازمیان آن برمیآید
دم غزه ــ ق. مخفف دم غازه
دم قمری ؛ پ ع. بفتح اول لحنی است از موسیقی
دم کش ـ ق. اسم فاعل از دم کشیدن
دم کشیدن ــ ق. دم زدن و سرودن خصوصاً موافقت کردن دیگری در سرود ونعمه و پیرو او شدن ومزید آوازوی گردیدن
دم گاو ؛ بضم اول؛ نفیروتاز یانه ایست بزرك
دم گاه ؛ بضم اول دمغازه ( و بفتح آن ؛ گلخن و دهان و جای نفس و دمه
دم گرفتن ( بفتح اول ) دم زدن
دم گرگ ( بضم اول ) صبح کاذب
دم گه ــ مخفف دم گاه
دم لابه ( بضم اول ) دم جنبانیدن سگ و عجز و الحاح آن برای نان وغیره
دم نیمروز. یا | دم نیم سوز ] بفتح اول ] آه دردناك

انتهی

دما ؛ چوعصا دم و نفس (و چورضا ؛ رودخانه ومزاج و طبیعت وسرشت وفطرت
دمادم بفتح هردو دال . نفس به نفس و پی در پی (و بضم انها ) متوالی و دنبال یکدیگر آمده
دمار (ع . چوکسار ) هلاکت
دماغ (ع . چوکتاب ) مغز سر و یا جای است نرم ازمیان سر که مغز در ان است

ترکیبات

دماغ بیهوده پختن ــ ع پ پ. کثرت فکر که باعث گرمی دماغ است
دماغ رساندن] ع پ . مست وسرخوش شدن
دماغ سوختن ــ ع پ. غم وغصه دیدن و فکر بسیار نمودن و محبت بسیار نمودن
دماغ گرفتن] ع پ. بینی را به آستین گرفتن

انتهی

دمامه ؛ چوکناره نفیر وطبل و نقاره

دمان ٭ چوکنار دمنده و وقت وزمان

داوند — ر. ف. که از بلاد ری است

دمدمه ﴿ چو زلزله ﴾ مکر و حیله و سرکوب قلعه و آواز طبل ونقاره

دمساز
دمسنجه
دمسیجه
دمغازه
دمغزه
دملابه
] رجوع بترکیبات لفظ دم نمایند

دمدان ٭ چو قلمدان ٭ آتش ودوزخ و شهری است از توابع کرمان که در نزدیکی آن کوهی معدن نوشادر است

دمنده ٭ چو طبرزه ٭ اسم فاعل ازدمیدن

دمنه ٭ چو هرزه سوراخ تنور ﴿ وچو سرکه باعمله ﴾ محیل ومکار وروباه خصوصاً روباهی است که قصهٔ آن در کتاب کلیله و دمنه مذکور است

دمنه دانی — خرقهٔ که در سوراخ تنور گذارند

دمور ٭ چو عروس ٭ آواز نرم وآهسته ونام مردی است ازخویشان افراسیاب

دمه ٭ چو مزه ٭ کورهٔ آهنگر وغیره و باد با برف وسرما

دمیدن (چورسیدن) بوییدن و وزیدن و نالیدن و تیزرفتن ودم زدن ولاف زدن و نوبرآمدن و حمله کردن و طالع شدن و رو ییدن و افسون ودعا خوانده و بر چیزی پف کردن

دمیك ٭ چو امیر ٭ بوم وزمین ( وچو اکبر ) دهی است ازغزنین

# (گلشن ۱۱)

## دردال ابجـــدی با نون

شمارهٔ لغات «۶۸»

مفرد «۳۰» مرکب «۳۸»

دن ٭ چو بد ٭ فریاد وغوغا و دنیدن و امر وفاعل از آن

دنان ٭ چوکنار ٭ دمان و اسم فاعل ازدنیدن

دنب ٭ چو تند ٭ دنبال ( بضم اول )

دنبال
دنباله
] بضم اول ] پشت وآخر هر چیز ( و بفتح آن ) ریشخند ومسخره

دنباوند ٭ بفتح اول ٭ محرف دماوند

دنبر ٭ چو اکبر ٭ شهریست در هندوستان وکریوه ایست درراه کشمیر

دنبره ٭ چوزلزله‌یابتکده ٭ سازی است مشهور و شبیه به دنبهٔ بره و ازاین رو به دنب بره موسوم بوده پس تخفیفاً حرف ب اولرا انداخته اند و معرب آن طنبور است و از این بیان روشن گردد که ضم اول آن صحیحتر است

دنبك ــ بر وزن و معنی تنبك

دنبوقه (چوگلگونه) شملهٔ دستار و گیسو

دنبه ٭ چوسفره ٭ دنبال هرچیز خصوصاً دم گوسفند

### ترکیبات

دنبه دادن ــ غافل کردن و فریب دادن

دنبه گداز ـ ظرفی است که دنبه را در آن می گدازند و آن را یغلاوی هم گویند و نیز نوعی از جادو است که ساحران بنام شخصی بر دنبه سوزن بسیاری خلانیده و افسونی خوانده و آن را درقبری کهنه آویخته وچراغی درزیر آن روشن کنند تا ازحرارت آن دنبه بگداز آید و چندانکه می گدازد آن شخص نیز لاغر می‌شود تا آنکه بمیرد

دنبه نهادن ـ دنبه دادن

﴿ انتهی ﴾

دنح چو هند ـ عیدی‌است مر نصاری را که ششم کانون آخر وخاچ شویان ایشان و یا روز دوازدهم میلاد مسیح است که درآن روز ستارهٔ عجیبی که دلالت برظهور آن حضرت داشته طلوع کرده و بسط زاید را درقاموس المعارف نگارش داده ایم

دند ؛ چوتند زنبور (وچوقند) دنده و دندان و بی باك وخائن وبی دین و مفلس و فقیر خصوصاً گدای شاخ شانه و هرچیز زمخت و نام گیاهی است و هم افزاری است مرجولاهان را وآن چوبی‌است دندانه‌دار بعرض پارچهٔ کدمیبافند و ازهر دندانه‌اش تاری بگذرانند

دندان ــ ر. ف. وطمع و بوسه

### ترکیبات

دندان اپریز
دندان اپریش
دندان افریز
دندان افریش
} دندان کاو

دندان بخون بردن ــ گزیدن وگزیدگی وصبر کردن‌وخون‌جگرخود خوردن

دندان بر جگر افشردن — دل بر هلاك نهادن و جرأت بر كار دشوار نمودن
دندان بزهر خاييدن — سخنی كه ناشی از نهايت عداوت باشد
دندان بكام فرو بردن — كامياب شدن و مستولی گرديدن
دندان بلند — اسب سالخورده كه از پيری دندانش از بيخ گوشت اندكی بيرون بر امده باشد
دندان بها — دندان مزد
دندان پريز | دندان گاو
دندان پريش |
دندان پوشيدن | خنديدن
دندان پوشيده كردن | وعاجز شدن و فروتنی كردن
دندان تيز كردن — طمع نمودن
دندان داشتن — فرو بردن
دندان دراز — حريص و پر طمع
دندان زدن — جنگ و خصومت كردن
دندان زرد موسيقار — چيزی است به شكل دندان كه در موسيقار نصب كنند و رنگ آن غالباً زرد باشد
دندان سپيد كردن — خنديدن
دندان سرخ كردن — رغبت كردن و خواهش نمودن
دندان فرو بردن — چشم داشتن و كينه ورزيدن و اقدام نمودن و جدی بودن
دندان فريز | دندان گاو
دندان فريش |
دندان فكن — قسمی از ماهی كه گوشت آن بسيار لذيذ و لطيف ميباشد
دندان كاو — با كاف عربی خلالی است كه نان و گوشت زيادی در دندان مانده را بدان بيرون آرند
دندان كردن — اعراض كردن و مضايقه نمودن وعجز كردن وزاری و رسوائی و بی وقری كردن
دندان كنان (بضم كاف) اسم فاعل از دندان كردن (و بفتح آن) اسم فاعل از دندان كندن است
دندان كندن — قطع طمع نمودن
دندان گاو ساله | نوعی از تير است كه پيكانش از استخوان
دندان گوساله |
بوده و به شكل دندان گوساله‌اش سازند
دندان مز (بضم ميم) دندان مزد (و بفتح آن) ميوه و شيرينی كه بعد از طعام

خورده و بمزند
دندان مزد ( بضم میم ) هر انچه درمهمانی فقرا بعد ازصرف طعام بدیشان داده وروان کنند
دندان نمودن — خندیدن و ترسانیدن
دندان نهادن — فهمیدن حرف و قبول کردن و رغبت نمودن وطمع به چیزی بستن

انتهی

دندانه ٭ چومردانه ٭ کنگرهٔ عمارت
دندانی ٭ چوسرداری ٭ شرمنده
دندش ٭ چوبددل ٭ آهسته درزیرلب سخن گفتن
دندنه ٭ چوزلزله ٭ دندش و دندانه
دنده ٭ چوهرزه ٭ استخوان پهلو
دندیدن ٭ چوترسیدن ٭ دندش وزمزمه کردن مغان دروقت طعام خوردن
دنگ ٭ چوهند ٭ آلتی است که بدان برنج کوبند وان چوبی است به هیئت سر وگردن اسب که بدان شلتوك كوبند تا دانه از پوست جدا شود و چون پای بریك سرآن نهند سر دیگرش بلند شود و همینکه پای را بردارند آن سر بپایین آمده و بغله بر خورده و پوست و سپوس جدا شود وچون آن را با پای حرکت می دهند پادنگ و پای دنگ هم گویند و این چنین شخص را دنگی گفته واسب دراز گردن بی اندام را هم به دنگ نسبت داده و دنگال نامند باری لفظ دنگ ( بروزن قند ) نشانه و سراسیمه و بی خبرو بی نشان ونقطهٔ پرگارو صدائی است که از برهم خوردن دو سنگ و دو چوب و مانند انها بهم رسد
دنگال / دنگاله [ بفتح اول ] دنگداله ( وبکسر آن ) رجوع به دنگ نمایند
دنگداله ( بفتح اول ) یخ زیر ناودان و آبی که ازجای بلندی تا بر زمین ریخته ویخ بسته باشد
دنگل ٭ چوبددل ٭ احمق و دیوث و بی اندام
دنگی ٭ چوهندی ٭ رجوع بهدنگ شود
دنه ٭ چومزه ٭ زمزمه وصدا وندائی که ازغایت فرح وشادی ازآدمی سرزند
دنی ٭ چوصفی ٭ مضارع مخاطب ازدنیدن
دنیاوند — ل. دماوند

دنیدن ¤ چورسیدن ¤ دندیدن وشاد و خوشحال شدن و از روی نشاط فریاد وغوغا کردن

## (گلشن ۱۲)

### در دال ابجدی با واو

شمارهٔ لغات «۱٦۲»

مفرد «۵۹» مرکب «۱۰۳»

دو (بفتح اول) داو و امر و فاعل از دویدن ﴿و بضم ان باخفای واو﴾ عدد معروف

#### ترکیبات

دو آتش — دو لب معشوق

دو آسیا — زمین و آسمان

دو اسبه — سرعت و عجله و چاپاری رفتن

دو بادام — دو چشم

دو بالا — دو چند و دو برابر چیزی

دو برادر — غلیزاج و دو ستارهٔ فرقدان و مرغکی است شکاری و کوچکتر ازعقاب که اگر یکی از صید عاجز شود دیگری به مدد آید

دو بیتی — پ ع. رباعی

دو پیکر — برج جوزا

دو تایی — پوشیدنی خصوصاً ارخالق معروف که زیرقبای فوقانی پوشند

دو تپه — دهی‌است درکوهستان کشمیر

دو جنیبه — روز و شب

دو چار — دو چهار

دو چشم چار شدن | دو چشم چهار شدن ] ملاقات و روبرو شدن دو کس با یکدیگر خصوصاً انچه غفلتاً و ناگاه باشد کنایه از انکه دو چشم چهار شده و بیشتر در شداید و در میان دو دشمن استعمال نمایند و غالباً لفظ چشم را انداخته و دو چار و دو چهار گویند

دو چشمه — ماه و افتاب و روز و شب

دو چشمهٔ روان — دو دیدهٔ گریان و دو پستان زنان شیردار

دو چهار — رجوع به دو چشم شود

دوحرف — پ ع. عبارت ازکلمهٔ کن است ﴿کن فیکون﴾

دو حرف بی‌نوا — پ ع پ. هم اشاره به کلمهٔ کن است زیرا که کاف و نون درعددهفتاد و رقم آن اینست (۷۰) و این رقم هم بمناسبت صفر که اشاره بمقام فقر وفنا است بی چاره و بی نوا است

دوحرف بی‌هوا ] پ ع پ ع. اشاره باسم مبارك (هو) است که عددش یازده و رقمش این (۱۱) و اشاره بمقام وحدت ذاتی و وحدت صفاتی است که بی هوا و از همه گونه آلایش مبرا است و با مناسبت آنستکه آنجا تجلی ذات (هو) است هوا و ضلالتی ندارد

دو خاتون | ماه و آفتاب و
دو خاتون بینش | مردمك چشم

دو دار * بفتح اول * مدعی

دو دل | چالیك و مردم متردد
دو دله |

دو رنگ ــ دو رو و دنیا وعالم

دو روزی ــ صحت و تندرستی

دو روی | مزور و منافق و گل رعنا
دو سر |

دو سه د هلیز ] عناصرار بعه وحواس پنجگانه

دو شاخه ــ چوب و پیکان و نیزهٔ دو شاخ و آلتی است که بر گردن مجرمان نهاده و حبس کنند

دوشش ] داو دوازده که در بازی نرداست

دو صحن ــ پ ع. آسمان و زمین

دو طفل هندو ــ مردمك چشم

دو کارد ــ مقراض معروف

دوگانه ــ دو عدد و دو رکعت نماز صبح

دو گاو ــ روز و شب و برج ثور

دو گاو پیسه ــ روز و شب

دو گاهواره ــ آسمان و زمین

دو گله دار ــ آفتاب وماه

دو گوهر ــ عقل و روح

دو مار سیاه وسفید گزنده ــ روز و شب

دو مرجان ــ پ ع. دو لب

دو مرغ ــ دو گوهر و یا هیولا وصورت

دو موی ـ کوسه و کسیکه در ابتدای پیری درسر یا روی او موی سیاه وسفید باشد

دو مه دشمن (بکسر میم) یعنی دو دشمن بزرگ وترجمهٔ لفظ اجتماع ضدین است

دو نان گرم و سرد ـ ماه و آفتاب

دو نیافتن (بفتح اول) بمقصود نرسیدن

دو نیم ــ دو پاره

دو و بر ــ کاتب و منشی و شاعر که به دو هنر آراسته است و بیشتر واو اول را انداخته و دو بر گویند پس واو دویم را هم تبدیل به ب داده و دبیر خوانند

دو یك ــ مردن و آخر عمر و وقت قطع شدن نفس

انتهی

دوات — ع. ر. ف. و بپارسی آمه گویند
دواری (بفتح اول) زری است سکه دار
که معادل پنج وشانی است
دوازده — ر. ف
دوازده امام — پ ع. معروفند
دوازده پای — خیمهٔ که دوازده عمود
داشته باشد
دوازده پرده — دوازده مقام
دوازده جوسق ـ دوازده برج فلکی است
دوازده رخ ـ جنگی بوده بزرگ درمیان
گودرزی و پیرانی که به یازده رخ
معروف است
دوازده قصر ـ پ ع
دوازده کوشک } دوازده برج فلکی
دوازده مقام ـ پ ع. دوازده پردهٔ نغمات
موسیقی است ۱) راست ۲) اصفهان
یا صفاهان یا اصفاهان ۳) بوسلیك
که بوسلی هم گویند ٤) عشاق ٥) عراق
٦) حجاز ۷) نوا ۸) زنگوله ۹) حسینی
۱۰) راهوار یا رهاوی ۱۱) بزرك یا
زیربزرك یا زیرافکن ۱۲) کوچك
یا زیرکوچك

دوازده میل — پ ع. بروج دوازده گانه
انتهی
دوال ، چوشمار یا کنار ، شمشیر و زمرد
و مکر و حیله و چرم حیوانات و
چرمی که بجای چوب بر طبل و
کوس زنند و چرم باریکی که بدان
چیزها را ببندند و آنرا تسمه هم گویند
دوال باز — دوالك باز
دوال قصب — پ ع. حلقهٔ گریبان
دوال گشادن — پرواز کردن
دوالك ، چوانابك یا مبارك دوالی است
که بدان قمار بازند و نوعی از قمار بازی
که با دوال چرم بیازند و هم نام
دوائی است
دوالك باز — محیل و مکار و دغا باز و
بازندهٔ دوالك
دواله چوکناره یا شماره دوالك و
هم چیزی است شبیه به ریسمانهای
بهم پیچیده که برشاخهای درخت
صنوبر وسایر نباتات متکون میشود
و بهترین آن سفید و خوشبو و
تازه و زبونترین آن سیاه است
دواله باز — دوالك باز

دوالی چو حرامی» نام حاکم ابخاز که اسکندر نوشابهٔ بردعی را به زنی او داد

دوان چو جوان دونده و دهی است از کازران که فاضل معروف دوانی جلال الدین محمد بدان منسوب است چنانچه در برهان و ناصری گفته و درمراصد گوید دوان (چوبقال) ناحیه ایست ازفارس (وچو کفار) ناحیه ایست درساحل بحرعمان

دوبل . چودوزخ » بیوفا وبی‌حقیقت

دوخ چو نور . لوح وصحرای بی گیاه و علف و سر بی‌موی که دوخ چکاد هم گویند

دوخ چکاد | رجوع به ترجمهٔ خود
دوخ چکاده | دوخ نماینـــد

دوخت ـــ ر. ف. که دوختن و . ضب. از آن است

دوختن ـــ ر. ف. واندوختن و دوشیدن وحق ووام دیگری را ادا کردن

دود ـــ ر. ف. واندوه وغبار خاطر

ترکیبات

دود آهنج | دود کش
دود آهنگ |

دود افکن ـــ قسمی ار ساحران است که عود ومقل وداڼهٔ اسپند ومانند آنها را بر آتش نهند که بزعم ایشان جن حاضر شده و مقصود شان بعمل آید

دود برآوردن ـــ خراب کردن

دود دل | آه و ناله
دود دم |

دود کردن ـــ ظهور کردن

دود کش ـــ سوراخی است که درحمامها و مطبخها و بخاری ها گذارند تا دود بیرون شود و نیز دو منفذی است که برای گرفتن دوده روی نم نهنـــد

دود و دم ـــ آه و ناله

دود هنج | دود کش
دود هنگ |

دودمان ـــ ر. ف . که خانواده و قبیله است

دوده ـــ ر. دود خصوصا دود چراغ که از آن مرکب سازند واسب سیاه قوی هیکل را هم گویند

انتهی

دور * چو نور * معروف (و چو قول) پیالهٔ شراب و اخبار جاسوسی که به حکام و امرا نویسند و خود آن کس را هم گویند و نیز یاد کردن و مکرر نمودن درسهای گذشته‌است که فراموش نشود

ترکیبات

دوراندیش . بضم اول . مردم عاقل ومدبر

دور باش — ق. امر به دور شدن و هم نیزهٔ بوده دو شاخه که با زر و گوهر مرصع کرده و پیشاپیش پادشاهان می برده اند و کنایه از تیر و نیزه و غمزه و آه جگرسوز هم هست

دوربست ـ ق. دهی است درنزدیکی تهران

دوردست ـ ق. هر چیزی که رسیدن بدان سخت و دشوار باشد

انتهی

دوراسران — ل. نام پادشاه جادوگران که معاصر زردشت بوده

دوراغ * چوچوبان * مخفف دوغ راغ

دوران سرون ] ل. همان دوراسران است

دورس — ل. گیاهی است که تخم آن را شوکران گویند

دوره * چوروضه * پیالهٔ شراب

دوزای * چوچوبان * نی که مطربان می نوازند

دوزخ — ر. جهنم و بد و تیره وجای دودناك و دودزده وکنایه از اخلاق زشت است

دوزخ دنیا — پ‌ع. وادی برهوت

دوزخ نشیم / دوزخ نشین ] اهل جهنم

دوزنه / دوژنه ] ل. نیش سوزن و زنبور و پشه و جانوران گزنده

دوژه * چوروزه * گیاهی‌است که ثمر آن گرهی است خالدار بمقدار فندقی و خارها برآن رسته و بر دامن آویزد و رها نکند

دوژینه — ل. دوژنه

دوسانیدن (بضم اول) لغزانیدن و چسبانیدن

دوست — ر. ف.

ترکیبات

دوست‌بین — نام روز ۲۲ ماههای جلالی

دوست کام / دوستکامی ] کارها بمراد دل دوستان بودن و پیالهٔ شرابی که با دوستان

خورند و یا بیاد ایشان می خورند و یا از مجلس خود برای ایشان بفرستند

دوستگان
دوستگانی | پیالهٔ دوستکام

انتهی

دوسر * چو رونق * شامك

دوسیدن * چو پوشیدن * چسبیدن ولغزیدن

دوش * چو نور * دوشه و شب گذشته و امر و فاعل از دوشیدن

دوش برزدن — شادی کردن

دوشا * چو طوبا * دوشنده و هر چیز دوشیدنی

دوشاب (بضم اول) شیرهٔ خرما و انگور و با خصوص آنچه یکروز نگاهدارند تا ترش شود

دوشاب دلی — هر ساعت به چیزی میل کردن مثل زنان حامله

دوشمان (بضم اول) دشمن

دوشنه (بضم اول وکسرشین) دوشینه

دوشه * چو روزه * ظرفی که در آن شیره می دوشند

دوشیزه * چو پوشیده * دختر باکره

دوشین - چو روبین
دوشینه - چو پوشیده | دوشه و شب گذشته

دوغ * چو نور * شیری که مسکهاش را برآورده باشند

ترکیبات

دوغ با — آش دوغ

دوغ راغ — ماستی که شیر در آن دوشیده باشند یعنی دوغ دامن کوه اشاره بر آنکه شبان در دامن کوه شیر گوسفند را بماست دوشیده است و هم بمعنی شیر و دوغ بهم آمیخته است که شبت را ریزه کرده و در آن کنند

دوغ وا — آش دوغ

انتهی

دوغلی — ل. دو بچهٔ هم شکم

دوغو بضم اول وفتح غین آش دوغ (و بضم غین) باقیمانده و دردی مسکه که بعد از گرفتن روغن در ته دیك و پاتیل میماند

دوغوله — ل. دو بچهٔ هم شکم

دوك (چو نور) آلت معروف ریسمان ریسی

﴿ ترکیبات ﴾

دوك دان ــ صندوقچه و سبدی که در ان دوك و پنبه و گروهۀ ریسمان می گذارند

دوك رشته ــ دوکی که بدان ریسمان و طناب خیمه و امثال ان تابند

دوك ریس ــ دوك رشته و کسی که بواسطۀ دوك ریسمان می ریسد

دوك ریسه ــ دوك رشته

﴿ انتهی ﴾

دوکچی (بضم اول وسکون کاف) فرموك

دول ﴿ چو نور ﴾ دلو و برج دلو و محیل ومکار و بیحیا و سفله وکیسه وخریطۀ که برمیان بسته و دولمیان هم گویند و نیز بمعنی ستون کشتی و نوعی ازکشتی که دوستون دارد و هم آلت چوبینی‌است مربع که بر بالای آسیا نصب کرده و در ته آن سوراخی گذاشته و آنرا پر ازغله کرده و برکنار آن ظرف چوبکی نصب نمایند بطوریکه چون آسیا بگردد سر آن چوبك جنبیده و به دول برخورده وغله ازآن بگلوی آسیا ریخته و آرد شود

دولا ﴿ چوطوبا ﴾ مخفف دولاب

دولاب ﴿ چوچوبان ﴾ کوزۀ آب و مخزن وگنجینۀ کوچك و دهی است در اهواز و دیگری در یمن و سیمی در طایف و درب کوچك میان دو باغ و موضعی است در بیرون شهر تهران که درآنجا تره و سبزی می کارند و نام دروازه ایست که بداجا میروند وهم بمعنی معروف که چرخ و هرچیزی است که در دور و گردش باشد

﴿ ترکیبات ﴾

دولاب بار ــ شخصی که در معامله در دادن بهای متاع مسامحه نماید

دولابچه ــ مخزن و گنجینۀ کوچك

دولاب مینا ــ فلك

﴿ انتهی ﴾

دولانه ﴿ چوخونابه ﴾ دولاب

دولانه ــ ق. میوه ایست سرخ رنگ و شبیه به سیب کوچك و ترشمزه که یك هسته دارد

دولت (ع. چو دوزخ) نوبت وغنیمت و

غلبه درجنگ و رسیدن مال و ظفر به سوی کسی (وچو رونق) گردش زمانه به نیکی و اقبال وظفر وچیزیکه دست بدست بگردد و مال و ثروترا دولت گفتن هم از همین راه است

دولت خدا ــ ع پ. غنی و مالدار

دولمیان] ب. رجوع بترجمهٔخود دول‌شود

دوله ، چو روضه زلف وگردباد و پیمانه و پیالهٔ شراب (وچو روزه) شکم و شکمبه ودایره ومکروحیله وبلندی و پشته وفریاد و ناله خصوصاً صدای شغال و سگ

دومه دشمن ] رجوع بترکیبات
دووير ] لفظ دو نمایند

دويدن ــ ر. ف

دوير ، چومدير ٭ دووير

دويست ــ ر. ف

دويك ــ در ترکیبات لفظ دو مذکور افتاد

دويل ٭ چومدير ٭ مکروحيله وابريشم خام و کنده

# (گلشن ۱۳)

## دردال ابجدی با ها

شمارهٔ لغات «۵۳»

مفرد «۲۵» مرکب «۲۸»

ده (بکسر اول) قریه وزدن وامر وفاعل ازدادن (و بفتح اول) عدد معروف

## ترکیبات

ده آك (بفتح اول) لقب پارسی ضحاك تازی پشدادی است که بمناسبت ده عیب بیخردی و بددلی و بدزبانی و بدسیرتی و دروغگوئی و بی شرمی وکوتاه قامتی و بیدادگری و بسیار خوارگی وشتابکاری درمیان پارسیان بدین لقب ملقب بوده چنانچه بواسطهٔ کثرت ظلم وگزندگی لقب مارو ازدها هم داشته و بواسطهٔ دوگیسوی بلندی که موافق رسم عرب ازبنا گوشش بردوشش افتاده بود ماردوش هم می خواندند و بعربی ضحاك گفتن هم بمناسبت کثرت خندهٔ او است

ده آیه ــ پ ع. دایرهٔ خردی که درزمان قدیم درسرهرده آیه از قرآن ازطلا و

غیره می کرده‌اند و اکنون برسر هرآیه معمول است

ده‌پنجی ــ زر ناسره و غیر خالص که ده دینار آن پنج دینار زر بوده و پنج‌دینارش هم غش بوده است و براین قیاس است زر ده دهی که خالص است و ده ششی و ده هفتی و ده هشتی و ده نهی که ده دینار آن شش یا هفت یا هشت یا نه دینارطلا بوده و تتمهٔ آن غش بوده‌است

ده چر ( بکسر اول ) رعیت و دهقان

ده خدا ــ ق. کدخدا و رئیس ده و قریه

ده دادن ( بفتح اول ) ترك کردن و عیب گرفتن و واگذاشتن و ده انگشت را به سوی کسی گشاده و برروی او حرکت دادن که علامت طعنه و شماتت و بیزاری است

ده‌دار ( بکسر اول ) ده خدا

ده دله ( بفتح اول ) شجاع و دلیر و مردم متردد

ده دهی ــ ق. رجوع به ده پنجی نمایند

ده زده ( بکسر اول ) قریهٔ خراب

ده ششی (بفتح اول) رجوع بده پنجی نمایند

ده گان ( بکسر اول ) ده دار و برزیگر

ده گانی ( بکسر اول ) ده گان بودن ( و بفتح آن ) زر ده دهی

ده مرده ❁ چو شرمنده ❁ مردم هرزه گوی و بسیار گوی

ده نه ،، چو گندم ❁ زینت و آرایش و رجوع بده پنجی هم شود

ده نهی ــ رجوع بده پنجی شود

ده هزار | ده هزاران ] بفتح اول ] چهار مین هفت بازی نرد که عوام تحریف شر داده و داو هزار گویند

ده هشتی | ده هفتی ] ق. رجوع به ده‌پنجی شود

❁ انتهی ❁

دهاده بکسر دو دال . کلمه‌ایست که رمنام تأکید و تهدید در تکرار زدن استعمال نمایند

دهار (چو کنار ) غار ومغاره و شکاف کوه

دهاز ــ ق. فریاد و نعره

دهان ــ ق. ف.

❁ ترکیبات ❁

دهان بند ــ تعویذی که در گلوی گوسفندان بندند تاازگرك محفوظ مانند وتعویذی که برای زبان بند دشمنان می نویسند

دهان تیغ — دم تیغ
دهان خوابی (بسکون نون) الزام کردن بردان
دهان دره ـ ق. گشادن دهان است از کثرت خواب و بسیاری خمار کیف و کاهلی
دهان شیر (بکسر نون) رجوع به مزمل نمایند
انتهی
دهانه ٭ چو کناره ٭ عدد ده و منسوب به آن و آهن لگامی که بر دهان اسبان بندند و دم هر چیزی که شبیه به دهان است مثل دم آب و دم کوه و غیره و هم سنگی است تلخ و سبز رنگ معروف که از کان مس حاصل شده و در دواها بکار برند و آنرا زنگار فرنگی و دهانهٔ فرنگی هم گویند
دهانهٔ فرنگی — رجوع بترجمهٔ خود دهانه نمایند
دهرك ٭ چو اکبر ٭ شجاع و دلیر
دهره ٭ چو هرزه ٭ حربه ایست معروف و در نهایت تیزی و سرش شبیه بداس و دسته‌اش از آهن که بیشتر مردم تبرستان و دیلم داشته و غالباً با آن درخت براندازند

دهستان — نام دیگر شهر استراباد
دهش (بکسر اول و ثانی) سخاوت و عطا و بخشش
دهشت ـ چو زرشك اتحاد و اتفاق
دهقان — ر. معرب دهگان
دهگان | در ترکیبات لفظ ده مذکور
دهگانی | افتادند
دهل — ر. ف
دهله ـ چو هرزه ـ پل و معبر و خارگون
دهلیز ٭ چو دلگیر ٭ مابین درب و خانه و معرب آن هم دهلیز بروزن انجیر است
دهشت ـ ل. نام میوهٔ درختی است بزرگ که بیشتر در شامات بهمرسیده و یکهزار سال باقی ماند و در نزد یونانیان بس محترم بوده و غالباً شاخهٔ آنرا در دست داشته و ازخود دور نمی کنند و چوب و برگ آن را از انجا به مصر و بلاد دیگر می برند و خود آن درخت را بعربی غار و بپارسی باهشتان گویند
دهن ٭ چو قمر ـ دهان افراداً و ترکیباً
دهناد ٭ چو سردار ٭ نظام و نسق
دهنج ٭ چو اکبر و برکت ٭ معرب دهنه

دهنه * چو طلبه * دهانه
دهنهٔ فرنگی ـ دهانهٔ فرنگی
دهون * چو عروس * دهان وحفظ و از بر
دهه * چو مزه * هر ده عدد از هر چیزی که بچندین ده قسمت شده باشد
دهیدن * چو رسیدن * زدن
دهین * چو امیر } آغوز
دهینه * چو رسیده }

# (گلشن ١٤)

ـ دردال ابجدی با یای حطی
شمارهٔ لغات «۱٤۳»

مفرد «٥۹» - مرکب «٨٤»

دی * بکسر اول * شب و روز گذشته (و بفتح آن) نام ماه دهم سالهای شمسی و روز نهم ماههای شمسی که بنا بر قاعدهٔ مذکوره در ترجمهٔ آبان روز جشن پارسیان است و هم فرشته ایست موکل بر امور و مصالح ماه دی و روز های دی و دیبمهر و دیبادین و دیباذر
دیبا * بکسر اول * حریر نازك و تنك

### ترکیبات

دیباجی ـ دیبا فروش و هرچه از دیبا بافته باشند وظاهر آن است که یای آخر آن از برای نسبت بلفظ دیباج است
دیبای پخته در پخته ـ دیبائیکه هیچکدام از تار و پودش خام نباشد
دیبای شب اندوروز ـ نوعی از دیبا است که رنگش سیاه وسفید باشد

### انتهی

دیباج * چو ایراد * معرب دیبا
دیباچه * چو بیچاره دیباچه با چیم پارسی و یا معرب آن است
دیباجی ـ در ترکیبات لفظ دیبا مذکور افتاد
دیباچه ـ ر. در اصل لغت پارسی به معنی روی و رخساره وقطعه ایست که روی کار دیبا باشد و یا جامه ایست نیم تنه از دیبای مکلل خسروانی که از علائم سلطنت ولوازم پادشاهی بوده وآنرا بالای جامه های دیگر پوشیدندی و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی که در پوشش دیباچه

باری خطبه و یک قسمت اولی از کتاب را دیباچه گفتن هم مجاز و باعتبار این است که بمنزلهٔ روی کتاب است و با زینت و آرایش این است و یا مأخوذ از دیباجه است که معرب دیبا است بمعنی رونق و زینت و حرف (ه) در آخر آن برای نسبت و مشابهت است

دیباچهٔ دفتر امکان. پ ع } وجود
دیباچهٔ عوالم امکان. پ ع } مقدس
دیباچهٔ ممکنات.. پ ع } حضرت رسالت مآبی صلی الله علیه و آله وسلم

دیبادین ٭ بفتح اول ٭ نام خدای تعالی و نام فرشته‌ایست و هم روز ۲۳ ماه های جلالی که پارسیان در این روز از دی ماه جشن کرده و عید نمایند

دیباذر ٭ بفتح اول وخامس ٭ نام روز ۸ یا ۱۱ ماههای جلالی و هم فرشته ایست موکل بر آنروز

دیباوند ــ دبوند

دیباه ٭ بکسر اول ٭ دیبا

دیبدین ٭ بفتح اول وثالث ٭ مخفف دیبادین

دیبمهر ــ ل. نام فرشته ایست وهم یکی از نامهای خدایتعالی و روز پانزدهم ماههای شمسی که مغان و پارسیان مبارکش شمرده وجشن کرده وعید نموده و صورتی از گل یا ازخمیر نان ساخته و در رهگذر نهاده و مانند سلاطین تعظیمش نمایند و بعد از آن می سوزانند

دبه ٭ چو ریزه دیبا

دیبهٔ خسروی ] سیمین گنجهای خسرواست

دید ٭ ( چو تیر ) دیده و بینش و قوهٔ باصره و دزدیدن

دیدا ٭ چو شیدا ٭ پنهان و نا پیدا و چیز گم شده

دیدار ] ر. چشم و بینش وقوت باصره و بینائی وروی دیدن و به پیش چشم درآمدن

دیدبان ــ دیده بان

دیدن ] ر. ف. و بعربی چو حیدر عادت

دیدن ماه نو دیوانه ــ بجوش آمدن جنون که چون دیوانه ماه نو را بیند جنونش بالا گیرد

دیده ــ ر. چشم و پاسبان ومف. ضد. از دیدن و هم درختی یا پشته وکوهی که دیدبان و پاسبان بر سر آن نشیند

ترکیبات

دیده بان — پاسبان

دیده بان بام چهارم — آفتاب

دیده بان چرخ ]
دیده بان سپهر ] ستارهٔ زحل
دیده بان فلك پ پ ع. ]

دیده براه داشتن — منتظر بودن

دیده بروزن داشتن ] اظهار خیانت کردن دوستان در خانهٔ یکدیگر

دیده سرخ کردن — طمع داشتن وعشق ورزیدن

دیده کافوری — پ ع. نابینا

دیده کردن — نگاه کردن و در کاری تأمل نمودن

دیده کنان — اسم فاعل از دیده کردن

دیده گاه ]
دیده گه ] جای نشستن دیده بان

دیده ور — مردم حقیقت بین و صاحب بصیرت

دیده ورشدن — نظر انداختن به چیزها و رسیدن بحقیقت آنها چنانچه در واقع هستند

انتهی

دیر . چو صید * معبد رهبانان (و چو تیر) دور و درنگ کردن

ترکیبات

دیرباز (بکسر اول) مدت دراز و طولانی و ظاهر آن است که دیریاز است که بعوض بای ابجدی یای حطی باشد یعنی دیر و دور کشنده

دیرتنگ ]
دیررند سوز ] بفتح اول ] دنیا

دیرزی (بکسر اول) بسیار ماندن و زنده گانی کردن و امر و فاعل ازاین معنی و معنی افرادی آن نام روز ۲۷ ماههای جلالی است

دیرگاه ]
دیرگه ] ق. دیرباز

دیرمینا (بفتح اول) فلك و معبد نصاری

دیرهرقل — ق. دیری است معروف و بنا کردهٔ هرقل

دیریاز (بکسر اول) رجوع به دیرباز شود

انتهی

دیرند - چو دیوند ]
دیرنده - چوبی پرده ] اسم فاعل از دیریدن

دیریدن * چو پیچیدن * پایدار بودن و دیرکشیدن و درنگ نمودن

دیرین « چو بیدین ⎤ قدیم و کهنه
دیرینه « چو پیچیده ⎦

دیز « چو تیر . گرگ و خر و حصار و قلعه و لون و رنگ خصوصاً سیاه و کبود و بالخصوص رنگ خاکستری مایل بسیاهی است که مخصوص اسب و استر و خر و بعضی از حیوانات دیگر بوده و خط سیاهی از کاکل تا دم شان کشیده باشد و آنرا سور و سول نیز گفته و نحس و شومش دانند چنانچه معروفست (سوز از گله دور) و ستور همچنانیرا نیز گویند و دیگر نوعی از دیک و پاتیل است که از مس و گل ساخته و سه پایهٔ آهنی بزیر ان گذاشته و در ان طعام می‌پزند و انرا دیزاندان نیز گفته و آن طعامرا دیزی گویند

دیزاندان یا ⎤ سه پایهٔ آهین معروفی که
دیزندان ⎦ دیک و ظروف طبخ را بر بالای آن گذارند و رجوع به دیز هم شود

دیزندان سرد — مردم بخیل و لئیم

دیزه « چو ریزه « دیز

دیزی چو بیزی رجوع به دیز شود

دیزینه ⎤ چو پیچیده افزاری است
دیژینه ⎦ مر کفشدوزان و غیر ایشانرا که چرم و مانند آنرا بدان بسوراخند

دیس « چو تیر « شبیه و نظیر و مثل و مانند

دیسناد چو پیچتاب نام کتاب مزدک که در آیین خود نوشته است

دیسه چو ریزه دیس

دیك چو تیر دیزو توپ بزرگ قلعه‌کوب معروف که دیك رخشنده هم گویند و هم بمعنی معروف

ترکیبات

دیك افزار ⎤ بوزا
دیك‌اوزار ⎦

دیك پایه — دیزندان

دیك بر باد کردن — بر دیزندان نهادن دیك است برای طبخ طعام

دیك دان — دیزندان

دیك دان سرد — لئیم و بخیل

دیك رخشنده | توپ قلعه‌کوب معروف

دیك‌سرد (بسکون کاف) لئیم و بخیل (انتهی

دیگر ــ ر. ف. که دگر هم گویند
دیگینه . چو پیچیده . دیروز
دیلم ( بکسر اول وضم لام یا فتح آن ) دیلمان
دیلمان ( بکسر اول وضم لام یا سکون آن ) نام شهریاست از گیلان که ملوك دیالمه هم از انجا برخاسته اند
دیلك چو دلبر. دلك
دیم ــ ر. دیمه و روی و رخساره و پوست و چرم و روشنائی
دیماس چو ابراد. خانهٔ زیر زمینی و ترجمهٔ توضیح و ترجمه کردن
دیماوند ( بکسر اول وفتح واو ) نام کوهی است در مازندران مشهور به دماوند که در اصل دنیاوند بوده یعنی دنیا ظرف آن است و یا دیمه آوند بوده که دیمه نام قصبهٔ انجا و آوند ظرف است و کوه را به جهت انتساب قصبهٔ مذکوره دیمه آوند گفتند و یا انکه دراصل دیو آونگ بوده و چون فریدون بر ضحاك که بجهت بدخوئی او مار و دیو لقب داشته مستولی شده و او را گرفته و بچاهی که در انجا بوده معلق گردانید انرا دیوآونگ گفتندی پس متدرجاً تخفیف و تحریف یافته و دماوند یا دنیاوند گفتند
دیمه ــ ر. زراعتی که با آب باران مشروب شود
دین . چو تیر نام روز ۲٤ ماههای شمسی و هم فرشته ایست موکل بر محافظت قلم و دیگر بمعنی معروف که کیش و آیین و مذهباست و در فرهنگ ناصری درتحت ترجمهٔ بهدین گوید لفظ دین از الفاظ مشترکه مابین عرب وعجم میباشد مثل تنور و خمیر و درهم و دینار و مانند انها
دین پرست | دیندار و دین پناه
دین پرور |
دین پژوه [ بکسر پ و ضم ژ ] مردم
دین پژه | دیندار و نام روز ۱۵ ماه های جلالی و هم نام فرشتاایست
دین پناه ــ رئیس روحانی دین و ملت
دیندار ] دین‌پناه ومردم متدین (انتهی)
دینور (چو لی‌ادب) شهریست مابین همدان و بغداد

دینه * چو ریزه * دیروز

دیو ـــ ر. مطلق جن و شیطان و یا نرینهٔ ایشان و یا قسم مخصوصی است از ایشان و اشخاصی را که در زمان خود قوی‌تر از امثال و اقران خود بوده اند هم دیو گفته و انرا مایهٔ فخر و بزرگواری خود می شمرده اند و مطلق یاغی و متمرد و بد کردار و هر چیزی که از افراد خود قوی تر و بزرگتر باشد و ابلیس را هم دیو و اهرمن گفتن بجهت عدم طاعت اواست و دیو سپید مشهور را هم که نام پهلوانی بوده و بر صاحب خود کیکاوس یاغی شده و بر دست رستم کشته گردیده دیو گفتن از همین راه است و کمان بزرگ را هم دیو کمان گفته و نوعی از اسپست را هم که ساق و برگش از امثال خود بزرگتر است دیواسپست نامند و مانند ایها که در ضمن ترکیبات مذکور خواهد شد و رجوع به تنادیل هم نماینـــد

## ترکیبات

دیواسپست ـــ رجوع بترجمهٔ خود دیو نماینـــد

دیو باد ـــ تند باد و گرد باد

دیو بند] لقب مشهور تهمورس پیشدادی است که بواسطهٔ ریاضات کثیره اخلاق ذمیمه را تبدیل به اوصاف حسنه داده و نفس خود را که دیو هم گویند غالب شده و بدین لقب ملقب گردید و یا بجهت مسخر کردن تمامی دیوها و متمردین است

دیو پای ـــ بزرگ پای و کلفت پای

دیو جامه ـــ رجوع به دیوسوار نمایند

دیو جان (بکسر واو) اولاد (و بسکون آن) جاهل و تاریک دل و بی رحم و سخت دل

دیوچه بسکون واو زلو و کرمی که پشمینه را ضایع کند

دیو دار] ق. نام درختیست بسیار بزرگ

دیو دل ـــ مثل دیو جان است

دیو دولت (پ ع. بسکون واو) کسی که دولت اورا بقائی نباشد

دیو دید | ق . دیوانه
دیو دیده |
دیو زخش ( بسکون واو و فتح را ) نوائی است از موسیقی
دیوزاد ــ اسب تیز رو و قوی هیکل
دیو زای ــ غصه ناك و دردمند
دیو زد | ق . دیوانه و کسی که از جن آسیب وصدمه دیده باشد
دیو زده |
دیوسار | ق. دیوسوار و دیو مانند و کسیکه افعال ناشایسته از وی سر زند
دیوسر |
دیوسفید ــ رجوع بترجمهٔ خود دیو نمایند
دیو سوار بسکون واو اسب سوار و کسی دیوجامه پوشد و آن جامه ایست از پلاس که در روز جنگ پوشند و پوست شیر و پلنگ را هم گویند که در روز جنگ در بر کنند و هم نوعی از جامهٔ پشمینهٔ پهنا و دراری است که پرها بر ان بند کرده و در وقت شکار کبك پوشند چنانکه گوئی باندام دیو است
دیو کاوخ ـ بسکون واو کلوخ بسیار کلفت و بزرگ
دیوکان] ق. رجوع بترجمهٔ خود دیو نمایند
دیو گرفته ــ ق . دیو زده
دیولاخ ــ ق . جائی که در آن دیو بسیار باشد
دیو مار ــ ق. اژدها
دیومردم ــ ق . جن و نسناس و مردمان بدخو و مفتن
دیومشنگ ــ ق. گاومشنگ
دیوهفت سار | بکسر واو ] شب و زمین
دیوهفت سر |

انتهی

دیوار ــ ر . ف

ترکیبات

دیوار بلند بسکون را مردم عزیز و دولتمند
دیوار پست ــ ق . دیوار کوتاه
دیوارخانه روزن شدن | بکسر را ــ خراشدن خانه
دیوارخانه روشن شدن |
دیوارکسی را کوتاه دیدن ــ ق. عاجز و زبون دیدن آن کس
دیوارکوتاه (بسکون را) زبون و عاجزوخوارو ذلیل و فقیر (انتهی)

بوال — بر وزن و معنی دیوار
بوان — ر. جمع دیو و بعربی جمع شدن و محل اجتماع خصوصاً محل اجتماع صحف و نامه ها و مجلسی که از برای اقامهٔ مصالح عامه منعقد باشد وکتابیکه اشعار و غزلیات شاعر در آن ثبت باشد وکتابیکه نامهای ارباب حقوق و لشکریان در ان ضبط گردد و در اصل دوان بوده (با کسر و تشدید) پس قاعدهٔ زبان عربی واو اولرا تبدیل به ی داده و دیوان گویند اینك درجمع آن بملاحظهٔ اصل مذکور دواوین گویند چنانچه بملاحظهٔ حال دیاوین هم خوانند و بعضی گفته که لفظ دیوان معرب واصل آن عجمی است و وجه تسمیه آن است که روزی نوشیروان مقرر داشت که حساب معینی را درمدت سه روز بانجام سانند پس بجهت امتحان بدیشان عبورکرده و دید که با جلدی تمامتر مشغول نوشتن ان حساب هستند از روی تعجب گفت که ایشان دیوان هستند پس از ان وقت این لفظ نام اهل حساب گردیده ومجازاً در پارهٔ معانی دیگر هم که مذکور افتاد استعمال نمایند

دیوان بیگی — نوعی از کبوتر که پر و گلویش سیاه است

دیوانه — ر. ف. که منسوب به دیو و جن است

دیوچه — رجوع بترکیبات لفظ دیو نمایند

دیرك چوز یرك شیشه

دیوه چوز یزه کرم پیلهٔ ابریشم

دیه — بروزن و معنی ده بکسر اول

دیهم چو بدل دیهم

دیهول . چومیمون داخول

دیهم ( بفتح اول ) تاج پادشاهان

# بوستان ( ۹ )

## در رای قرشت ودرآن ده گلشن است

شمارهٔ لغات «۶۷۰»

مفرد «۳۲۸» مرکب «۳۴۲»

## ( گلشن ( ۱ )

در رای قرشت باالف

شمارهٔ لغات «۱۲۸»

مفرد « ٦٥ » مرکب « ٦٣ »

را ــ نام یکی از حروف هجا و در آخر
کلمات علامت سببیت و مفعولیت بوده
وگاهی زیادت را باشد

رابو . چوکاهو نام گلی است خوشبو

راجه ــ رجوع بترجمهٔ لفظ شاه شود

راخ ــ اندوه وغم وغصه

راد ـ شجاع ودانا وجوانمرد وسخی و
حکیم وچوب وهندی امیر است

ترکیبات

رادباده صمغ درخت انجدان که از دو لفظ
باده وراد بمعنی امیر ترکیب یافته

راد بو | چوب عود که راد بمعنی
راد بوی | چوب است

راد مرد | جوانمرد وسخی الطبع
راد منش |

انتهی

رادی : چوراضی راد بودن وهرچیز
منسوب به راد

راز ــ خارپشت ولون ورنگ و پوشیده
و پنهان و رازیدن وامر وفاعل از آن
و دهی است در یك فرسخی سبزوار
و نیز نام بانی شهرری است که بعد از
تاسیس دادن آن میانین او و برادرش
که ری نامداشته درباب تسمیهٔ آن
مناقشه بوده وهریکی طالب تسمیه بنام
خودش می‌بود عاقبت عقلامقرر داشتند
که خود ان شهررا بنام برادری (ری)
خوانده و اهل شهر را ببرادر دیگر
منسوب داشته و رازی گویند وشهر
ری که ازبلاد مشهورهٔ قدیمهٔ ایران
است در فتنهٔ مغولی خراب شده وشهر
تهران در زمان صفویه درحوالی همان
شهرری اباد و بمرور دهور شهری
معمور شده و اکنون مرکز سلطنت
پادشاهان ایران است

ترکیبات

رازبان ــ صاحب راز وکسی که عرایض
مردمرا بعرض سلطان می رساند

رازدل آب ــ عکسی که درمیان آب
افتد ورطوبت جوهر آب که سبب
نمو نباتات است

رازدل خاك ــ نباتات

رازنهان آب ــ رازدل آب

رازنهان خاك ــ نباتات ﴿ انتهی ﴾

رازمنا یا | نام قدیمی شهرخوارزم
رازمیا | است

رازویه (چو پالوده) رجوع بترجمهٔ شاه شود

رازیام چوکاردان ، رازیانه

رازیانج (بکسر ثالث وفتح نون) معرب رازیانه

رازیانه ـ ر. ف

رازیدن چوسازیدن ، رنگ کردن و پنهان بودن و نمودن

راس ـ راه وراست

راست ـ ر. ضد کج ودروغ ونام مقامی است ازموسیقی

ترکیبات

راست بالا ـ درخت سرو

راست بود ـ نام خدایتعالی که دران شبهه نیست

راست پوش ـ کافر و پوشیدهٔ جن

راست خانه ادم امین وراست وکسی که با همه کس ازروی درستی وراستی رفتار نمایند

راست خدیو ـ اشاره بذات خدایتعالی

راست روشن ـ نام وزیر بهرام گوربوده

راست قلم ـ پ ع. مردم متدین و کاتبی که خط و ربط واملا وانشا اش خوب باشد

انتهی

راستاد چوکاردان مواجب ومقرری و وظیفه

راسته چو ساخته ، کسی که همهٔ کار ها را با دست راست کند ضد چپه که با دست چپ می کند

راستین / راستینه ـ امر واقعی وحقیقی

راسخ چو ناخن راسخت (وچو فاسق ع.) محکم و استوار

راسخت بضم سین مس سوخته و روی سوخته

راسن چومادر رخت بیل گوش

راسو چوکاهو جانور موش خرما

راش ـ توده و انبار غلهٔ پاك شده

راغ ـ دامن کوه که بجانب صحرا باشد

راف ـ بز باز

رافه چو ساده گیاهی است مانندهٔ سیر که بریان کرده و میخورند

راك ـ قوچ جنگی و رشتهٔ سوزن وپیاله و کاسه خصوصاً کاسهٔ چوبین

راکاره ـ زن فاحشه و بدکاره

رام ــ قرار و آرام و شاد وخرم و خوش و طرب و شادی و شهر و وبنا و روان و رامتین و نام روز ۲۱ ماههای فرس و نام ملکی است موکل بر آن روز ولقب ملوك هند که باعتقاد هندوان یکی از اسامی خدایتعالی است و هم بمعنی معروف و مخفف بهرام هم هست

ترکیبات

رام اردشیر ــ شهریست از بناهای اردشیر

رام برزین ــ نام پهلوانی واسم آتشکده ایست

رام جرد ــ معرب رام گرد

رام گرد ــ نام شهری بوده در فارس بنا کردهٔ بهرام گور که رام بهرام و گرد شهر را گویند

رام هرمز ــ شهریاست از بلاد آهواز یا توران در حوالی شوشتر که دختر پادشاه آنجا را رستم به حبالهٔ خود آورده و سهراب از وی به وجود آمد انتهی

رامتین چو بادگیر | نام عاشق ویس
رامتینه چو کاردیده | نامی است که

واضع ساز چنگ بوده و به عیانی و خوب چنگ زنی معروف است

رامز چو ناخن یا فاسق ،، مخفف رامهرمز

رامش ، چو فاسق طرب و شادی و آرامش

ترکیبات

رامش جان ــ نوائیست از سی لحن باربدی

رامش خوار ــ نوائیست از موسیقی

رامش داد ــ آرامش داد

رامش گر ــ مطرب و گوینده و سازنده

انتهی

رامشت (چو بارنج) رامش و نام روز چهارم پنج دزدیده که در پ ن مذکور داشتیم

رامشگ ــ ق. رامش

رامشی بکسر میم رامشگر

رامندی ــ ل. رجوع به باهار شود

راموز چو کابوس کشتیبان و نوعی از ماهی است که دلیر و جنگجو و با آدمی مایل بوده و با کشتی همراهی کند و اگر ماهیان دیگر قصد کشتی کنند دفع کند و اگر کشتی غرق شود مردم را بساحل برساند (افسانه است)

رامه ٭ چوساده ٭ رمه

رامی ٭ چوراضی ٭ رامین ومنسوب برامز

رامیار ٭ چوکاردان ٭ شبان

رامیتن ٭ چوسازیدن ٭ رامین وقصبه ایست از بخارا

رامین چوکابین ] رامتینه
رامینه ٭ چوبازیچه ]

ران ــ درخت انگدان وامر و فاعل از راندن وهم بمعنی معروف

ترکیبات

ران افشردن ــ تیزکردن و برانگیزاندن

ران گشادن ــ برهنه شدن و عیب را ظاهر کردن وراه رفتن وسوارشدن واز مرکب پیاده شدن

انتهی

رانا ــ رجوع بترجمهٔ شاه شود

رانان ــ رانین

رانی ٭ چوراضی ٭ رانین و مضارع مخاطب ازراندن

رانین چوکابین شلوار وتنبان

راوچه ٭ چوساخته نوعی ازانگور راست

راوُد چوداور زمین پست و بلند پرآب و علف

راور ــ ق. بلده ایست ازکرمان

راورا ( بفتح وضم واو ) خارپشت

راوش چوناخن ٭ ستارهٔ مشتری

راوك ــ ق. روان وصاف ونازك

راوماده ٭ چوکارخانه انغوزه

راوند ٭ چوپابند ٭ ریسمان آوند و موضعی است ازتوابع قزوین

راویز ٭ چوکابین شترخار

راه ــ مذهب وسنت وطریق وطریقه و روش وقاعده ونوبه ومرتبه وآهنگ ونغمه وپردهٔ موسیقی

ترکیبات

راه آورد (بسکون ه) سوقات معروف

راه افتادن ــ ق. پیش آمدن راه

راه انجام ــ ق. اسب وپیك وقاعدو اسباب سفر

راه بده بردن ــ ق. صورت معقولیت داشتن

راه بر ــ ر. ق. دلیل وراه نما وبرهان عقلی که جمع آن راه بریان و اشاره بفرقهٔ استدلالیان وکسانی است که در اثبات صانع و عقاید حقه، طریق برهان و استدلال پیمایند به خلاف

پرتو یان که کنایه از صوفیه و اهل دل باشد که طریق مکاشفه را ملتزم هستند
راه بسر بردن — ق. تمام کردن راه
راه بند — ق. راه زن
راه جامه دران . بکسرها صوتی ست از تصنیفات نگیسای چنگی که چنانش نواخت که همهٔ حضار مجلس جامه برتن دریده و مدهوش شدند
راه خارکش | راه خارکش | راه خسروانی — ق. هریکی نام نوائیست از موسیقی
راه خفته — راه دراز
راه دار | راه دان — بسکون (ه) دزد وراهزن
راه راه — ق. جامهٔ که خطوط رنگین داشته باشد
راه روان گردون — ق. سبعهٔ سیاره
راه زدن — ق. دزد بودن و در راهها دارائیت متردین را از دست ایشان گرفتن و سرودن و نغمه خواندن
راه زن — ق. دزد و قطاع الطریق و مطرب و خنیاگر
راه شبدیز . بکسر ها . نام لحن ۱۳ از سی لحن باربدی
راه غول — ق. پ ع . دنیا
راه قفل بودن (پ ع پ. بسکون ها) بسته شدن راه
راه قلندر | راه کلندر — بکسر ها — نوائی است از موسیقی
راه کوه گرفتن — ق. لواط کردن و با زنان ازطرف پسین مجامعت کردن
راه گان — رجوع به رایگان شود
راه گذر — ق. کسی که از راه گذر کند و راهی که از ان گذر کنند
راه گستر — ق. مطلق مرکب سواری
راه گوی — ق. مطرب و حواننده و نغمه سرای
راه نشین — ق. گدای بی خانمان که در سر راهها نشسته و گدائی کند
راه نورد — ق. پیاده و پیك و قاصد و اسب تند رو
راهوار | راهواره — ق. راه آورد و راه نورد

انتهی

راهوی — ل. رهاوی

رای « چوکار » لقب ملوك گنوج و رجوع به شاه هم شود (وچو صبر) بعربی معروف است

رای زن — ع پ. کسی که در کارها با او مشورت کنند

رایگا چو پارسا محبوب و مطلوب و معشوق و م، م تبرستان الف آنرا انداخته و ریگا گفته و در نسوان استعمال نکرده و بیشتر در پسراش استعمال نمایند و دخترا را کچا گویند

رایگان چو کاردان « هر چیز مفت و بی بدل و بی مایه و بی زحمت و بی تحمل چنانکه گوئی چیزی در راه پیدا کرده‌اند که در اصل راهگان بوده و لفظ گان معنی لیاقت را افاده نماید یعنی لایق راه چه چیز کم مایه و فرو مایه سزاوار آنست که در سر راهها افتاده باشد چنانکه شایگان در اصل شاه گان بوده و بمعنی لایق شاه است و لفظ راهگان دو تن را نیز گویند که با یکدیگر به یك راه روند

## ( گلشن ۲ )

### در رای قرشت با بای ابجدی و تای قرشت و جیم ابجدی وچیم پارسی

شمارهٔ لغات « ١٦ »

ربا « چو دعا امر و فاعل از ربودن

رباب (ع. چو کنار) ساز معروف و نام زنی است مشهور و رجوع به رواوه هم نمایند

رباعی (ع. بفتح اول) حیوانی که دندانهای رباعیات آن ساقط شده باشد و آنها چهار دندان طرفین دندانهای پیشین است دو از بالا ودو از پایین واین چنین بودن شتر در هفت سالگی بوده و اسب و گاو در پنج سالگی و گوسپند در چهار سالگی میباشد ولفظ رباعی در اصطلاح شعرا چهار مصراع را گویند که چهارمی آنها با اول ودومی هم قافیه باشد و در سیمی لازم نیست که در همان قافیه باشد

رباعیات — ع. جمع رباعیه و رجوع به رباعی شود

ربوخه چو مقوله کسی که بغایت لذت

جماع برسد

ربودن — ر. بزور و سرعت چیزیرا از شخصی بردن

ربوسه | چو ٢و نه] مقنعه و چادر و

ربوشه | نبره که زنان برسر پوشند

ربون چو عروس « آنچه پیش از کار کردن بمزدور دهند و یا آنچه زیاده از مزد مقرری بدو میدهند

﴿ ر با تای قرشت ﴾

رت « چو رخ « برهنه

رتیلا ] ع. ر. ف. رجوع به دلمك شود

رجال (چوکنار) عنکبوت و مگس گیر

رجه « چو مزه رزه

﴿ ر با چ پارسی ﴾

رچك چو قه آروغ

رچل — ق. ریچال

رچه « چو مزه رزه

## ( گلشن ۳ )

درراى قرشت با خاى ثخذ

شمارهٔ لغات « ۳۱ »

مفرد « ۱۳ » مرکب « ۱۸ »

رخ « چو بد « رخت (و بضم اول) رخساره و شکاف و رخنه و غم و غصه و عنان اسب و یکی از مهره های شطرنج و نام مرغیست موهوم مانند سیمرغ و عنقا

ترکیبات

رخ فروز (بضم اول) نام روز (۷) ماههای جلالی

رخ کسی بردن ـ ق. آبروی اورا ریختن

رخ گیره (بفتح اول) دستینهٔ که آنرا چهارتاو مانند ریسمان تابیده باشند

انتهی

رخبین چو دلگیر یا انجیر کشك و ترخوانه و فراقروت

رخت چو تنبت ستور رخصیر صا اسب وطعام یك نفری و راست و درست و بازوبنه و لباس و جامه و متاع و اسباب خانه

ترکیبات

رخت افکندن ـ عاجز بودن و اقامه کردن

رخت بربستن |
رخت بستن | مردن و سفر کردن
رخت بصحرا کشیدن پ پ ع پ. |

رخت دان — ع. صندوقی که رخت و

لباس در آن گذارند و تخفیفاً رخدان هم گویند و بخدان که در میان اهالی ما معمول است غلط ومحرف رخدان است

رخت مال ــ چوب کلفت معروفی که کازران و رنگرزان برجامهٔ شسته و رنگ کرده می زنند (انتهی)

رخدان (چوسردار) رجوع به رخت‌دان شود

رخسار | ر.ف. که روی و چهره
رخساره | وصورت است

رخش چوتند. آفتاب وروشنائی (وچوتشت) قوس قزح ومیمون وفرخنده وسرخ‌خالص ویا آنچه آمیخته با سپیدی باشد واسب رستم‌را رخش گفتن هم ازهمین راه است که بدین رنگ بوده است

ترکیبات

رخش بهار (بضم اول) باد بهار و ابربهاری

رخش خورشید ــ ق. پرتو آفتاب

رخش ماه | ق. پرتوماه
رخش مه |

رخش مهر ــ ق. پرتو آفتاب (انتهی)

رخشا. چوفردا | براق وروشنا
رخشان. چوسردار | وتابنده و درخشنده

رخشانیدن. چوترسانیدن رخشاکردن

رخشیدن. چوترسیدن. درخشیدن

رخنه چوسفره. کاغذ (وچوهرزه) سوراخ وشکاف دیوار وغیره

ترکیبات

رخنه دار (بفتح اول) متضرروهرچیز چاکیده وشکاف خورده

رخنه دار زبان ــ مردم متهم و زبان زدخلایق

رخنه زده ــ رخنه دار

رخنه زدهٔ زبان ــ رخنه دارزبان

انتهی

رخیدن چورسیدن نفس‌کشیدنی که از برداشتن بارگران وتند راه رفتن و مانند آنها باشد

## (گلشن (٤))

دررای قرشت با دال ابجدی وزای هوز وژای پارسی

شمارهٔ لغات «٢٦»

مفرد «۱۶» مرکب «۱۰»

رد (چو بد) شجاع و دلاور و خردمند و دانا

رده (چو مزه) مطلق صف و هر یك چینه از دیوار

رز * چو بد * انگور و تاك و باغ ، بستان خصوصاً باغ انگور و امر و فاعل از رزیدن

## ترکیبات

رزبان * چو سردار * باغبان خصوصاً پرورندهٔ تاك انگور

رزبن * چو گندم * بن و بیخ درخت رز (و چو اکبر) مخفف رزبان

## انتهی

رزان * چو کنار * جمع رز و اسم فاعل از رزیدن

رزد * چو صبر * سخت و استوار و پرخوار و شکم خوار و مردم حریص در هر کار (و چو قمر) فعل مضارع از رزیدن

رزدن * چو اکبر * رزیدن

رزده * چو هرزه * مف . ضد . از رزدن

رزم — ر . ف . وهیمه (و بروزن قمر) فعل مضارع ، متکلم از رزیدن است

## ترکیبات

رزم جوی | رزم خواه — ر . مردم شریر و جنگی

رزم گاه | رزم گه — ر . معرکه و محل جنگ و جدال

رزم گیر — ر . رزم جوی و نام روز ۱۱ ماههای جلالی

رزم یازده رخ — رجوع به یازده رخ شود

رزم یوز | رزم یوش — ر . رزم جوی

## انتهی

رزمه * چو هرزه * یك بسته از قماش

رزوان چو اعوان * رزبان و نام جرم فلك زهره

رزه * چو مزه * طنابیکه از ان رخت آویزند و ریسمانی که از لیف خرما تابند و بسیار محکم است و ریسمانی که بنایان براستی آن دیوار سازند

رزیدن * چو رسیدن * ماندن و آزرده و کوفته شدن و رنگ کردن

﴿ رای قرشت با ژای پارسی ﴾

رژ * چو بد * خشم و قهر و غضب

رژد | بر وزن و معنی رزد و
رژده | رزده و رزه که حرف
رژه | دوی انها زای هوز بود

## ( گلشن ٥ )

در رای قرشت با سین سعفص

شمارهٔ لغات «٤٤»

مفرد «٢٦» مرکب «١٨»

رس ﴿ چو رخ ﴾ سخت و محکم و حریص و پرخوار و پرطمع و اخذ کننده (وچو بد) کمند و رسن و رود ارس و گلوبند زنان و امر و فاعل از رسیدن

رسا * چو عصا * بالغ و کامل و تمام و واصل

رساندن — ر. ف.

﴿ ترکیبات ﴾

رساندن باغ — تربیت و پرورش باغ که خوب بشکفد

رساندن بنگ — صاحب کیف بنگ شدن

رساندن شراب — شراب کردن انگور و غیره و کامل کردن آن شراب

رساندن کوکنار] صاحب کیف کوکنار شدن

رساندن می — رساندن شراب ﴿انتهی﴾

رسانه * چو کناره * افسوس و حسرت

رسانیدن — ر. ف.

رست * چو تشت * راست وضب. از رستن (بفتح اول) (وچو پشت) هم ضب. از رستن (بضم اول) و هم به معنی دلیر و چیره و قسمی از خاك زمین است که در آن گیاه زراعت شود

رستاخیز * بضم اول روز قیامت که در اصل رست و خیز بوده یعنی روییدن و برخاستن و دور نیست که بفتح اول بوده و در اصل راست خیز باشد که در روز قیامت همهٔ مردگان زنده شده و بپای ایستند و بهرحال تخفیفش داده و رستخیز هم گویند

رستاد * چو سردار * مقرری و وظیفه

رستاق * چو گلدان * معرب روستا

رستاك — ق. شاخ تازه که از بیخ درخت برآید

رستاه — ق. روستا
رستخیز (چو زنجبیل ویا بضم اول) رستاخیز
رستقباد — ل. نام شهری بوده از بناهای قباد پادشاه ایران ودراصل رستم قباد بوده کنایه از آنکه قباد رستم عهد خودش است
رستگار — ب. ر. ف.
رستم ٭ بفتح اول ٭ یعنی خلاص شدم (وبضم اول) معروف است

ترکیبات

رستم برف (بضم اول) صورت پهلوان پرهیبت که از برف ساخته باشند
رستم دار — ق. ولایتی است ازمازندران
رستم دستان — رستم زال
رستم درحمام - پ پ ع. مردم بزرگ جثه وبی جگر که محض صورت بوده واصلا دلیری نداشته باشد
رستم زال - رستم معروف که پسر زال است
رستم یکدست — پهلوانی است معروف غیراز رستم زال که ازمادریك دست زاییده شده ودرچراغ هدایت گوید که حکایت وی افسانه است که ساخته‌اند

انتهی

رستن ٭ چودختر ٭ روییدن (وچراکبر) خلاص شدن ونجات یافتن وصف کشیدن
رستی (بضم اول) نباتات
رسته ٭ چوسفره ٭ روییده ونام حلوائی است شبیه به قروت (وچوهرزه) خلاصیده ونجات یافته وصف کشیده

ترکیبات

رستهٔ خاك (بضم اول) تمامی موجودات این عالم
رسته در / رسته شکن [ بفتح اول ] صف شکن

انتهی

رستهم ٭ چومنتخب ٭ رستم
رستی ٭ چوسعدی ٭ یعنی خلاص شدی (وچوپشتی) نان وحلوا وماحضر وخوردنی وچیره گی ومحکمی ودلیری وشجاعت وراحت وفراغت
رسد ٭ چوقمر ٭ حصه وقسمت ومتوجه شدن ورسیدن وفعل مضارع از آن وسزاوار بودن واختیار داشتن ودرچیزی غور کردن

رسمو ، چو بد بو ، مگس عسل

رسن — ر. ف.

ترکیبات

رسن باز — بازیگری که بر رسن می دود و آن چنان است که چوبها یا بنای بلندی در زمین محکم کرده و بر انها ریسمانها یا چوبهای نازکی بسته و بر بالای انها آمده و بازی های عجیب بعمل آرند و انرا دار باز وریسمان باز هم گویند

رسن برای کسی تافتن | در بارهٔ کسی فکر بد کردن و در ضرر و
رسن تافتن |
رسن کسی تافتن |

هلاك وی کوشیدن و اسباب توهین و تخریب او را فراهم کردن

انتهی

رسنواد چو پهلوان | ند - نیزه
رسواد چو اعوان |
رسین - چو امیر |

# ( گلشن ٦ )

## درای قرشت با شین قرشت

شمارهٔ لغات « ۲۷ »

مفرد « ۱۲ » مرکب « ۱۵ »

رش ، چو دل ، ریش (وچو رخ) روش (وچو بد سیاب وجیوه و زمین پشته پشته و نوعی از جامهٔ ابریشمی فرومایه و قسمی است از انجیر و نام روز ۱۱ ماههای شمسی و فرشته ایست موکل بر امور ومصالح آن روز وخرمای سیاه پرگوشت کم قوت وکم شیرین و مخفف ارش هم هست وآن از سر انگشتان است تا مرفق ویا از سر انگشت میانین دست راست است تا سرانگشت میانین دست چپ چون دستهارا ازهم گشاده دارند

رشت ، چو خشت رشته (وچو پشت) روشن ونام مردی بوده کیمیاگر که زر او خالص بوده وازان رو مطلق زر خالص را هم زر رشتی گویند (وچو تشت) گچ بنایان وخاك وگرد و غبار وخاکروبه و دیوار نزدیك بافتادن وهر چیزی که ازهم فرو ریزد وهم شهری است ازگیلان که ابریشم خوب درآن بعمل آید و بند شلوار نیکو بافند

رشتن ، چو دلبر ، ریستن

رشته - چو سرکه ٭ ریسیده و آشی‌است معروف در خراسان و تار ابریشم و ریسمان خصوصاً انچه جواهر و مهره دران کشند و نام مرضی است که‌بسبب‌ان‌تارهای باریك‌مانندتار ریسمان از بدن آدمی بر امده و بسیار درد کند و در بلخ و لارستان بسیار است و هم طعامی است معروف شبیه به تار ریسمان که‌از آرد سازند و نیز حلوائی است که اصل ان از برنج‌است که چون انرا با انگشتان بریزند مانند ریسمان و ابریشم بر روی یکدیگر متراکم گردد بدین اسم اختصاص یافته وانرا در روغن گرم بریان کرده وقندکوبیده بر ان ریخته ومیخورند و آنرا رشته برشته هم گویند

ترکیبات

رشته بانگشت بستن — یاد داشتن

رشته برشته — رجوع بترجمه خود رشته نمایند

رشته پیچان — مار پیچان

رشتهٔ تب — ریسمان خامی است که دختر نابلغ ریسیده و بجهت دفع تب افسون بران خوانده و گرهی چند بر آن زده و بر گردن تب دار آویزند

رشته‌خطائی — طعامی است معروف از قبیل ماهیچه که شبیه به نخ ابریشم بوده و با قند و زنجبیل و غیره آمیخته و میخورند

رشتهٔ دراز دادن — مهلت و فرصت دادن و تنگ گرفتن

رشته زدن — پیمودن طناب

رشتهٔ ضحاك — پ‌ع. باران وطول مدت

رشته کاجی] نام طعامی‌است ازقسم‌ماهیچه

رشتهٔ مریم] هرچیز بسیار نازك گویند که رشتهٔ حضرت مریم چنان باریك بودی که بدون تا کردن یافته نمیشد

انتهی

رشتی — بهر حرکه که باشد منسوب به رشت باهمان حرکه است و بالخصوص نوعی از زر که در رشت مذکور افتاد

رشگ (چو پشت) عقرب (و چو تشت) حسد و غیرت وغبطه (و چوخشت) ژولیدگی و پژمردگی

و راست ایستاده و تخم شپش و
مردم بزرگ ریش

ترکیبات

رشک آور | بفتح اول | مردم حسد
رشک آورد | شده و غبطه شده که
دیگران خواستار زوال جاه او بوده
و یا آرزوی حال وی نمایند
رشک گن — ق. مخفف رشک گین
رشک گین — ق. مردم حسود و غیور
و صاحب رشک و بیشتر یك گاف
را انداخته و رشگین گویند
رشک ناك — ق. رشک گین

انتهی

رشکاور — رجوع به ترکیبات لفظ
رشک شود
رشگن . چو بد دل | مخفف رشک گین
رشگین . چو انجیر | که در ترکیبات
لفظ رشک مذکور افتاد
رشمیز — ق. کرم چوب خواره
رشن . چو قمر . گزیدن و گزندگی و
نام روز ۱۸ ماههای فرس و فرشته
ایست موکل بر آنروز
رشنواد . چو پهلوان . نام سپهسالار
همای چهرازاد مادر بهمن
رشنیده . چو ترسیده . بول و غایط

## گلشن (۷)

در رای قرشت با غین ضظغ وفا و
کاف عربی و گاف پارسی و میم
شمارهٔ لغات «۵۵»
مفرد «۳٤» مرکب «۲۱»

رغ . چو رخ آروغ
رغائب — ع. ر. جمع رغیبه که بمعنی امر
مرغوب و عطای بسیار است و در
اصطلاح دینی نام جمعهٔ اول ماه رجب است
رغزه . چو طبه . لباس پتو
رف . چو بد سکوی درب خانه ها که
برای نشستن سازند و برآمدگی دیوار
درون خانه وغیره که چیزهارا برروی
آن گذارند
رفان . چو کنار واسطه و شفاعت کننده
رفتن . چو دختر . روفتن (و چو اکبر)
معروف است

ترکیبات

رفتن چراغ ﴿ بفتح اول ﴾ خاموش
شدن آن

رفتن خار در پا ـــ ق. خلیدن خار در آن و درماندن وکوفته شدن

رفتن گرد سر [ بفتح اول وکسر گاف ] دور سر گردیدن

انتهی

رفوسه | ل. گناه ویافتن و پی بردن
رفوشه | و برچیدن و بازی وظرافت ومسخره

رفیدن * چو رسیدن * شفاعت کردن

رفیده * چو رسیده * مف. ضد. از رفیدن وهم بالش مانندی است که از علف و کهنه ترتیب داده وخمیر نانرا تنك ساخته وبرروی آن گسترانیده و بر تنور زنند و بدین معنی بکسر اول معروف است

رك چو بد. رکیدن و امر و فاعل از آن

رکاب چو کتاب. کشتی وسفینه و اسب سواری و پیالهٔ دراز هشت پهلو و بمعنی معروف و آن حلقهٔ آهنین معروفی است که بر زین بسته ودروقت سوار شدن پای بر آن گذارند

ترکیبات

رکاب استوار کردن ـــ اسب دواندن

رکاب دار ـــ کسی که رکاب زین را گرفته وامرا واغنیا را سوار گرداند و شخصی که از انواع حلویات سازد و نیز بمعنی آبدار وجلودار وخادمی که پیاله نگهدارد وهرکه در رکاب دیگری پیاده رود

رکاب گران کردن ـــ اسب دواندن

انتهی

رکابی ( بکسر اول ) رکاب دار

رکان :: چو کنار اسم فاعل از رکیدن

رکن ( ع. چو تند ) امر عظیم وجزو و بعض خصوصاً جزو اعظم و جانب قوی چیزی وعزت وجلالت وقوت وهرآنچه اسباب قدرت وقوت باشد

رکناباد ( بضم اول ) تفرج گاهی است درشیراز وچشمه ایست که رکن الدولهٔ دیلمی درشیراز احداث کرده وآبش لطیف وخوشگوارتر وبه شهر می آید

رکنی ( ع. چو پشتی ) هرچیز منسوب به رکن خصوصاً زرخالص منسوب به رکن الدین که این چنین زر را رایج کرده ویا زرخالص کیمیائی است که به کیمیا گری مسمی بهمین اسم منسوبست

رکو | چو کدو و عروس ] کرباس
رکوك | و چادر یك تخته و لته و
رکوه | آتشگیره و جامهٔ کهنهٔ از
رکوی | هم پاشیده

رکیدن ٭ چو رسیدن ٭ ضعیف شدن و از قهر و غضب سخن گفتن و آهسته در زیر لب حرف زدن و خود بخود تکلم کردن

﴿ر با گاف پارسی﴾

رگ ٭ چو بد ٭ اصل و نسب و بمعنی معروف

ترکیبات

رگ باز گرفتن — تنبلی کردن
رگ برخواستن — قهر و غضب نمودن
رگ بسمل خاریدن — کردن کاری که سبب قتل و هلاك گردد
رگ بند — چیزی که خون را از آمدن باز دارد
رگ جان — روح و رگ بزرگ گردن و رگ شریان که بدل تعلق دارد
رگ جان بدست آمدن | بدست آمدن
رگ جان بدست آوردن | یا آوردن
عنان اختیار دیگری با مکر و حیله
رگ خوابانیدن — مسامحه و تنبلی کردن
رگ راندن — ریشه دوانیدن در زمین
رگ زدن — خون گرفتن
رگ گردن — سرکشی و غرور
رگ گرفتن — تنبلی و مسامحه کردن
رگ گلو خاریدن — رگ بسمل خاریدن

انتهی

رم (چو رخ) موی زهار (و چو دل) رم (و چو بد) رمه و رمیدن و امر و فاعل از آن و گوشت بیرون و اندرون دهان

رمارم ٭ چو اتابك ٭ برابر و مقابل
رماس ٭ چو کنار ٭ مصطکی

رمب | بر وزن و معنی رنب و رنبه
رمبه |

رمژگ ٭ چو اکبر ٭ لغزیدن صوری و معنوی
رمش ٭ چو خجل ٭ رمیدن و اسم مصدر آن
رمکان ٭ چو سردار ٭ موی زهار
رمه ٭ چو مزه ٭ یك دسته از گاو و گوسفند و اسب که مخفف رامه است یعنی رام شبان و مطیع او

رمه بان | چوبان وشبان
رمه‌وان |

رميار ، چو اعيان ، چوبان

رميدن چو رسيدن دور شدن ونفرت كردن ووحشت نمودن

# (گلشن (٨)

## در راى قرشت با نون

شمارهٔ لغات « ٥١ »

مفرد « ١٤ » مركب « ٣٧ »

رنب چو تند وقند | موى زهار
دنبه ، چو هرزه وسفرد |

رنج — ر. لون ورنگ وقهر وغضب و آزردگى و بيمارى و خرامى كه از روى ناز وتكبر باشد

رنجه ، چو هرزه ، رنجيدن و رنجيده

رنجيدن چو ترسيدن رنگ كردن وخراميدن ورنج كردن وآزرده شدن

رند چوقند گرد وغبار وخاك و بوى خوش و حرف و سخن ورنديدن و امر و فاعل از ان و تراشه و انچه دروقت رنديدن از چوب فرو ريزد و هم چيزى است زمخت مانند هليله ومازو (و چو هند) محيل و بى باك و بى قيد و بى علاقه ولا ابالى

### تركيبات

رند جان ستان | بكسر اول ] در اصطلاح هر كسى
رند جان سوز |

كنايه از نهايت مطلوب او تواند شد

رند دهل دريده — ق. مردم فاسق و خارج از شريعت

رند عافيت سوز — پ ع پ. ق. رند جانسوز

### انتهى

رندان بكسر اول ، جمع رند با همان حركه است

رندان خاك بيز — باريك بينان و دقيق نظران

رنده چو هرزه گياه بهارى كه حيوانات خصوصاً گوسپندان از چريدن ان فربه شوند و آلت معروف نجاران كه چوب را بدان تراشيده و صاف وهموار كنند

رنديدن ، چو ترسيدن ، ركيدن و تراشيدن و خراميدن

رنگ ؛ چوقند * خون و رویدن و مایهٔ اندك و شیرین کار و عیب و عار وسیم وزر دزدی و قمار ومکر و حیله و طرز و قاعده ونصیب و وبهره وحوبی وخوشی و تندرستی و حاکم و والی و بز کوهی و گاو دشتی و روح و جان و خرقهٔ درویشان و زر و مال و نقطه و جلال و رنج ومحنت و نا درستی و خیانت و شرمندگی و خجلت و خوی وعادت وتوانائی وقوت و فایده و منفعت و بمعنی معروف و شتری قوی که برای تناسل نگهدارند

ترکیبات

رنگ آزادان — روش و سیرت جوان مردان

رنگ آمیز — نقاش

رنگ آور — محیل ومکار وشرمنده و آنکه هردمی برنگی آمده و مردمرا بفریبد

رنگ آوردن — خجل شدن و فریفتن وخشم وقهر وآمیخته به خجلت

رنگ برآب ریختن | رنگ برآب زدن ] کنایه ازنمایده کردن و نقشهٔ تازه برانگیختن وفکر کار تازه نمودن

رنگ برآوردن — رنگ آوردن

رنگ برروشکستن ـ زرد شدن رنگ چهره از کثرت شرم وغیرت و یا خوف ودهشت

رنگ برروی کارآوردن ـ رونق دادن

رنگ بست — رنگ ثابت که نرود

رنگ بستن — فایده برداشتن

رنگ تازه برآب ریختن | رنگ تازه برآب زدن ] رنگ برآب ریختن

رنگ چرك تاب] رنگیکه چرك وکثافت برآن کمترمعلوم شود مثل سبز وسیاه

رنگ دادن — متغیر شدن

رنگ رز بفتح هردو را معروفست که بعربی صباغ گویند و رنگریز گفتن بزیادتی یای حطی در جزو ثانی بدین معنی غلط است چنانچه در غیاث اللغات از چندی ازاهل فن نقل کرده بلی ارادهٔ معنی نقاش و معمار و مصور از لفظ رنگ ریز صحیح است

رنگ رزگلگون — شراب فروش
رنگ روش — مخفف رنگ فروش
رنگ ریختن — طرح عمارت افکندن و بنای کار گذاشتن و نقاشی کردن
رنگ ریز — اسم فاعل از رنگ ریختن و رجوع به رنگ رز هم شود
رنگ زردی کشیدن — انفعال و خجلت
رنگ زنده — رنگ سبز
رنگ طلائی — رنگ زرد مثل طلا و درچراغ هدایت گوید جمیع استادان قدما و متأخرین این رنگ را نسبت به عاشق داده اند به خلاف شعرای هندی زبان که رنگ معشوق را بدان تشبیه نموده‌اند و آن غریب است
رنگ فروش محال ومکار وابریشم فروش
رنگ کردن — فریب دادن
رنگ گرفتن — متغیر شدن
رنگ مهتابی ] رنگ سفید مایل بزردی مانند رنگ مهتاب
رنگ نیستن — فایده برنداشتن
رنگ و بوی — کر و فر و استعداد
رنگ هوا ] پ‌ع. تیرگی و تاریکی‌وظلمت

انتهی

رنگارنگ — ر. ف. وکنایه از موالید ثلثـــه هم هست

| | |
|---|---|
| رنگاور<br>رنگرز<br>رنگریز | رجوع بترکیبات‌لفظ رنگ شود |

رنگیان ٭ چو برنیان ٭ شفترنگ
رنگیدن ٭ چو ترسیدن ٭ روییدن و رنگ کردن چیز ها وحیله نمودن و قمار باختن
رنگین — ر. ف.
رنگین رفتن — خوش رفتاری کردن
رنگین کمان — قوس قزح

## ( گلشن ۹ )

دررای قرشت با واو

شمارهٔ لغات « ۱۹۷ »

مفرد « ۷۲ » مرکب «۱۲۵»

رو . بفتح اول ، امر و فاعل از رفتن (وبضم آن) روی و روز
روا چوهوا جایز و مباح و رایج و مجاز مقابل حقیقت
روائی چو حرامی روا بودن و مجازی در مقابل حقیقی

روان ٭ چوجوان ٭ جاری و رونده و روح و جان و نفس ناطقهٔ انسانی که پیوسطه در حرکت فکری است و آنرا روان یابنده نیز گویند و رجوع به جان هم شود و در ناصری گوید حکما درجات نفس را برچهار بنیاد نهاده‌اند (۱) نفس رونده که شهوانی است (۲) نفس جوینده که حیوانی است (۳) نفس گوینده که انسانی است (٤) نفس شوینده که ربانی است

ترکیبات

روان بخش ـ فرشته ایست که علم و دانش بدست او است و بعربی روح القدس گویند

روان بد ، بضم با | روان سالار — نفس کل که روان فلك نهم است

روانستان ـ جای بسیاری روان یعنی افلاك سبعه

روان گرد (بکسر گاف) بمعنی شهر روان که افلاك و عالم ملکوت است

روان گوینده | روان یابنده — نفس ناطقهٔ انسانی

انتهی

روانبد | روانستان — رجوع بترکیبات لفظ روان نمایند

روانه ـ ر. ف. که رونده است

رواوه ، چو کناره ، سازی است معروف که از دو لفظ رو بمعنی آواز و آوه بمعنی آوازنده ترکیب یافته و رباب و ربابه هم عربی و یا معرب آن است

روباس ، چوچوبان ، دراصطلاح کرمانی روباه تربك است

روباه ـ ر. ف

ترکیات

روباه تربك | روباه تورك — ثمری است که چندین نوع بوده و بکرمانی روباس و باصفهانی تاجریزی و بعربی عنب الثعلب گویند

روباه زرد ـ آفتاب

انتهی

روباهی کردن ـ مکر و حیله نمودن

روبند ـ ب. ر. روی بند

روبیان ـ ملخ دریائی

روپوش | روپوشه — ر. ب. ربوسه و پرده و برقع ومطلا و مفضض و هر چیزی که ظاهرش برخلاف باطن وی باشد

روج — بروزن ومعنی روز
روخ ٭ چونور ٭ لوخ
روخ چکاد | دوخ چکاد
روخ چکاده |
رود ٭ چونور زه کمان ٭ فرزند و پسر و پسران نابالغ و سازی است که می نوازند ونیز بمعنی معروف که نهر بزرگ وآب بزرگ جاری است

## ترکیبات

رودآور | قصبه ایست از همدان و
رودآورد | هم نام رودخانه ایست
رودبار — رودلاخ و نام چند موضع هم هست یکی دراصفهان و دیگری درتهران و سیمی درکرمان و چهارمی در شیروان و پنجمی از توابع گیلان است
رودخیز — موج وسیلاب
رود زنگی] رجوع به زنگی رودشود
رودساز — نوازنده وسازندهٔ سازرود
رودلاخ — جائی که درآن رودخانه بسیار باشد

انتهی

روداده چوخوبانه ٭ نام مادر رستم که دختر مهراب کابلی بوده و هم نام قلعه‌ایست که مادر رستم درآن توطن داشته است
رودك ٭ چو دوزخ مصغر رود و دهی است از سمرقند یا بخارا که استاد رودکی هم بدان منسوب و یا بجهت رودنوازی متخلص بهمین اسم بوده و رجوع به بادك هم نمایند
رودکی — رجوع به رودك شود
رودگان | جمع روده و منسوب به آن
رودگانی |
رودلاخ] رجوع بترکیبات لفظ رود شود
رونگ چوهوشنگ روناس
روده چو روزه درخت برگ ریخته و گوسپند و مرغی که با آب نیم گرم پر و موی انها را جدا کرده و با پوست بریان کنند و هم بمعنی معروف
روروه چوحوصله زنجیر وسلسله و در ناصری گوید پارسیان در مسئلهٔ دور و تسلسل که مصطلح علمای معقول است روروه وکبرده میگفته اند که اولی تسلسل و دومی دور و گردش است

روز ـــ ر.ف. وآفتاب و وقت و زمان و روزگار

## ترکیبات

روز استفتاح ـــ پ ع. روز پانزدهم ماه رجب که روز طلب فتح ابواب بهشت و رحمت است

روز افتتاح ـــ پ ع. روز استفتاح بهمان جهت و یا بجهت انکه زبان حضرت مسیح در ان روز گشاده شده

روز امید وبیم ـــ روز قیامت

روز بازار ـــ رواج ورونق و گرمی بازار و در بعضی از بلاد رسم است که دریکی ازایام هفته درمحل معینی ار همان بلد جمع شده و معامله کنند و همانروز را دراصطلاح خودشان روز بازار گویند و گاهی آنمحل را هم گویند

روز باز خواست ـــ روز قیامت

روز بان ـــ درگاه نشین پادشاهان که هر روز بر درگاه ایشان نشسته و احکام ایشانرا جاری کنند وبیشتر برجلاد و فراش وچاوش و عمله اطلاق نمایند

روز بخش * بکسر زا * روز ازل

روزبه . بکسر زا و با * روز مبارك وخوش وخرم وشادی ( وبسکون زا ) مردم سعید و خوش بخت و نام اصلی پارسی حضرت سلمان صحابی که بعد از تشرف به شرف اسلام مسمی به سلمان گردید

روزبهان . بسکون زا . نام شیخی بوده پارسی از اهل شهر پسا

روزبهی ـــ ق. سعادت و فیروزی و بهروزی

روز پیکر ـــ ق. روشن رأی

روزخسب (ق. بضم خا) تنبل وهیچ کاره

روزخسب و شب خیز ـــ عابد و زاهد و شب زنده دار ودزد و راهزن وعیار

روزخوش بکسر زا روزشادی و جوانی و صحت و تندرستی

روزخون بسکون زا . بی‌خبر تاختن است بر سر دشمن در روز

روزدار ـــ ق. خادمی که ازصبح تا شام حاضر خدمت رئیس خود باشد

روزدرنگ / روز دگر } بکسر زا ـــ روز قیامت

روز دیر شدن * بسکون زا * ضایع شدن روز
روز رخ — روشنی و سرخ روئی
روزستان ( بکسر زا وسکون سین ) خانه و عمارتی که روزها در انجا نشینند چنانکه شبستان خانه ایست که شب در انجا بسر برده و عبادت کنند و بهمین مناسبت خانهٔ درونی و خلوتخانه وحرمخانه را هم گویند و روز ستار با رای قرشت در آخر اهل هرگونه حرفت و زراعت و کشت وصنعت را گویند که به پهلوی هو تخت خوانند
روزسیاه | روزسیه ] بکسر را — ماتم و مصیبت
روز فراخ — ق. صبح صادق و روز روشن و کنایه از بین الطلوعین است
روزگار * بسکون زا * فرصت و مدت و عمر و ایام زندگانی و وقت و زمانه که ازدو لفظ روز و گار به معنی کننده ترکیب یافته چون زمان عبارت از حرکت فلك اعظم است که موجب حرکت سایر افلاك می باشد و از آن جمله یکی هم فلك شمس است که حرکت آن و یا حرکت زمین برگرد آن منشأ حصول روز وشب است پس زمانه یعنی حرکت فلك سازنده و کنندهٔ روز است این است که آنرا روزگار گویند ( و بفتح زا ) شغل و عمل و نوکری است که در اصل روزه گار بوده و حرف (ه) از برای نسبت است پس بواسطهٔ کثرت استعمال در گفتن و نوشتن حرف (ه) را اندازند
روزکار بردن | روزکار بسر بردن ] فرصت از دست دادن وعمرو وقت را ضایع کردن
روزگار رفتگان ] مردمان کم اقبال و بی دولت
روزگرد (بسکون زا و فتح گاف) آفتاب
روزگوشش ( بکسر را ) روز جنگ
روزماه | روزمه ] بسکون زا ] رجوع به ماه روز شود
روز نام و ننگ . یا | روز ننگ و نام | روز ننگ و نبرد ] بکسر زا ] روز جنگ

انتهی

روزانه چوخونابه . روزیانه

روزبان
روزبه
روزبهان
روزدار
رجوع بترکیبات لفظ روز نمایند

روزستار — رجوع به روزستان شود

روزستان
روزگار
رجوع بترکیبات لفظ روز نمایند

روزن
روزنه
ر. ف

روزه — ر. ف

روزهٔ تنفس — پ ع. سکوت وخاموشی و نوعی از زهد نقرا است که ازشب نیت کرده ودر تمامی روز باکسی حرف نزنند واین زهد را به حضرت مریم منسوب داشته و بهمین جهت روزهٔ مریم هم گویند

روزهٔ مریم — رجوع بروزهٔ تنفس شود

روزی
روزیانه
روزینه
ر. ف.وهرآنچه روز بروز به کسی داده و قسمت وی گردد چنانچه متعلق بسال و ماه را سالیانه وماهیانه گویند و سالینه وماهینه غلط است

روس — ر. روباه ومملکتی است معروف و به وسعت موصوف که بنام بانی خود روس ابن یافث ابن نوح موسوم بوده و اهالی آنرا هم روس و تاتار و تارتار گویند

روس انگرده — روباه تربك

روسپی — فاحشه و زنان بدکاره

روستا
روستاد
ده و قریه

روستم (با واو خفی) بر وزن و معنی رستم

روسته . چوسوخته راسخت

روستهم . چومنتخب . رستم

روش چونور . روشن (وچوخجل رفتار وطرز وطریقه و راه ومیان باغها

روش راست (بفتح اول) حرکت مستقیمه

روشان . چوچوبان روشن

روشن — ر. ف. که ضد تاریك است

ترکیبات

روشن چراغ — نوائی است از موسیقی

روشن دان — چراغدان و روزنی که در خانه ها برای روشنائی و تابش آفتاب می گذارند

روشن دل — مردم شاد و خوش اعتقاد

روشن گر — دلیل و برهان و بیان و واضح کنندهٔ مطلب و معنی

انتهی

روشنان — جمع روشن خصوصاً ستارگان

روشنگ * چو هوشنگ نام دختر دارا

روغ * چو نور بندی که پیش آب با چوب و گل بندند تا آب بر راه روان شود

روغن — ر. ف. و کنایه از دین و مذهب و جوانی

ترکیبات

روغن بریك ریختن — کار بی معنی و بی فایده کردن

روغن خود — یعنی دین خود

روغن رفته . بسکون نون کسی که ایام جوانیش گذشته و یا از عمر و دولت سیر شده باشد

روغن زبان — مردم نرم زبان

روغن قار مالیدن — تملق کردن و فریب دادن

روغن کمان — ل. سندروس است

روغن مغز . بکسر نون عقل و تدبیر (و بسکون آن) مردم عاقل و مدبر

انتهی

روغنی — ر. هر چیز منسوب بروغن خصوصاً روغن فروش و کسی که روغن چیزها را می کشد و نانیکه در روغن پزند و نانیکه خمیرش را با روغن بسرشند

روغنین }
روغنیه } ر. نان روغنی

روم — ر. مملکتی است معروف

روملوس — شهری است از اروپا که بنام بانی خود پسر نمرود مسمی گشته

رومنا (نه. بضم اول و فتح میم) انار

رومی — ر. منسوب بروم

ترکیبات

رومی چگان روان — اشك خونین

رومی خوی — کسی که بریك خوی و یك عادت مستقل نبوده و با هرکه در آمیزد خوی او گیرد

رومی زن رعنا — آفتاب

رومی و زنگی }
رومی و هندو } روز و شب

انتهی

رومینا — مخفف روی مینا

رومیه — ر. شهری بوده قریب بمداین که نوشیروان در ساحل دریای روم به شکل شهر انطاکیه اش ساخته بوده

رون * چو قمر * امتحان و آزمایش (و چو نور) باعث و سبب و هم قصبه ایست از هند

روناس * چو چوبان * گیاهی است که چیزهارا بدان رنگ کنند

رونده — ر. ف. که اسم فاعل از رفتن است خصوصاً پیك و قاصد و چاپار معروف و هر چیز مایع و سیلان کننده

رونما (ب. بضم اول و نون) روی نما

روهنا — ل. روهینا

روهنده — روینده و کشف و زراعت پر قوت و بالیده

روهیدن * چو پوشیدن روییدن

روهینا (بضم اول و کسرها) جوهر شمشیر و پولاد و آهن جوهردار که از ان شمشیر و خنجر سازند

روی — ر. امید و طمع و سبب و جهت و روییده و امر و فاعل از روییدن و مس آمیخته با قلعی که فلزی است زرد رنگ که در معدن بی گداختن اجساد متکون گردد گویا که خود بخود روییده و آنرا مس رست نیز خوانده و بیونانی طالیقون و بعربی صفر و شبه نامند و نیز بمعنی معروف که بعربی وجه گویند

ترکیبات

روی از آهن داشتن | روی از سنگ داشتن — بی شرم و بی مروت بودن

روی افکندن | روی انداختن — عجز و الحاح نمودن و سؤال کردن و بچیزی متوجه شدن

روی باختن — ترسیدن و رنگ پریدن

روی بچیزی انداختن — روی انداختن

روی بدیوار — غریب و حیران و سرگردان

روی بند — نقاب معروف

روی پوش | روی پوشه — طمع و چیزی که ظاهر آن برخلاف باطنش باشد و هر آنچه از چادر و غیره برسر پوشند

روی تازه داشتن — معتبر بودن در نظرها

روی تافتن — روی انداختن
روی چیزی نداشتن — از خجلت و شرمندگی متوجه آنچیز نشدن
روی خاندان — شرف قوم و قبیله و دودمان
روی دا— سرگذشت وماجرا
روی دادن — توجه کردن وحاصل‌شدن و اعتنا نمودن
روی دست — مکر و حیله و سیلی و تپانچه و متاع خوار وحقیر که در بیرون دکان میگذارند ومتاعیکه بر کف دست نهاده ودر کوچه و بازار میفروشند و هم فنی است از کشتی که پای درپای حریف بند کرده و روی دست را بر سینهٔ وی بزور بزنند که از جای براند
روی دستی خوردن — فریب خوردن و سیلی خوردن
روی دل دیدن — ازدیگری التفات و توجه دیدن
روی دودمان — روی خاندان
روی دیدن — طرفداری نمودن و روی دل دیدن

روی روشن] ظاهر وآشکار و روی‌سفید
روی ساختن — تصویر وشرمنده شدن
روی‌سپید \ روی‌سفید] بسکون ی] بی تقصیر و دولتمند و خوش بخت و و بر سبیل طعنه در زن فاحشه و بدکاره هم استعمال نمایند و همین‌است که تخفیفاً روسی گویند
روی شناس — آدم مشهور که باهمه‌کس آشنا باشد
روی فرمودن — شرمنده کردن
روی فکندن — روی افکندن
روی کا— تعرض و عیب و عار و طرف خوب قماش که در پوشیدن آشکار و نمایان باشد
روی کردن — حاصل کردن و توجه کردن و ظهور نمودن
روی کسی گرفتن — ساکت کردن و از سؤال باز داشتن
روی گاه — دیباچهٔ کتاب و پیشوای امت
روی گرفتن — پوشیدن روی ازشرم و غیره
روی مینا ] بسکون ی ] زدوده و پاك کرده

روی ندیدن — روی نیافتن

روی نسل آدم — اشراف و انبیا

روی نگاه داشتن (بسکون ی) عیب پوشیدن

روی نما — ق. هدیه ایست که در وقت دیدن روی عروس بدو میدهند

روی نمودن — ق. حاصل شدن و در خاطر گذشتن

روی نیافتن — ق. محبت و مهربانی ندیدن

روی یافتن — ق. مهربانی و محبت دیدن

انتهی

رویا * چو طوبا * روینده

رویان * چو چوبان * روینده و شهری است در مازندران

روین * چو دوزخ * روناس (و چو سوزش) روین

روینا‌س | روناس
روینگ |

رویه چو روزه رخساره و نسخه و صفحهٔ کتاب

رویه بازی — مکر و فریب و دغا بازی

رویین — ر. هرچه از روی سازند و نیز نام پسر پیران ویسه که در جنگ یازده رخ بدست بیژن کشته شد

ترکیبات

رویین تن — مردم قوی هیکل که بدنش مثل روی سخت باشد و بالخصوص لقب اسفندیار ابن گشتاسب که گویی تنش از روی بوده و شمشیر و خنجر دروی کارگر نبودی و مغز و پی و معده را هم گویند

رویین خم (بضم خ) طبل و کوس

رویین دز | قلعهٔ که از روی باشد و
رویین دژ | و نیز نام قلعه ایست در ترکستان و قلعهٔ محکم دیگری بوده درسه فرسخی مراغه

انتهی

رویینه * چو پوشیده هرچیز منسوب به روی

ترکیبات

رویینه تن |
رویینه خم | مثل ترکیبات لفظ
رویینه دز | رویین است
رویینه دژ |

## ( گلشن ۱۰ )

### در رای قرشت با های هوز و یای حطی

شمارهٔ لغات « ۹۵ »

مفرد « ٦۰ » مرکب « ۳۵ »

ره ٭ چو بد ٭ راه

❊ ترکیبات ❊

ره آورد
ره بر
ره روان گردون
ره گوی
ره نشین
ره نورد
ره وار
ره واره

در همهٔ اینها و سایر ترکیبات لفظ ره
رجوع به ترکیبات لفظ راه نمایند

❊ انتهی ❊

رهام ٭ چو کفار ٭ نام پسر گودرز

رهاوی ٭ چو حرامی ٭ نام مقامی است از موسیقی و از رشیدی نقل است که اصل آن راهوی بوده و رهاوی قول عوام است و ظاهر کلام ناصری عکس این است چنانچه گوید رهاوی نام آوازی است که آنرا خنیاگری در حصن رهاو نامی که از حصون قدیمهٔ روم بوده وضع کرده و بدان نسبت رهاوی نامش کرده و راهوی مقلوب آن است

رهبر — ر. ف. رجوع بترکیبات لفظ ره شود

رهشه ﴿ چو هرزه ﴾ ارده و کنجد آسیا کرده

رهو ٭ چو کدو ٭ نام کوهی است که حضرت آدم از بهشت بدان فرود آمده

رهوار | رهواره — رجوع بترکیبات لفظ ره نمایند

رهی ٭ چو صفی ٭ غلام و بنده

رهیدن ٭ چو رسیدن ٭ خلاص شدن و نجات یافتن

ری — ر. ف. ورجوع به رازهم شود

ریاج | ریاس — بروزن و معنی ریواس

ریبد ٭ چو حیدر ٭ نام کوهی است از خراسان

ریچار | ریچاره | ریچال | ریچاله ] چو ایراد و بیچاره ] چیزی است نرم مانند کشك که شیر تازه در آن ریخته و سیاه دانه و دیگر دوا های گرم در آن کرده و نان خورش سازند و در فارس متعارف است و چند چیز مختلف ممزوج یکدیگر را هم ریچار گویند مانند ترشی ها و مربا های معمولی چنانچه آچار هم علاوه بر آن چیزهائیرا گویند که با آب لیمو و امثال آن پرورده کنند و در شیراز سخنان درهم و برهم را که همجنس یکدیگر نباشند ریچار گویند

ریخ ٭ چو تیر ٭ فضلهٔ نازك صاحب اسهال

ریختن — ر. ف.

ریختنی — ر. هر چیز لایق ریختن خصوصاً نثار و شاباش

ریخن ٭ چو بیدل | ریخین ٭ چو بیدین ] هر چیز آلوده بریخ

ریدك ٭ چو زیرك ٭ غلام بچهٔ ترك و رجوع به بادك هم شود

ریدن — ر. ف.

ریز ٭ چو تیر . ریزه و کام و نعمت و امر و فاعل از ریختن

ریزه — ر. ف.

ترکیبات

ریزه خوانی | ریزه سرائی ] آواز پیچیده کشیدن از نغمات و مطلق نغمه سرائی

ریزهٔ سیمین — ستاره ها

ریزه کاری — خورده کاری (انتهی)

ریژ . چو تیر ٭ کام و نعمت

ریس — ق. حلیم و هریسه و طعام آبکی و ناپخته و امر و فاعل از ریستن

ریستن . چو ریختن ٭ ریدن و موییدن و گریستن و توجه نمودن و بچاه و مغاك فرو رفتن و پشم و پنبه و امثال آنها را تابیدن

ریسمان — ر. رسن و تار باریك که از پنبه و غیره می ریسند

ریسمان باز — دارباز و رسن باز

ریسیدن ٭ چو پیچیدن ٭ ریستن

ریش — زخم و جراحت و قهر و غضب و محاسن و لحیه و زخم خورده و شوربای غلیظی که بروی کشك و غیره می ریزند.

ترکیبات

ریش بابا — نوعی از انگور است
ریش بچه — چند موی زیر لب که بر یك جا جمع شده باشد
ریش پرباد — غرور و تکبر
ریش جو و گندم — مردم کوسه
ریشخند — مسخره و استهزا
ریش دو مویه — کوسه
ریش غول — پ ع. موی غول
ریش قاضی — پ ع. پنبهٔ که درسر شیشهٔ شراب نهند و یا لتهٔ که بر سر شیشه و کدو بندند تا صافی شدهٔ شراب از آن در پیاله بیاید
ریش کاو . یا ریش گاو } احمق و نادان
ریش گندم و جو — کوسه
ریش مال — دیوث و بی غیرت

انتهی

ریشو ، چو نیکو ، مردم بزرگ ریش
ریشه — ر. ف. و مرض رشته
ریشهر (چو ریوند و یا بکسر شین) بندری بوده بر لب خلیج فارس
ریشیچه ، چو پیچیده ، ریش بچه و ظاهراً تصحیف شده
ریشیدن ، چو پیچیدن ، رخشیدن و زخم خوردن و زخم زدن
ریشیده ، چو پیچیده ، ضد. مف. از ریشیدن خصوصاً پرنیان منقش
ریغ ، چو تیر ، دامن کوه و صحرا
ریغال ، چو ایراد ، قدح
ریگ — ر. ف.

ترکیبات

ریگ روان — ریگی‌است درطرف جنوب که همیشه جاری و روان است
ریگ ریختن — خراب کردن
ریگ ریگ — ذره ذره
ریگ زاده / ریگ ماهی } سقنقور و یا نوعی از ماهی است که درریگ روان گردد چنانچه ماهی معروف در آب

انتهی

ریگا (چو بینا) پسر و رجوع به رایگا شود
ریگاسه ، چو بیچاره ، سیخول
ریلو ، چو نیکو ، اشخار و اشنان
ریم ، چو تیر ، چرك جامه و جراحت و میان مژگان و گوشهٔ چشمان

ریم آهن ــ کثافتی که در وقت گداختن از آهن جدا شده و در کوره میماند و یا بهنگام چکش زدن از آن می ریزد

ریم آهنج | تخم بارتنگ
ریم آهنگ |

ریم گن | بکسر گاف] کثیف و چرکین
ریم گین |

انتهی

ریماد. یا | جامه
ریماز |

ریماهن | رجوع بترکیبات لفظ ریم نمایند
ریماهنج |
ریماهنگ |

ریمن ٭ چو بیدل ریمین (و چوزیرك) سرکش و شریر و ظالم و محیل و مکار و اهریمن

ریمه ٭ چوریزه ٭ ریم افراداً و ترکیباً

ریمین ٭ چو بیدین ٭ کثیف و چرکین

رین ٭ چو تیر ٭ ریم

ریو ــ ق. مکر و حیله و نام پسر طوس و پسر فریبرزان کیکاوس

ریواز ٭ چو ابراد ٭ عدالت

ریواس ـ ق. مکر و حیله و رستنی است لطیف و نازك و خرد و میخوش و سبز رنگ که بترکی اوشقون گویند

ریوجام (بکسر اول وسکون واو) بطلان شهوت

ریومند (ب. ق.) صاحب مکر و حیله

ریوند ـ ر. بیخ ریباس است که در جبال ترکستان و چین و تبت وختا حاصل شود

ریوه چو زیزه ریو و گریوه و خاك شور و افتادگی و بی چارگی

ریه چو تیر شوره و خاك شور و بیچارگی و افتادگی

ریهانیدن (بکسر اول) ویران کردن

ریهیدن چو پیچیدن فرو افتادن و ویران شدن و ازجایی خاك ریختن

## بوستان (۱۰)

در زای هوز ودر آن ده گلشن است

شمارهٔ لغات «۵۶۲»

مفرد «۳۲۸» مرکب «۲۳۴»

## (گلشن (۱)

در زای هوز با الف

شمارهٔ لغات «۹۵»

مفرد « ٥٦ » مرکب « ٣٩ »

زا — نام یکی از حروف هجا و امر و فاعل از زاییدن و مخفف زاده

زاب — وصف و صفت و نام یکی ار پادشاهان ایرانی که به زوهم موسوم و پسر تهماسب بوده و در هشتاد سالگی پادشاهی یافته و پنج سال مدت ملك او بوده و در عراق عرب شهری نام خود بنا نهاده و نهری جاری کرده که آنرا بنام وی زواب می گفته‌اند و اکنون به زهاب معروف است

زابغر | زابگر [ چو کارگر و کارکن ] آنست که دهانرا پر باد کرده و دیگری دست بر آن زده و آن باد بیرون آید

زابل « چو ناخن » نام قومی است و بلوکی است از سبزوار و شعبه ایست از موسیقی و ولایتی است بزرگ و مشهور در سمت جنوبی بلخ که کرسی آن شهر غزنه تخت گاه سلطان محمود بوده و ازین رو آن سلطانرا هم زابلی می گفتند و حکومت آن سامان در عهد کیانیان مدتها در عهدهٔ زال و رستم و اتباعشان بوده و بهمین جهت رستم هم بزابلی اشتهار یافته

زابلستان — ر. همان ولایت زابل است

زابلی ( بضم ب ) منسوب بزابل و رجوع بدان هم شود

زاییدن — وصف کردن

زاج — زاجه و معرب زاگ

زاج بلوری — زاج سفید معروف است

زاجه « چو ساده » زن نو زاییده تا هفت روز یا چهل روز

زاجه سور — جشنی که در هنگام زادن زنان کنند

زاخل « چو فاسق » درخت زقوم

زاد — سن و سال و زاده و آزاد و بعربی توشه است

### ترکیبات

زاد آمده | زاد بر آمده [ بسکون دال ] مردم سال خورده

زاد بوم — وطن و جای زایش و ولادت

زاد خاطر — پ ع. املا و انشا و نظم و نثر

زاد خو | زاد خواست [ بسکون دال ] پیر سال خورده

زاد دل ( بکسر هر دو دال ) زاد خاطر ( و بسکون اول ) آزاده دل و آسوده خاطر

زاد شش روزه (بکسر دال) زادهٔ شش روزه
زاد مرد (بسکون دال) نجیب و آزاد مرد
زاد و بود ـ هست و بود و مولد و مسکن و تمامی سرمایه

انتهی

زاد شم ٭ چوکارگر ٭ لقب پشنگ پدر افراسیاب و یا نام جد وی است
زاده ـ ر. ف. و حاصل و نتیجه

ترکیبات

زادهٔ خاك ـ سیم و زر و معادن
زادهٔ شش روزه ـ دنیا و عالم و مخلوقات
زادهٔ مریخ ـ پ ع. آهن

انتهی

زار] ضعیف و نحیف و نالان و زار بدن و در آخر کلمه معنی مکان را بفهماند همچون لاله زار و مانند آن
زارتشت ٭ چوخارپشت ٭ زرتشت
زارج
زارچ
چو ماست و فاسق] زرشک
زارخور
زارخورش
ب. مردم کم خوراك
زاردشت ٭ چوخارپشت ٭ زردشت
زاریانه ٭ چوماهیانه ٭ ناله و زاری و سبب و جهت
زازال ـ مرغی است سیاه و شبیه به پرستو که چون بر زمین نشیند نتواند برخیزد
زازل ٭ چوفاسق ٭ پالاوان
زاستر ٭ چوکارگر مخفف زانستر
زاغ ـ قولی است از موسیقی و مرغی است سیاه که منقار سرخ داشته و در چشمش دایرهٔ سفید است

ترکیبات

زاغ پا (سکون غین) طعنه و سرزنش
زاغ چشم ـ ق. سیاه چشم و در اسب مدح است
زاغ زبان ـ ق. سیاه زبان و در اسب مدح است
زاغ کمان (بکسر غین) گوشهٔ کمان

انتهی

زاغچ ٭ چوفاسق و ماست مخفف زاغچه
زاغچه چوساخته ٭ زاغ و یا کوچك آن
زاغنول چوخاکبوس ٭ تبری است که سرش مانند منقار زاغ تیز و باریك بوده و زمین را بدان می کنند

زاغیچه ٭ چو بازیچه ٭ زاغچه
زافه ٭ چو ساده ٭ خار پشت
زاك — جوهری است معدنی و شبیه به نمك که بمعرب خود زاج معروف و زرد و سفید و سبز بوده و بعد از رسیدن آب بدان سیاه گردد و چیزها را بدان رنگ کنند
زاکان — قصبه ایست از توابع قزوین
زال — پیر فرتوت سفیدموی و سالخورده و بیشتر در زنان استعمال نمایند و نیز نام پسر سام که پدر رستم بوده و ازآنرو که با موی سفید ازمادر زاییده بدین اسمش مسمی داشتند چنانچه بجهت سرخی چهره زال زر هم گویند و یا انکه زال زر گفتن نیز بجهت سفیدی موی بوده که وی را بهمین جهت به سیم و زر تشبیه کرده‌اند و سیم را نیز مجازاً زر گوینــد

ترکیبات

زال ابرو ٭ بسکون لام ٭ دنیا وآسمان باعتبار هلال
زال بد فعال پ پ ع. ] بکسر لام] دنیا
زال رعنا پ ع.
زال کوفه — پ . ع . ق . پیره زنی‌است که آب طوفان نخست ازخانهٔ وی جوشیدن گرفت
زال کوژ پشت — ق . فلك
زال مداین — پ ع. ق. پیره زنی است که خانهٔ او درون عمارت تازهٔ انوشیروان بوده وآنرا بدو نفروخته واوهم صرف نظر کرده و به زور از وی نگرفت
زال مستحاضه — پ ع. ق. دنیا
زال موسیاه — ق. نیا و فلك

انتهی

زاوك چو کابوس ] غالوك
زالوکه چو پالوده
زام — نام قدیمی شهر نیشابور که اکنون بمعرب خود جام معروف است و هم دره ایست در هندوستان که سلطان محمود غزنوی درآنجا در یك روز یکصد و سی گرگ شکار نمود

زامهران ٭ چو مادر جان ٭ تریاك و یا یكی از اجزای نوشدارو است

زامیاد ٭ چو كاردان نام روز ۲۸ ماه های شمسی و فرشته ایست كه بر امور و مصالح آن روز موكل و به حراست حوران بهشتی مأمور است

زامیم چو كابین ٭ رود خانه ایست بسیار بزرگ

زانستر ـــ ب. مخفف زانسوتر

زانسوتر ـــ ب. مخفف از آن سوتر یعنی از آن طرفتر ودورتر وبسیار جدا شده

زانو ـــ ر. ف

تركیبات

زانو رصد كردن پ ع پ
زانو رصدگاه كردن پ ع پ
كنایه از اندوهگین نشستن

زانوزدن با كسی ـ با وی نزدیك نشستن وبا ادب نشستن وكنایه از تعظیم نمودن است كه تركان پیش سلاطین وامرا در وقت ملازمت زانو می زنند (انتهی)

زانیج
زانیچ
چو كابین ٭ وطن

زاو] كوه ودره وشكاف ورخنه وقوی وزبردست وپرزور ویك نیمهٔ خشت

زاوبل ـــ ل. زابل

زاور ٭ چو داور خادم وحیوان سواری وقدرت وقوه وستارهٔ زهره ومحال وممتنع

زاورفرتاش ـــ ممتنع الوجود

زاولانه چو كارخانه ٭ بخاو

زاومه ـــ ل. بنا وگل كار

زاوه چو ساوه نام قدیمی شهر تربت حیدریه از بلاد خراسان

زاهد ـ ع. ر. آنكه رغبت وخواهش دنیا ندارد واز مال وجاه وناموس تعلق نه گیرد

تركیبات

زاهد خشك (ع پ. بكسر دال) زاهد نادان وبی معرفت وزاهدی كه كمال اهتمام در پرهیزكاری داشته باشد

زاهدكوه ـــ ع پ. ق. آفتاب (انتهی)

زاهری ـــ ل. بوی خوش

زای ـــ امر وفاعل از زاییدن

زایش ٭ چو فاسق زاییدن واسم مصدر آن

زاینده ـ ر. اسم فاعل از زاییدن

زاینده رود ـ زنده رود و هم نام کتابی است که زنده آزرم حکیم سپاهانی زردشتی درعهد خسرو پرویز نگاشته واقوال فرازانه گان ایرانرا در آن جمع کرده

زاییدن ـ ر. حاصل شدن و بعمل آمدن وافزون بودن و بظهور آمدن بچه از شکم مادر

## (گلشن ۲)

در زای هوز با بای ابجدی

شمارهٔ لغات «۴۲»

مفرد «۱۰» مرکب «۳۲»

زباد (ع. چوکنار) گربهٔ دشتی وعرق خوشبوی آن

زبان (چوکنار و شمار) لهجه و لغت و عضو معروف

### ترکیبات

زبان بازی ـ سخن گفتن و خصومت و برابری کردن

زبان بدیوار مالیدن ـ قناعت و توکل

زبان بر ٭ بضم ب ٭ عطا و بخشش و جواب مسکت

زبان برخاك مالیدن ـ عجز و تملق

زبان بره ـ گیاهی‌است که برگش شبیه بزبان بره است

زبان بستن ـ خاموش بودن و نمودن

زبان بقفا ـ پ‌پ‌ع. باغی و نافرمان

زبان بند ـ باز و بندی که بجهت بسته‌شدن زبان بدگویان نویسند

زبان بند خرد ـ شراب

زبان ترکردن ـ بسخن آغاز یدن

زبان توتی ـ نام گیاهی است

زبان دادن ـ وعده کردن وعهد و پیمان بستن

زباندان ـ شاگرد و فصیح وسخنگوی وآنکه غیراز زبان خود زبان دیگر را هم بداند

زبان درته زبان داشتن] زبان زیر زبان داشتن

زبان زدن ـ سخن گفتن

زبان زرگری ـ رجوع به لوترا شود

زبان زیر زبان داشتن ـ هردم چیزی گفتن و برگفتهٔ خود ثابت نبودن

زبان سپر ـ شرط و عهد و اجازه و رخصت

زبان سرایش * بکسر نون * زبان قال که سخن گفتن و تکلم لسانی باشد بخلاف زبان ناسرایش که زبان حال را گویند که حال و قراین ان را می فهماند

زبان سنگین (بسکون نون) مردم گرفته زبان

زبان فروش ـ ق . مردم بسیارگوی

زبان گاو * بکسر نون * گاوزبان و نوعی از پیکان تیر است که به زبان گاو شباهت دارد

زبان گرفتن * بسکون نون از احوال دیگران جویا شدن

زبان گندمی * بکسر نون * زبان نرم و ملایم

زبان گیر * بسکون نون * پیك و قاصد و جاسوس

زبان مغزدار * بکسر نون * زبانکه با فصاحت و بلاغت بوده و کلام ان پر معنی باشد

زبان ناسرایش] ق. رجوع به زبان سرایش شود

زبان یافتن * بسکون نون رخصت کلام یافتن

انتهی

زبانه * چوکناره * شعلهٔ آتش و آنچه در میان شاهین ترازو میباشد

زبر ـ ر. ف.

ترکیبات

زبرپوش ـ عبا وقبا ولحاف وجبه

زبرتنگ ـ تنگ بالائین اسب

زبردست ـ صدر مجلس و آمر وحاکم مردم توانا و بازور

انتهی

زبرحد ـ ع. ر. ف. که زمرد و یا نوعی از آن است

زبرفوف چو پرستوك * دشنام

زبغر چو اکبر زابغر

زبوده * چومفوله * گندنا و بی توقف و تأمل

زبون چو عروس عاجز و خوار و ضعیف و کم اعتبار

زبهیدن * چو ترسیدن * ربهیدن

# (گلشن (۳))

درزای هوز با جیم ابجدی وخای ثخذ و دال ابجدی

شمارهٔ لغات «۱۵»

زج . چربد زاج و فیلك و قراقروت و دوغ ترش

زجه . چومزه . زاجه

ز با خای ثخذ

زخ . چوبد . آواز حزین و زخیدن وامر و فاعل از آن ومخفف زخم و زخمه وآزخ هم هست و آن دانه های سختی است که از اعضای آدمی برا مده ودرد کنند

زخاك ( بد. چرکسار ) ابر بارنده

زخاوه چمرکساره شاخ درخت

زخم . چوسمبر | زدن و ریش و جراحت وچوبکی
زخمه چوسزه |

است باریك که بدان ساز نوازند و اولی لقب سام نریمان هم هست

زد . چوبد. صمغ وژد وضب. اززدن

زدای ( بکسراول ) امر وفاعل اززداییدن

زداییدن ــ ق . زدودن

زدن ــ ر. ف. و خوردن و بریدن و فرسودن و آخرکلمه را ساکن گفتن

زدوار چوانبوان . نام بیخی است که معرب خود جدوار معروف و در لفظ بیش اشاره نمودیم ومعنی ترکیبی آن یعنی مانند صمغ

زدود . بکسراول یا ضم آن . ضب. از زدودن

زدودن ــ ق . جلا و صیقل دادن و صاف و پاکیزه نمودن و زنگار را ازچیزی دورکردن وچرك را ازجامه وبدن و غم و غصه را از دل زایل نمودن

زدونتن ــ ند. ل. خزیدن

# (گلشن ٤)

درزای هوز با رای قرشت

شمارهٔ لغات «۱۰٤»

مفرد «۵۰» مرکب «۵٤»

زر ــ ر. ف. و بمعنی پیر وسالخورده

ترکیبات

زراب (بسکون ر) شراب زعفرانی

زرتلی . بکسر را وتا رجوع به‌تلی شود
زرجعفری (پ ع. بکسر را) زرخالص که بر جعفر برمکی منسوب است
زرخشك — ق. زر خالص
زرده پنجی | بمعنی
زرده دهی | عیار
زرده ششی | و
زرده نهی | خلوص
زرده هشتی | نوعی
زرده هفتی | زر است
زررشتی — ق. رجوع به زرشت نمانند
زرركنی — ق. زر خالص کیمیائی که به کیمیاگر رکن نامی منسوب است
زرساو | ق. زرخالص تمام عیار و
زرساوه | سونش زر و یا زری که از معدن بر آمده باشد
زرسرخ سپهر — ق. آفتاب
زرشش سری — ق. رجوع به ترجمهٔ شش سری شود
زرگر — ر. ف.
زرگر چرخ — آفتاب
زرفشان . بسکون را نام روز نهم ماههای جلالی

زرمشت افشار (بکسر را) پارچهٔ زری بوده مر پرویز را که مانند موم نرم بوده و به فشار دست بهر شکلی که میخواستند می افتاد و آنرا دست افشار نیز می گفته‌اند و هم نام کتابی است از حکیم دادبویه پسر هوش آیین از پیروان ساسان دویم که بنام انوشیروان عادل نوشته (انتهی)
زراتشت بفتح اول وضم ت | نام
زراتهشت بفتح اول وضم ت وه | زردشت
زراچه چوکناره نام پهلوانی است که هفتاد تن از رومیان کشته و عاقبت بدست اسکندر کشته شد
زراشت | بروزن ومعنی زراتشت
زراهشت | و زراتهشت
زراسب — بروزن و معنی زرسب
زراغن . چواتابك | آروغ و زمین
زراغنك چودماوند | سخت ریگناك
زراف ع. چوکنار و شمار مخفف زرافه
زرافه ع. چوشماره کذاب و شترگاو پلنگ (وچوکناره باعلامه) شترگاو پلنگ و گروه مردمان و یا ده تن و یا بیست تن از ایشان

زراوند ۞ چودماوند ؛ گیاهی‌است دوائی
زراه ـ چوکنار ۞ دریا
زراه اکفوده ـــ بحر خزر
زراهشت ـــ بر وزن و معنی زراتشت
زربان ۞ چوسردار ، پیر فرتوت و نام نامی حضرت خلیل ع که بعضاً به لفظ بزرگ هم مقید سازند
زربان بزرگ ـــ رجوع بترجمهٔ خود زربان شود
زرت ۞ چومدت ؛ غله‌ایست معروف که اهالی ما داری گویند
زرتشت ـــ بر وزن و معنی زردشت
زرتك ـ چواکبر ۞ آب زعفران و آب گل کاغاله
زرتهشت ﴿ بفتح اول وضم ثالث و رابع ﴾ زردشت
زرچوبه (چوفرموده) مخفف زرد چوبه
زرد ـ چومدت ۞ زرت (وچوصبر) معروف است

## ترکیبات

زرداب ـــ ر. صفرا و شراب زعفرانی
زرداب ریختن ـــ عرق ریختن وخون ریختن وغصه خوردن و بدخویی کردن
زردچوبه بسکون دال ، بیخی است معروف
زردرخ ـــ ق. ترسنده ومنفعل و شرمنده
زرد کمر ـــ ق. پ‌ع. آفتاب
زرد گوش ـــ ق. دو روی و منافق
زرد می ـــ ق. آفتاب

## انتهی

زرداب ـــ رجوع به ترکیبات لفظ زرد شود
زردشت چوانگشت . راست‌گوی و نور یزدان و رب النوع انسان و عقل فعال و فلك عطارد و نفس ناطقه ومخلوق اول ونام پسر پورشسب ابن پتیراسب که مؤسس مذهب گبر بوده و پارسیان قدیم ایران پیغمبرش دانند و ترجمهٔ اجالی ان را در قاموس المعارف نگارش داده ایم
زردشت بزرگ ـــ زربان بزرگ
زردشت پیشین ـــ مه آباد
زردك چواکبر زرتك و گزر و جامهٔ خود رنگ
زرده ـ چوهرزه صفرا وآب اول کاغاله و جامهٔ خود رنگ و اسب

زرد رنگ و هم نام کوهی است
که معدن طلا و نقره است و در
نزدیکی شیراز تپه‌ایست که معدن زرش
دانسته و مله زرده اش خوانند و بدین
قیاس مله بمعنی تل و تپه است

ترکیبات

زرده چاو — محرف زرده چوبه
زرده چوبه — بیخی است معروف
زرده ریش | رجوع به اسپرك نمایند
زرده زخم |
زرده کامران — روز و آفتاب
زرده کوه — کوهی است درلرستان

انتهی

زرد هشت ( بفتح اول وضم دال وها )
زردشت
زرزوره ، چوفرموده جانوری است
ازجنس عنکبوت
زرساو | رجوع بترکیبات لفظ
زرساوه | زر نمایند
زرسب ، چو الست ، زراسب
زرشك ( چوسرشك و یا بفتح اول )
معروف است
زرغنج ، چو انگشت ، گیاهی است
بد بوکه ازچین آرند
زرفان ، چوسردار ، زربان
زرفان بزرگ — زربان بزرگ
زرفین ( چودلگیر وگلچین ) حلقهٔ که
برصندوق وچارچوبهٔ دروغیره نصب
کرده ورزه وزنجیررا برآن انداخته
وقفل کنند وآنرا زلفین هم گویند و
یا آنکه زلفین عبارت از آن رزه و
زنجیر است که بمنزلهٔ زلف در دانسته‌اند
زرقان ، چوسرطان معرب زرکان
زرکان ( ب. چوسردار ) نام قصبه ایست
درشش فرسخی شهر شیراز که قدیماً
کان زر داشته است
زرگر — ر. ف. رجوع بترکیبات
لفظ زر نمایند
زرمان بزرگ — زربان بزرگ
زرنباد (چو قلمدان و یا بضم اول و ثانی)
بیخی است تلخ دوائی و خوشبو و معطر
و ماندهٔ پای ملخ
زرنج — ل. معرب زرنگ
زرند چو پلنگ . موضعی است در
فارس و ناحیه ایست ازکرمان و بلوکی
است در نواحی تهران

زرنگ - چو فرنگ - هرچیز تازه و شهری است که مقر حکومت سیستان بوده و درختی است کوهی و بسیار محکم که ازان تیرو نیزه وگوی چوگان وجناغ زین سازند (وچو پلنگ) زرشک وحردل وزرد چوبه وگله ورمهٔ اسبان

زرنیخ — ر.ف

زرنیخ سفید — در اصطلاح اکسیریان مرگ موش است

زرنیله • چوگنجینه ریواس

زرو (چوکدو) زلو ویکی ازداروهای چشم

زروان — بروزن ومعنی زربان

زروان بزرگ زربان بزرگ

زروغ چوعروس امروغ

زره (بکسر اول وثانی) شهر زرنگ و سیستان و کنایه از زلف پر حلقهٔ خوبان و پوششی است آهنین معروف که حضرت داود ع ایجادش کرده ودر روز جنگ برای حفظ بدن از صدمهٔ اسلحهٔ دشمن در بر کنند و هم نام یکی از خویشان افراسیاب که در قتل سیاوش شرکت داشته واورا کروی زره مینامیدند و عاقبت بدست گیو گرفتار شد

زره تشت / زره دشت (بفتح اول وثانی) زردشت

زره دوز بکسر اول وثانی • نوعی از پیکان وشخصی که پوشش زره می دوزد

زره گران — ق. و تبرسران نام دو ولایت است درطرف دربند شیروان

زرهشت — بروزن و معنی زردشت

زره هشت — بروزن ومعنی زره دشت

زرهون چوامرود زربان بزرگ

زرین چوامیر هرچیز طلا ومنسوب به زر و بیشتر با تشدید ثانی استعمال نمایند

## ترکیبات

زرین رود بسکون نون زنده رود

زرین زنخ — آفتاب

زرین صدف — ق. پ.ع. آفتاب

زرین کاسه / زرین کلاه — ق. آفتاب

زرین گاو سامری — ق. صراحی شرابیکه به صورت گاوش سازند

زرین نرکسه — ستاره

انتهی

زرینه چو رسیده ٭ زرین افراداً وترکیباً

زرینه رود — رودخانهٔ جغاتی

زریون (ب. چو افیون) سبز وخرم و شقایق و لاله و هرچیز زرد رنگ

زریوه چو رسیده ٭ فنافی الله و بیخود گشتن در راه خدا

## ( گلشن ٥ )

در زای هوز با سین سعفص و شین قرشت و عین سعفص وغین ضظغ

شمارهٔ لغات « ١٩ »

مفرد « ١٨ » مرکب « ١ »

زستن چو دلبر ٭ زیستن

زسته چو سرکه ٭ مف. ضد. از زیستن

﴿ ز با شین قرشت ﴾

زش چو بد ٭ بمعنی چه

زشت چو تشت ٭ دیدن و دو یدن (و چو خشت ) معروف است

زشت یاد ( بکسر اول ) تهمت وغیبت

زعیر چو امیر ٭ تخم کتان که از آن روغن گیرند وظاهراً با غین ضظغ باشد چنانکه در جهانگیری گفته

﴿ ز با غین ضظغ ﴾

زغار ٭ چو کنار ٭ سختی و محنت و زمین نمناك و غازه و گلگونه و هر چیز زنگار بر آورده وگیاهی است که بدان جامه رنگ کنند و بانگ و نعرهٔ هولناکی که بناگاه بر آید

زغارو (چو هلاکو و بافتح را) قحبه‌خانه

زغازه ﴿ چو کناره ﴾ گاورس و گلگونه و غازه

زغاك ٭ چو کنار ٭ شاخ درخت انگور

زغال — ر. ف

زغر ٭ چو قمر ٭ زغار

زغراش . چو سردار } ریزه‌های پوست که پوستین دوزان به کنار اندازند
زغریاش ٭ چو بد دیدار }

زغن ٭ چو قمر ٭ غلیواج

زغند ﴿ چو پلنگ ﴾ یوز و بانگ و فریادان و نعرهٔ مطلق درندگان و از جای بر جهیدن مانند آهو

زغیدن چو رسیدن افشردن

زغیده ٭ چو رسیده ٭ مف. ضد. از زغیدن

زغیر ـ رجوع بزعیر با عین بی نقطه شود

# ( گلشن ٦ )

در زای هوز با فا و کاف عربی و گاف پارسی و لام

شمارهٔ لغات «٣٧»

مفرد «٣٣» مرکب «٤»

زفاك . چوکنار . ابر بارنده

زفان — بر وزن و معنی زبان

زفانه — بر وزن و معنی زبانه

زفت . چو تشت . فربه و محکم و قوی جثه (و چو پشت) بخیل و زمخت و گرفته رو (و چو خشت) قیر و یا چیزی است شبیه به آن و صمغی است سیاه و چسبنده که از درخت صنوبر حاصل گردیده و بترکی ازوای گویند

زفر . چو کمر . دهان و زبان

زفرین — بر وزن و معنی زرفین

زفو چو کدو . زبان و دهان

زفیدن . چو رسیدن . خیسیدن و تر شدن

زفیده . چو رسیده . مف . ضد . از زفیدن

زك . چو بد . زاك و زکیدن و امر و فاعل از آن

زکاب . چو کنار . مرکب دوات

زکاره . چو کناره . مرد خیره و ستیزه جوی

زکاسه
زکاشه ] ق . سیخول

زکان . چو کنار اسم فاعل از زکیدن

زکنج
زکند ] چو درست ] کاسهٔ سفالین

زکیا (ند چو دریا و یا بکسر کاف) کارد

زکیدن — بر وزن و معنی رکیدن (با رای قرشت)

《 ز با گاف پارسی 》

زگال — بر وزن و معنی زغال

زگالاب . پ . بضم اول . زگاله

زگاله — ق . مرکب دوات

زلالی
زلابیه ] ر . ف . کذشیرینی است مشهور

زلال چو شمار کرمی است که در میان برف کهنه بهم رسد و بعربی آب صاف گوارا است

زلف — ر . ف .

## ترکیبات

زلف بستن ٭ بسکون فا ٭ خود را به عاشق وا نمودن و دل وی را به کمند آوردن
زلف زمین ٭ بکسر فا ٭ شب وطینت آدمی
زلف عروس ــ پ ح. ق. گل همیشه بهار
زلف وخال ــ زینت عروس در شب زفاف (انتهی)
زلفین ــ بر وزن و معنی زرفین
زلو ٭ چو کدو ٭ کرمی است که خونرا از بدن می مکد
زلیبا | زلیبیا — ر. ف. که همان زلابیه است
زلیف ٭ چو امیر | زلیفن ٭ چو رسیدن — بیم و انتقام و ترسانیدن
زلیل ٭ چو امیر ٭ صدا و آواز گلو

# (گلشن ۷)

درزای هوز با میم
شمارهٔ لغات «۳۱»

مفرد «۲۴» مرکب «۷»

زم ٭ چو بد ٭ نام شهری است که بنام رود خانهٔ که از نزدیکی آن جاری است مسمی گردیده و بمعنی باد سخت و سرد هم آمده و فصل سرما را زمستان گفتن هم از همین راه است بلکه از کتب حکمای فرس نقل شده که لفظ زمهریر هم پهلوی وبمعنی سردترین پایهٔ هوا است پس احتمال دارد که اعراب معربش کرده باشند باری زمهریر که طبقهٔ بالائی هوا و جائی است بسیار سرد و نزدیك به انتهای کرهٔ هوا بنا بر مذکور از دو لفظ زم بمعنی سرما وهریر بمعنی کننده یا هوا ترکیب یافته
زماروغ . یا | زماروق — بروزن ومعنی سماروخ
زمان ــ ر. مرگ و بمعنی معروفش عربی و پارسی است
زمج ٭ چو صبر ٭ زاج معروف
زمج بلور ــ زاج سفید
زمجیکور ــ ل. زاج سفید
زمخت ٭ چو درست ٭ مردم بخیل و کلفت ناتراشیده و گرفته رو و طعمی است گبرا و ناگوار مثل طعم مازو و هلیله وامثال آنها که کام وزبانرا در

خوردن گزیده و بطوری تصور شود که گویا یك جا جمع شده و هر چیزی را نیز گویند که دارای طعم همچنانی باشد
زمخشر ٭ چو سمندر ٭ دهی و قلعه ایست در خوارزم
زمخك ـــ بر وزن و معنی زمخت
زمرد (ع.با سه ضمه و تشدید ثالث) سنگی است معدنی پرقیمت معروف که همان زبرجد مشهور و یا غیر آنست بشرحیکه درقاموس المعارف نگارش داده ایم
زمرونن ٭ چو پهلوشکن ٭ خواندگی و سرایدن
زمرونی ـــ ند . ل . بعنی خواندگی کنم
زمزم ٭ چو اکبر ٭ ترنمی که به آهستگی باشد و کتابی است مر زردشت را که استا نیز گویند و گویا غیر از زند است و هم دعائی و کلماتی است مر گبرانرا که در ترجمهٔ برسم مذکور داشتیم
زمزم آتش فشان ـــ آفتاب
زمزمه ٭ چو زلزله ٭ زمزم
زمستان ( به چودبستان و یا بکسر میم ) رجوع بترجمهٔ لفظ زم شود
زمو ٭ چوکدو و وضو ٭ گل خشك و گل تر و سقفی که از چوب درمنه سازند
زمودن ٭ چوکبوتر ٭ نقش و نگار نمودن
زموده ٭ چومقدله ٭ نقش و نگار
زمور ٭ چودروغ ٭ زفت خشك
زمهریر ٭ چو زنجبیل ٭ رجوع بترجمهٔ زم شود
زمی ٭ چوصفی ٭ زمین
زمیاد ٭ چواعیان ٭ زامیاد
زمیدن ٭ چورسیدن ٭ جاویدن وخاییدن
زمین ـــ ر. ف

تركيبات

زمین پیما ( بسکون نون ) سیاح و مساح و مسافر
زمین خسته ( بکسر نون ) زمین شیاریده و در زیر پای نرم شده
زمین کوب (بسکون نون) مرکب سواری
زمین گیر ـــ ق. مردم شل
زمین مرده ( بکسر نون ) زمینی که در آن چیزی نروید

( انتهی )

# (گلشن (۸)

## در زای هوز با نون

شمارهٔ لغات «۹۱»

مفرد «۵۲» مرکب «۳۹»

زن ـــ ر. ف. و امر وفاعل از زدن

ترکیبات

زن باره ٭ بسکون نون ٭ مرد زن‌دوست

زن بمزد ـــ ق. مردم دیوث وکس کش

زن پاره ـــ ق. مرد زن دوست

زن دود افکن ٭ بکسر نون ٭ شب‌تاریك و زن جادوگر

زن فعل (پ ع. سکون نون) سبز چادر

انتهی

زناج ٭ چوکفار رجوع به مبار شود

زنادیل ـــ ل. رجوع به تنادیل شود

زنار (ع.چوکفار) چیزی‌است که مجوس و نصاری برمیان بندند و برگردن هم اندازند

ترکیبات

زناربند | ع‌پ. بسکون را ] مجوس
زنارساز | و نصاری

زنارساغر . ع‌پ ] بکسر را ] خط قدح
زنارقدح . ع ع. | و موج پیالهٔ شراب

انتهی

زنبا ، چوفردا ، نام گیاهی است

زنبر ـــ بر وزن و معنی زنسل

زنبغر | ل. زابغر
زنبغل |

زنبل ٭ چواکبر زرشگ ومنقل و نام یکی‌از آلات جنگ و هم چارچوب مربعی است که میان آنرا با چرم و نوار و ریسمان دوخته و یا تخته و گلیمی درمیان آن نصب کرده و خشت وخاکرا بدان نقل دهنـــد وچون باید میان آن قدری فرورفته باشد که خاك وسنگ ازآن فرو نریزد هرچیزی را که بواسطهٔ حمل چیز های دیگر فرو رفته‌گی وشکم برامدگی داشته‌باشد نیز زنبل گویند وبهمین جهت سقف‌گران بار شکم کرده را هم زنبل نامنـــد

زنبلع ـــ ل. زابغر

زنبور (ع. چوپر زور) معروف‌است

زنبور سرخ (ع‌پ. بکسر را) اخگر

زنبور کافر — ع ع. ق. نوعی بزرگ از زنبور است

زنبورك ٭ چوفرمودن ‖ توپ کوچك
زنبوره . چو فرموده ‖ وسازی است معروف و نوعی از پیکان سر تیز

زنبوری بفتح اول . فرش و جامهٔ شبکه دار

زتــــه ٭ چو هرزه ٭ نام گلی است که بمعرب خود زنبق مشهور است

زنبیل ٭ چواجیر معروف است

زنبیل و دبه — قبل و دبر

زنج ٭ چوهند زاج سفید (وچو تند)

زنخ و چانه (وچو قند) گریه و ناله ولاغ ومسخره وصمغ درخت

زنجره ٭ چو زلزله ٭ چراسك

زنجفر . چو فرزند ٭ معرب شنگرف

زنجه چوهرزه ٭ نوحه وناله ودرد شکم

زنجیر — ر. ف

زنجیری — دیوانه

زنچك ٭ چواکبر ٭ زن فاحشه

زنچه ٭ چوهرزه ٭ زنچك وتسلسل و غیر متناهی

زنخ ٭ چوقمر ٭ اعتراض کردن ومطلق سخن خصوصاً سخنان بیمعنی و هرزه و هرچیز بیهوده و بیفایده و بمعنی معروف که زنخدان هم گویند ولفظ دان زاید است

ترکیبات

زنخ برخود زدن — خجل شدن

زنخدان — رجوع بترجمهٔ لفظ زنخ شود

زنخ زدن — بیهوده گفتن

انتهی

زند ٭ چوهند روح و جان و بزرگ وزنده (وچو قند) بزرگ و پهلوانی است تورانی و نام کتاب زردشت که بزعم پارسیان قدیم ایران آسمانی است و هم چوبی که بربالای چوب دیگر گردانند تا از آن آتش برآید که چوب بالائی را زند گفته و چوب پایین‌را پازند گویند و نیز نام طایفه‌ایست از لرستان که بسیار دلیر بوده و کریم‌خان مشهور و چند تن دیگر از ایشان حکمران ایران بوده‌اند

ترکیبات

زند باف (بفتح اول وسکون دال) دانا و تابعان کتاب زردشت و داننده گا

و خواننده گان آن

زند پیچی — ق. جامهٔ بوده عمامه وار که زند خوانان بر سر می پیچیده‌اند و یا مثال مخصوصی است که طایفهٔ زند بر سر می پیچیده‌اند

زند خوان
زند دان — ق. زند باف
زند لاف

انتهی

زنداستا * بفتح اول و رابع * نام دیگر کتاب زند و یا ترجمهٔ آن است

زندان — ر. ف.

ترکیبات

زندان اسکندر — ظلمات و شهر یزد

زندان بان * بسکون نون * خانم زندانیان

زندان خاموشان * بکسر نون * قبر و قبرستان

زندان سکندر — ظلمات و شهر یزد

انتهی

زنداور — احکام کتاب زند

زنداوستا — زنداستا

زندش * چو بد دل * درود و سلام

زندوستا — زنداستا

زنده — ر. ف. و عظیم و بزرگ

ترکیبات

زنده پیل — فیل بزرگ و لقب شیخ احمد نامی جامی

زنده جان — نام دهی است در راه هرات

زنده رزم ( بفتح اول ) نام خال سهراب

زنده رود — نام رودخانهٔ اصفهان که در شیرینی آب مشهور جهان است

انتهی

زندیق * چو دلگیر * معرب زندیك

زندیك * چو انجیر * رجوع بتاجیك شود

زنشت * چو سرشگ * دیدن

زنگ * چو قند * خون و ناقوس و امثال آن و زنگار و زنگار و زنگوله و چرك گوشهٔ چشم و پرتو ماه و آفتاب

زنگار * چو سردار * چرك روی مس و آهن و امثال آنها

زنگار فرنگی — رجوع به دهانه نمایند

زنگال * چو سردار * رجوع بزنگل نمایند

زنگان — ق. شهری است شهیر ما بین تبریز و تهران

زنگانه * چو مردانه * سازی است که زنگیان می‌نوازند و رودی است که

از پهلوی زنگان می گذرد
زنگبار ـ ر. دوات و صمغ درخت صنوبر و ولایتی است مشهور
زنگل ـ چو گام زنگوله (وچو اکبر) مخفف زنگال و آن چیزی است شبیه به ساق که از پوست و یا از پشم و غیره ساخته وشاطران و پیاده روان و بعضی از کارکنان بساق پا میکشند تا کارکردن و پیاده رفتن آسان باشد
زنگله ـ چو خربزه ـ زنگال ومخفف زنگوله
زنگله بستن ـ دعوی بلند کردن و در فنی بمقام عالی رسیدن
زنگلهٔ روز ـ آفتاب
زنگول ـ چو امرود | مثل زنگله و
زنگول بستن | ترکیبات آن
زنگول روز | است
زنگوله ـ چو فرموده ـ زنگ و پهلوانی بوده تورانی و مقامی است از موسیقی
زنگوله بستن ـ زنگله بستن
زنگولهٔ روز ـ آفتاب
زنگه ـ چو هرزه ـ ولایت زنگبار
و مبارزی بوده ایرانی
زنگی ـ ر. ف. که اهل زنگبار است

ترکیبات

زنگی دارو ـ نباتی ست بی ساق و ثمر و خوشه
زنگی رود ـ رودخانه ایست که از شهر ایروان گذشته و برودخانهٔ ارس متصل گردد
زنگی مزاج ـ پ ع. کسی که همیشه خوشحال باشد

انتهی

زنویه ـ چو مقرله ـ نالهٔ سگ
زنوییدن (چو خموشیدن) ناله کردن سگ
زنهار ـ چو دلدار ـ زینهار
زنهارخوار ـ عهد شکن
زنیان ـ ق. نانخواه

# (گلشن ۹)

در زای هوز با واو و های هوز
شمارهٔ لغات «۶۶»
مفرد «۴۱» مرکب «۳۵»

زو ـ چو رو ـ زود و زوزن (وجو جو) زاب و دریا

زواب (ب. چوجوان) رجوع بذاب نمایند
زوار — ق. زواره و زندانبان و دارندهٔ اسباب مریضخانه و پاسبان آن و پرستار بیماران که سرادار هم گویند
زواره . چو کناره . حیوانات و نام برادر رستم و یکی از دهات کاشان و اصفهان که قدیماً کاریزی در آنجا بوده که کاریز کیخسروی مینامیده‌اند
زواله — ق. گلوله های خمیر که بجهت آش و پختن نان مهیا کرده باشند
زوان | زوانه | بروزن و معنی زبان و زبانه
زوبین . چو روبین حربه‌ایست شبیه به نیزه و کوچکتر از آن که مردمان گیلان و تبرستان داشته اند
زود — ر. ف.

ترکیبات

زود آشنا . بسکون دال و فتح الف . ندا و نیازی که پارسیان به آتشکده ها می برند
زود انداز — ق. بدیهه و سخن بی‌اندیشه
زودخیز . بسکون دال . چالاك و خادم و فرمان بردار

زود سیر — ق. بدمزاج و بی فایده و شخصی که از صحبت مردم زود دلگیر شود

از ی

زور — ر. قدرت و قوه و نام پسر ضحاك که در اراضی کردستان شهری بنا نهاده و بنام خودش شهرزور مسمی گردانید و یا شهرزور گفتن بجهت آن است که هرکه زیاده قوت دارد در آنجا تصرف مینماید
زوراله . بفتح اول یا ضم آن . چدار
زورستار — رجوع به هورستار شود
زورق . ع. چو رونق . کشتی کوچك
زورق سیمین و زرین — ع پ. ماه و آفتاب
زورنیم | زورنین | چو کمرچین | پارچهٔ که به جهت زینت بر پشت گریبان جامه دوزند
زوره . چو روضه . قدرت و قوت و پشت ماز و هریك از فقرات کلام نثر که بمنزلهٔ باب و فصل و سوره است
زورهٔ باستانی | یکی از کتابهای پارسی است که هرفقره را زوره بمنزلهٔ فصل و باب قرار داده

زوزن * چو دوزخ * نام ولایتی است از خراسان

زوزنی — منسوب به روزن و بزندی زانو است

زوزه * چو روزه * آواز نوحه گر و نالهٔ سك

زوش * چو نور * تند خو و لیر و نانیرو

زوفرین ⎤ چو پوستین ] ز رفین
زوفلین ⎦

زول (چو نور) حصه وقسمت و موضعی است در یمن ودرختی است که کتیرا ازآن حاصل شود و کتیرا را که صمغ آن است زد و زده و زول زده گویند

زول زده] رجوع بترجمهٔخود زولشود

زون * چو نور * حصه و بهره

زونج * چو پلنگ * مبار

زونی * چو روزی * بزبان زندی و دری زانو است

زوه * چو نور * زوروقوت و بالیدن

زوه مند — پرزور وقوی و درخت و کشت بالیده

زه (بکسر اول) زهی وخوب وخوش وکنار هر چیز وزهیدن وامر و فاعل از آن وجوشیدن آب از چشمه و زه کمان معروف است

## ترکیبات

زه برزدن — سیراره بستن

زه بند — سینه بند زنان

زه دان — بچه دان

زه دان نهادن — به سستی وکم فهمی اقرار کردن و در جنگ و بحث عاجز شدن

زه دیده — خیره و شوخ دیده

زه زدن — شیراره بستن

زه و زاد — بچه و اولاد واهل و عیال

## انتهی

زهاب (ب. چو کنار با کتاب) آب چشمه و تراویدن آب ازکنار چشمه و رودخانه و موضعی است ازچشمه که آب از آن جوشیده و تراوش کند ورجوع به زاب هم نماینـد

زهار — ر. ف

زهاز * چو کنار * بانگ ونعره وفریاد

زهازه (بکسرهردوزا) تحسین پی درپی

زهر — ر. ف. و قهر و غضب وغم و غصه وظلم و ستم

ترکیبات

زهراب * چو سردار * بول و پیشاب و پنیرمایه و آبی که بعضی از فواکه و نباتات را بدان می خیسانند تا تلخی وشوری آنها را ببرد

زهرخند ( بسکون را ) خندهٔ که از روی قهر و غضب و اغماض بوده و از روی خوشی و محبت نباشد

زهردارو — ق. پازهر

زهرکردن — ق. تلخ کردن عیش

زهرکش — ق. زهرمهره

زهرگیا / زهرگیاه — ق. هرگیاه کشنده و زهردار

زهرمهره — ق. مهرهٔ که بدان علاج زهر کنند

زهرمیغ ( بکسر را ) قطرات باران

انتهی

زهره * چو هرزه * پوستی است پرآب که برجگر آدمی و حیوانات چسبیده

زهرهٔ شب — روشنائی شب

زهش (بکسر اول و ثانی) زهاب و زایش

زهشت — ق. زهاب و دم و نفس

زهك * چو صبر * آغوز

زهگیر ( ب. ر. انگشتر ماندی است که از شاخ و استخوان و غیره ساخته و در انگشت ابهام کرده و زه کمان را بدان گرفته و می کشند و دراین زمان بمناسبت همان معنی در حلقهٔ طلا و نقره و مانند آنها که دربند دست کنند اطلاق نمایند

زهمن * چو اکبر * نام خانهٔ بوده درشهر ری که شبی صاحبش درخواب گنجی در دمشق یافته پس بدان سودا عزم دمشق کرده و مدتها سرگردان بوده تادرجواب استفسار صاحب دلی اظهار مدعا نموده پس آن مردحقیقت گفت زهی ساده دل که تو بی درری خانه ایست زهمن نام و در آن گنجی است بازگرد و دریاب پس باز گشته و گنج را در خانهٔ خود پیدا نمود و آن هاونی بوده زرین وسی منی

زهی ( بکسر اول ) آفرین و مرحبا

زهیدن — ق. تراویدن وزاییدن

# (گلشن ۱۰)

در زای هوز با یای حطی

شمارهٔ لغات «۶۲»

مفرد «۲۹» , مرکب «۳۳»

زی (بکسر اول) جان و حیات و امر و فاعل از زیستن و جانب و طرف (و بفتح آن) حرف زا است

زی و قاف (بفتح اول) سخنان بی ربط

زیاد * چو خیال * نام یکی از هفت بازی نرد و نیز دعا بر زیستن است یعنی زنده بماناد

زیار ــ ف. نام مردی بوده از اکابر امرای گیلان و مازندران که حکومت آن سامان مدتی در خانوادهٔ وی بوده و به آل زیار معروفند

زیان ــ ق. ضرر و خسارت و زندگانی کردن و زندگانی کننده

زیب * چو تیر * آرایش و خوبی و زینت

زیبا * چو بینا | خوب رو و نیکو
زیبان * چو ایراد | و لایق و زیبنده

زیبن * چو زیرك * مردم تارك دنیا

زیچ * چو تیز * کشیدن و گلو و راه نفس و چست و چالاك و خوش وضع و لاغ و مسخره و نوعی از انگور خوش مزه

زیچك * چو زیرك * مبار

زیدر * چو حیدر * نام موضعی بوده در نزدیکی سبزوار

زیدك * چو زیرك * ریدك با رای قرشت

زیر ــ ر. پنهان و پوشیده و ضعیف و باریك و زار و سرماریزه و به معنی معروف

ترکیبات

زیر ازمیانه ــ هر چیز زبون کمتر از حد وسط

زیرافکن | فرش و بساط و بستر
زیرافکند | و شعبه‌ایست از موسیقی

زیربالا ــ خطا و تجاوز

زیربر بضم ب * دزد و کیسه بر و دشمن دوست نما

زیر بزرگان ــ لحنی است از موسیقی

زیر پوش ــ ارخالق معروف و پیراهن که زیر قبا است

زیرچاق ــ نرم و فرمان بردار و مخنث و محکوم و مغلوب

زیرخورد لحنی است از موسیقی
زیر فراز ـ آواز آهسته
زیر زبان گفتن ـ آهسته و پوشیده گفتن
زیر کاسه ـ دست دو زیر زانوی حریف
زده و از جای برداشتن
زیر کاسه نیم کاسه ـ مکر و فریب کسی
را ظاهر ساخته و امور عجیبه مشاهده
کردن
زیرگاه ـ سندلی و کرسی
زیر لب گفتن ـ آهسته و پوشیده گفتن
زیر و بالا ـ فوق و تحت و ثواب و
گناه و راکب و مرکوب و فاعل
و قابل و سخنان مخلوط و غیر مربوط
زیر و زار ـ آواز حزین و آهسته
زیر و زبر ـ زیر و بالا
انتهی
زیرقان ـ چوبلدار ـ ماه و نام یکی از
ماههای جلالی
زیرك ـ ر. ف. و حکیم و دانشمند
زیرك آمیغی ـ حکیم حقیقی که خدایتعالی
است
زیرك سار ـ صاحب فهم و دانش که در
سر هوش دارد

زیره ـ ر. ف
ترکیبات
زیرهٔ ارمنی ـ نانخواه
زیره با ـ آش زیره
زیرهٔ رومی | انیسون
زیرهٔ شیرین | انیسون
زیرهٔ هندی ـ نانخواه
انتهی
زیستن (چو ریختن) عمر کردن و
زندگانی نمودن
زیغ ـ چو تیر ـ فرش و بساط
زیغ باف | عامل فرش و بافندهٔ آن
زیغ گر | عامل فرش و بافندهٔ آن
زیگ ـ ق. طائفه ایست از اکراد و
رشته ایست که بدان طرح عمارت
کنند و علمی است که احکام کواکب
و تقویم را از آن استخراج کنند
و بدین معنی با معرب خود (زیج)
معروف است و نیز نام مرغی است
کوچکتر از گنجشک
زیلو ـ چو لیمکو ـ فرش و بساط و
گلیم و قالی
زیلوچه ـ بکسر اول ـ مصغر زیلو

رمله . چومیمنه ٭ کجاوه مانندی است
که ازمیوه وسبزی وغیره پرکرده
و بر پشت چاروا بسته و نقل کنند
زمور (چوبی نور) فاش کردن سر دیگران
زین — ر . ف .

ترکیبات

زین افزار — اسباب سواری
زین برگاو نهادن — رفتن و روانه شدن
زین پوش — معروف است
زین کوهه — بلندی پیش زین (انتهی)
زینهار — ر. شتاب وهوش وآگاهی و
ترس وبیم و شکایت و عهد و پیمان
و امان دادن و کلمهٔ تأکید در فعل
با ترك که بمعنی البته است
زینهار خوار — عهد شکن
زینهای ] پناه جو و امان طلب وکافر ذمی
زینیان — ناخواه
زیوار — انصاف و عدالت
زیور — ر. ف.

## بوستان (۱۱)

در حرف ژای پارسی

وازآنرو که گلهای این بوستان درنهایت
قلت بودند همه را دریك جا چیده
و مانند بوستانهای دیگر به گلشنها
نیفشاندیم

شمارهٔ لغات «۵۳»

مفرد «۵۱» مرکب «۲»

ژاپژ . چوکابین . بومادران وسرشك آتش
ژاژ — گیاهیست سفید و شبیه به درمنه
و در نهایت بی مزگی که هرچند
شتر آنرا بخاید نرم نه شود
ژاژخاییدن — بیهوده گفتن وکاربی فایده
کردن
ژاغر . چومادر ٭ چینه دان مرغان
ژاله . چوساده ٭ تگرگ و شبنم و
باران وجاله
ژاو — خالص وخلاصهٔ هرچیز
ژح — بروزن ومعنی زخ با زای هوز
ژخار ٭ چوکنار ٭ بانگ و نعره
ژد چوبد ٭ صمغ
ژدوار — بروزن ومعنی زدوار بازای هوز
ژرد ٭ چو قند ٭ پرخوار و پرخوار
ژرف . ق . } ژرفا . چوفردا } نغول

زغار * چوکنار * رغار با زای هوز
ژغارو * بفتح اول و رابع * قحبه خانه
ژغازه | چو کساره | گازرس و
ژغاله | گلگونه وغاره
ژغژغ * چو اکبر * آواز جاویدن چیز
ها و برهم خوردن دندانها از سرما
یا قهر و غضب و برهم ریختن بادام
و گردکان و مانند آنها
ژغند * چو پلنگ * بانگ یوز و آواز
بلند مهیب ددان و درندگان
ژف * چو بد * تر
ژفره * چو سفره پیرامون دهان
ژفك * چو قند | چرك گوشهٔ چشم
ژفك آب |
ژك * چو بد * ژکیدن و امر و فاعل
از آن و سخنانی که از روی قهر
و غضب در زیر لب گویند
ژکیدن . چو رسیدن * رکیدن با رای
قرشت
ژکال — بر وزن و معنی زغال
ژند * چو قند * بزرگ و مهیب و خرقه
و کهنه و دریده و پاره و کتاب زند
ژنده (چو هرزه) ژند و خرقهٔ درویشان

ژنگ * چو قند * آژنگ
ژنکا چو خرما * سم شکافتهٔ گاو و
گوسفند و غیره
ژنگبز |
ژنگبیل | بر وزن و معنی شنگبیل
ژنگویز |
ژنگویل |
ژنگه * چو هرزه * آفتی است که به غله
رسیده و زرد و بی مغزش کنند
ژنه (چو مزه) نیش جانوران و سرسوزن
ژنیان * چو اعیان * نانخواه
ژودك * چو رونق * مرغی است سرخ
و شبیه به کنجشک .
ژوژ * چو نور | خارپشت
ژوژه * چو روزه |
ژول * چو نور * چین و شکنج اعضا
و ژولیده و امر و فاعل از ژولیدن
ژولیدن * چو پوشیدن . چین و شکنج
خوردن و پریشان و درهم شدن
ژولیده * چو پوشیده * مف . ضد . از
ژولیدن
ژون * بضم اول * بت و صنم
ژی * بفتح اول * نهر و تالاب و رودخانه

ژیان ـ بفتح اول یا کسر آن تند خو ودرنده و در تمامی طیور و وحوش و بهایم استعمال نمایند اگرچه در شیر درنده بیشتر است

ژیژ چو تیر
ژیژا چو بینا } خار پشت

ژیك ـ چو تیره خار پشت و قطرهٔ باران

ژیکاسه چو بیچاره } خار پشت
ژیکاشه } خصوصاً سیخول

ژیوار ـ چو ابراد ، انصاف و عدالت

ژیوه ـ بر وزن و معنی جیوه

الحمد لله رب العالمین که بختم جلد اول فرهنگ نوبهار موفق شده و با کمال خاکساری از درگاه حضرت باری موفقیت طبع جلد دویی آنرا با تألیفات دیگر حقیر مسئلت و خواستاری مینماید
سیم صفر ۱۳٤۸ هجری قمری مطابق ۱۹ تیر ماه ۱۳۰۸ شمسی هجری